











The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street  
Baltimore, Maryland  
21201

<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>  
Published 2009



NOTE: The pages in this book are ordered from right to left. This means that to view the pages in order, you should go the last page of the document and read what would be from “back-to-front” for a Western manuscript.

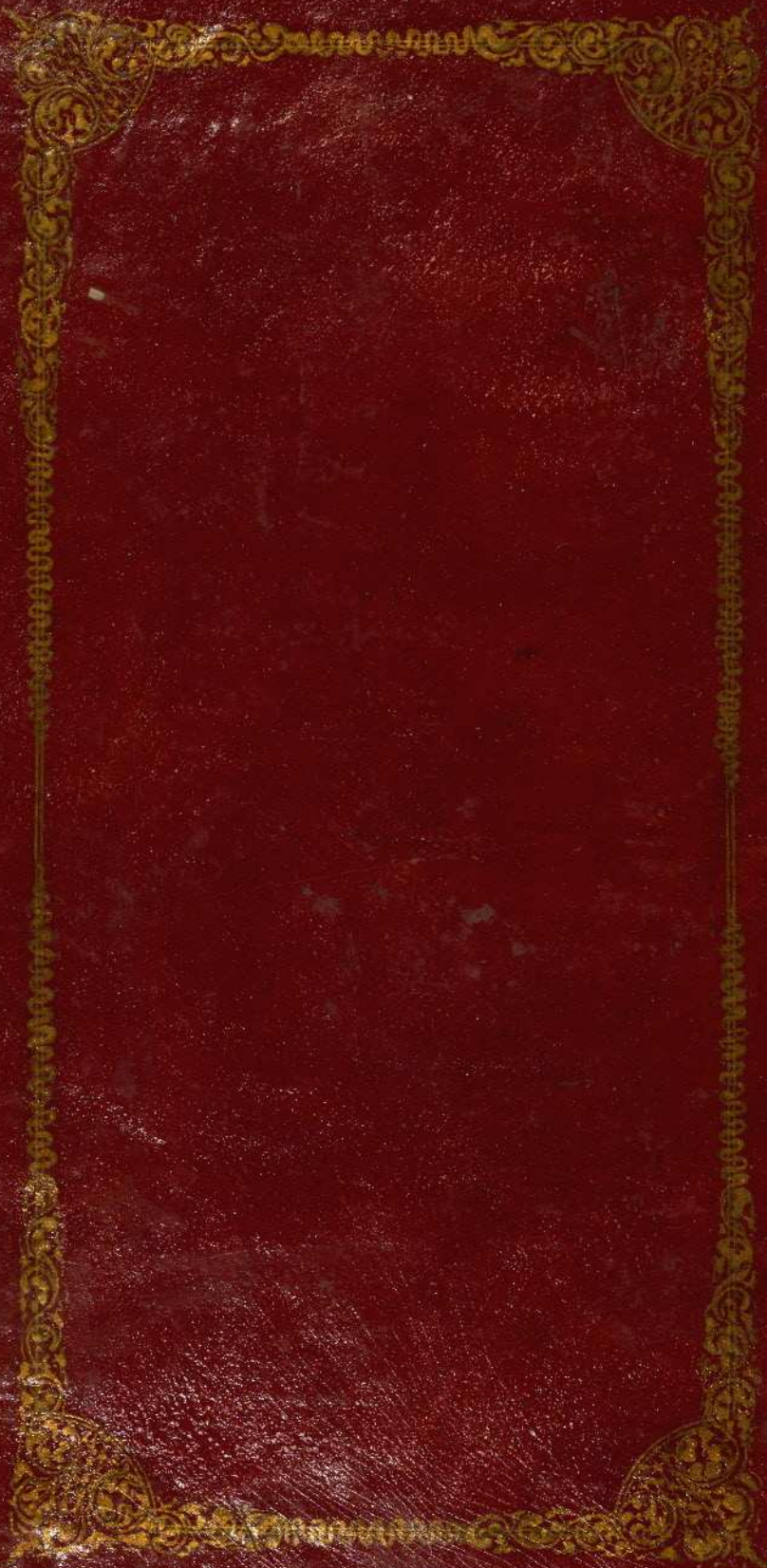
This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.







1399  
K40



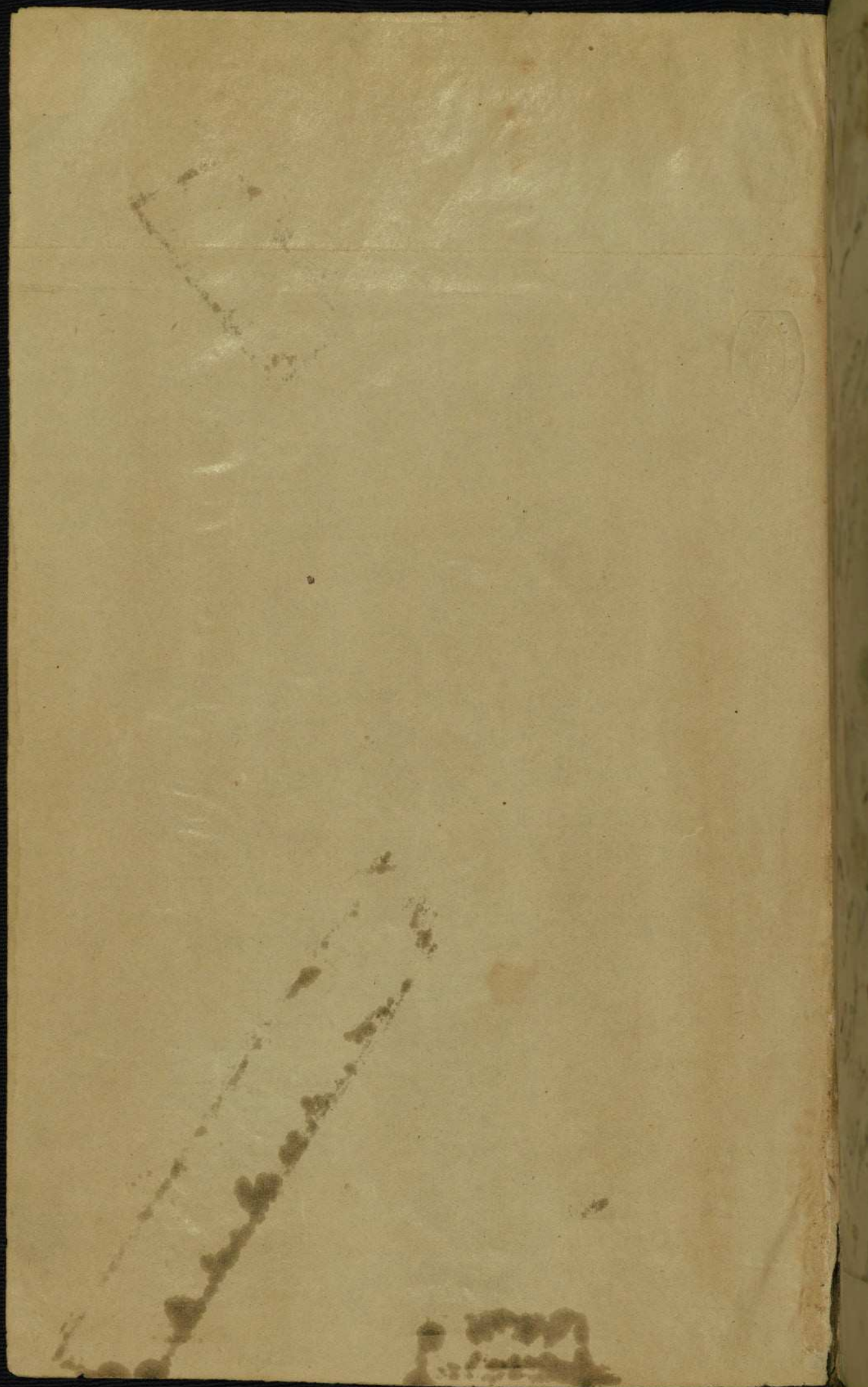


M-2-17

839









بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

الحسين بن علي

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين الطاهرين

الحسين بن علي

الحسين بن علي

الحسين بن علي

الحسين بن علي



بر کس در علم راست بدست	ماستی تم شباب و بیم	بروشن از دل جو مصیبت	کشاکش و فتح و شکست
شعر او را که مطلع نور	با تعلیق بیت معمور	کز تابین است و علی	وزن سحر زو است بو
حکمتش از دین ازل قری	ملک بقدر اطمینان	در آلهی حدش ندانند	حد او هم آرد اند پس
عقلش از قیاس عقل	نقلش از مقام عقل	در طبعی شناخته بم	راز مولود و عنصر ابرام
در ریاضی یک سر مستم	باز کردت کوش باضم	و به جو بسوط در یکی کشش	صد اشارات در مرا کشش
هر چه در ویران است	والا در ابدان تو است	او چو بر کرم لغبتی جان	زیر کان چو صد کشا و جان
نور دل چون بعلوم کند	سایه بر کار من افکند	من به وعده کرده نام جو	او به اصلاح خوانده خارج
دیده نمکته را در قلم	رخ بر خونه است هم	قطر تر کرد و موی کف	فی بیا نظاره رکب
کرچه دوستان پندین	بلیک از چشم دشمنی دیده	خضم را دیده عیب کین	دیده و دست عیب کین
چون همه عیب و دشمنی	شبه چون آستان آینه	چون شد آموخته شایسته	به غمت از کمال کوی
این دقایق که شد بر تن	موبو شعر پوست کمر	شمع من یا قیه ضیا زوی	مس من کشته کیمیا زوی
هر چه او گفت من نهادم	بر کشیدم کس شریفت	و آنچه نمود من بخشتم	عسلان غلت نی بردی
و بر یابی کمی غلط جایی	فی خشی نیستی	صد هزار آفرین بر آن لاک	که بر من بود این شایسته
یار باد چون زنج نامن	بر و پرون خطای نمایی	نامه او که حرز جانشان	در قیامت خطا ما نشان

تم الکتاب بعون الله الملك الوهاب حسن توفيقه فی يوم المراجعة

ثالث عشرین شهر ذی قعدة سنه خمس و ثلاثین و

تسعمائة من الهجرة النبوية المصطفوية صلعم



که بقاری انبای حکم نیست  
چون شتابنده را که در چکا  
چون زور و رفت قالیش در خاک  
که از تاه بن ساری  
که کسی را بخار خوش شای  
که بوقی ز عیب یارش پیش  
که کش کین بکروی پوشیده  
چون به و نیک را بر آسپ  
یار بیان نوع خوش پاد  
فانص کردانش دل کین  
سگرق را که از غایب  
که از ان تقدیمی سپال  
در کج کشن درو بستم  
یکیک این پنج نامه تاپان  
و آنچه در کفن از دم گز خوا  
لیک او کانه چن سز نیام  
بوجیه سراج است بود

چون من این خانه ساجم نیست  
رفتی شد ازین تماشاگاه  
نامداد کرد و از ورها پاک  
که باید بلب لم آوازی  
کس نکند که دروغ سخن ریت  
سکه تا ستر استوارش گشت  
نامه از جارسوی پوشیده  
گفت و ناکت را ستر پیست  
که بر دای نقش پادرا  
هم برین نکته تفرم کردم  
اشکر الله تعالی علی ما آتانی فی خانا  
کامن الا نوار علی سینه خست  
و جلسته الروح للحموة بهذا الحلد خلد الله  
و من حلد جلد به کف  
الحلد جلد الله تعالی  
مهر قلب و کرد از در  
شافعی خود بدین ملتوب

این نامه کو نقش کبارت  
بفرم قصود آدمی زانو  
بند کاهی که در میان افتاد  
این ورق کز شطاد و در  
ترکی از چه سیاه فایم  
چون شد این نامه در زمان  
تا نامد بر روزگار و دراز  
کفکاکس کس تخم کجی گشت  
چلو و چه چشم و انایان  
هر چه کرد ازین برپشت  
اشکر الله تعالی علی ما آتانی فی خانا  
کامن الا نوار علی سینه خست  
و جلسته الروح للحموة بهذا الحلد خلد الله  
و من حلد جلد به کف  
الحلد جلد الله تعالی  
در علامه جهانش خواند  
جهت و خلاف و نکته کشت

از طراز کین نمودار است  
تا هم نیک و آن کردار است  
سجک را از تو بیدار  
یاد کار نیست اندر سوس  
تر و دانه تنگ تو بود  
نام من زو عینه ز کرد و  
ما قصار از جت و ندان  
تا بر آرزو همان برداشت  
که دل دیده را بود شایان  
عذر خواهم همان امید  
و نیت جنان جبرم در پ  
کردم این پنج کج مال  
کیبای و کرد و رستم  
عوضه کردم بحشم و انایان  
راست که چون نمود کردم  
آسمان اعلم را نش خواند  
مالک نقه کوفی و فرشی



صدپی ار خاک را به پیر کس	به زان خاک خاک پاک بپس	خاک بهرام چپست عام	به زان خاک بودی برام
باز کشه مردمان عار	ویده پر آب و سینه پر بار	رفت کوزشت و خاک	زان عیب مانده در دمان
جند روزی بنم شینید	با نهایی کبود پوشیدند	آخر الامر دل ز کم سویش	دوستان را روی فراموشی
کل که کوریت کور بانها	کور خانه است کور خانه را	عرا بت و شخص مردم دام	کش جود است رفته ساهام
زور وقت آب که بجای	دور بود مردمان مایه	وین ترس ز واقی بی بر	بر سر کور کعبه است کهن
اندرین کینه انکه محرم است	غلغلی که جند روز و کد	انکه او خود کست امده ای	خانه پنهانی چرا کندی باری
به بر دور و تا که شمع بهر	طوفان روی که شمع و شمع	کره مر که از خجسته تر	پنوی غی سر زان بر
کل چنین شک در پیکر	ان کل شک را کینه کور	لا اله الا الله که زبک خود	خون زبای لا اله الا الله
یا رخ اتر و نامی شست	یا خود اتر و نامی شست	ان بنا کن درین کین غلبه	کز تو حلقی کندی بکی
تن بخواهد که شست بر کد	نیکوئی که نام شست	سر و پای نیک مردان	بامی جاشین و پشمین
خواهی ار خاک بر پیر خرام	این غلام را که تا دمان قیامت دوخته باد	خاک شوزیر پای شست	خاک شوزیر پای شست
چون سه در شست و شست	آه و جد و ده از آتش طبع نهایی که سریت	روی اسبه کارگاه چادو	روی اسبه کارگاه چادو
کر و دیده شتری جام	آه و جد و ده از آتش طبع نهایی که سریت	واستمان بوسه و پریم	واستمان بوسه و پریم
وید رضوان بهشت غلبه	آه و جد و ده از آتش طبع نهایی که سریت	شت خلد برین بروی	شت خلد برین بروی
از می تو به تر است رفیق	روشن کرد انیده شد تا زیر کبودی فلک	مشافی السبلا و مطلق	مشافی السبلا و مطلق
خانه و خاک او غیر شست	سرخ شست در دیوان با احمد الحق	خانهای دکر و شست	خانهای دکر و شست
سرمه پیش بر جبهه کاه	سیصد و پنجاه و دو شست	سال هجرت کی و مقصد	کس نیاید و حسن کبود



در خفا که کرد روشن او	گر کشته لطافت تن او	بسته از خیزان بسندل تا	صندل را با و خیز را بی ست
جان شیرین به پنهانی	کلی کوران بختی	کلک پاش جو خاله بالاک	نصف صغیرش رقم رفته خا
تیر کمانی و آسمان کمن	پی زبانی ز باد کرده	کورده پیش می شتابی	شبه بد نال می و داند جو
زاش خورشیدی است چکان	اتشی مید وید است چکان	شبه غنا ز باد و در کرده	با و را از دوال با کرده
مرغی که سوی کور کشتا	کور کشته ز دود خد نکفتا	با کور پیش جانی اندک	در قفا نداشت کور و نک
تو من شاه سپید در کور	رفت در جاده کور کور کور	اکله و میل از ان و پیش	سره کردی من قلیت از دور
از خفا کور شد که پیش	چاه را پیشانی شیش	سبب از رخ کجی این عرکا	بر بنیابی اولوالابصا
کور پنهان که سوی جا آمد	کور پنهان که سوی جا آمد	کور پنهان که سوی شام	بر سر مغفرت کلاه آمد
این شد جو کور در سپه	مرغ و رفته بود در کج	دولت شد چاه آید	بر نیامد فرو شد جو
اچهره کور کس زور رفت	کیست انکو چاه کور رفت	اکله از چاه کور و رفا	هفت سم چاه کور و رفا
آن زجه تود بلکه غری	تا بن جاده میل واری بود	چون نور نوار تایی	چون کمن وزخی ز پای
هر چه در است خار می	قد مرغان با دید از بن	اپ دیدن ز کوب و	کور کشته چرخ با و در با و
بر کفشد از زمین جنان	استخوان آرد و در این	بارجسته سوسو بسوی	از سواش نشان از کوی
زبان شتابند کان کور	کاک و کاوی در اوقنا و نک	مر کس می کرفته بدست	چکر کل درون درون دست
پاره کز وید تا یک و نک	رخنمای فراخ در جبهه نک	مر زبانی بقعر آب سید	چشمه آرد و کشته بدید
نداشتن سینه در اناری	چشمه سیاه کشته نداری	ور به سیاه بخت دید	از دمارا کس نداد و
اینچنین کجی بسینت خاک	کور کشته نشین خاک	کر نیال کس سپند خاک	بر نیامد نشان در دمک



روز روشن که بر لبش نور	هم نورش بر یک کافور	شکر افشانده به طورش	و او کاغذ بر چون قیویش
همچو کاغذ زاده آید بایست	گشت با او یکی و رفت بجای	بعد ازین زنده بود با برک	هم برین گونه عشت جای
مرثیه اگر بگوید کند	عیش و کسبی و در میگرد	خند که زیر برفت کند نو	نشد از عیش برفت کند نو
عاقبت صفت کند کرد	کرد از بخت کند شیره	نام او چون ز کوزه یافت	هم کند سرای کوشت
تقصیر پرواز شکست ساز	در تمام شدن عمارت شست بهشت و سیر		و او در بخت کند این دواز
که بوسه برام چند بی از لبت	بختی شادان طایفه در آمدن به ایامی		و او کند پیرای کردنی
عاقبت کند به پسر زود	و در رسیدن بهوهای عالی و مرغان پیوای		شد کشاکش بسوی کعبه
و او کند گمان و کوز زان	آواز داد به بیار عامی و حسن گفت		که ز پاره پاره شیت کویتان
جست جندان بگوید و صحران	که در افکند کوشش از چرا	روزی از بس که دل میگردش	سوی پهلوی کور شود
باید داد آن بجا که شست	را به پیر و نیت و بوی کجا	با دیا را به نظر فرست	می دو اندید همچو باد بهشت
کردی آنکه که کور زانندی	پای تو زره بریدن	تیر آموش زوی بهر	فقره مندوان اسوسیه
زان بی تیر میرزا زهر	کلمه کور و چپ تیر آمو	اندران بسته و کلمه پویت	اشهرش بی کویتان
از خنکهای از جود و جوی	آسمان میشد کوتاهی	لیکن با و چون نظر کوزند	کور پیش سویه زنده شد
تا درین خیش از سر زودی	خاست از پیش آموش کوی	طرفه کوری و دیده چون	راست چون سیرای کور چراغ
سختی چون کان حکم ساز	خانه کو تا و کوشای راز	یالی از او از عنان تاری	کردنی غایب از رن بازی
پهلوانش زیر چرم بلغای	چون کان زیر تو ز کلهای	از شتابش خراش بر سپهر	زده با کوه و دشت سینه
اسکندر خط سبز برده برات	از برودن شیره و زردش نبات	خط پیش دست تیر مادی	راست با و کرد از اسواد



بشخص نهاد و بخندای	دو ز پی طاعت ایستای	چون دلیجان بجزئی المید	دیده بر روی طاعت محالید
شبه که بود از یکین بنیایش	دید چون در سنگا تالش	زان نهضه خدای خوانی	پیشتر گشت بد کانی
از خون کرده گاه و پیش	خار غیرت بدید در اش	داشت در سینه نیکوای	دم ز دباوی از کوی
گفت با خدای که کرد خرام	داورید از برون سپید خام	رفت پنهان سیاه زود	خام نینب و دینچه را بود
چون بنگام خویش مرد جوان	بر لب رود شد جواب روان	از نه سروین سپید روان	راست از زیر سر و دیگر دانه
اشنا کرد و راه سپید گشت	ره سوی آشنای خویش گشت	راست کانه میان رود	از تو که غلش در و در رسید
در گذار او فدا و کرب خام	بو کیل اجل سپرد بجام	در نه آن وقت لعبت سیم	چون بر بای شرف در سیم
آخرش طالع سیاهی مایه	ماه ترن برج ماهی فیت	اوشد و کیست که چو نشود	بر فلک نیک و بد فرو نشود
مر که از پرده رخ نمود جوین	ز آشنایی این بسو شد جوین	شاه چون از یک چشم بود	چاره بختان و دیگر خست
اکه از بزرگ کل رسید کوب	برین زود چون تبار خوب	استخوان دنیا ز یادش	که جو کل پاره پاره شدش
هم بجز نبده که بایش بود	ساخت جفتش که ساز گاو	تا در آتش جو خور و پاک کند	یاد آن وقتش سلاک کند
خویش چون بجایه جوین	مرز نیشم ک نوباشد	و اندک پیش خراش قائم شد	دل میال ساربان گم داشت
نیل که نوک خار برین بود	راست چون نقشهای خوردن	پس بخاری ز جو و گشتش	هم در آغوش ساربان نشد
تا چو کبیر و آستر از راه	یادش آید ز بوی عشق	وان حسم کز دل بسا نش	لوت مشورت داشت و آتش
بر کشیدن احترام تمام	بانوی بانوان ساشد	بسک با آن کلامن بر پور	داشت چله سفید کافور
که عهدی که تا بود عهدش	ماه دیگر تا بد از عهدش	پس از آن چون پایش نماند	بو کافور خام جابه شان
پاک ز کیت زک کافوری	نامهارا بیا بیا معن غفوری	چون شود شکست آو کافوری	سوی در اخیای خواند نور



شاه از آن بت زده راجی پست	بدت دیگر آتش جی پست	شد نوی برج آتک کوی	کرد چون بهر سنج آبی بجای
روی مذراتش روی	ریخت در ساق آتش جی	شد کینه کجا آتک پست	درد دل دشمن کیست
خوش کسی کاغذین روی	آن خوش خور ازین کوی	کاب نه بیکس کی کوی	شد بیکس کوی
بود آتش مجلس راجی	باز نکات چشم نعلی	از روی کس روی در جام	باز این روی کجا و کجا
ریخت چون این حال کجای	چشم آتک پست روی	باز نشین مازنی کوی	خوش است ساق پست
سر نالین بخت و خود	چشم پوشیده و نظری	چون شب نیمه نام کشت	مردمان که حرام کشت
صنم از خوابت و رفت	چاه سپردن کشید	پیش از آن نغمه بود کاه	کرده پنهان بسوی ابر
بتد وزیر کرد و در انداز	چون کجای کجای	چون کی آتک از آنجا	ملک از غیرتش نماند
جای سپردن کشید و رفت	شد به نال در نظری	چون که از آن سر پست	کرد جاز کجا و کجا
مندی و چون کجا کوی	در کین بود بر آن	چون تنای غولین در پست	واجب آن ماهی قضای
روی آتک چون کس رفت	دادم را به از و ما پوند	چون بدید آن نظاره عصر	باد خسته باز رفت
و آن پری نین چون رفت	باسلمان خویش پست	صوفی صبح خیزه شرف	چون بدید آتک از پاره
شهر روان شد که تا شود	جای سپردن کجا	رفت در برج جارسین	مجله آتک کشت
چون در آن شمع رو سیاهی	سیمی سیاهی پاری	هم نشد خوش که در دل	تازه بود خوش جانت
نازنین بر قزاق خورش	ایستاده جو بند کتان	شب جو خورشید کجاست	در شب ماند کوشای
شاه بر بست و کشت	هر گشت نهاد بر	تاز شد نفت نیمه کشت	وان صنم دید خواب
خاست آن مرشد کوشه	کشت ستور چون کل اندر	دور کرد و آنجا	جامهای سفید در پست



بر گرفت از سرین خوشتر	دو نیم ز دیوان و دینار	خوشین از نه دینار	وز پس نظر فکند برین
دید زنده ز کی مرگ است	دو خشم تا زیاده است	بر کلی که گشت رسید از	میزوان تا زیاده از از
با یک میسر و بر او شیر	که چو دانه بدین می	او می گفت ز من نرم گشت	تا تحسید چگونه می رسم
شد خوبت بند ما چای عروس	سخت گشت از غصه چشم خروش	آمد آمد دل خشم و دنیا	خنده لبعت طلسمش باو
خاست که گنج و برون تازد	مرد و را سپرد امر اندازد	ایک اندیشه کرد و دل خوش	گیر دور اگر هر فکشی پیش
اعمال که شوند آگاه	پس بر سرشان ییلم	باز گشت هم بدین	رفت در جواب شد بر روی
یافت چون بانوار زین خطا	آمد ارم درون بستر خا	چون را باشد زین خطا	گشت از آن جور عالمی بر پور
شاه منسلک بر و دیگر کرد	ماه آن سحر را منور کرد	باو چو زو با سحر خویش	راز را بر بست بر خویش
مشق تابش کی آید	کو شود بر مراد خویش	رفت خورشید چون خورشید خاک	هر آمد به جنتی افلاک
شاه پیش غرض شاه است	بگفت نمود و دور است	چیز و را سپرد باین	در دیده بقل خواب
چون گشت از دست پادشاه	ما زین را بدل ماند سر	خاست از پهلوی ملک شاه	زیر نظر و دید چون شاه
گشت از دست بعضی فیه	در سپردن کساد و رفتن	سار بانی در آن سرای	بودن جوی آن طویل دور
اجتناب صیدی آن شب	و ز پلاس تر فکند بر	چون هم در رسید به	زلف بر نقش و فکند زما
پس برورش در او دید	بر سر خدای چون شمشیر	پشت که فاقم از فکاش	یکم بر و در بارش خارش
شاهان قباب را ز حال	رفت پوین چو پادشاه	چون تن مار گشت زین	گشت تنورش ز غصه
غیرتش که بر بود پرده	تیر شکافت پرده را بکار	سر کشید از نوای سرخو	رفت در کرد بر بستر خویش
عمرش که برش جدایی	آمد از نینر خود را بخت	صبر کم کن عوس روشن	اشنا در شد از محیط پیر



باو ناکه بسوی کشتی تاخت	وان نه بلعنه ان ابر	چون نکر که ز غوغا کشتی تاخت	وان ز سر بک کشتی تاخت
لرزه در شخص نازنین قفا	که جهان لرزه بر زمین قفا	باز در خنده شد طلسم خان	که ملک را دوست ز غوغا
یکه چون روی لک بکارغا	وان گفت ابر در غبارغا	ز دیو روی کل رسیده کلا	تا دوشش کشتی تاخت
کشت قزبان کشتی تاخت	در رواقی که بود بر پیر	ماه چون زو بولستان	کشتی تاخت پرده دارین
شاه در کشتی تاخت	ماه جارم میان کشتی تاخت	بانه ازان نزار ز نورور	شده روان تا بر شاه
دید چون سینه چنان دار	خاک بوسید چون پستار	بر زمین کرد پای خد	تا بخوانش ز وقت تاخت
سر براده کندی کشتی تاخت	جان تسلیم بندگی کشتی تاخت	بود در پاییز ضابطی	نه جو و یک جان به بوی
تا فزون شد جهان باه	بود پادشاه پرست تاخت	صبح چون برگرفت چاه	ز کشتی تاخت خراب
شده بفرمان شاه سر جو	سوی رخ شمر جان روان	کشتن جان جار ماه حور	کوشک را چار سو جو
پیش از وقت شمر شادی	واد باویشتن قناری	که بود اعدا از آن هر کای	سفته میمان ساری
باستخوان غنیمت شمر	ولش از جازمین شمر	کفستان سده در کج	ماز پرور و تخت تاج
چادمین تخت زانه در حور	کر که لیان رخ پرور	که که راپر و شنب زو	نازین و کرشمه ساز نو
واکنه او را کندی شمر	چاپلوسی کند بسان سیر	ولش اسوده بر جان	بر خط راست و کسب خطی
باسه با نوسه فقه بودی	از جهاد کم کسب کندی	کیش از جام ماه تفت	حقه بود اندرون طرب
در کنار آن بهار دیده	کر کل از زو به تفت	چون در آمد ز خواب تفت	بهر خواب از سر تفت
سر برآورده ویش از چهر	چون ندیدش ز خواب تفت	سوی منظر برور تفت	رفت از کشتی تفت
معمارت که رفت بر سر او	و قفسی نهاده بر او	بروز زبان خور تفت	و قفسش قفا و در با



بار قاقم خوشه برب	خارخانه می در او قفا و در	ز تو همان شسته پستی صبر	جست از آن تو جو برقی از بزم
گفت که کار کشت شپ	موی قاقم خلید کشت	باز شد بیکر منبر خند	سناه را شد خیال صد خند
تازه کرد و از طبعی نسی	با غلط بار تو و غلط یاری	گفت احضت شاد با باری	که بود موی قاقم سنون
چون نت را بطاقی افرو	رو و آینه بین که با جوت	در چشم در گرفت سیوه ماه	آینه پر گرفت و کز کج
شاه را بر و پیلوی روی	تا در آینه بیکر و سوس	چون چشم عکس شد در آینه	پاوشاد و کز معایبه
روی نهفت کین که گم	کش بدید از چون می هست	در چنین روی کز می گم	بخت عکس نیز محرم نیست
بار و رفته شد خیال	که دلم شد از این خیال دوم	با چشم سج از آن خیال	کام دل خواند تا برور
قدربش چون نکلند زو	گشت سلطان صبح تا غم	قاقم اندام را اسارت کرد	تا شود سوی پرده راه
بایکاش می طری فرد	که رشت سوی سارمان	اتفاقش جنان قفا و از نو	که بود هم بر و بزم ام
سیمین ماه را بخت خوند	پیش خود با نزار از نشانه	کلشی بود زیر قمر طحا	یلمان که بود ککلی قفا
موضعه در میانش نشسته	خشت درخت میخون بی	مابین میانش بی	بر یکی را بکوش حلقه
کشتی تپ خه ز باره	چون منور آسمان کبود	لبقی چند کرده در وی	چون پدر با سنا فان جاز
کردی پستی بهار و پستی	در تاشای بان و کشتن	چون ز کشتن خوبش	چشم بافی سیاه و روشن
در زمان به استیناف	پس ناز و کز شمه با گفت	کین سه مابینش	که ککه لمی کند و در سن
من اندیشم موده درم	اکبر نشد چه کند نظر	این سخن باز کان خیال	خنده برداشت کان خیال
ملکان خنده را غلط نشد	لیکش هم خنده پسند	گشت بازار زه فزون	با پرچم در سلیمانی
چون نمود از طریق عیش	خنده و لاغ با خبان صنی	صنم لال مرع و کرباره	بر سر حوض شد تبطار



شب چوپایه عروسان	راه فریاد بر خروسان	خاسته از بار که ملک بشان	رفت سوی کجایان چو
داده و نان پخته ناز	کار ویدند نوع و سان	آمدند آن سکر لیلان چو	کیسوی عنبری نکلنده بدو
مقنع ناز بر شیده لب	فرقی تا میان گوهر غرق	ممد فربه سرین و موی	از فراش میانشان زبان
در یاقوتشان کبوش بسی	لیک یاقوتشان نشسته کسی	زلفشان شک برهنه پرا	زیر مهر روی صد دل ویزان
نرس سندان نقشه فن	پارسا سوز و مکه نوم	سر یکی شوخی و پستکاری	خانه ویران کنی و خوشحالی
شبه جویدان چهار چشمه	گشت موش قرار از روی	هر یکی را بلطف بالا خواند	پهلوی خویش بر سر نشاند
کرد و گشتی طایفه و بازی	بافون اندکان فسان	پس یکی زان جهالت	از پی خوابگاه کرد کرن
ویکران خاستند ناله	در شستان خود شدند ناله	شبه جوکل از غارتی بای	و آنچه صد سال جست عالی
باشکر خنده شد شیری	در کل فشان و شکری	گاه بر سبب ساهه سودا	که در آوردنار سردشت
ناکمان در میان لاله و لاغ	که کل لاله می برود و باغ	داشت لحنی کف کل خوشی	سر و کل روی را بر روی
نازنین شد نازکی پیش	شاه کان دید بر شید	زان عمل کرد و نبودش	خنده زد صورت نکند او
شاه لحنی نجویش ناز	بازش اندیشه حسرت	چون زان چووی چشم	نظری میبکند از چو سبب
چشم ناکه قناد بر برش	و اما نقش فشم در نظر	دید روی نیکو بگری	راست کرد و بکیمیای
زیر مقنع فرو نهفت جمال	گفت نامحرم است این	آن نو این خیال تصنع	باز خنده باز کرد
اقاب شاد زان سر	تا بر جی که سوی حسرت بود	و آنچه تزل و در سنا	شد میا خنک می مایه
پس لب بر ده تا بکلی	شد بروی در سبب	خود جوشان بر نمون	باع و در کشت
دیدم مردم گشتی ناز	بوسه باز نمود و زلف کش	ناکمانش کشید و آغوش	پشتش از شکر کرد و قش



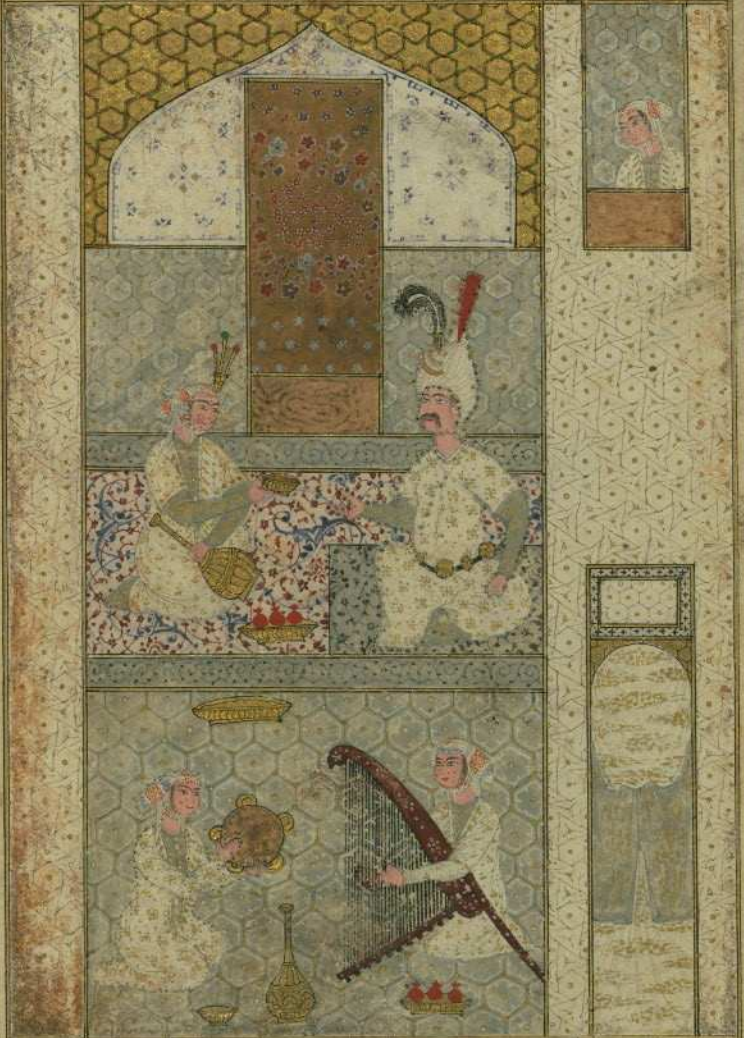
تو جوانی و طبع پرست	و ز نشاط و هم گزینست	هر که زن نبودن خلق نبود	در همه حال بی ضد نبود
به که جوئی به از روز آید	در بهستان را و روی مای	بر یکی خنجر پس کن زنا	کز یکی دست خنجر زد کا
پادشاهی تو کم شود ز خویش	که جدا شود از همه چار و دو	جفت خود کن کسی که باید کرد	و از خون کن چنانکه شاید کرد
آنکه نیست تا ز کن ز خویش	دیگر از ابرون کن از خویش	کرد شاه آن فسانه را دل	شد به نال العیان چکل
بار خنجر از لایق تر	خبر از مردمان داشت هر	تا که در او در چرخ جهان	روی پوشیده به سپهر نهان
چون نشان یافت زان کشته	و آنگهی است گشتن ز چرخ	نامزد کرد کار و زمان	سوختن آن مهر با ناز
بر یکی را بسوی آجوری	کار و از سلک نشین کردی	باز و جامه و جوهر و طنب	تد میتهای و چهرهای غری
و آنگهی زان خط که فرمود	هر کسی جانی روان شد	می نوشتند روز و شب	سوی شهر میزد و میزد
زیر پرده را ز می پند	چشمه شاه بازی پند	تا روان شد بکار حاجت	جار و خنجر ز بار حاجت
باز شد خوشدل و خند	کام حاصل امید صند	در رسیدند و پیش شاه	بزمین بوس کارگاه
تا زه که در شهر طمسند	پیش بودند همه چار و دو	شاه از آن تدبیر پند	یار مست نهاد و دیده
بر یکی را ز تر تو آنگه کرد	پایه شان را نیمه بود بزرگ	پس فرستاد با تنعم و نما	با نوا خرا و درون پرده
شاه را بود و کوشکی جو	کنس که او بر آسمان ده	راست کرده به نسبت و منجا	جار جانب عمارتی و جنگا
یکطرف باغ و زیر سایه	رو و آب روان برکت	ز و بانی ز کاخ برده	که و و شاه در کرانه رود
کرده از جانب دیگر کردی	باز کرده بیارگاه در	ز و بانی بر بر برده	سوی آن ز و بانی و گاه
سیمین سوغات سرای	وز و درون و برون شجی	ز و بانی در گشت بند	تا رسید بر سر و آتش
چارمین سوی کارخانه	ساقیان و جوهر و روی	راست کرد و بزرگ نمایا	چار بست را دران چهار



گفت با آفتاب سبیلان	که سکا که فسانه چون کرا	ما زین چشمهای خواب	که کف پای شایه عالم سپرد
گفت کین خسرو زمین در مان	زیر فرمان تو بچرخان	تا سپر بلند بر پاست	نور خورشید عالم اراست
و جهان مملکت تو را کن	پادشاه باش و پادشاهی کن	چو تو خسته مورچه را	که بوشش کش سلیمان
لیک چون دست من نیل عطا	کرم شاه پرده پوش خطا	تقدیر که سکه را عیار دهم	کاسدی را رواج کار هم
از بزرگی و دانش اگاهی	افسانه عشق شمع کافوری تن		این شمع که روزی از آتش
در حق بود فیلسوفی	رازهای ستاره که دور	خانه بر تخته فلک رانده	دین همه تختهاست در دوزخ
و قهرای شایسته بهجت	که در آرد جادو که وقت	راست کردی بر منوچهر حکیم	صورتی را من و من فریدیم
که نمودی نغمه های جهان	کردی که تر از زبانی نمانا	ساختی مرغ کاغذی	بر پریدی جو جانور هوا
تیزی خاطرش که سویفت	و قی این وقت ز آسمان بافت	ساخت از روی من قی	که بخت نذر چرخه های
چون شد آراسته نموده	از نوش خود دیانت	پیش فرمان ده دیار بش	منش گفت و بعد از آن
که در نیمه روز گریه	دان منبر یک یک آمدن	و او سازنده را خبری	کان حسرت نذرید بود
پس بجز من کجاست	بر کشید پیش صفه جواد	چون زهر کار و بار پرود	چشم بروی کاشی پیش
باز گفتی حکایتی ز محال	در زمان خنده کردی ان	خوی این پادشاه بود ان	کز غر و سان شیده و
خوانده بود از کتاب ایام	که نذر او خدایان پان	نویسان خالی از بخت	در دل بخشان و فغان
همچو آینه در مقابل شوی	آمین دل بدند و رون	روزی از میل طبع سیر	با پر گفت رو و پیش
با بخش و ادب کار شد	که خسته نه خطا بودی با	نزد جایی که سوسا بود	بارش فتنه را بجا بود
حسن کردی تا بود سپید	نقش و ان کجا ز حصا	چون بیار از خواب	دشت باشد ز کینه بر باد



<p>کروهر نام با نرادر اسب          لب پراز خنده چون گل روی          بخت کجای رخسار نری</p>	<p>رو به کینه کاغذی با نرادر آری          می آید لب لبش پوشیدن          میجو کاغذی او سوی دیگر چو پرنده افسانه کین</p>	<p>جامه کاغذی خام خون          شد بکینه سرای کاغذی          کرد تر تپ رونق نری</p>
--	--	--



<p>خدمت خاص را که سبب          شد چو خورشید سبب          باد میجو ز تابان          رخت مرشد کاکار</p>	<p>شاه با آن بهار وید          رونق عیش فی مدار کرد          چو سبب می آید سبب          شد فلک پر صد نرنگا</p>
---	--

کتابخانه



تا بیری نهم داشت و بد	بوسه بر دست و پای او نم	چون دودل ایله بهترین کجی	داود شد و او از روی
پس ای که بود در آن	بیک که زد و فدا نام	آن که ز ما و مال من	فغان وقت نهم ازین چو
قصه کل و جیم بندی جوا	بازی دیو و آه و تیغاب	آن شب راند و رنگ تور	حل گیران و سبکی کور
نیل نغمه یون که گشتن	سپ بلخ بند و ساس	هم که گشتی که ازین کور	شربت و جگر شکفت
آن دو نو فقه را بیکین	سم بد و دوا که جوی کین	رام از آنجا که بود با ابر	بد و رسوا فکند و اشن
داوستان نو سینه خا و خورش	نی بون که دستان ز کوفتی	و خمر خا و راسد میده	در آید و دن غم غریب
شایه ترش جوید کارگاه	بولی عیدیش نهاد کلا	رام شربت بر سر بلند	کار کار بنای تار فکند
بود صندل خوشتر از سدر	صندل شاد و نه کلاش	تخت و انار صندل خنج	کوشش صندل پر خنج
داشت زان پس بر صندل	علم و خمر خانه صندل کبر	زاک صندل لطیف تر شد	تریش و نع در و سر شد
ز اب صندل کین شاد و خند	بد و طار و بزرگ و بپند	ز که خواجه شربت صندل	فنی بود و سپهر صندل انم
چون ز لب بخت صندل بود	شربت صندل که کوارش	شاه سینه بسینه که خشت	صندل آلود سینه را خشت
روز آوین که تر از آید	معطر کون بهرام روز آدینه بهشت		سر برون ز دشمن کافور



در قسطنطنیه عروسی شد	داد افندی خواب را چو از	تا بخلوت سهرای عیش نبرد	باز می شد بخت ناما دستور
بسیار سارست بسوی میوه	که در قفس کمان دیده بود	خداست خورشید و ماه و ستاره	دیویم در بودشان با بخت
برده پیش ملک برادر داشت	رام از آنجا حار و سرد داشت	چون که کرد همه چو عینا	و من با وزیر خسته
از قوای تر تمام زمان	بر درون خواستند کار	چون که آمدیم به قمار	شاه دیدند و بیکار
مجرمان هر کجوفت و بخت	مجرمان خود ترسیدگی	شاه در خشم شد ز مردم	گفت کافری ساز پرورد
که تو در پرده بازی ساری	گفت از بدوای من ساری	روشن شد به سیر از	که یک سیر به سیر
بر تو که کشاکش کرد کار	در نهان باز کوم اباری	تجملان که ز کزانی و خود را	چند کشتی بر سوای
چون قلم نهاد به دست	خون در دامن آن سحر	رو کنون از کار ساری	بازیابی جوایب از خشی
این سخن گفت و اشاره	تبع زن شک در سید بو	چون جان دید رام تر	بر گرفت از گرفتار
شبه چو چشم انداز لاله	خند لاله بود و رخ نسا	قدری بخت و رخ زار	تا پدر و شاختش بدست
همه روزه خست و کار	که خاندان در کار	بسیار خست و بود	دقت غلطان بر پاری
پیش کرم در کنار	فرقش از دیده فرست	آنکه جوانان کم است	هر دو خون کم بود و پست



خواجه را نیسبند به بد کن	قیقت خود را به نامم رد کن	خواجه شناس و خواجگی خود	چون غلام منی و حلقه بگو
ملک تو باشد از کوا و اداری	کجا به ملکیتش روانی	بر پر و منش زنده روی	کار داران شاه داد بر
تاش نور و عرش خندان	پرورش کردش چو فرزند	شیر خواره خیزدش	مرد حاضر جواب کتک کن
کردش بخت بخت بخت	چون بهر جا گرفتارش	حق بازی و مسره بازی	کار این که ترنج زدنی
فرستاده چون بخت بهر	خلق از آن خار چار پی	واج او پس بود قباله	که فتنه بر کوا حواله من
معترف شد به رسم رسوا	بنده کشتن ز راه دانا	نام باز دست و خفاش	خواجه چون دیدش پاره
قیقت خواجه را بهر مصلح	صلح کردند با تو اسط حال	کار و امان مصلحت پیوند	در میان آمدند روی پاد
کام دل را بهر فکند پس	چند که رفت بار خواجه حسن	کشت از آن چاره آن دود	خواجه خواجه هم بدان روی
انچه پوشیدیت پوشیدیم	رام گفتا که چند کوشیدیم	در حرم جرم خوش بویی	رفت چون باد به کوشی
کان کنم بر برش که تو بام	کشت لابد بر نصیر جانم	کو رشوت شدت معلوم	لیک چون خواجه خالفت
خواجه ای کسار دانی	تاییدی روز و شب	باز آن کی رسد تیر	چشم به داشت بر تیر
برقع افکند و شد بخت	فرستی یافت رام خواجه	در میکرد قلعه را مارا	شعله در کوی می شرواز
سکه نه از آن که تر جان	باز داشتنی مجلس خاص	همه را کشته بود خاص	پیش از آن فزایدی رسد
کرد بر کوزه مجلس فرو ری	چون از آن وزیم بهر روی	که نمودی بهر شمع	کاه گشتی شوخی آمده
دید هر کس کاشد برو	ز اسواری که داشتند	بازی می یکم ز پرده در	که گفت شایه یک نفس



مردن آهی شکایه	بهر از زمین به نامی	دام نقش که دل را غم	که ششم یار روی زمین
دارم اندیشه بکار جهان	کاخ چین کشیدم پرده	چون بافته نقاب میدم	سم توروشن کی کشیدم
لیک سوخته میوزم بخدا	اکه منی زام او سبب	که چشمم بکار بالمش	جز تو هم خوابه بخوش
زبان و چشمم در سبب	کرد اندیشه را زول کیسوی	نه شب با نشاط و شو	باقیاری کنقیادی بود
صبح چون رخ ز پرده کن	پرده چرخ را پار ز کن	دام بر لبه ماه را در	خود بروش ز رخ لعان ج
صندال کو روی و نقاب	در زمان پیش خوابه شد	خواجه باز از در نه کن	فره زده خوشه حکم
که چنان آدم ز غمخواری	مردم از دم روانی	خانه را نقب که بود	ویرمان کنج من رود بدر
چکر کشیده دیو را تو	چون آن زیت بی چکر	بیده بی مردم این به پنا	خانه بی پروا این جگر
مردی کن که بشم من	مردم چشم خویش غم باز	مادر سپید گفت دل خوش	خاطر خویش ناموش
امشب از دست جوی زو	باز پی حال خست خویش	خواجه را را ستواری کار	خاطر آسوده شد ز کار
شب پوشیده جام بهر لب	چشم خویش کشد خواب	دام در خواب کرد چشم	خانه بروش بگاه بانگ
مردم دیده را جویدید	جای کروش درون بدید	چند که جوش از کز اند	باز نو کوشته را بنیاد
دام نقاب که رنج من چارو	کینش از یکران کشتم	بعد از این کار او سر	پرده از روی کار کبر
حسب دعوی که میخانی	زیر که تحت چشم و حجت	دو سپردن چشم و کینه	دعای دستور و سوز خویش
گفت ازین دعای غم	خواجه را داغ بندگی تر	شعله چون بر زنده خانی	دعای او بس خط غلامی
دعای او از سرین جو برخوا	دعا ابرت شود به پانی	که بکوشش زنی درین کار	مهره دار و از آن تست تمام
مرد و زنی طلب شادمانی	دقت در پیش و پشمال	چند روز و زو امن ستور	گفت که ز ما شو چیدن پتو



# چون دلش گشت

چون دلش گشت تا از بلایم	تازه شد با شش از دویم	خاست از تخت ملک بوی	حق نعت نهاد در گوشه
در هر پرده ملک خفت	خیره تر بود از آنچه بود	در پیش کوه سپید کالی بود	خواجه همان و خایه ای
رفت هم بر قرار پیشینه	بچه کرکی به پیشینه	در مقامی که دختر دستور	بود و خوابگاه خود پور
بر گرفت به پیش و نه	چون کلی کش ز حار باد	خوانده بودش از خوانش	که چون شهر نداشتش
در نهامخانه که بودی اک	بود پر خست منظر افک	بندی مرغ را خست الم	رام بودی و رام و پور
دختر دستور را و آجبار	زهره را به سحر جوار	دشمن ازین جو کل بهار	خوب و سپید صد کار
غمره را تیغ کاغذی داده	ما زرا شعل را بیداده	زلفش انگنده عالمی زاده	ز کس مست در گشته خواب
خانه ویران کن سینه از دل	بگریز غار بند سحر کسل	چون در آمد از خواب چشم	سویسوا از گریه چشم نهاد
دید جایی که سپید کانی	راه جایی که هیچ راه ند	زان تجربه اس جانش نو	بود و خویش و جای او
دید چون سینه با شمعید	منه از از چندی که باز	ز من ز من بد بوی ازفت	کای شده چو خجسته
من که پیش تو بودی و گرام	اوی ام نه اوی خوارم	دل بر اسنان کن و قیاس	اوی را از اوی به
میهمان سودی و خجسته	تاشوی که از خست	ما زین کان شکر زبانی	شربت ز آب ز کافانی
چهرت جان برون شدن	چهرت دل شدش که پان	گشت بر روی رام شای	دلش از دست رفت و دست
رام نین از کوی دل تو	بانگوی وی و دست شد	چون دودل ایکی شد آید	جوش بر دهنش و ش
رام کا دل شد از خجسته	کوهر پیفته بار و گرفت	اوشان چون چراغ باغ کاک	رام را گفت سر و سیم
کای کرامی جوان پاری	این چه جایست و کیستی	من که ناسفته بود و کون	رفت کردی بد و لوی
ویران چون ز پرده کردی	باز پرده چون سوختی	بخدمت چون سپرده نمودم	کریم پستند پس بگویند



سپاسان خون و خون خراش  
و ز این چاره غم غم  
منی نامش بکنج غم  
بش چو پروده شد سر کمر  
رفت در کج خنجر و ستون  
سر به خون شسته بود راک  
فغان تا سر درون کند بر  
گفت تا خوش تر زین  
چون جان دید راه و سر  
رام بکشد و بند خویش  
و کنجی دست را به سپهر  
چون سزا که نشان طریقا  
شد ذکر باره رام به  
همه راه و در قیاس  
باز سپید خواهر زانان  
سز این نقشه خواندم این  
خواهر دلش و شد شادمانی

میزبان پیش در بر آورد  
دیو باشد خون دیو  
دیو این قیاسه را سوم  
ویده تر کشت ماه را درون  
کنج پیدا و عقب ران  
کشت پیدا را خنجر و تار  
کر قیاسی یام رفت طر  
کباب با خون او بر آید  
رفت خواب در وید  
همه بندگان خود را  
سبب و ریش چله پاک  
بطریق کر خنجر و تار  
رفت در پیش حجاب  
ریش کم کشته و فرخ  
جز نیاید بر سیده را  
کار دیوت و دیوت  
کاکخی است ز راه ستادی

دو و چون سر را بشوید پاک  
لیک باید که خوابه ناید  
این سخن گفت و رفت  
رام چشم کرد و سر نه  
دو و کر که آتش روی  
کر که از وی چون بری  
په تو دروان کر که در  
دو و دیده خونین  
اکم چون با بمان بر شمشیر  
کر که آید برب کردان  
زان طرف که موی مو  
آسمان چون سر و طار  
چون در اندیشه پاک  
پرو به یکی جو غم  
بفرمیش کشته که نفس  
بندم آن دیو را بجان  
چند که بود از آن کرتدا

سر کشت را نقاب کرد  
تا زیند و گرفتار  
کشت پنهان کنج کاشا  
امر را فکند در پر  
شده میکانا و ده سوی  
چون بری دیدگان می  
دو و قیاسه که در کوشش  
وز پی خون کشیده جگر  
ایلی بین که در زمان  
بنداد شد و ال کردان  
مویی از جاکمی فرو مکدا  
خنده بکش و وضع  
دید چنانچه پر نام و سپهر  
خوب و کل زیر پر و متحید  
گفت اندیشه نیست  
که نیاید و در جنازه درون  
بخوشی داد و دلخوشی



لیکن گفته بود امید تو این	که توان کرد بر سرین تو این	گفت با او بجای و پیر	کجا چه خواهی کن اگر بود
رام گفت بجز زان شوئی که	من بگویم تو دانی و در	کرد و ستودنانه را خالی	پیش او چارهای شدی
رام چون ز او ستاوی خوش	وید از آن که نه حال نه	برترین اغما نهادش کم	زیر لب می نمود خنده برم
سویخت چون خواجهر را	وید از آن که نه حال نه	بسن بود اندک سده تقابل	جبهه را سرمه در
خواجهر نشست با نه از	از قضا روی از سرین	کجی اندر کنار رام	جنگد که یافت اینی کرد
رام را مادر زبانی خواند	بهر آن از مادران جان	محم پرده نهانش کرد	کار فرمای جان و نه
خانه پر ز صد سوار	میکوی چون ستاره بختی	او بغارت شد اندر آن	کسی در میان خورشید
چون جهان بر سر کشید	سرمه جویشم کردی	بر نشستی بدیو و دیو	امدی سوی آن پر خشت
مر که را خاص کرده بودی	بست شدی بر مراد خود	اندر بروی کشتی این	بسته گشتی لبش ز غماری
توانستی این حکایت	که پیش آوردن پرده	کردی اندیشه بر مانی	که خیالست این و یا جو
دزد که گیس ز واکیر	خواجهر نشست کرد و کرد	جای کار نامه شربوش	بلیب میر سید و کوش
تا جوشد پاره پر نیام	سخن افتاد در میان	پیش از حکمای فی سهر	فشته ز ایند ز ایند
سخران تن بر تن در	خواجهر خامه را حسد	کاشی شد درین سهر	تیر پیدا و شست
تا ز فست کار و بار	چاره کن ز قف کار	خواجهر را با خون چو	جانش از سینه در حوش
گفت با خود که یار نه	میجان فی و خانه	بس که حاجت شد	خاست یاری کردی را
باغش داد رام ز رتقا	کان خیالی که میرسد	کرد ز امش بدی و افتاد	لیک دانم که آدمی را
دید را نوع سرگرد	که نظرهای خلق در	گفت باید که تا	پیش حجب که کشته



بست جهان شد به کج نیرنگی	ز آبی در سستی و آسایش	چون سایشی بند از قید غمی	روز کیش و روز مایه نور
شد بدیوان و نیز کار کا	کار آن گشت در ملک شام	رایم در چشمم کرد سر یو	شد بدیوان به معنائی یو
کرد اشارت بدیو تا به خوا	دست خود کرد به سلی را به	زوقهای خواجه دیوان	که بلزندان طراقی او
کار داران ز جای برستند	نه آن حال را جمعی پستند	همه این گفت دگویی به کس	کهنه سرین باز در وید کس
ز دستان سلی و کار کا	کر سر خواجه در دست و طلا	کله کرد و کرد از آن غور و	تا فضا به فضای دیگر غور و
صیرتی در نهاد خلق افتاد	دوست از دگشت و دشمن	مردمان از حالت دستور	دگر گشتند یک پیکار رضو
این رسوای سلیش شد	وان دگر گشت بر دما	خواجه بست از طاقت سلی	بانخ نرسو کردن سلی
رفت در خانه همچو ملک لال	رخ زدم و نهفت چون خجل	چون فضا کرد به بر بالین	دیوش از فضا در آمد بان
بازش از ضربت تهاجر	در طاق طاق شد کردن	تا بش از زوری اسید طلا	سلیی چند شد و طیفه خا
را از پنهان بگزی و راه به	قصه در گوش با پشاه سید	شبه عجب مایه کج شد بدیو	کالتی نبود و بر آمد دود
دست فی و فضا نشو و سورا	دیو نم نبود چنین کتمان	داو زمان که مر کجا که گشت	کش بر نیز کمانها سوت
همه حاضر شوند پیش از	تا بر دوش کنند را زویر	این حرکت در ولایت خا	گفت و گویی فضا و او با
هر کجا بود دیو بندی پست	کرد و بیای جهای همه در پست	آمد و کرد کار دانی خوش	و او سپردن هم نهانی
پنج مکن نشد که از تهاجر	دیو سپردن شود و زیو	روز کاری زبون شدند	بجالت برون شدند
بر کردن وزیر در چاره	دیو کردن ز نشن قطاره	دید چون کار دانی خا	آمد و گفت قصه را بارام
رام چون دید حال خواجه	کرد بر نو و لباس سپرد	صندل آلود و روی برست	وز شانه کاه صورت
فرستی رفت پیش از	گفت بشو حدیث ما و سپر	من نه از دانش این آدم	کر تو این نیست بلکه دهم



آن کنی بر عدو که توانی	که میا جوی آن ضوئی آنی	بر تیر و در کعبه رستم	زان ضوئی که را بختیتم
که در آقا و رام و خورشید	کاروان دفعه را بخوان	کعبه خود تا میاید	را گفتش که مرجه کوبیدم
بر تو نایه از بجه سپادم	حیتم گفت کاخ خورشید	پیش انداخت که فدا	چون شد آن خواش از فدا
کرده درونی کارش از تنگ	در حد صخره ایست	تو خود بخار و بیا و بیا	لیک بنامیت نشاندگار
در زمانی نهاده و نباش	جادویی کاهل آن زخم	دوی از تیرش که تیر	نقش بر جانور که کیر
کرد و آن پرده را طعم کشی	مر که خواهد که از کاه	کرد و زیر خربال	که کشگی ز راهای جهان
پیکر شش را نموده بر کسیر	نقش شکش جو چلو کیر	تا بختیدن آید آن	چشم بر کسیری بندگی
در همه کار طاعت بس باشد	کر تا آن سنگ بر نقش	رازان خانه خود کند معلوم	چون نشاند آن نموده را
چلو که گشت پیکر از تنگ	صبرم چون کین بد از تنگ	اقتان شد که تا بخور	رام از آن چاه که دانا
دل کریان که نغمه می برایش	جان زنجار جرمی پادش	ره سوی آرزوی خویش	مرد جوینده راه پیش
دید عفت پیکری سکر	چون پیر پیکری فک نظر	تا رسید از آن صدم غام	کام میزد در شرف و این
گشت از نوم بر کعبه	چون بچند آن حویر	تا پس کمال چشم داشت	نظر از دم بر کاشتن
کرد پیش که کیستی کلام	گشت لرزنده زان دوا	دید امری تاده بپای	چون برون آید از دین
کوین بکین بست من موم	را از من کز لای معلوم	که ز پیکر نشاند دهم	گفت من آنم که معلوم
نزد من است کثیر تر	مرجه کم کجده اندیش	حکم کن تا کنم بر آسانی	مرجه و شور از تر نمیدانی
که پیش پیر بود و رام	رام گفت ایرنان بخوام	تا کنم شست با خورما	حاضر م با چنین توانای
دید خود را درون شمشیر	گفت بکشی جو کشت نظر	چون بوشید ز نشاند	و یو گفتش که چشم بر هم پوش



در چرخ شبنم زو چرخ را	در پیر زده سپهر پیر را	خون از سر زده در آن چرخ	آن کس را ز خون چرخ
مهر یارسان درو خراشیده	سمن از بر کل تراشیده	قصه پر سینه بعضی سوز	گفت با تو فسون آموز
پاره پاره شود و خاکداز	ای تعلیم کرده تو بخت	ملک از جای ملک بید	کرده با درو خراشیده
ماند خزان که چیل جان	کر دال غصه را سپرد	گفت اگر کس چشم نام	بقصاص بد شویم با ما
و کس غم فرو خورم دل	بکدام آردم جویم دل	چون بسی شک شد غصه	هم بد شو گفت قصه خوش
خواجه کان سوزناکی از تو	بدیندن یاده کروش	تا رضا و او شاه ازاده	که ساف شود ملک زاده
سوی وی با نه از مخوری	رفت دستور و برود ستوری	کرده چنان روشن را	کر کجاست فتنه مال گشی
او بران گفت و سرور	در جهان سپرد و روان	کوه میزد و دشت میاید	در که دشت زار میاید
قطع شد چون حوالی امش	سه مهندش شدند همش	سرمانی به اتفاق	در هم میخیزد شوگر و شیر
لیکد کشته ممد جان	هم به آباد هم بوی رانی	بر یکی کج خانه بیزی	سپیدک را تران خبر خری
تا یکی روز با فراغ تمام	خلوتی بود شان بقل و بجا	باوه در سینا بکاوش	راز با باوه و تراوش
رام تیر از جرات دل خویش	می تراوید حال شکل خویش	دوستان کجا چشیدند	یاری دوست مصلحت بیند
گفت یک شخص از من نام	سرور و دوستی افشانم	کر چه خلقی بهم شیت	همه را پنی و نیت
سر چون جبار دت جایی	کر کجاست بی جای	باید اندیش خود با کجی	هر چه خواهی بگره کنی
چشم زبان هر سخن سینه	کر چه و دور انکه داری	رام نقش که ای سپید	بدان سر گفت کز نید
روین کش و حق بود	شر در چشم که دوست بود	سر داشت و بارید	سر که در آن قطره سپید
رام ز سره در آن به پیش	نقش بر و چشم در پیش	دوین گفت من را صواب	دلم فزون چشم خدای



رخت زینسان بسی جویم	گفت دقتی بر دگر کار قدیم	بود فرمان می ملکیت من	کار فرمای خسیله زوان من
راستکاری جو سر و ستانی	چندن بهر ام کور اثر دناوش		راست کوی جو صبح نوانی
پسری داشت مو سبیل و جوان	دو قلمت چوین درخت خضیل و انبان		دل جو در یک کعبه خواب و بون
در چشم پاوشایی او	کوشن الشجره معطره بعبارت نسیم		ملکه روشن بر و شایانی
در سترهای روزگار تمام	رام او در کار و در شام	مادرش رفقه بود در پرد	پرو به پرو به یکی را کرد
کشته در پرد و مادر گمش	چلو به کرد و عاری پدرش	روزی از محرمی جو قزند	رفت در پرد و پدر خند
دید بانوی شهباز	رکنار روزی حقت نیاز	دو چشم از شمشیر بگردن	دید نه نادیده کرد و چون
آن خیانت کران پنهان	جون به بدید در خنجر نیش	از می خورده در غار شند	چاره را در دست نیک شند
گفت بانوی ملک و دهر	که بهر عاقبت و شاه غیور	تا که دست چاشت شاکم	کار او پیش از تو یاکم
جون شه آید ترش کنش	بس تیغی خراش کنش	چرخ پر خون کن دو دیده	کوهانی نگر که گشت ترا
پسران زنده با جنگ	ز آسمان جون فرو سازد	ان بکر کوشه را جان خا	که شه از مهر و سپهر
جون فیون خنده را فزون	شیع را گشت و شعله را آفت	وقت از اینجا بسوی مسند	مخلص شاه گشت بر خلاص
بمحو بروی خود سر افکند	دابر و از اکر در افکند	شاه گفت ای بکه خدای من	روتن آید پیاوشی من
در چنین دولت و فراخی	این همه شکلی را پای بست	چیده را سو و بر زمین	گفت کای جبهه تو مطلع نور
تا جهانبست بر جهان بهر	کار فرمای بخت کشورها	من که چون نه کان نقت خوا	پرو در شایه فر نقت شاه
نمکت چون یکسر دم کرد	که بدل دارم از جگر خوردا	که چکر کوشه تو برخواست	دست یازد سوی نمکت
انچه در گوشت آمد از کم تو	من نمودم و کرد تو دانی	زان نفس کا نذران پیغام	دووشل نرسینه در دماغ



سوی بلوای خویش برودش  
جامه پوشید و برک زلفش  
پدرش ز قهر بود و مادرش  
بعد وصال در خروش آمد  
ست زکب نقش نادره و  
باغ کز نقش کم زوینیت  
چون بکار نقش زلف از  
زلف از آن سر و سیم زلف تبا  
بخشیده که صندل سالی  
رو ز و سعد و زمان خوش  
کرد بهرام با نشاط تمام  
ساخت بهرج صندلی خا  
بطره کرد بهشت عراقی را  
چون هوا و نوبت قادر  
بست به افسانه کند کوه  
گفت تا با فلک سیر یاب  
اگر در گوش چون نویسی بخند

هر خط جامه پیش رویش  
زلف بر بست و خانان را  
وزیری و کدشته همه چند  
راز او خلق را بگوش آمد  
دید و رانند و سینه را و گوش  
فی خیال نقش ز غایت  
گفت این اسان عشرت فنا  
در میان کل و نقشه نجواب  
صندلی نهادن بهرام روز چشمنه در  
نیمت نفیتم ز کند صندلی تعل صندل  
تعل صندل اندام عجب را چون صندل  
تر بر پیمینه ملیدن و جامه صندل اندام کرد  
بوسه بردست و پای خسر داد  
هر که کون شد ز نایه میل  
خواه اندام و چشم نه شاهی  
و دشمن آماج زخم تو یاب  
چون می را بهوش کی بخند

زان همه جامه های رنگ بر  
چند و از خویش از فسانه جو  
چند کاهی سپرده بود و نه  
که گوش زان پس از نگه نا  
ترک ز چاکه رو بود و جوش  
خنده برق با نزار فرشت  
شبه خنجر در بر آرد و شش  
زلف از آن سر و زلفه بخور  
صندلی نهادن بهرام روز چشمنه در  
نیمت نفیتم ز کند صندلی تعل صندل  
تعل صندل اندام عجب را چون صندل  
تر بر پیمینه ملیدن و جامه صندل اندام کرد  
شاه بر روی آن بهشتی ذات  
و او سپردن بر زلفه و بند  
تواضع کار خیمین ساق  
همه عزت ز عید و گلش تر  
لیک چون ابر پاره بارانی

کرده در جامه نقش اشک  
شهر بر سر شد چنانچه جوش  
وزیر گفت و کوی بسته  
بود و سینه بر نیان نقش  
در جریت نقش کنی کجش  
پین که چون خوش بود و زلفش  
که گلش را نقشه کرد و بر  
و او در راز بوسه بر کافور  
صندل آلود و رخ را زلفه یابی  
نستی هم به شتری مسعود  
شتری و ابر جامه صندل  
بست پان می به پین  
نوش میکید و پیل حیات  
که پری روی جادوی پی  
باز زمین جفت کرد و طاق  
روزت از روز و شب خوشتر  
پیش ما کیم از فسانی



تربک جاو کز فریاد یک	گفت ای بن برکش تیر	کر و میدان با برکت	تن شایسته را پنداشت
تا مکر و جو کیر سیکار	ما زک اندام من ز کز چکار	که انا هم مردم دید پست	کرد و دیده ما پندیده است
شاه گفت که چون بودی	تشریف از جباری آید	یہ کہ گفت کرنی دل شای	من بکر با سپهرم
باشم انجا بر سر روی	هر دو نام تویم سوی بوی	در زمان خواست شای	و او تن او کسوت از ای
ما زین ز کز رفت سایدیم	عزم کر ما به کر و کما کریم	ما زین نیست جابر پرو کز	سروش پندین را و کز کون
بر و بر و در شیدند	مرد و بعدا کفن و دفن	خواست تا شمر در و در آید	آب و آتش هم در کمیزد
صفتش گفت صحن جلوس	جرحشیدن نامزد و کز پیش	باری اول ز بوسه بستان	پس توانی و کجایان
شده من بر و سوی چشم	بوسه داد و ز تو شد پرو	چون ز خود زنده شد ز چای	و به غفرت خانه خالی
ماند تران قوی و ماند	زیر و بالا همه پشاید	دشمن اندر دمان چندان	بار و می حشرشندان
گشت از اندوه و سیاهی	دیو و یوانه شدن شای	از بری اشک غم که نماند	دیو کر ما به میکشخت از نو
از تیر خندان گشت	که سخن بسته گشت در	غامت از جاک که بود بستان	گشت میکش و بسو بستان
زیر بر کندی و دان میر	زین بر و ن آمد و دان میر	همه شب جهان کشت	بود کینه کینه اندر کشت
کینه آسمان جو شد و	گشت روشن جهان و	مردی کم ز روشنی نور	در کر ما به و ایدید از دور
رفت چون پیش و مان بود	که تفتش بقیع در بود	بیکانش که در که و یک	بهر او بوده اند چشم بر او
چون بیدار روی نغمه	در و دیدند خواجر را و پیش	خواجر از بند کمان بر آردی	کر میبیکر و یکین از شای
بنده وارش چادر آید	بوسه بردست و پاشید	او زین بخودی و سپوش	بر لب افکند و ز شای
پای تا مهر بر بند بود	پیش بر و ناز از و پیش	بستان جان را و زار کز	و اکئی نی که کز ازلی



پیش رو ندان کشید	کرد از انجا به بر مکار گذر	ار بخور و کل و طاعت	ابخر و دیگر نشاط را سباب
مهر از بزم که هست با بود	دوستان خاد و چون شایو	ساده مشغول شادمانی	می یحیایم آتیه کشتی
با دلیلی و بدو چه شو	نقل با دلم شکست پیتر	بیمه شب بدو شکافی	نیم دیگر بکام رفت
شاه با خیم بر بزم روز	رنگ بر آمد به تخت فیروز	شده ز خلوت تخت یار	بر بزمی خون شمان بکار
تا به شب داد و پا دانی	هر چه خواهی بگره زنی	بار رفت در حرای سدر	جست هر روزی ز بویستان
ماه پیش که تا به تخت	بمی و میوه بود بزم	نوبت خود به کردی	نوبتی آمد و ملک را بر
کعبه و او دست به سخن	روشن انگیز صد سحر	باز به جاکش و بدش	سوی کرد با بد و نمودش
رفت و تن شد در کلان	رسته در سپهرین جوهر	سوی کلان شاف بادل	با دلی میوز با بت نوشاد
مهر شب تیا نداد بکار	بود با هم قهرمان زمره	هم برین گونه شاه مغفرت	دیدش باغ تازه رنگ
به بهاری که ایمان به	دسته دای و انگلیس بد	چون به چشم نکند قرقه	بود ماسی را خست بر بال
کاروان خسرم نمودش باز	که همه پروما جو کردی	زین یکی پرده به کردی	تا به پی نینج بر پروی
کاو و لکن ضروری که مار بود	را ز این پرده آشکار بود	کردی اندر نشان کردی	دین فسانه بر و نینج
فی بنویت که امدی آه	فی بنویت به دوریدی	شاه گفت این حشر	باز که با من خسته میدانی
حور و سو کند با و کیل سپری	که من که نیم ازین سپهر	زان سخن پیش کشید	رفت و آن رفیق را بگو
چون درون شد بران	دید از من خانه بکار	صحنی دید آفتاب و رخس	شده برین از خیر غیش
دسته از جبهه او بد	شاه را داد و کردش از تو	چشم به چون بنامین	زان عیب خواست بر زین
ایکوی که به دید و بوی	زین نکو تر ندیده بود	دلش از عاشقی نماند	ز چو پروانه خویش را زو



کین جز یک سیمیا کاست	یار این خواب پاکر سپدار	ز بخت تخت ملک بنشینم	نوشین را سینه می پیم
این خیال از دم نباید برد	در زمین زین شکفتنم	با سخن و ادم و کارشنا	گفت کر نشینم و در دار
کایه دوازدهم آفرید ترا	که بدین پایه پر کشید ترا	اکه با جی ز بخت بر سر او	هر کجی سپرد و در بر او
دولت از دولتی که نکند	کسی بی دولت آن نظر نکند	ز این زمان که متع کان خاند	ز شانه شک بکند
که بر سلور و شمشیر	کی نشیند جای در خوشا	انچه پرسید شاه کی نام	باز که بر خنجر می افم
بست ز جی دین زمانه شور	که در وجود چرخ ملک نور	بر درخت بر باد بجا	حاضر آید سر دران سپا
هر که اول در آید از شهر	یابد از بخت و پادشاهی	با جواز نقل با پناه کن	تا زه که دریم بر کمر کن
پیش دروازه مردم از پیش	کس ز تو پیشتر نباید	لابد این ملک شد بوسیم	دیرزی کان تست اینم
شاه تو را جانشین می	ز کین و میان سپری	به و چون آفتاب نورانی	ما که شام در زلفشانی
چون پاره کردم روز	روی نمود ماه چرخ افروز	در سپید از دم کیل ای	خاک بوسید و آید پای
خوانده شد بر میمنه	شهر و آنست سوی پاد	خادم از پیشتر زبورت	شد بنیال از شادستی
چون درون رفت سبانی	بر هر و من آسانی	ماه رویان هر طرف جمعی	افتانی پیش بر شعی
چون بدیدند روی فرخ	لعل و با قوت رخسار	روی تعظیم بر زمین سود	نطق بکانون کلبه سود
تغیث بود شاه پیشین	هر یک قبله ماه و پیرین	هر شب آنرا که نوبتی بود	شاه با او شب طوفی
آنکه زیشان سپید بود	و لغری کشیده بالا بود	آه و دست شاه را گرفت	ما ز شتر در حال او شکفت
رخ بر پایی آنکه افروخت	پای تا بر لباس گلگون داشت	و شنه کلن است شاه سپرد	سوی خلوت سرای خوش
ده نمودش تخت در حمام	تا بشک و کلابت اندام	بر لباسی پزایی تا جور	بظافت سبک فرخ کران



من گمشته ره کجا دادم	که ز حضور تو ره بگردانم	زین بس را جای باشد هم	سرس و اسپ تا نه در تو
پر گفتش که چون نهادی دل	که گفتم کوی نامت دل	تا ازین را ویر بکام تو	تو را می برب طرف کشتا
کین راه که کجا دور و غارت	پر ز رخسار آدمی غارت	چون که طبع با کینا بند	که در آسوز و شست برآیند
گفت زنا که نیست از تو گزید	که یار چه باشد هم لغت	هم برین دل نهاد و کرد و کرد	ویر ویر آمدی کلک بر دهن
روزی از دست غم شستو	گشت میگرد بر کلاه کوه	سوی او نهاد غم و غم	که گمان در زانویش قرار
کوه بر کوه میزد و میزد	تندی زورش از کوه	تا رسید از نهاد انباری	که در شکستهای غارت
فرغ دیگر ز کوه بروی تا	چینک از غم سوی ایندا	فرغ با مرغ جنگ در پست	در میان خوابه زان کجاست
گرم در شکستهای غار دژ	پیش پامی کند و میزد	چون مردن رفت تیر تازی	ویر ویر سوز و شست تابی
ره نه تاریک بلکه روشن	خاک ز پای نبرد کشتن	راه را می نوشت میل	کلاه آینه و کعبه تعجیل
تاپس از مشقه و ملک کردن	آمد از شکستهای غار برون	ویر ویر پیش غارت	لاله و گل میبختن یار
گشت بر گشت در وصفه جو	جوی بر جوی بر کلاه گشت	بر سر بزمای شیارک	های کجاست بر کشت
نوا بر چون بافت بوی ابا	سینه چون کل گفتش از	بای درون نهاد و شست	تا پند که این سواد گرا
زاد دل داشت بود در کج	تا بر آمد سپید شست	چون پس افتد از این	ویر ویر شستن زادی پری
سوی دروازه حصار شست	ره ز این خلق خالی افت	پیش دروازه چون فراز	تخت در میان مان شست
سوی دروازه حصار شست	پیشتر ز درون کعبه	لشکر ششم ماند و بوا	در ویر ویر در دمان سپاه
بوسه بردست و پای او دشت	تاج زین چه نهادش	چله بستند بر تنش قبا	پیش بروند تو سنی صبا
میسو شامان ها گردان	که بر سر و درنا کردند	خواند از این متران کین را	دو سپه و خنل خاطر



زال را ز رفت دوزخی پند	گفت دارم تنهای خدای	گر بر تن دهم دستوری	زخت خویش را دهم دوری
چرخم در راه غار پیش کنم	جفت خود و معنای خوش کنم	زال بر سیت از غم خیزد	گفت چون کسایم از بسند
و آنکه شد جفت با تو بخت	جفت خود را چه بگذارد با	گفت ازینها و چون بخت	کرد با چار سپرد و را بخت
فست سگال	کرد گریان و دواغ مادر زال	و آنکی گفت بهوی دانا	کرد که را بدشت پانا
جفت ز دوزخ افتا ناکا	که پیش جهان بود نیا	لرن در شخص با زمین افتا	شد بصفر او در زمین افتا
چون بهوش آمد از غفلت	که در سوختن بخت نظر	دید خود را بر روی کپاری	پینی دگر در تنش غاری
که گرم از بلندی آتش	است از آتش کز ده جاش	باز از آن حیرت او فدا	زندگی را نماند دوری
بود فصل نور و نمیزد	جوش از بر تن او فدا	از بلندی که کار نکند	عرق دید بر کشید پنا
رفت و اینجا رسید که کار	سایه دید و نبرد	بر سر غم شد که چندیست	صاحب غم را به پند است
دید پیری بسان با دوز	کرده خود را ز مردمان دور	بیر با لاش چون کاش شده بود	بر کان کشته بر آید دور
چونکه آواز پای او شنید	چشم پوشید و باز کرد پند	دید از آوه جوهر طلب	کحل از عفران شد ز کز پند
ز دطلب کرد و با جرای	که کلفت از کد ام باج	فواج از سر گذشت با جوی	کرد خالی دل شوخ جوی
پیرا کا حد آن فسانه بگو	زان خبر شدش از ده جوی	گفت کین خاک جای بود پیر	تشنه خون مردم گذشت
هر چه پیش تو مانع و ایوان	آن همه چیمای یوان	وان عو پس جوان	غولی و شدند و دیوم مردم
زند کانی سوز بود و بجا	که ازین سوزت نمود و بجا	ورنه جانست که داند بجا	چون شری بدین خبر بجا
پس ازین گشتی نخت پند	بکیا میوه شوی حور پند	تا ترا دهم روان	حال آن تو بود که حالت
و دولت را بر نفس آید سن	دل و تست من ندانم	بوسه بر پای سپرداد جوا	گفت کای تو توام حیات



روز و طفت و چشم تن	خون صدیکه بگردن	کشت بزیکه که نظر با کرم	ما زین سر فرو نکلن سرم
روی پوشیده و کرد از اسب	میها ز اسپک که شکست	خواج که شست ز تر تیر	با و ک غنسن خور و بر جا ماند
زال را با سحر او آردی	بنده شد از خیال امانی	بر سرش کشت سپهر زین	کار میکرد و چون کشت از زان
خانه که که کبریا می خایه	بر شکلب در آمدی عالی	را ز نامیدی از کبریا	کان حسرت سوختی از زان
تا دل ماه مهر باقی بمانست	طبع اسیل سحافی با	خاطر در در انفاق	ساخت بدم و کینین با
خواج که که که فرستی دیدی	سکری از قطره حبیبی	که در کوی بر لب جوی	گاه بر کج ساه و سوت
چون شدی گاه نش کردی	روح سربسته را کشتاید	وار میدی و کس کس خرام	که بیلا غمی انهم خبر ام
چت باید رضای پرست	تا دهن جکوه کاهنت	خواج که پیشین زین با جا	پیش کردی از انچه بودی
روزی از جوشن با پیشین	از رویی که و شب نمود	با بخش و او پر زین کرد	کل ز کجلاک بیلان
چون تو با ما بهر پیوند	من پذیرفت تقیرت	دل همان بدین حدیثه	و انکس که میمانی ساخت
بست کاپن عروس را به	کرد پیوند شتری با ما	چون زلفش فکند بدو	ماه کشت از ستاره ریز
شیر را به بجا بجا و پیش	که بود شاد و تیا کد خرس	سیمبر از قرار پیشین	می زلب داد و مارش از سینه
دست بر زار و ان و پیش	بی و سینه و پیش او	خازن کج چون ان شد با	که کند دست بر خنجر زان
چاپی بی بی نو وین	بزبان شکوفا کشت	که من اینچار چشم مادر	من سپهرم حجاب بر شویش
کلمه شک و او به پیویم	چون نمر و شمشیری شویم	چون ترا جفت شتم	لایه از حدت تو نیست کز
روایین تیره شکلی	ماه را رفته بند جای	خانه کسیر در و منی کرم	نکستی بر من از خود و بیم
خواج که غنسن برین فرست	در برش کرد تا بر تخت	روزی که جند خویش را از ان	گاه به سوت بجایه و است



لیک شتاب ما کینم	نشاسته زار نهانم	کر چه که کوهی بدین یکی	تم کپاره شد چنین خاک
بکناری و بوسه دونه	گر شوی سینه ز شکست	من به اندیشه که دانه کرد	دلش ترا ذکر تو اتم کرد
جون ل ز کارشان دیم	کار تو بر مرا تو سازم	این سخن گفت و باز کرد	در یکی زان شکست کین جان
آه امان و پامه فرستد	دست بر ما گرفت و بالا برد	تا که صبح و عشرت جوی	بود خوش با کجای ز چاروی
آسمان چون زشته جوشید	کر چه پنداسی ز ما نه جید	باز برخواست مرده حقه رجا	زان عودسان که سپیدی
شد زلی سونی و تنهایی	پشت زان بر بود سیدی	تا یک هفته مرده شیده بخت	بود شب نشاط و روز
هر شب آن نازنین عشوه	برو که عشوه نهادی گوش	سوی آسوی خود فکندی جنگ	لیک صید و کر زدی چنگ
تابی شد بخت شومست	رفت یکبارگی غناش زد	ما در پای و لبه افتاد	جون کینا زیر پیر و آواز
گفت و تسم کبیر بر طای	کر شکیب ترا اندام پای	جند ازین عشوه و جاسازی	با غیب چون دعا سازی
اکنیم نمودن اندام	و اکنیم سر که رختن در جام	یا لب از جام وصل کینم	یا پند از سر شمشیرم
با سخن و ادب عالم	کامش اندر تو اتم	هر شب پاس و کار در شست	و چنین شب هزار در شست
خواج که کین ده باغی از لب	در کجید بخت پیوسته بخت	بس که جانش بخشدلی شکفت	باده جند خورد و در جفت
نوبت صبح زبونا زار	منع و مای ز خواب شد زار	چشم کینا در دوشیند	ایک و شش غلبه در سینه
خویش را دید و بیابانی	کر ندیش سری و چایانی	خاک از نا خوشی مملکت کینم	خاک را بر کشید و سینه
خوش از چندی تن نبرد	ماند بخت و فاده کوی مرد	جون بود آن سر راهی	در سپاری روانه شد ناجا
بقتضای خویش تسلیم	و شربت دشتی قیام	پویر میزد و راهی	تا بهی سید ماکان
شد به اندرون جود جا	کر دست ز جای زالی	زال را در دست نرسید	رخ او سپهر مایه انور بود



آمد و نامدار لاله و لک سپا	و او در دست و پا چو بیا بیا	زبان خود کویشی از فتنه و فتنه	و او در دست و پا چو بیا بیا
خاست از پیش که بدستوری	رفت در جلوه کاه ستوری	در بر آوید و پیا ز سپارا	در بر آوید و پیا ز سپارا
یافت آن آرزو که در سر داشت	کام دل را اندک کام از دور داشت	بسیار شب بختی خوش	بسیار شب بختی خوش
صبح چون که در جبهه ظاهر گشت	سیاه خاک رفت هم در خاک	هر چه شد زنده و شاد و شاد	هر چه شد زنده و شاد و شاد
چون ز خواب نشا ط سر کرد	قطره آه روان و منظر کرد	دیدند و پس از جور جان	دیدند و پس از جور جان
زبان نیکو که جان خراب شد	هم نو و دین که زهر آب شد	در فراغ جوان شاد و شاد	در فراغ جوان شاد و شاد
ببین از هر طرف روایتی	عالم تیره و روشنی یافت	تا شد زنده و کام و شاد	تا شد زنده و کام و شاد
نازنین رفت بر سر بر بلند	مهر و داشت از ترانه قند	سیک زان شکر لبان فرمود	سیک زان شکر لبان فرمود
شد کینه و خواند شین	روح دوری ز جان شین	بانوش چون بدخاست و شین	بانوش چون بدخاست و شین
کردیانشن بر روی تاره	عذر با خواست پیش از آن	دو گامی بدست و شین	دو گامی بدست و شین
چون زنی دو و معده و سدر	باید پیش بر خوان سالار	با تو از راه لطف و مهر	با تو از راه لطف و مهر
چون شد از خوردنی مسکن	مطبخی بر خوان تخت بر	ساقیا زار رسید نویت	ساقیا زار رسید نویت
خواجه کافر و خفتش ز جانی	نازه کشتش نشاط و دینی	نویقی را که بخت و سیم	نویقی را که بخت و سیم
بوسید آن عقیق را می	قدحیست و اکین سیر	زان لب لعل سیکشید شاد	زان لب لعل سیکشید شاد
باز چون وقت شد که فرم	سویقی نقل آورد و کلید	گفت که چون منی خطا شد	گفت که چون منی خطا شد
زن که نینسان کند جان و دین	پرده بالا کند بر نر و دین	در هم بود که بودی	در هم بود که بودی
هر که بود از نرسیدن من	روم در هوای دیدن من	چون تو بر ما غیب و دین	چون تو بر ما غیب و دین



آمد از تحت نازنین در	کرد با خود بر پیش در	دست او را گرفت و ملاطفت	لایق بر جای و سوشین را
نازنین رو به هم آمد	پیش از دست خرو با عجب	پیش از دست خرو با عجب	هر یکی جان نوازش طلب
او پیش که کرد و شکست	خواجه را آفت در کمان	بود زانده فاقه سودای	یا نقش چشم تیر و میانی
دست در خور و در شرم گرفت	خود و چند اکر میل خود را	دقت چون جوان بکار عالم	سیاقی آورد و قلم می در
نه طرف لغتی بر لبش	کشته زانیکه خوش خیزش	مجلسی چون پیش عالم	رفته رضوان بهمانی دور
گرفتند در آمدی و باغ	پنج پروانه سوختی و جگر	روی در روی یار جانی	در میان دور و دو سگامی
با نوا با نازین چه سستی	مر زمان بدله بروستی	چون شعر خواجه کرم شد	آرزو را ز سر بردن شد خوا
شد ز سر زنده شوقی که بر	رغبت دل غمان روشن	عاشقانه بنای یار قضا	کار با بوس و با کنار قضا
زمان او شد عروس شیشه	در زمانه با سلطان	اودا آویخت در دوزخ	کردن خود بطوی شکست
روی بر نهاده و دوش پیش	خرم کل کشید و راغوش	بر عادت بدج بر و اید	این می جید بان هم بارید
شور در نقلدان یا افکنده	شمع بی دود را بکار افکنده	تسبی بود آب زندگانی یافت	یا غیر جا و دانی یافت
خاست تا در و در جلدان	قفل کنجینه را کشید	ماه ابله فریب عشق و فرو	قد راوش و خنجر را جوی
گفت آهسته ترک آن آقا	نوش می کنی که نقلدان	جاشنی باید از تمکبیر	تا دهن خوشی کنی شکبیر
شرعی کار ز دست نه دوزخ	دانگر خردی می دشتی	تشنه کرب میزند جانش	میل نبود به آب جانش
چون زخم خواب گشت و در	دخانی که نه جگر	و تیری می میل رختی	که دهنی که شکران شوی
زین همه لبستان ز پاری	که گسیه ز منده سوی	هر که ز پارترا پیدت	خاصه تست و میگز
ماه چندان از آن منظر	کاش خواجه را فرود	ایکله غره کفست	یا بخاری جوهر و ستانی



دید که درون که کشته باغ	افغانی گفت که چو باغ	صد نه اران ساره که درین	خود خویشید و شمع بی
ران درویش که کشته کشت	شب تا یک روز در کشت	تا بدان نظر انداخت	کرد و بود و خواجه خلوت ساز
نخ که در پیش صفه چای	شد بر پا نهفته سخن سپاری	چون سدا راسته بساط	بر در و درین شد نشاط
میر خواجه نشسته بر سر	وز دو سه تخلصین دولت بخت	باو مینای و سویی صفت	پیش سینه بنابر نشسته
خاست ساقی و کشته بان	خرونی در رسید جان جان	چون کشیده پیش و سر خورد	از دقان سفید و کمره
گفت خدان بخار نشین	که برین کاج آسمان تمکین	آویز او آید است بخیزد خوا	کشته از جو رز و کار خرا
دور کردش کرده بود	بانه پختن ز شمای	بست بر ماغ پنهان	چاره نبود ز بهمان نیز
خواه باید بلفش اندر	مهربانی نمودن از حدش	تا سرش احسن بر آید	دل که رفتش بجای نایب
شعر داشت لعلی چو راغ	رفت بر منظر بلند زباغ	دید نهانش سیکنی	کرده با بخش آسمان کینی
دانش آواز و رفت خجری	کرده بروی قفا و سر پای	سر و سیمین مبر و لدش	کرد ز اندیشه خاطر ازادش
گفت خجری جوان زیبا	که در دولت کشت و سپهر	بانویی را که گنج لطف دارد	آوی میرت و همان دوست
بر خوری زبان صم که در تبه	تو غریبی او غریب نواز	خواجه را کان سخن مکتوب	لحی از چو بی بهوش
شخص سخت آمد زنده و کار	در تجسس جوانی کس	چون بید آن حال نورانی	سود بر خاک را پیشانی
از سر لطف ماه شکرت	خواندش از خاک بر سر بلند	گفت عشقت یزنا ناله	که بر سر سینه می جانانرا
کی زده باشد اکبر نام	من شب لا و میهان روز	بر سر آبی باش تمایم	در زمین نیس ز زمینم
خواجه گفت که من کیم نای	که بدان باید باشد هم کاری	خاک سکن که پایمال	بر خاک بر دوشش مجال بود
باشیدان جای در خور خونا	ای بر آسمان بی بدره	زین خط گفت و کونوان	خواجه جایی شد که کونان



کاینکه در خاطر از نون ارم	دیده از مومن در و دارم	تا به چشم زبون و کز دلم	با دهم جان درون و پند
از شام که استوار است	راست اندیش در اسکار	بر که پوست امین مال بود	لایمک در نقش حلال بود
من که بر تو کسرم خیال	اجطارم کشیده تال	که بیایم و فینید بر شید	ورنه رخسارم خانه باز
شور بر نواست از غلاما	دست بر زبونی دانا	کین جویوانکی و خود را	در دیوان زون نه دانا
کام دلدار در جوانی است	بیه سباب کامرانی	رو کار نشاط را در پای	زانه و اوت خدای مست
زین خط ما چرا گذشت بسی	بر نیامد رسیده را نفسی	عاقبت بر او خاطر خوش	سوی که نابری گرفت پیش
رفت و در شد درون ظلم	عالمی دیدم دردی که کشا	حقف هر کسندی که کردی	که کسب سبیده و پند
سفته کشت بن طعم شیر	راه پس روشن بد بخواب	شد پیمان ز خاککاری	خواند خشنه را بیاری
چون سیر سیه کشتی بر دپای	ناگشت نه نورانه ما	دیدنا که دری منس از زو	آفتاب از کینه درونی
رفت و زمان در بر و نچو	روحه دید پر کل و شمشاد	لاله کف که قه جام شرب	لکس از مستی او فاده بخواب
کشته یاد از بقیه غنچه	بسر نماند رسیده بر جوی	سوی او از درخت میوه	شلی بر بر زمین نهاده
مهر جان جوان پستند	شکوه گفت از آفرینند	سگی داشت از خورشالی	خورد سر کوه میوه چالی
بر لب جوی ز غنچه آبی غور	سایه خوب دید و خوابی کرد	خاست از خواب رفی می	دیده قصری بر او بلیه
شد شامده تا سینه	ستوری چون شست و بخی	باز کرده در می بلند و فرا	رفت کیم درون و کشت
هر کجا کام زد جانی دید	پیش هر صدف بوستانی	مر نموده عمارت پر کا	کلبشی بوج و صدف ترا
کرده را کوه نه سوختن	کادمی را کج آن خیال	بوستانی تنی زرم دم دید	چشم نظاری در و کم دید
خوابه زاسیه زندگانی طاق	تا شب که کرد طاق	جوج با آن صفت پر را	شد چنان بر صدف ترا چرا



صفت که باده نذو صبح حکیم  
آدمی که اندر و درون است  
اندران خاشی بود پنهان  
تا کسی کان طرفه بود را  
کر چه سالی بود و کرمش  
خواستگان طرقت کیم را  
راه دروگان فسانه بود  
بست چو دریای سپهر بزرگ  
بامدادان جویج جابجایی  
از متاع زرو غلام و کینه  
دم حمیداد و بهج دوزخ  
وان مسافر کرداشت کاهی  
در توز و بهار و تابش تاب  
در سراسر می شدند و خستند  
کردن سرکوی و جای نشین  
چار و ناچارم و شعلی  
او جان فتنه را که در سر داشت

سینا جان به عجب تقسیم  
از حبس که بر و ان است  
پریان بختی که دره بدو  
خود نهد روی نهایش  
در نیاید نشان خسته  
بر کشایم کرم پرده را  
باز پرسند ناقرار نماند  
چشمه مهر شد بکام نهد  
پرده برداشت از رخ تو  
کرد باخ و دروان او این  
کرد زاری بسی سوختند  
معنان خستش لهری  
می نوشتند راه را بشتاب  
خود بهشت اندر خرم شد  
را ز پوشیده باز می چید  
سوی که باده را ندو با پای  
عاقبت دل ز میل مهر برداشت

کمندش را بهار زما پیدا  
یا عیب و به آیدن و حال  
چون سخن را گفت باز  
و آنکه در شد در آن تاشگاه  
من که در دل و دلایم  
ایستادم دل بگرد و مسافر  
تا شب آید و عیش شادی  
مرد و سوادای موسیقی  
ناشکبار تو که برخواست  
پدر محرابان خندید  
عاقبت دست بر جهان قضا  
سرد و با هم ز عیش فرخند  
تا دران کارگاه پر خال  
خلق دیدند پشته خاموش  
زان گشتی که داشت او به  
بهرش باز داشت شیشه  
باغمان خاص گفت که من

کم شد آنکس که شد و روید  
یا بماند خموش تا سوال  
همه گوید مگر فیه را  
باز و بگرد و سب بد را  
تخته است از هر ویدش و کم  
که درم جانین سوختن  
خوشی و میهمان نوازی  
چشم ترسم تر و زانیش  
مغفیه کرد بر ک رفیق را  
بی سرو پا و دید سوسای  
وز ولایت چهار پان  
شهر و شهر نور و شد  
در سیدند از پس کمال  
در حریر نقش کسوت پوش  
خبری پس بماند کفایت  
که حذر بهتر از چنین کاری  
راه از آن برگشته ام و طن



پس عار که ازش بود	گفت باشی ز بخت و دوستی	مرجه خواهی زمانه تاهای	پیش بابت از این میخواستی
در صورت که نسوخته	بنده را بجای هم سختی	ایک راعی تا خدمت شای	گویم انجم بسینه یابد را
چون تی شد ز معذرت	بنفشه شدن سپردن او را و در سجده بندگی		گفت در روزگار کشیده
بود باز اگر کافی اندر تو			نقش را شاه از ماطعوم
پسری است به عجز	افسانه شربت بنفشه دادن		زیر که کاروان متبینه
در عیال علیش میو	و از مومن زمانه زبانی	خانه داشت چون شربت	سر طرف ده کار خانچه
مرسا که انداز احوال	کرده حال مطبقتش مای	سوی همان برای خوشی	میوه نقل و ماهو شین
چند کوشش به بهمانی	بیزبان کشته و پیشانی	باز جسته از وی اسکار و دمان	کر عجب چه دید که چنان
آن جهانده از کفشت	گفت یکیک ز هر چه دانا	سالها در چنین تنهایی	چفت با سر زنده سودا
تیکم روز به ادبگاه	تا که آمد سافرش راه	در زمانش بجای همان بود	ارجمندش بسوی ایلان
خوانی از مرغ بر پیشانی	نقش بر قیاس پیشانی	گفت چون بخت خوشی	مهرکت و در شیشه راسا
با و لعل از غوانی رنگ	چلوه گشت بر ترجم	چون که است از شراب و جفا	وج به کشته کشته
مرکز بود قصه نیت	پیش پرسند یک یک کفایت	چون به زبان بود سید	گشت بسیار زیر پرچ
گشت ام پس داشت هم	از کف زمانه زبده	زان عجبها که در چنان	مرجه پس پیش از این
لیک از هر چه دیده ام	زان عجب ترند	کر دیار و نمک شش مر	ست شهری و مردمان
نیمه گویند خدایش	خامشان کسوت بنفشه	من ز کونینده بارت تمام	که خوشان خیره جلوه باز
کین به خلق را چو سی	چون شربت بنفشه	با هم دادم در کار شناس	کا درین کارگاه پروا



ماه رو بر کشاوارا بر چوین  
چام کر کرده ماه جان فضا

رفت در پیش شاه روی  
ماند بر پیم ساقیان با

بر زمین بویش را آرد  
دو دوان کرد شاه عشر

شرط تعظیم را بجای آورد  
آیه چوین را بجای نوشت



آن طرب با بسام باقی بود  
شاه بر فسانه چو شکر

مقام و ستاره ساقی بود  
کرودی اندازن کوه تر

روز جوان که توت از پیر  
سروازا و نهاده وار پیر

میل خفتن نمود کرب پاش  
کرده نم چون شکر خورشید



تا سوی جره فنا دیش	کز در چرخ طلوع کردی	کام میبیره درون دوش	تا در آمد ز رویان کلاه
کشت کج و دروایی بخور	زان نذر و ان کی بدیدم	رقبه در برج و برج فی دیر	زمره بشکافش کنایه کرد
اور دست در آن تن منور	زان در کف و آن تن	تخ و چون قوت سنج	هم از کشتن سنا دما و کیش
ماه با شاه نوجوان شد	کس نماید ز شاه پیش	دروال بجز از کشته جوش	خار خاری ز کل شوش
بودی از دست طوباد و عام	و غنای کل منور شد	کرده بود از دغای بیاد	چاپه کلکون پیکار کج
بود چون ترک آسمان	زین کلنا رکون بدین	رنگ کلنا رک کشتی بود	جون می لعل چای اری
زیبایی کج کج	باز کشتی بر کون کج	سیر کشتی و دوتی	ناله کجی بود و کج
ست کلنا ر بهج و کلیم	کل ناست و باغ ابریم	بت کلنا چهر چون تمام	کشت افنا خفت باهریم
جاری نشسته که بر کشید نو	عشرت بهرام روز چهارشنبه در بهشت	در کینه نفس و کشت نام کردی	فرع صبح از بنفشه زار
یک آن که بود در غم	آسوی بنفشه بوی شهاب بنفش بوی کشت	سر کبودی کج	سر کبودی کج
خاست که در دشت از غم	باقی بنفش بولکون	ز قوت کینه کشت	بیل عطا دی کج
دل خود را ز غم رنمایید	جام کج و غم ز غم	از غم و هر چون داشت کج	بوسه میخیزان و با جوف



شاه شوق عشق خورشید  
 مرتبه بخت را نه دای بود  
 کف بر یک شاه لعل شد  
 تارین نعل رضا بودیم  
 نقد بازار کان خطا پیش  
 مرجع دایم مالی و نعمت چو  
 ندیده که در چنین سر بود  
 بکنج داد و عذر باز خوا  
 کو کند کج خانه ز تاج  
 چو از آن دیو بوحال  
 کشتی آتشی می برید چو  
 اندک اندک نوا می همانان  
 حج بر حج چیست و چو

دل بمان بکار خورشید  
 پیش از آن یک کپی بسیار  
 جادوان باد بر سر برید  
 نون احسان پادشاه بودیم  
 سنو و دریا کنیم جاسی  
 واکه شده دید ساقیان  
 و انانیت مان  
 کروشاق شده که باید را  
 شخ بنور آورده چرا  
 کد پنهان و پس را بکار  
 شاه این سوختن کردید  
 در مواسمی و سوختن انان  
 سربس روزنی فرو میگردد

بوزار دین جا بجا شک  
 چون همه داشت شکرت  
 ماکه از بندکان در گاهیم  
 زمین سیم که در زمین  
 چو کله مار از لطف منعم  
 سیکه ایم امانت پنهان  
 ملک ان نام یاقین که نشسته  
 پس تظروا شک کاغذ ان  
 در کفش هوای ان شب  
 سست سست  
 بادل تهنه و دمان آب  
 چون درون رفت غافلید  
 در یکی حج منف و یکدیگر

لب میا بگذر یک شک  
 بود مع ملک شدید فرا  
 عذر خواه نوازش شایم  
 و تمیز از غافلید  
 تا گزیت بودن این شهر  
 تا کی آرد خدای را با  
 پیر از آن که جا بر تواید  
 بفرکی روند سرگردان  
 خود بدیدار واه که خواست  
 غافل و نال پیکر بی تویت  
 شد ز دریا روان بسوی آ  
 عشق را تیغ لاله بالی  
 طرغ غازی زیرش اندرید



خاست از جای خویش متا	دل ز کجای رفتی غمنا	این طرف صبر بر سر چوین	شاه چون پیش پیش آمد
تقریر گشته شد بچشم خویش	چشمه خود را شناسانی پیش	خطا تکی کش باز در برت	پیش او بود جانی یکجاست
یار و پیش او ز جبر برنج	فاطمه میدید پای بر پند	آب حیوانی بجام وادود	بود در انتظار شب نیمه روز
شب جوهر بر گرفت جامه را	گر کسی بر کند بالمش غراب	میزبان شناسه باز آمد	شاه ز اول در استیلا آمد
بهار شکوای چمن	حاجه خود را ترش پیش	کوشت جامه سیاهی	پیش خلوت بر زخم شد
باز عیش تنی که شکوای	تازه تر شد شب طوار	ساقی شب نمونه دیگر کرد	فرق نامای ز سیرت بود کرد
شب سیه بود و پوشش بود	جامه شب جوهره گردید	کریم شمع شب باز بود آن	خویش را در نمود شب
شبه که دید آن حال نورانی	باز ماندش بمان ریخته	ساقی نو جانش بر دوش	که فراموش کرد و ساقی
دل از بر گرفت و این داد	چمن و لاله یا سیمین را داد	ویده در لعبت خزان داد	جانش سیرت و چشم جان
سم بد آن گونه تا سحر کمال	بود از آن ماه نقل و نقل	روز چون کرد و ساقی شد	وید خوشید خوشی از خوا
دیدگاه نظر خطاش نمود	ماه پیشینه اردو بامش	حق لحنی و جنت سپید	ما زین هم ز خواش شد
ابروی ناز را بر چرخ کرد	شاه را زان کرشمه میگردد	هر طرف کر غناب را	شهر بصد لاله عذر خوا
بر دوا زین گونه شاه را از	وزدی باک و پاسان	شب جو خوشید پنهان	آسمان سبز را گلستان
میهمان باز شد بهمانی	میزبان برکش و پیشانی	باز شاه از نظاره چو شد	از روی کشت کی شد
گفت باین طرب قزاقی پیش	شرم باد هم ز پاوشانی پیش	حاجه را بخانه جنین جور	من که شام چو یکم روز
کرستم زور سپید و آه	وزیر صبرم کشته شد	سبه شب تابگاه بانگ کرد	باده میخورد با نثار خوش
با دوا دان که سویی خایست	ماه شب کرد و بر منزلت	مفت شب آن صبرم بر بود	گونه بر گونه بود شاه فر



رفت بر کشته پستی	و او شهر را صلاهی جانی	نعل و کی یک سکه گریه	نمازه از موج در جو را کرد
شاه با یک دو خواص کان	حاضر هم بزم کشت ما و سوز	بسته فروشت زده باز	باوه در وی دانی آجایت
با یک بختور کز کبی در کوش	می ربود از دماغ نستان	چون شد از جوش باوه بر کوش	کشته و گلشن کبرش
به بالایشین فروخته اند	قصه در کوش او فرمودند	راست کردند تا بهیم شبان	پکوش چون خیال بوالبعان
شاه و لغت و زبده نواز	شد خرامان بصره کز شام	هم بر انسان که در آید ماه	فرق تا پای در حسیار
عمره اش غارت خروند	تشنه خون آرزو مندان	روی خویش کنی نقاب	در شب تیره آفتابی بود
شد بختاران طرب سازان	ساقی بزمشان خوش طازان	شاه را کمان جسم پیش	کم شادان در پیران پیش
گفت یارب که او همان است	یاد کم کور و عقل گمراه است	اگر نیت کی لب آید	ماه کی زاسان بر آید
و گرا و نیست خود پنهانی	ز پنداند بر جوین شامی	عاقبت چون اش قرار کرد	خاطرش ترک خار خار کرد
مهری پیش چیت کرد و دودان	تا که جیت و جوی سرور ان	ایوان آسوده و بیم جان	این ازین موقعم به چینه
رفت و کانه و جاکه میکرد	زخت بست همه بر کرد	چون فرستاده در رسیدت	ماه را دید در نهالی خوا
باز شد تا خبیه پناه	را رخس که یار کاه برد	پیش از آن خسته بود قله خو	در کشیده سواد را بر نور
جام بر کف بزم در سگشت	مر که آن دید چسبکشت	شخص مینده زان تا شکا	تا وقت مرجه و دیدت
شاه را دل بران قرار گرفت	خاطرش ترک خار خار گرفت	نوش میگرد با دهنی در پی	ساقش مست که دهنی
در قنای انکه چون سازد	کان کل از بوستان پرزاد	زان تناکه کرد چاکشت	هر دیش آب و بان سگشت
تا بر انداخت باوش بیکری	از ج صبح پرده قیری	شاه رغبت میوز باقی داشت	ست بود و خار ساقی داشت
عاشق دست و پا و شادان	صبر کردن بگو چگونه توان	سیکست از بهر شیرین تر بخور	نم نغیند چرخ چرخ



نمیشد تا بگاه با یک نرسد	کردن شاه بود و زلف عرو	ما عذابه چسباده در کاخ	واژه و بلند رفت و زهره
روز دیگر که خانه شد خالی	چنین و شبیه تا زده شد	هم بر بیسان بگاه چسبید	کرم بود آن وقت ز راه
گاه شب برندی بر دوش	که مر از روزن آمدی شای	چون برین کوزه رفت ز دوش	گشت محکم و دست پند
پاوشه زاده گفت بیلان	کافین بر چنین دغاوان	کرده لطف مری آن کرد	که عید شرح نتوان کرد
چشمه کوزه بکاوشنم	باز کوشیده تا کوزه عام	پشت ز کوزه زده را بدام	پرویم و عودنم را بیم
گفت باز او کان کوهل خود	چکوه شندان برایش	ما که بر ترا چندان چسبید	پرده بر ماه بر ز بیم
تا نکوی کنین خجسته روا	رفت بنیدم بی ستیخ	نسزدنم درانی لارا	که بدوی بریم کایارا
اشکارا نشاط کنه کنیم	ما در این جهان شایه کنیم	کنج را چون ببینیم	ما را نیم و کنج بر بایم
شب برین اتفاق خوش	روز را فضا با چشم بستند	نازنین گفت هر خبر ما	کم از خود حدیث در جا
ما چو چون شد با ما	رفت باز او کان کوهل	بر و در خشنم تی خدان	که شش انگشت ماند بر دنان
گفت چنین ستیخ کوهل	که نیاید بوم قیمت	پیش کردن کوهل برای چرا	خاست باید بر این بایه چرا
گفت باز او کان کوهل	با دل لطف شاه دولمشد	من که باز او کان کوهل	و اندرین ده روانم خبرم
که بکاره فرستم از پی	سودن صحبت بر بکان	گشوری را که زیر پا کردم	میزان کسور را بکوهل
دید چون سپهر پرست	گشت همان زیر و چو	سم بدان بند کیست	که شود رنج شاه و بند
شاه چون دید کرم غولی	شورش آمد بر بچو	گفت رو کن مرا بچو دانی	که من لیم کبی که خوانی
میزبان باز شد بچو	که در تپت آتیه خویش	داشت دغا و نشاط	بغت تر سطر بسان
یکی زان خجسته تر میانش	که دل زمره ز آسمان پروا	چون شب آمد بچو	جام به دست چرخ میانی



کر چه تو زبان کرم که بیدانی	سهمان خودم سپیدیانی	یک بر چنین و یک را فانی	کاشانی تو دیگر نیست
چون عاشق شود بیا من	من عیانی بودم خاکم	این سخن گفت و ما که پیش	و اندازد زنده منی
ما زین که در خسته را سخت	برقرارش نهاد و جا به درخت	پرسید و نه کرد و درون	پسند زن را بسوی سر
و اوین که شیرین خاصیت	کین سلاهی رساند بیاست	کوسه لبش را بر طارنم	دوست نا دیده و دوستدارم
که کرایه چو خواجگان	بنده ام پیش منیمان عزیز	کل فویش از خوشی چو کشت	رفت این قصه را بسیار گفت
سوی عاشق و دید باری	بروش از دست و در قصه	چون بکوشی یان سخن	بجز نو چوب تر شد
سازد حیران در آن حکایت	چو شش از دل او افتاد	خاست چون پلان جان	دل و دیر از غنای ده
پای کوبان بوجه عالم	در نهانجا صبا	خانه تیرید چون پشت ارم	و در وید و بارگاه
اولش بوی حب به برد	در نوا سایشی افشرد	غسل او در کلاب و سپهر	تا ز که زنده کوی خیر
و انکی سبب باید از منجا	پیش بر دندان نقل شتر	زان طرف رفت پر زنت	گفت بیا نوبه بایک
پیش ران خود تر است و	خواب خر کوش او بود	که همچو ارم از نظری	در طاعت ترسم سپهر
اشبکان به که با شنی زنی	در بوم و در دارم معدود	با ویش داشت شایسته	رفت بکدشت سرور آید
سب چو آسمان قشیری کرد	ماه باز به رسم نشینی کرد	ما زین باز کرد و در حوا	تا برون آمدش متساب
ز زبان و در کرد و در بست	در پوشیده را کاشد	پا چو از شب جو که در	در چپا کاه و سواد
دو سر از پرده روشنی داد	دو دل از دوستی کوهی	آینه نا دیده دل بهم بست	سر و نا دیده و آینه
جان عاشق جو روی جانان	تشنه کوی آری جان	در کن را بختان کشید	که طغیان شش نهال یک
باشی خواست اول از می	پس چپا کرد و در حسی	بسته را بر سر کوه نهاد	میل در سر و دران نهاد



یاجع مال و جان و بیم بیاد	یار سپایم دوست را براد	سم برین اتفاق درانی هوا	سهر نهادندش شب تاب بر خور
چون ز نقب زمین برآمد	کر و سپردن سر از روی	خواست باز از کانی بزم در	وزنی کار کرد و اسیر چو
مدتی کار با دکل خست	و اندران کوی خانه نوسا	خاکش از بوی گل غیر سر	صفتش از تری جوامع
کونه کون صغره کون کون	تا فلک بر کشید طاق	حجره در جرح پست است	رازان کسین حیرت
چون عمارت بلند شد	کام جویان شدند در پی	دیو کی حیرت کان دوفی	راه او سوی رستمی
نقب زن بازوی کشید	خاک را بر سبت و چرخ	کرده تا بجایگاه سید	زیر زیر زمین مایه سید
کل پولاد می شکافت بنا	کر ز اندیشه بی روی	تا رسانید نقب را به	در ستونی که در سنگ چست
داد و نوبت بر دو جانش	تا گنبد خوب را در دوزخ	رفت در رخت تیشه چالی	که بصف ستون کند خالی
آه تیغ ز را بکار آورد	جوب را دلی بخار کارد	نقش در مغز جوب را از اسنان	که بران کوه نقش توان
اول اندر ستون کشید	پس بخت تخته کرد زنی	ز دیوانی درون آن تابا	پای بر پای راست کرد تا
چون آن پایه شد بر پا	که گشاید ز نقب زن	بارگشت در حجره پر دانه	چاپه پیش پرده زن
گفت در پیش پای پیر	پن بعدی که کرد و پیر	که بران گفته است تایت	گو که از مردمان تی کنای
تا گشت هم روزن مقصود	در لب لباب بند و باز	پیر زن رفت و شد مزاج	وقت خوش دیدار و کبر
چون بنای عیدم بود	و انکه در خانه بود برقم	لکدی ز درواز درون	که گشت از درون در چرخ
نازنین چون نگاه کرد	آمد از تیرش بسلام	با بخش ادکای ز اش	و خورشید بر آتش
با چنین دستکاری که ترا	عذر دست چگونه اعم	کرشی دل میبانی من	بهن پانی ز مسربانی
در بهر صحنه که گویان	من خود آم بودت خویش	با بخش اودم و شیرین	کای سخن عارض گفت



ما زین را که دل قرار داد	این سخن را جوی بکار داد	پروین که چه مینمود و گیر	روغی میزدش را بشتر
تا بدان شعله های دم برود	چشمه که روش خبا که باید کرد	بس چنان عهد و محکم	گفت را ز نهفته را بد
شعله های دران جوان فنا	که شرارش درین دانه افشا	نویوانی بناج جو نبات	کاشی را کشتی با صیات
با سخن داوود سیم اندم	کای جو من استوی کز فدا	پس مریان که شیر خیزد	بر درین جو سگ همینه
پیش از آن که دماغ سیو	پرو به بالا کم بر صو	پرو به ساز کن درین پی	بو که دوستی ز غم بهم دیتی
پروین زان نوای سینه	پای کوبان بخانه آمد بان	مرو به خوشی یاران	بر سر کشت خشک یاران
هر یکی شادمانی نویفت	پروین خود جوانی نویفت	باز بایم حیاره پروازی	ساز کرد و پشم می
همه کشف پیش پا پر	انچه گرفتش نبود گیر	کز نفع خزینه و اسباب	وز سر مرچ باید آید
همه دارم تا بد آن مقدا	کز وی آسان شود و همه شوا	لیکن از دوست رضا باشد	و اندرین کار یار باشد
مکنه قصد ما بحسب که کری	پرو به پوشی نه پروه دری	پس مریان باز باشد پرو	گفتنی مرچو گفت شود
چون بناهای عهد محکم کرد	وز دل آتوبه فتنه را کم کرد	باز کشت و دل را شین پرو	گفت سازند مرچ باید ساخت
مر بانان ز بهر باقی دوست	بزرگشده بچوکل در پوست	شب فرام شد و روی بوی	شورت ساخته بوی
باز کشفه میری که پیش	منز خود بقدر ز خوش	باغبان گفت کز دل و سنا	سر جرم و اشتهام خود باز
و انچه دیگر دید و نام	کم آن سخن که تو نام	نقب زن گفت خاک را	زیر ز آفتاب توام
کان ستونی که سرشید با	درین آن سخن که تو نام	تیشه زن رو به نقب که آورد	شرح داد و انچه در خور آورد
گفت اگر نقب تو پرست	وز من میروم بچوکل درو	گفت بازار کان دریا	که جو را یکسیت تا باول
از شمار برون اندر کا	وز من افشاندن ز رو دنیا	که از هر کار چپ کنیم	سکه دوستی در دستیم



گفت لب زین سخن بیاورد	ولی نه بود ای خاتم جوان	کشدی گاندر و بیکست	غلغلس نزار و بیکست
کس آن شک بیکدی نبشت	که نیاید بر پیشکش	و آن بت بیکش ندیدی	شکند ترا از آن بت بسی
ریخت صد خون پدلان	که خنوی نیایدش پس	مر که کبر و دزد و دینش نام	در زماشت زبانش کلام
حتی که خطاست پودش	نیکه نبوی که شود از پیش	آن جوان در کعبه زاری	تا زده کرد بد پسم داری
ریختش خزینه بیکبار	پشت را بچرخ بود اول	کل فرزند از جان او کشم	سرنگون مانده چون شرم
گفت از برای نبی آنکس	که در موی بیستم کلانکس	لطفان داد بایه چند غم	که عدد کرد و نش غمدا غم
چون نوازش و خلعت آورد	شکر آن سیم ز جلد برون	بر این کار کش عطا دیم	جان فدا کنم خون بهایم
که بر آید و کرب بید کار	من کی اندیشه شد نام جا	یاد دارم سرش بچرخش	یا جنب بر جگر گم سرش
باغبان گفت که پذیر است	از توام نیست پیش ازین جا	کاج کل میرسد پس بلند	صفت مست من بدو پیوند
تخته من در دوزخ رسان	سرجه کوید بیا و باز رسان	پیر زن گفت کین حدیث که	توجه بیا یم که فرمود
بامدادان که کل بنای گفت	غنچه پیدار گشت و ز گفت	کل جلب کرد مرد کل پای	شد ز کل دشته بند زامه
کرد از کل نمونه پر کار	نقش آن بت که بود پر کار	نقش خود دید و نام خود	در خود و نام خویش چنان
نام او نیز بر سرش بر تاب	نقش عنوان بنیاد و تاب	پس نمونی در دوی جان	که نیش ز دست بر تاب
تخته چون شد باده تخته شک	چهرتش باد شد بر تخته شک	جهت کت این که دل در تهم	تیر اندیشه را رشت تهم
آنکه بت این نمونه بر کل	که در جام بدست فست که	یکه چرخ را رسان به چرخ	که تا شایم دیم دیدارش
پیر زن کرم دید چون باز آ	مرعی تازه یافت پرازا	بار پیش زبان پافونک	و از موم را در سخن که کرد
گفت کاسی قناب لعل و لعل	از تو نمند روی تو شام	کی پسند چون تو دل را بی	که بر دانه سر کرد ای دلا



در زمان باوئی شکاشته	پس در میان با چو کشته	بود باز کارگان ضایع گشته	سیم بر بخت چو کج روان
کل فروش عطا ی رود در	برک چون کل نهاد تو بر تو	چون نقیض کشتان گشته	بنده شد از آن زرقاشی
باغبان زاده سبز پونه	بنه در بار کل فروش کشته	او همه روز کل بکل پستی	وین زهر قطره بستی
کل فروش آن بازین دی	کلهی پیش با سیمین بر دی	این سحر کر چه بود از حد	ران سپرون نداوی از حد
تایکی روز فرصتی دریت	از پس کل نمونه بریت	هر مظهر از آن نمونه ریا	نقش بر نقش لبست چو ریا
واو کین خفته جان افرو	یر انجا که می بری سرور	کل فروش آن سیر وستان	کستان سوی کستان برد
چون کمان نو بهار باغ خندان	صفت کل ندیده بود خندان	در تاشای آن زیر تارید	بانه اکشت در دین تاویر
پس بدو گفت کای کار در	نیت زانها که کرده رت	بلکه زین کو نه و سپکا غتر	از تو ناید در هیچ خیم
گیت کین کل بکار کرده است	چیت زانی که این پرده است	پرزگفت کار گشت	وین کستان هم از بهار
در کل کشتی کفر زین خور	بخار وین چنین که یار کرد	نمین گفت اگر زت این	نوبان شیم انچه کردی باز
کار با چون به آزمون آمد	کار پر داز از آن بول آمد	گفت کز راستی جو کینه	راستی با برون و ضمیر
میهمان غشت بر نای	بغی سید از جای	سهرش از شمار پست	وین که پستی فروترین است
بروت نکار شکرت	رخت در دافش در سنج	گفت چون بر سبزی پای	این دی نه و سپکا رانی
پرزین با کشت خرم و	دسته در سوزو از	سینه باغبان چو کل گشت	رفت این با چای از آن
آن دفا پروان و منک	چون سرشته با فیه کجک	خلوتی ساخته و شکرت	ماور سپر راطل کجک
اول از زرد دانش برشته	بعد از آن چو زردار	پیش که مر چه بود در دل	باز کفشد یک یک از کرم
قصه در مندی دل شک	بت شکنیک عاشق بی شک	پرزین کین حدیث کرد بگو	گشت از پرم چو شین اندر چو



زلفش تا جاب نور گشت	چشم او زان نظاره دور	شب جو شایر سپهر گشود	صد هزاران بت از سواد بود
خواستند آن مسافر ملول	که خزان شود سوزی دل	همه را دل بسوی منبر بود	جز ملک زاوه که پیدل بود
گفتند اراده اختیار داشت	وای دستی که زلف کا کاشت	نقش این پندل زدیم زد	شد برین سنگ شیشه خورده
تا یقینا و جان من بزوال	جان من بعد ازین ایصال	یاد برین نقش کم شو بستم	یاد بر چکار اصل بر خستم
همه یانین حدیث بی سپهر	بی سر و پا شدند هم بر جا	پند دادند جای پند نمود	هر چه گفتند نمودند نمود
عاشقی چون ز دل برآورد	در کجای نصیحت اندک کوش	همه زان او را نربون ماندند	و اندران تبعه شربت ماندند
وان گرفتار سنگ بادل شک	چشم بر هم زد و لب شک	صبح چون پرده بر جهان زد	جایه بر خود چو عاشقان زد
ماند عاشق ز خرمنی بی سر	حنشیدان و ان شد بشیر	تا بگویند کار دانی هست	کین کرد را کلیه دانی هست
کوی بر کوی میشدند شتاب	سینه پر نقش و دوخته پیر	آبجان شهر چون بهارستان	میشانی می نمود کارستان
اگر کسان باز بست میکردند	راز صورت در دست میکردند	تا دران بست و بگویند چ	داستان را کلیه بد شیری
گفت کان صورت بگویند	که جلاله ز شک بر روی	نسخه نازنین این سرست	کز رخ چشم خلق بی سرست
غوغا کرده اند بر یک جوب	هم ز آسب دور و دم زاشود	او در و مه آسمان پیوند	چون سحر بر آسمان بلند
کس نه بگوید این شستی و	جر گیران باز سینه شوی	چون ملک فارغ آید از کما	عیش را ز زبان همدها
قلعه کید و بت حصار را	کل چند سوز نو بهار را	باد و نوشند نشاط فرماید	جنبه و خنده و فرو داید
کل فرو شست زیر شط	کرد و پیش آن چمن که کا	کل بر پیش هر و شب شد	کل دیگر ز باغ بر بستند
رازان پرده را سکار و	و اند اما برون نیار و	که بود و به اشتیاقی او	او برون بر و شنی او
آن جوانان زین نمونی به	باز دیدند رخسار پیش	پرس پرسان بدر فرار شد	چاره چو یان بکار ساز شد



سجده بندگی نمود عروس  
 سرگردان روز و شبی تو پاک  
 یکبار چون شاه داد ستوری  
 رخ ایر سرشناس جوان  
 زان یکی بود پادشاه زاده  
 بود باز ارکان بدان کری  
 شخص جبارم در و کر پست  
 بود باز ارکان طبع و نوا  
 کاروانی این بین شکست  
 وان جوانان غمناک بکام  
 تا تاشکان از آن پرواز  
 نقش بدان پوی منکب  
 نقش پنهان کران طرف اند  
 کجمن از قیاس سپرو  
 بت کران ماه روشنی داشت  
 در تاشای و زریا پیست  
 چو خدی در دماغشان رویا

کرد و طوطی لبی جو خون کرد  
 باد در پای دوستان خاک  
 واکشایم روی معبد و  
 نغمه کشان و نهار گل روی از باد پای  
 مایه پیش قاش شیری  
 موسکانی تیش غملاو  
 کاه و پیکار بر کشان میاست  
 سوی شری که شست بجمو  
 می نمودند که شتر زرام  
 سوی خایه شدند از  
 نقش مانی تراش کردند  
 در تاشای و منور مامند  
 وزد کرد با بصفت او بود  
 ماه روز نام کاروانی داشت  
 خیر و یکشت نور پیا  
 عاشقی دست صبر کوته یافت

گفت جاوید زری بدو  
 چه رضاعت بود مرد و با  
 کرد چون عذر خواستی از حد  
 سیو مین بود که کیر حبت  
 چنین شخص ایمنان کرفت  
 همه بام موافق و مینا  
 در سواد ی تازگی بکار  
 تاشای باغ و سنبل جو  
 مرقری بود بر کشین بلند  
 در نگاری جهان بر پیا  
 زان همه نقشهای جان نیز  
 از نگاری نموده پیکر  
 در زبانهای سندهوان  
 چشم پند کان ای کجا  
 پیوست دل کر پی غبار بوز

از ریاست همیشه با تخت  
 که کشم پیش شاه کیتی  
 گفت دقتی بود قهرا زین  
 از حد مولتان شدند روان  
 از بزرگی بخوار نیست  
 کاشکش رخ کوهر کردی  
 که بکلی باقی حکایت خرد  
 در حد شام می شدند از  
 خیمه بر کرد کاروان لار  
 قدیمی سینه زد سوی لبو  
 چشم بند بر صورت بند  
 که در خیره کشت پنبای  
 کشت در سپهر قطره بند  
 کاروانی بو شسته بر سر او  
 کام عشق است رانی  
 ماند حیران چو صورت  
 یکبار شد راه را مستنور



کلیه بانش سواست	بازی جانش کترین بار	کو بیاید زود جانوری	نایم قطره سبزی
کلخی در زمان وید جوبا	دوخی آرد و پش خا نه	خواجه تش دلی بهزادی	کو بیاید ز قایب آزادی
والمه است در خسون آید	بغسون از حد برودن آید	رفت در مرغ و مرغ زاری	تن چنان دما و فقا و زیاری
چون تی دید شایا قانش	سکه آمد فورم کس جوش	رفت در سفت مستط جانی	بخ نوبت زبان سلطانی
در زمان مرغ را کج کشت	کشته بر این که بار دیگر کشت	جفت خود را دران دفاوار	کرد چون مخلصان بودا ری
پس کایش کرد و است	زان کرامی ترش که اول	قد را در آنچه داشت آفرین	دیگر از از خانه سپردن
بعد از آن دفا که است	طوطیان از کرف و ل پرو	کرد حکمت بطوطیان تعلیم	سکه طوطی ملک نهادیم
جند طوطی همیشه با خود است	خوشیش را از حبش باند	کرد چون طوطیان تسبیح	پای تا سپر لباس جانی
سهر جانی است ز لکین	داو پنده را طوطی	سهر در باغ رنگ جانی	دید از سهر روشنی زان
شایه جانی طراز سرت	باغ را ز یور را جین است	کلفه اری که خار خار است	خطری جانی شایه سرت
چون سهر است که وینانی	شاه را زین شایه جانی	شاه در وقت یار با هم	همچو جانی دیا سهر با هم
در سهر شایه که جانی	کلکشت بهرام روز پشینه سهر شایه	کلکشت بهرام روز پشینه سهر شایه	کلکشت بهرام روز پشینه سهر شایه
شاه بهرام کوپ چون بر آید	شاه بهرام کوپ چون بر آید	شاه بهرام کوپ چون بر آید	شاه بهرام کوپ چون بر آید
عزم کنند سهرای کلکون	عزم کنند سهرای کلکون	عزم کنند سهرای کلکون	عزم کنند سهرای کلکون
بر میان جنت که وکیوتی	بر میان جنت که وکیوتی	بر میان جنت که وکیوتی	بر میان جنت که وکیوتی
سهر روز آن طرب میا کرد	کشتی با و بهر کج کرد	کشتی با و بهر کج کرد	کشتی با و بهر کج کرد
داو فرمان خدا یکجای سهر	کاید آن ماه روی بفرید	کاید آن ماه روی بفرید	کاید آن ماه روی بفرید



وان بریدن بدشت پهای  
وان در آینه رو نمودن کای  
به زمین چون شیشه کفایت  
گفت گای همیشین ویرینه  
وین زمانه که با نشت  
چاره آن شد که از دم بپزد  
اگر جان غیر بر زمینی  
قالب مرده پیش اندازی  
نمازین کین بد جان یافت  
خواست سرور و ان کوشت  
یخت دست چنین بلند شد  
گفت نبود کار کار  
بیک یک آن بود که دارم  
بغسوفی ز خود برون رفتی  
کز تو پسیم اجماع غیری  
خواج که دل آن تنابود  
با سخن او آنچه فرمان

وصف طوطیان صحرا بی  
سیم را کردنی بکشتار  
خون بکشد از مژه بر خشار  
هر دم در دور است سینده  
نیز کوی که نیستی درو  
خویش تن را دهی بای زیر  
چون عیبریزی زنی بی  
تا شود همه شدن مساری  
مرد کوی که نه کانی یافت  
جایی او تن بر تو خوش بخت  
که بد کاست از بند شدم  
کار بست که دشر مسارا  
تا ز دل شبت تو بردام  
مرد که کالبد برون رفتی  
تو شنی خاک بر سپردی  
کاز و من یک تا شاد بود  
راضی که هر حکم بر چنان

وان کریدن بدام حلیه کرد  
تا بد با کجا که بخش آنجا برد  
خواست از شکاه تخت جوی  
بجوانی که جند دیدم رخ  
جفت هر کس تو رخ داشت  
کوی او را که هر چه داری کام  
زین فسون دم بدم بدانش  
او چو سپرون و دوزخا پیش  
چون آمد بوقت خود  
گفت و متور خضر گشت  
که در سپاس خلت جوی  
باز دیدم بدانش کامی  
از من آنکه آن مسافر است  
انچه بایستی اندر و بودی  
من همان بنده ام عیان  
چون کلید ترا ندانم بک  
چه مبالغه است جان خاک دهم

بند خویش و رای می کرد  
کردش ارشدن تنابر و  
بوسه بر دست و پای طوطی  
تا ز روت شد م سعادت  
آویخت مرغ کی باشد  
پسکی شطرازان تست نام  
که بر آری ز کالبد جانش  
من ایم به شایه خویش  
تا کند ماد را قطاره زدود  
با من از دشر گشت پو  
بگفت جوش سر ساران ی  
روشم شد که تو شای  
که دم ز نقل روح ز دست  
یاد زده سوی خانه بودی  
خواهم جفت ساز و جوی  
از کی کج شدم بدنی سنگ  
کز دل دیده پیش تو



بر شما آن قدر که میگوید	تا جانش و دم که میجوید	جا رو با جا هر دم که میگویند	بدین باز که و بدین
او دم و رخت از پی تسلیم	سپهر خواست تا رتبه	گفت طوطی که آن سخن ترا	باید آینه که گوید راست
کا بخیز من ارم اندرین	نیست استاد من جز آینه	داشت آن شک قبله	با خود آینه باز چو ریش
در زمان پیش آن معاینه	پیش طوطی نهاده آینه	فرغ گفت این سر بر جوی	بشارت پیش آینه است
چون در چرخ در شاد	عکس در آینه بجا آید	کرد اشارت با لشکر	که ز رنگ آینه است مکش
کان عمل کن خیال گشت در	فرز ترا خیال با بدست	زین حکم که کرد طوطی سان	ماند چنان نگار شعبان
در تماشای خلق پشت	لب که زنده نگاه و نگاه	گشت نظار کی جهان با	که خرید از شک سبب
نارضا و بر نرسد	نرخ مرغ از قیاس پند	تا خرسند بشیر و کوی بوی	زان شکر خواره مرغ کوی
حرم که بود با دل ریش	دروغ داری مسافر پیش	میگذشت بر کج خمی	روز کاری بنا کجی
غم میخورد و عکس رند	مونس بنده خیال با بدست	چون خبر یافت که ترا دور	کا بچند مرغی آمد بشیر
کرد اشارت که کا در حضور	زد و ترویش و زور	آوران پهلوی بی شکمی	مونس باشد لب شکمی
میلایان شادمانه چو	تا ساند طوطی از صبا	نقد قیمت گفت نهادش	ز آنچه بخت پیش او بدش
آوریدند بر دستانی	طوطی را بشکر ستانی	با شک لب بعد دل آوری	که و شیرینی و شکر زری
تغش ساخت بانوان	پس او بخت بجز خوا	چون شد غنای ازده خزان	غریب را داشتی بدو
او بصد لب در نشین	رشی از وی غبار خاطر	با مدادی بکار سازی	بود شماع و سن بر تخت
همچو خورشید تافته ریش	سایه نم بود به پیش	فرغ ز یک جودید جان	که و سپد انان خود
اشی که هر یک روشن	قصه خویش و قصه تو	ان گرفت بحسب آمو	سبز در بخت تن آمو



گفت تو خیز جان پیش گنیم	کز نیمه چشم پیش گنیم	هر ماندند مرغ کار کردار	ماند برپاس کار خود پندار
در صیاد و جان سید فر	تا سر دام را کشید باز	دید که صد خضر که پنهان	یک خضر بود کاین پنهان
ما بجز آن که این صیاد بود	که ماند خود و سر اسبان بود	دام را باز کرد و طوطی	طوطی را از آنجا که طوطی
بر پریدند در میان پر	نه از دام بر کشیدند	گفت صیاد را که دل خود	زین میان سینه نشو
مرجه حاصل شدی از دست	من به تمامم و خدایت	طوطی آن را که بویایی	که گفتم در سخن شکر خای
طوطیان که شکر خوردند چای	خضر من که ریزم آب حیات	هر چون کوش کرد گفتش	خیز ماند از شکوفای کارش
دام بر دوش کرد و را انداز	تا ز جفت خوشش نباشد	شد خنجره امان میان بازی	تا که خنجره را از یاری
دید که در میان بازار	شایدی همچو صد سارنگار	زلف ز غول غنچه کوده	همچو سوز و گل برآموده
زکش از کرشمه شوای کثیر	گفته عشاق را بجزه نیز	ما که مان در پیریه تنگ	پس بصراف زاده زو جنگ
گفت کوی من است از خوا	با تو خوش بوده ام بقل و سر	با من اندر نشا طبعان از نو	سمیه بش کام رانده تار نو
با چنین نیکویی که من ام	ز دست شد سزار دنیا	که بطعم دمی کرم داغ	ورنه از تو بچف لب تاغ
زن که نسیان بسی فزون آورد	پور صراف را ز بون آورد	ور زده شمع جنگ در	خلق کرده آمده به پیرمن
باز میگفت که کس از کم پیش	سخنی بر قیاس افش پیش	جست کس جهان نبود	که کند دعوی نجات
ماند از آن گونه در عجب صیاد	که ز صید خودش نیاید یاد	بطره شد طوطی مهر پروا	و او صیاد و خویش را او
گفت کان بود را بسوی	تا به آسانی ایدش و شوار	مرو صیاد کان جدید شود	سر دورا خواند پیش طوطی
در دیدند سر و دمشعله سنا	باز گفته پیش طوطی را ز	گفت اگر از روی اشعبد	که ز انصاف مکنه به جید
شرط و پیمان در دست شد و دو	که کس از گفت او نماید	طوطی او دور روی در صرا	گفت مان بدیده ام در کف



جر یکی مازنین کارگاه	کاکمی داشت از حکایت	ساز کردی خوشه غایت	آن پری حاضر آمدی در پیش
دق جون وی آن جرم قدر	تا خورد آب کوثر از جگر	برشت ط تمام مایانو	بر سر تخت کشت نمرانو
فی دلب دار بر سویش	صنم از طای نوشین	هم به بخار کاراودیت	کمان خنجر از ستاج میکید
خواجه خنده پیش زاری کرد	دل با نغمه آهوازی کرد	گفت اگر خون فشان ازین	نرمه دست تو بدامن
لیک جندی حبس و پند	تا جبهه آگند بهر کعبه	گر بدانم که تو همان شایسته	باتو باشم چنانکه خواهی
ورسم افسون و جود و جی	دست خود با لکش زبیدی	کر بتظاره میشوی رسیده	بس بود بسیار ز سر بلند
در بر آموختی طبایع شیر	بخت من آتش شمشیر	جون نگه کرد و نواجحان	مست صادق بجای کدوئی
افزون صد هزار بروی خود	هم به چینی ز دور قانع	وان طرف آسوی بیابان	را بیا آسوان شست نو رود
جسته میزد بهر چراغی	در چکر روز و در دل آزاری	کردم کوه و دشت و دریا	پس خورشید بر پیشانی
روزی اندر سواد صحرا	پویمیز و جوی سوزا	دید افتاده طوطی بکدر	سهر خورشید بکبره تر
کر م ز آمو نهاد سپه دانی	ساق اندر نداد طوطی	جان شیرین بران شکاف	حضری را دم سجاداد
به سوارق و کشت دراز	تا شود سوی ملک خویش	فوجی از طوطیان سرکری	کر و کشند بروی از پرهای
جون بدانش بزرگ دید	بر سر خویش کز بزد	صید سادی برو صید جود	دامی افکنده بود بر سر
فوج طوطی سبز شد زو	بهر بر سر و کشتید نو	اکه ایشان نبود ما	رشته دام با شکار
بود صیاد تشنه و رفت و نام	آب جویان بجوی ز جوی	داو مرغ مهین بیابان	کدخی با هم ایستاد و کرد
زین کزندی که راه و جان	بفرزدون خلاصی یافت	صید کرتا بخون صید شست	خویش باز و در مرد با پاست
پیش ازین باید انجان	بو کزین فتنه جان توان	کمد کشند کجا بخند ز مای	کردنی شد بجان و پناهی



شاه گفت که باری اول بار	آزموی من بیا هم با چار	کسی که بخت خواست بخت	ز خود آمد بدو در روی ر
قاله دره در زمین افتاد	در زمان آن پدید و این افتاد	قدری کرد و سوسو پروا	باز در قالب خود آمد باز
خفته برخواست از زمین خندان	ماند عقیده و دست بر بندان	گفت اگر اکرم کنی زمین	یا دگرایم باشد از تو سنگ
و انچه من از هم را خواستم	نیمه پشت آورم بی زنج	گفت و اما که نه که نام	سزمن مرا خراشید پس است
انکه او کیمیا جان دارد	ز جیاشد که و لیر آن دارد	عمد کردیم که بی توقع خوا	با تو امروزم این سز که مرا
کار خسر با عهد حکم کرد	کار و انش بکار محرم کرد	دروغی آموخت آن دستان	تاش بازی نمود جانبار
پس و انش به آرموان	خیجیه و در فتنه آمد	بغضون طای خوش روی	این زیبا وقتا و دان
تختی گفت و جایی کشت	کار و انش بصدق باور	پس در خود و مرج با و نهاد	دید و در پای حسن نهاد
راه رو رفت و ساه و دو	دشت پوشیده را ز خود	پس اندیشه گفت با دل خود	که به حاصل از حاصل خوش
چون زن به بر کس سر	مست سوسو هم پیش	شع باشد نه که جوان	ز آن یکی صد چراغ توان
حیف باشد که چنین نرم	کس ناموز و بجاک نرم	چند کاه این خیال می خند	وین ستر در و لش می کند
تا بوقی کرد و نامد بسو	راز پر و ن نگیند با و پتور	دروغی آموخت ز جانی خو	خاص کردش بر دانی خو
روزی از فلک در خنجر	دور ماند و پا و شاه و	شاه صیدی تیر بر سر	خواست بنه بکوشد شکر
گفت و سوز خارج اندیشه	کای خسر و پرور مهر	بیدم دست و صید که	سیاهی بمن غما حای
شده ندانسته بود کان عهد	در زمان بر خلاف و ارد	و شد از قالب که اخی	کردم در شد بقا لبس
بر من صفت و راه پیش رفت	و امن اختیار خویش گرفت	شکر از طرف فرا آمد	شاه و خندان بجایه آمد
در حرم رفت و کارهای	بانی خند بر جبهه دانی	هر صدم گاه دران شستبان	خندش را جو زیروستان



گفت شاه جهان بکاتبان	در جهان هر چه است را تو بیا	هر که بدینست جو بدینا	دو زنی باد بجهت بی نیان
تخته من که خاک راه بود	کی نه او در بزم شاه بود	لیک ز انسان که خردوان	نیک کاغذ از بزرگ کردا
من نم آنجا دزدون کردم	چون ملک گریست بر خونم	چون سوزش تمام کردم	گفت وقتی بزرگ کار کن
بود و زمان وی سببست	افسانه گفتن سپهر خوش بهشتی		شهر و کشور ز عدل او بستان
هر چه در خبر وی بکار بود	که جهان ملک را قرار بود	داشت از موی و جهاندار	خاصه آیین میهان اری
ساخته میهان برای خود	یک یک ساز او همه رفت	مغری که آمدی از راه	در قزوینش ناز نعمت و جا
باز خستی از او عجیب و در	وزیر بای او کشتی بود	تا سید از خدای مهابت	زین جهان دیده بدانی
جا وی کردم فسون از	مرد را جان تن کشیدی	شاه جهان از تو اندیش	ولتا زنی نمودش از پیش
چون سپرد اوست از جنبی	حت بهر زهر مندی	مرد و انارش مساری	و او سپهرین آنجه در وی
ز آنچه میکرد شاه را آگاه	پیش از آنکه شود حاصل	تا دم از کتای غانی رفت	سخنی از ترک و ترکمانی رفت
چون بنویس کلید زود	بستین این در بکار کرد	زین سخن زده روی بدانی	زیراب خفته کرد پنهانی
شاد گفت همه در دست	کاوی زاده بران گذر	شاد گفت ای زوی جهان	سید حیدر باز بگفت
شد خسته چله دورایش	که شود پرده پوش خنده	غنچه کرباست و کربست	انچه شکفته بود و بارست
چون هم عدل و لید بر نود	گفت خبری تران که بر نود	که در اوجن بخت و جوی	شرق تا غروب گشته شد کیم
هر که در زمانه بگریست	که پرونده را در نکست	اندک اندک برده و شری	بر کثرت سبک بگری
تا رسیدم بدو ستادیست	که دم از نقل روح ز بدست	بغصون جان خود و بدن	درد کرد کالبد درون کردی
عری از خلق را روی چیدم	خداش را بجان سپیدم	هر چه زودن که ز قه ام بیدم	که تو کوئی ترا کیم بیدم



را ندانم شین روحانی  
باز برک نشاط ساخته  
مجلس عیش که کارانی بود

بربط نوشدلی نواخته شد  
آبیت دور و دستکاری بود

و با آن جور صنعت در عیش کوشیدن  
قره زن کشت ماه سحرانی  
چون بتیبه که کوکوب رخ

سوی کینه سرای ریجانی  
فته را و او شغل خجانی  
در زمین ارشد اقباله جوی



شایدت و حریف هم هست  
کوید افسانه که آن گشتن

رفته چون عنان صبر زو  
دشمن تیر و چون تو انقض

گفت فرمان و دست پر بند  
بعیت سیم با نزار نشا

که شکله بر پسته زیند  
سوی رخ را سار کا بساط

کرم



این نمودار زر که بودم کیمیای پس برآیدم نه وادم ذخیره بودم تا جو پخته زر گردانم کیمیای کارم نهان ماند از من کسان بخشید	چشم فلکست برآیدم بسلام سپرد و برحق بود از جبر را میو پس کارانی که کسی اردین قدر تنگ هر کجا قلب کارزد بود تا به چشم نهایت کاش	ز آنچه کردار او رسد شهر اندیشه چنین خورد خود کردار خود رسد بعد از آنش خلاص او شد بر خود دم زما و هم خبر شعاع از شعاعی غاصد
چندگاه از کفایت و بدید برای ایشان شست و پید از خرد و کار و دروایت از ملک سخن که از غایت	تبدانی که هر که باز پست چون برز و ایت نبست بلکان آنکه از غنی داشت ز غنی است و آنکه از غنی داشت	ز غنی است و آنکه از غنی داشت ز غنی است و آنکه از غنی داشت ز غنی است و آنکه از غنی داشت ز غنی است و آنکه از غنی داشت
ز غنی است و آنکه از غنی داشت ز غنی است و آنکه از غنی داشت ز غنی است و آنکه از غنی داشت ز غنی است و آنکه از غنی داشت	ز غنی است و آنکه از غنی داشت ز غنی است و آنکه از غنی داشت ز غنی است و آنکه از غنی داشت ز غنی است و آنکه از غنی داشت	ز غنی است و آنکه از غنی داشت ز غنی است و آنکه از غنی داشت ز غنی است و آنکه از غنی داشت ز غنی است و آنکه از غنی داشت



لنگری تیر کرد و یا جو بار  
میهان شد ضمیر پل بسته  
زن برادر و آسمان فایده  
کردند آن که من گفتم کارم  
زمره دیدند بر کسب شده  
بار چشند از و حکایت طال  
وان بدین کشت و در آن  
کس نیابت زان و بان  
مر کسی چون شهر رفت زان  
شاه از آن چارچوب بند  
جون بر کاه شده سید عود  
شاه غلامان خاص از نو  
اکتی یافت خواجده پنهان  
پیش شرف و در کار خوش  
چیت که خص قفس چیت  
تا جانت در پناه تو باد  
هر چه کاری هست از پنهان

و اکتی شد معنی از دیو بار  
رفت در زیر میزبان بکند  
گفت که خست بر من این پاد  
هر کسی زین بسته سوارم  
آخری در و بال سپیده  
اوشد از راز خود فضا کمال  
در کفدن ریشی را بکند از  
بندی شاه را کسایت  
زان حکایت خبر رسید بشاه  
ماند لب لب که فقه در و دلا  
از دون بکشید مال و چو  
تا جویند جنت او را رود  
که یکان ادا آفت جانی  
شهر سازد کناه کاری  
بخانت را از کون و دشت  
رخ در سایه کلاه تو باد  
وارم از کپی عطای

بار جویند که گران یافت  
زان طلسمی که در دم و دیه  
در زندان تنه شکستی  
کردن کاه زاری جیبا  
ماند یوسف رنج زندانی  
قصه حال خویش و جلد نوی  
وان سن یازی که گرفت  
مر کسیت دست بایز  
کان سنر و بر بهر تری  
کرد اشارت ز بر پر شک  
انچه در پرده راز داشت  
رو و یاران کجاست و جوی  
ولش از هم جان بگرفت  
شاه گفت که با چنین جوی  
دودانان و سر بر خاک  
من که اندیشه مرا شمشیر  
لیکن از پیم زرقی مرا

حسن از سوزی روان یافت  
هر زبانه عطار و اندر کرد  
خود زندان شدی مراستی  
مر کسی سوزی او و دید جو بار  
ما زینتی به محنت استانی  
و انچه آمدن روز کار بر روی  
عسل او و خلاص خود بطریق  
در طریقی خلاص او و داند  
کرد و از آن کون بر و بالایی  
کاه و دید ماه باز صفا  
گفت در پیش شهر یاران  
در دود و دشت شکر کوی  
گفت و تیغ را به گرفت  
که نثار و بضاعه تو جوی  
گفت کای شمن تو ملک  
یکه منی صدست بکینه  
طاخر خوشین را چسب



اما منتهی رفیق و دلیل	کام بر کام تا نیاید بقی	چون نکه که خوشبختی بود	زن تا وان خام کارش
آمد و ناله بر کشید بلند	گریه میکرد و دردی نمیکند	خواه که ناله گرفت چون	سوی که از در تعجب
من بنادانیت این دم	ما کشد روز بد بدین دم	چون بجان و قضا و کارم	کوشم اکنون بجان غلام
انگه سستین شکم	ست امید یاریم هم ارد	رخ نشو سوی شهر کاخی	سیری بریشم آرد سیر شد
زن خبر داشت کان تمام	نمکند جسته جوئی خفا	رفت آن مرد و رانم اندر	بسته و باز رفت عجب
چون نکه که در خواجها بالا	گردش در رسید با بالا	دانش آرد و گفت بهر	پارفت کن بودی بار
ده بموری که میرود	تا میالاش می بر و چهل	رشته را زد و زد و بکاز	گر نشیش کشد بسوی از
چنانکه کرد زن که او فرمود	داشته بمور و بمور بود	را ند بالای میل تار کن	رسن فتنه بر حصار گشت
چون بزرگ بود و شب	ریساز را بود و خواجها بود	گفت بمان و دو کربار	قد صد که طناب محکم تاب
زن کار او فدا و بار	زان سر را به بخت خود	رشته زان خط که وایا بود	خود بخت و دشمنی بود
بسته از کج خانه پنهانی	راه برداشت سوی بی	چون شبان میل ببرد	ساز چاره بچاره بکارد
گفت پونه کن شریک	خیم و پیش کشاده و از	زن سر رشته زد که تار	او کشیدش بیکه و بخت
چون سر رشته برد بر سر	گشت مستوره را بخار	گفت بر بند خویش کن	مهری بیک یا هم
گفت زن چون تو ای ناز	گشتی از جان زد کانی	مکن این رخ از برای ترا	بر ز بر و غم زهر چرابت
خواجها گفت که تا شود معلوم	که چنانم درین شب	زان بدان گفته استوار کن	گریه با حقان و زاری کرد
در کار کاست که درین	گشت خویش را بسکن	او را بالا طلسم دیگر داشت	باع و من تمام در سر داشت
حلقه بود آسین و رنگ	بگرم و سخت و ناز و شک	او سر رشته زد که بخت	و اندان رشته که در خور داشت



بر طریقی وقت جاده کمال  
یا بجای که نشانی  
سنگ سجده در رازوی کا  
زان نزاری که سکه داشت  
همچنان بسته پیش برویش  
گفت کاری نه از ره دردی  
ورنه اینک نهادیم بر پای  
که که اندوزن او سنج  
داشتیم چشم انتظار یی  
این نفس هم ز من برون افتاد  
چون من از کف خود گفتم  
کار داران شامه جو با  
شاه فرستاد و ترانه خاص  
صد که از طبل کشید بلند  
ز سیدش جن خود آشام  
بسته شد روزی که مر جابو  
زیر بالای نظاره میکرد

یاق سهراب کشتی آن مهال  
نقش بسند در دل هنری  
میگفتند من بمن شب  
صد می کم بود بوزن قیاس  
بامیان سه سپهر ویش  
لیک از شک یاب کم خدی  
بر این روز را درون پیرای  
هم نشا کردیش که اقرار  
وزن آن سکه در نیافت کسی  
تا مخالف به از من افتاد  
هر چه بر من رو سپرد اوم  
باز کردند خا به را بنیاد  
پس طلب کرد و خوابه را به  
سرش این ز زو با من کند  
چند روزی شدیش که نام  
جسرها روزی که با لاله  
با خود اندوه و حسرتی میخورد

نخچه کشتی از جهان ماری  
واکسی پس ز برون  
چون بند صدش شمارید  
مرد صنایع را از فلانی  
شاه از او با چه صورت حال  
صد می بروم از من آرم  
تا به نیم که آن بخار حست  
واکبه خواندش که بسجده  
تا من آن فعل صد می کم  
من جوان پرده خود دانم  
شاه فرمود تا ز خانه  
وان زروا بنه دیگر از کم  
بودی ز شریک ز شک  
شاه بر آن که خشمناک شد  
او فرمان که هم بران زب  
او بره زن شسته بادلش  
وید شخصی که میر سید زو

رفت در زریاب مقداری  
سکه بر جای ز برون  
تری آب بر قرار سید  
دست بستند بهری آبی  
او نیامد که از جواب ال  
که بخشی ز کات جان و  
کس تواند که بر شد بدست  
سازان در دانش کجا بچند  
مردان دانش از پیش  
پرده پوشی بر آکنده غما  
در خانه سپهر خانه  
شاه بر شاه را در پیش  
او فرودش فراخ و بالا  
بر روی انجاش با سلاک شد  
بر کشید و فصل زو برش  
چشم حیرت کشاده در پیش  
چو بر پناه بر زاری تلوز



زنان حکمتی که شنیدند	در عجب ماند دشت و کشت	آفرین گفت بر من سر نشین	شد بجان بنده خدا پیش
مرد با هم پایش جان بود	خواب کرد و دشت و دشت	نزد که صبح چون ز کوه خاک	موج نشش و مید بر قللک
خواج که کمر بسوی دکان خست	بانوی خانه بر کوه خفا خست	آه آن خواب ز بانی باز	باز بانی فریبنا که در باز
چاپلوسی ز خدمت دیگر	در افسانه خند و خند	آه آن که دشت از دشت	کردنش کشت بدکانی دور
خانه را اعظم در روی داشت	دور و دشت و دشت	مرد و با هم و آمدند بکار	میجان ساده میزبان داشت
مید پنهان خود کشت و دشت	مهر خویشان خود نهادند	پیش او ریخت و دشت	چرخان کشته را کشت داشت
پیر دهمان میجان را کشت	شکل دیگر شدی طلسم کیم	تا پس از مدتی بر رفتی	این سخن را از کشتید
خون پیر و دشت و دشت	خون پیر و دشت و دشت	رفت و دشت و دشت	واکی او دشت از بخاری
دشت و دشت و دشت	یافت و دشت و دشت	پیش نه رفت و دشت	دوستی را کشت و دشت
گفت کاش پیر و دشت	ز آنجه و دشت و دشت	من جان بخش و دشت	از کیم و دشت و دشت
شاه گفت کاش پیر و دشت	فی به تنها اسامی کار کشت	بیج وانی که کاه و دشت	مشرکان بند بود و دشت
آه و ز غسان بغیر کشت	کمی و دشت و دشت	خود گفت که دشت و دشت	تم تو خوی قرون و دشت
کریم آید ز دشت و دشت	و دشت و دشت و دشت	گفت شمعین چمن کار کشت	چون و دشت و دشت
و دشت و دشت و دشت	و دشت و دشت و دشت	مرد و دشت و دشت	بشش و دشت و دشت
پس نه چار و دشت و دشت	کردن کار و دشت و دشت	شبه خود کوش و دشت	سهل شد و دشت و دشت
همه یک یک بشع و دشت	با دشت و دشت و دشت	او و دشت و دشت	صدق این با چار و دشت
کار داران روان شد و دشت	پیش و دشت و دشت	پیش و دشت و دشت	و دشت و دشت و دشت



کر ترا باشد این صورت	که توان بر کشد زش بدست	اکمی فاکه حسن کردم	شاید مست شاه کردم
دو کف که پست در شتم	صد مهر بلکه در مرا شتم	لیک در خود نهفته دارم	کر کس انصاف خود نیام
کر نیام سبز بشماران	بهرم جان ز دست همکاران	نفر کف آن حکیم دورا	که مهر بر جوشش مین
زن بدو کف مهر جوشش	باز پویشی ز خلق از دل جوش	جایی آن باشد که اندر پو	نیت خالی جهان و شمن دوست
لیک احوال خود بناموشی	با که گویی که زمین پویشی	خواهر کف که از دست	که مرا محرم و دگر نه بست
لیک حسن زنی و صحر زنی	توان داشت محرم پخته	زن که در عقل بچکان بود	راز پوشیدنش بحال بود
زن بدو کف کای نشود	زن بود و صوفی و پویش شود	هر چنان شد ز مردمان بهفت	بر زنجیر غیر نتوان گفت
من که بودم همیشه محرم	با که کفر زشادی و غم تو	تا چنین مهر بر و مان ری	و ز من سران خود نشان ری
دو کف این برای نیست	قصه جبر از زهر نیست	که بر برون بریزم از دل این	خود خون یک کیم بکون
زن که بر مرد کامکاری است	دل بکار تیره کاری است	بوشش و چند در میان آورد	عصمت شوی از زبان آورد
خواهر که راز بون نه مان	راز پوشیدنش بسیار بود	کف اگر بایست که بی کم گو	مهر بر پی من بگویم مرا
عهد و سوگند در میان بود	کین خسریه ز بند بچکان بود	زن و شقیق نمود و پیمان	که نیاز و بقیض از شکست
اکمی خواهر برکت و زبانه	کف با آفتاب نوش لبان	کانه بچر پسیده زن دلیل	شکل و بنجار بر کشیدن
انجمن باشدش طریق تو	که در از کشتی اندر آب	در میانش تند پیل شکوف	در مقامی که رود باشد زلف
پسین پیسته در میان بود	به قدر میرود و سیف فرود	چون خطاب از کشتن	پیل بر پون کشید پیل کشان
از کل و سنگ هم بدان مقدار	سخته سخته کشد کشتی بار	طاب بر زار بر پید	وان تری بر نشان کار
آن قدر من که باشد باشد	وزن مقدار او همان شد	اکم و زش نکشت نام	پیش دم هم در آن بود معلوم



کرم در پونت و پیر و پیر	آری از روی بخت	کری ای بخت که بی غرض و ار
ناقد از باده بیکش	مثل آن زیر سقفین	در نیاید بوم چنانی
یکه در نشن زان بخت	کر کسی خواهدش که بر خ	در از دست کی بخت
نیست ختمی او به پیر	این وز نیلانش ایسکار	باز کوی خنانکه با بخت
زیر کانه نهاد پا در پیش	تخته بر گرفت و ره بردا	رفت جایی که کار و ره دا
از دلش خورده کشید	تاوی از کاروان خود	پرسید این کشتیدن
پیل و آن کج پیل بالار	زیر و بالا نمود جندش	کز خن موم کرد سندان
کر خن و زن سکه داشت	شب جو شد پیل بند جوارا	جز از باخم بساط بنوارا
مغ زیر که به نشانه بید	چون ال از کار خود دل بخت	از پی خواب سوی بستر ما
در کفایش کشید و بار	خواج راه را در دل تیرا آمد	ما زین در نشاط و ناز
تازه گردید پس دلجوی	خواج بخت در جهان	انچه با وی سپرده بخت
باز بخت سابی غم خو	چون ناز بخت و کوی بخت	سخن از پیل و زن پیل انداخت
فیلوفی زیر سبز رواق	از سینه بای سپکرانه تو	رفت کرد جهان فسانه تو
ما ز بر سپهران خویش کنم	پیل نیرین که ساز کرده	دری از سحر باز کرده
نیست جایش جانی پاست	لیک یک مشکلی آید خیال	پرستم از باخم و سیوال
از همه پوشم از تو شوام	باز پیل بخت کرد و بخت	تا کنم من بجان بجان بخت
که در جند زار من شد ضر	صنعتش که جاز خا و نشت	صنعت و زن کرد و نشت
خوشتی پانی و نراچی لغز	کجا بخت تو تفتین پیل	این بخت ارجه سر سبز
ز و پس از باندای سنج	زن زیر که غم دا و نشت	که با فسانه و کوی بخت
به مخط و صف کرد کالای	کر دوش آن سکه و نشت	حسن از کار که بخت بید
صنم خانه شد بخت و نشت	هر دو بر نسبت ز نشت	سپهر نیش موم و نشت
کفت ای در سینه عالم حاق	من ز تو هر چه قصه بخت کنم	مهر از پای و نشت
دو کف که بر بیدارم	زن بد و کف کین خال	



تار وای نبود بر جایش	چار کرد و نهاد بر پایش	چون سپید و خوش نقش کج	از کجایی جو صورت و دیار
پیش ز تان روی شهرش بود	بو کینان در کشتن سپید	پیش برود و کرد و سا نظر	ماند حیران در آن کال ستر
پیش شادمانه نمود هم نشین	تا و سندی نزار من زینا	گفت خوانم زبون تان ای	که نمی زین نمویی بی
پیش کرد روی کرده پروا	سازنی از زخا بکند باید خست	نیز برون بود جا بکست	رفت در کارگاه خویش
نقد را سکه در عیب را وز	دیده و کوره را بکار آورد	رو ز شب گوشش میگرد	در نه کار خود میگرد
تا بر اوست از پس پای	زده پسلی فرا خوشای	چون شد آن پیکر گشت نام	هر زمان کرد پیش شایرام
شده جوید آن نمونه کاش	میخیزد از نمودارش	گرفت کرد و چار من در	فرودستش چاره میکرد
پس پیش را با زنی	طرفی کشت و جانی گشت	ز این تاشا که بود طوطی	بگفت و کجایی میرونی
هر گجا زیری و و آبی	نقش بندی و پیکار آبی	چون بدیدند از آن منظر	چرخش را این همه چاره
حاصل از چپ بکار آمد	دل بر یک بخار خارا آمد	کار وانی در بغیرت گام	کرد آن که شد بوزن عا
کرد و روش که آن خیال گداز	کاخچه شده و او کمتر بصر	شد بران تا جبار ز او تر	که داید بر چل بندت
گفت اگر پیش شه کیام	پس رانده بپنجه به کداز	در بوم که را بود دلیل	در تراز و کجونه کجیل
وز زبان از سخن گم گوما	قلب کاری بر دفر شیا	چاره آن شد که نم خا	اگر جویم اقصا نه او
پس اندیشه کشت جاره	تا برون آورد و پرده یل	چیت را سی پوشش و فن	کاشنا کرد باز نش خوش
مردم از تخفهای رنگ انکیر	کرد باز از دوستی را بایر	چنان کرد شد میان دو	که بر بر باز نتوان گفت
شرط اخلاص را بهمانه	تراز را پرده در سب نماد	نم و شیرین زبان چون	زنده حبیب و اکین کام
دید چون پیشه کار سازی تو	ریخت بر روی پرده بازی	بگفت باون که چون بینا	سوی که بانوی چینی رانی







شعبه جویند راز ماوریش  
رفت پروان رخسار شمرند  
چون که بگذشت یکدور و دور  
کین همه کار که پنهان بود  
از می آفرایش طرب باشد  
بار چشم زد دیگران حال  
دل ز کلماتش بسوزان  
میوین گفت از تحقیق کما  
پس جوان قصه باز گفت  
طلبه رازش میگردم  
باز چشم کی از است نبود  
این نشانها که عکس شای  
شعبه فروشد بجزت اندیش  
عصم تا غنان بهر دارد  
از شما دوستان تمییز  
لیک کردند جهان سپای  
هر سه از بخت شادمانه جو

سر کنگه از خجالت اندر پیش  
در تحسین موده ای زنده  
راز را بر گرفت تسیب  
بچه داشت که قیاس بود  
چون غم آفرین کند عجب شد  
بود هم زین منطوبان  
وز و دانش زده آتش لعاب  
گویم ارباشدم چنان نهان  
تا رسیدم تیر و شاپور  
بجارب نگاه میکردم  
جز دم از شور با و نماند بود  
بر نمودار بد که ایستاد  
سخن از وی برون نیاید  
رخت همان بباقیست  
یا قدم بر مندی همه پند  
توان کرد بند در کجای  
ره گرفته سوی خانه جو

رفت در خود فرو و پیران  
شعبه بخلوت سرای مهملان  
گفت آنچه از شما شنیدم  
گفت یکره که من جو خود می  
روشم شد که آن شراب خوش  
و دین گفت من میرست  
کشم این نه بر سبکست چو کرک  
بر زبان را نه صبر می گویند  
هر چه دیدم ز تو به انایت  
از شما نهامی تخت تا جوران  
نماند هیچکس سخن زبان  
که روشن فراسم بپیر  
گفت کرد او نیست شایان  
گفتمی گفت جمله را خدایان  
باشمالش بوجیه سرب  
زین منطوبان عذر بپای  
سوی ملک پدرش را نشاند

وز جهان پرستی پنهان  
لی زبان کشته زان زبان  
بجهان یا قدم جویدم با  
دیدم آفرایش غم اندر می  
وارد و آفرین خاکبان هر چو  
چون را بشک خوردم برود  
یا جو از شیر شکست نریک  
که نشاند هیچ حال کرد  
میزدم بر جگر نیا  
کامدی را توان شناخت  
که نبوت دران حکایتان  
که تیرت نسبت نه سیر  
رخش خون بیکه با  
کافری بر شاخ و مندا  
هر چه پیش است هر چه است  
پس هر یک چه در صدد  
چون پدر باز سر فرار شدند



از شبان باز بخت را ز بره	ز دوشان قلب چون بسوزد	گفته بجان پرده بود پهلوی	شیر و زهر مادر خوش
با کلبه بر زو به بندگی شاه	کین زمانت سیر افکندم چو کلاه	زین سیاست که نه از اسان	بر کلبه ر راست توان رفت
کرد و سبب شبان ده مرد	کاف و قاضا از کناه او سپرد	دل ز تمار و جان تن بردا	پرده اندازد خویش بر دوا
گفت این پرده بود در خورد	کز مرگ مادرش را برد	ماوه سبک داشتند دهنده جو	نچه خند داشت اندر شیر
رام کردم خیال به نیش	که بر تخت شد به لبها نش	چون جهان شد ز شیر می تغیر	کما شخا نش میوت شد تغیر
آوردیم بسوی مطبخ خاص	زین کینه غواغ و غوا	شاه چون مرد و خورده دید	کرد پا از خیال سوم
چار و ناچار سوی مادر	راز دل را نهفته بروی	در کربانش جنگ در دود	گفت خواهم ز تو جهان پرد
در نه بر کو بر تاسی خسر	تا که دوست در جهان	از که آورده چون سپری	پیرم شاه بود و داری
مادر از خشم در خوش	خوش اندر چکر خوش	گفت اندیشه نیست ز دود	که نمی تنم به پیران سال
که تواند جز آفتاب بلند	کما کلبه بر سر ماه بدر	جسته که دارا که بود داری	که در آید پرده دارا
باز بر فرق شاه بر دود	رو بهادر نهاد خشم آلود	گفت اگر صد بهانه پیش	نری جز راست گفتاری
بزه را که کرد و بشت	تا که دم گشت بزد	مادرش که ز دود و دود	عذر ما گفت و هیچ سود
گفتی داشت کان غیاث	مست گاه قصاص	از سر را پستی بلرزد و دم	کرد خود را بدست خون
گفت رازی که از خشم	بشنو از من که بجهت توان	روزی از روزهای فصل	شهر برون رفقه بود و سوس
من جوان بودم و زو عاق	حقه شما در اندرون	خواب چون خست بر آن	مبطی در رسید و خوان
من از آنجا که مست می	از دینم ز دست برد	دروی آویختم ز مردم	چو شل مر عصبم
هر چه بر سر نهفته بود	نقش می عاقبت نمود	نم چو در شاخ کوبکار	مین چون تو ام سیار





بنده شد زان فراق بشو	شاه گزیده تن شیند بخوا	از پی دست چار پای سپید	انکه در خاک دست سپید
کرد و غمت بهم نشینی شاک	زان نمودار و دور پیشانی	ساخت بگری خفا بکعبه بایست	بر یکی را بصد نواز و نوا
تازه کردی نشاط را بار	دل بوشنیش فلان عاز	تا بود تروشان بخلوت جای	مترای او شان درون
برین حسنی ز کار و انیش	کوش کردی هم نهانیش	باد و غوری بجلل آبی	باجریان نو به تنه ایجا
برده باد و زده شد در	شاه فرستاد تروشان مکیور	نقش کردی بجان معنی ده	متر معنی که راندی اندر پو
آمد از پی درویشان خوش	چون می چند کرد و سر کیش	شاد و خندان سیاه و شید	همه با هم نشاط پوشتند
باز رفت از دل در دیش	انکه به بود و جا بک اندیش	داستانی بقدر و انیش خوش	باز سبقت بر یکی کم و بیش
گفت زانده شیه رست تیا	و زمین کاروان کاوش	کو بیایون مرده و درو	کین می کاوی دست درو
باز رفت انچه روی اردو	سیوین نقش بنده کشتی	پرورش یافته شیر سگ	کین بره کو بیای ناک رست
کوش میداشت سوی نوای	ملک اندر کین ویداری	دائم ارشت بطنی ز اود	کین ملک فی ز شاه از اود
دل باز که کان پذیردش	زان سه نکته که کوش کیش	کشد اندر جبریده تعلیم	تا مران خورده کایا زیدم
بامک چون نشست نشسته	سر سرتن تیر و ار پربند	سر بخلوت سر ایشان در کرد	بس که جوش ووش اتر کرد
کرشیدت شه فاش	کشت تحقیق در بطایشت	مرجه کفشد باز با کفیت	شاه فرمود کین زمانه
باده میوز و باول برچوش	شاه یک یک شید و نامه	باز کفشد چون گزین بود	که برجه آن گفت پذیر بود
صحی کردن چو بکشتن کرد	صحی را چون ز خرچ روشن کرد	ترند سر کراز کرافت نقص	کرده بود آزمون کریشا
برده ام از فلان زرد تو	مردم کار گفت کین کمون	باز جبت اگهی ز باوه پو	شاه در ماهرای باوه دو
از دو دیگر تغا و تشن	چو یکی باز خواند روشن	کو بر افکند و ساختن تسان	اول آن باغ بود کو ترسان



نو اندیشان با بر ارجح و هم بسین سپیدشان که قصه جو پا چرا گریست باشد و را وان سبز با بشر طر حید من که گریش را نشان غم نقش لبت که میطر کور است کاجان دیدش را نشا بر که دستان که خور کرده او روشم شد ز عقل خدانی سهم دیگر بدانش و تمیز گفت اول می که از من رفت مکن افکنده یکسر شور که آنگه سوش مکن نو جویم اجتجان دیده شو که گشت تری تیر دیدم از کیو کردم اندیشه را بخاطر فر دیدم اینجا که نقش پاش	کرم دل که دستان پر کشم باز باید نمودن از کم و بیش خواستی سکران هم خوب است تازه که زنده سجد اخلاص پیشم زه نمود از ان کفتم کش یکسوی در چار و بر که زیکی پی رستم بود کشت دیدم افتاده نیم خورده کردانش گشت و دانی روشن راست گفت باید بجز از انکین دروغ رفت سوی دیگر قطار لشکر نو کرد و اینجا که انکین معلوم اثر زانوی شتر برین بر که رقم ز خاک و گردم که سواره بر زنت فر زان جیب حامل گشت	واکنجی او نشان زنده خلاص کاجان هم دم ندید پیکر او در کم و بیش در میان آید پس کی زان سترن با کشت هم یکسوی دیدم اندر را و دین گفت کز زه و رنگ گفتی هم که چون سر و ندا هر چنان خورده می نمود و شاه گفت که از سر چهرت بار دیگر زبان زار گشت و اجتنان بد که در حق و خفا هر چه بر روی دیدم نو چید شخص دیگر زبان گشت و گشت گشت پیدار سپیدی نو نقش از ان بوی در که را کاهندان جای کان چاره گفت آن حامل کران بستر	خلعتی او بر یکی را خاص چون نشانی و پدر چو پیر سز شمشیر ز زبان آید گفت باشی همیشه خرم و خوش و نش از زنت خار و من یکسوی از زنت گشت من که کم گفتش کی زدا بر که یکیک در ست و دور هر چه گفت راست بود و دور و آنچه در پرده بود بار گشت دیدم آلاشی حکیم خجاک حکم کردم که در وقت نه شد انکه بر روی سوار گشتم زن نقش نعلینهای که با نو جوش شهوت در استر از بر جازه سوار شد برین که ترین خواستش ز شوار
---	---	--	--



دو عین باز کرد لب خند	گفت کور گشت یکدند	سیو بین شو شند با نین	گفت یکپای لنگ دار
زان نشانی که بود بی کم	تبهت از پیش ساز و ان	گفت چون راست شد نشانی	بایدم ره بهم غمانی او
باز گفتد یکیش جواب	که همین راه که بود و نشانی	هر دو پیونده راه پیش کرد	رفت و نهال کار خوش
آن جوانان بر آن خاک کجا	حق نمودند نرم نرم خیم	تا زمانی که گرم گشت سپر	سوی آتش فشاند چشمه
زیر عالی درخت آینه شایه	کش و پرتاب سایه بود فرا	در رسیدند رخ دیده راه	میکردند سوی آو کبایه
چشمه دیدند و دست و پا	بر کل و پیروزه خوابه چشید	چون ز باد خوش و زنده بود	کز کس سستشان شد انداز
ساربان را زور رسید	باز بانی جو خنجر فولاد	گفت ازین روی یکی نیکی	پایم ز تاش نداشت
دو تهم لبی که ریوه و کوه	دو تک و پویه آمدم بستم	ویده کردی از آن زمین	کرد و جو که اندر دیده
گفت ازیشان یکی که گفت	انچه دیدم چون آتش تفت	چون خود از دل بر نیکوئی	تیر کز تفت رفت ناید با
ز اتفاق از دروغ ناچار	راست افندی کی بود تمام	پرده را باز ده بهار کن	خوشش را بدین نشانی
این سخن گفت چون مکار	بندشان کرد بکنه کار	چون بشام آفتاب نورانی	گشت در زیر خاک زندانی
آن جوانان لغز با فرنگ	سوی ندان شدند با دل شک	بش همه ز نقشان بخرونی	در صف و درون زنی خونی
بش جو ز تاده بت محلی	به بخورشید او تمل خوش	شتر با وده کشته با سبزه	بر در ساربان سید خورشید
مردی آمد که در فلان پیر	بر و خنیش مانده بود مها	من بران شو شدم نجاری	دیدم و کردش من کاری
زن که بالاش بود و گفت	تا من آردوش سوی کشا	ساربان او شبح بود	پیر و پیری ملک روان شد ز
گفت باش که من بدو شایه	یا قسم هر چه باده کشتی	شتر و حرب بود و مار بزر	و آن سروی که بدین بار بزر
شتر و پیر سوی عدل ستاده	بند یاز از بند کشاید	شتر را زار سپنجای چید	از چکر کشید می چند



تا تو بی ملک بر کسی نرسد	بی تو خود ز لیکن ز بر سر	تخت تا وای چون نمی بود	جای تو جای چون نمی بود
مور با انکه بر سر شود	کی سلیمان تخت کی شود	شده و ان زایش کارش	چون پسندیده و بد گفتارش
در دلش صد ترا تحسین خواند	واسکارش بخت سیدوان	خواند فرزند و عین را پیش	خاص و دشمن از پیش خویش
بغض و مکر زبان به فسون	پا چای که سه سپیدان	بسر ز یک از خسر و میند	کرد پرسنده را زبان بندی
گفت ما را یجان و دنیا	کردنی شد مرا بچه فریادی	لیک پشت حدیث تاج سیر	عیب باشد زنده عیب کبیر
دیران تو که تا تو بی بجای	دیگری کی نهد بسند پای	و از زمان کین زمانه گذار	با تو تیران کند که با دگر
گر بود بر سر که از فرخیش	خود فرین کی بگوهر خویش	مهری هست آفران خود	بار سر جزدوش نتوان بد
بر بزرگان و استایان	لولوی خور و نیست و تیرا	شاه از دمسر کن در کرد	در حضور خودش بیکسو کرد
روی در خور و کاروان	خورده را باز در میان آورد	داد با خجوان کارش	که ز طفلان مگو نه باشد پای
شاه چون یکسان کویا کرد	می شناسد کوه را خاکش	بر روزه و زه ملک زین	ایمیتد از قویب جرج کهن
شاهان شد ز خج و خج	سود بر خاک بندگی رخ	لیک از پیش بینی و پی کرد	با یکدیگر کوهکان شد نشور
دو فرمان که مهر بدید	پیش گیرند رخ پیش سیر	تا حد ملک شهنش بار بود	مهر که ماند گناه کار بود
زین سخن مرسته ن رجای	تو شه بسند در کرای	که در آباد بوم و که خراب	شهر بر تخت نشیند تبار
ره نوشتند بی یکسو	تا شدند از دیار سار	در سینه ندای به ایستی	که از بود ملکشان بی
در میان و راه و تران	تتا و ندی بخار پای	روزی از کردش تار ماه	می نوشتند سوسی
انکه از پیش زیک می برون	کن زمان و پیشان گشت	گفت کای ره زمان پنا	شتری دید کردی ان سوی
زان سنا که کی زبان بجا	نقش نا دیده را بیان	گفت کان کم شده که تبار	بکطرف کوریت گفت







سحق در دیده خواب آید	خواب تیراز و دیده بیدار	ساقیان بصد دلار می	در غور بر سگاه بهرامی
خانه پر آسمان شیر شکار	شاه را با شکار شست کجا	که یکی از آن شکار بایده شکار	بشکار و کز بخود راه
شاه کین مرده نشا خط	میل طبعش عثمان زد کشت	ترک بوسیدن سکار گرفت	بر سکونت دلش قرار گرفت
تافت از دست سونی خان	در صحن خانه رفت کشت	چون سیدان دران خجسته	کشت بر لاله کرد و شمشاد
بوی کلاهش معطر و خوش	معش از بوی گل معطر	جستی بر زور و سپا دید	جان ز نظاره نامشکین
پیشتر شد یوستان قسطنطنیه	میوه در میوه دیدن ساج	چون در آمد بکار خانه نو	دید بر سوکار خانه نو
نیکوان آمدند با خدایار	خاک رو بان بکین اوز	هر یک شوب عالمی کمال	صد کپور و مرغ کرد از کمال
پست کردند بر زمین چوب	چون واقفان کاه و بوس	چیه را چون خاک یک کوه	چیه شاه را طعنه کردند
در فغاند بر زمین خن	که زمین شد چو آسمان خن	ملک آمد ز باد پای زیر	شد بهمانی کوزنای شیر
هر یکی را بسور ش تازه	پریشی کرد پیش از اند	رفت نشست بر سر بر بلند	همنشین بهمانی چوب
جلسی یافت پر نعمت کجا	با حریفان نوشت کجا	اتحان شد بروی خوابان	کس ز عیش گذشت نه بماند
خواند نعمان کا و وانرا	بخششی کرد و در نهایت	آخرین خواند بر جهان را	که بر آست اینچنین جایی
و انکار اختیار طالع روز	افسانه کشتن آسوی مشکدم و مشک پی آسوی		
روزشنبه که باوشکیان	پوست باز کرده از طایفه سپهری		
شبه بکند سرای مشکین	خانه و همچو نام مشکین	جامه را هم بزکات کسوفانی	شد بهمان صبح غالیان
ما حقه و زاده و رمی چوب	خواست از تو بکاه باز	قدست خاص را نماند بر	و او تپت عین افتخانی
کرد چون ساقیان بر عتبی	نقل ریزی و مجلس آرای	تا زمین کشته هم طوطی	که زبیدی بجان دست
			تازه کرده قسطنطنیه



مرجه نه نایه عمارت بود	سمه تر پند کرد ز نو و دانه	بس طلب کرد روزی اندک	تغ از دور اختران شب
خواند معمار کار و اثران	باز گفتش خیال خاطر	کجا بختان باید کم گزاسد	کار بجای به بخت بنیاد
زین اساسی نمی فرایند	روزی در عمارت کل سنگ	از زمین تا فرا گشته	صفت کینه بر آویزید
آن عمارت کنی که در عمارت	جرح اندوختن را ندانند	بودنهای کاروانی	کز زمین آسمان بنا کردی
شید نامی که مرجه پدید	خلق را از آن نموده پدید	منظر از خاک تا فرسختی	فرش کنی کتب بستی
شده بفرمان و نه رعای	مردان شده در عمل رانی	بر دنیا و در نموده بر آب	تا نکرده و در زبان حباب
و آنکه از صفت کوزه شک	کرد و تر پندت اساسی	با بر آت از پسالی	بر زمین از پس تماشای
صفت کینه چو خمر برفت	کرده چون آینه برفت	صنعت خشت و گل چو کرد	نوبت آمد بر لب جامه چو
و او نعمان آسمان تنگ	زیور می پدید رنگ	و آنکه نوشته ریشه اش	چون صلبت رنگ کنش
و آنکه شبنم ساید	ز غفر نیش کرد چون چید	و آنکه بود اندر و شبنم	ساختن آنگنان که گماند
و آنکه شیش از شبنم	کرد کلان کوش چون بام	و آنکه نسبت چا شبنم	رنگ تیرش بر نقش خاتم
و آنکه از بهر شبنم بود	کرد چون شتریش غنیمت	و آنکه از آینه داشت معمور	رنگ و آتش چو زمین کاو
صفت کینه چو زنگ بوی	چادر و صفت ماه روی	هر یکی هم بزرگ سکنش	جامه را رنگ و او برین
چون شد اسباب صفت خاک	با کشف قصه با سرام	کجا بخت نعمان کاروان	از آدمی را دکان نیاید
افزیده در و چکاند	اگر کند انشاید کار کند	از صلا صفت کینه تان	صفت کینه کند پراوانه
صفت یک چو خمر نور	نصف روشن از سواد	گشته از صفت قبه جمشید	منزل ماه و مطلع خورشید
هر بقی در کنار خانه راز	که غلجوان و که پرواز	و کم که در عاشق خراب	بفرسانه فوغ خواب



دیده از پیش و لولای	در همه کارها نهایت کار	صفت و ظرفیت من	ز آنچه توان شمر و صد
شده ز بس دانش معانی	وز بزرگی و کاروانی	در همه ملک شادش اوده	دستگاه و دارش اوده
زان اشارت بی راز کما	صفت کوثر طبع فرما	پادشاهان غرب و شرق جفا	بند و کشت اسکار و نه
مگر ز ابروش کیل شاد	پیش چو کمان جو کوی	و در کسی در کشت مدار و کرا	سر او پیش از و شده کرا
چون ز صحرانوردی بگرا	مصلحت را کس نماند	با خود اندیشه نمود و کرا	خواند لوح صواب و کرا
و انگی گفت با سنان بگر	که شما مکرر از ان بگر	چند کامی بین کفایت و	مصلحت را را نگین
تا بر دانشی که من ام	غم شمر را عیان بکردم	سمه گفتند گفته گفت	یقینی کوثری که گفت
چون پذیرفت در کمال	سر اندیشه را گفتند	تا به سازد که آورده ارا	ماه کرده به سوی کما
کرد اندیشه کیشی تمام	مغفرت بر غفرت بگرا	بامدادان که شد جهان نور	کامران کشت و تورا
جست و انبای کار و جفا	تجربه یافته بخرج بلند	بوده در پیش خسته و نیا	هم سخن کوی و هم سپند
دانشان یار و کارهای	دو چو شکوه و تاج و ران	چون متاعی که بود و نسیم	گردشان ناز و بهی اقام
کا و رند از برای جلوه	صفت و ظرفیت صبا	شان برون آمدند با همه	میری بر شمشیر انداز
پیش بر دندانه ناسیه	بار بستند کام برای	پادشاهان بجان ضا	و خزان از پادشاه اوده
ره روان بعد صفت خرم	آوردند صفت ماه تمام	بانوا از اسپ و بار و	بو کیلان پیرو سپرند
چون قوی شد بنای پیر	کرد تعان بنای دیگر	بر لب جوی هر غار و پست	کر شمشیر غمزه بود
خاک از خرمی نشاط	دلکش و جان ناز و دیده	جایگاهی که اعتدال هوا	یافت و بهر حد ناله
پیر فروت را جوانی داد	مرد را آب زندگانی	چون بدان گونه و نسیه	تا ز که روانیت که سر دیا



کجا چنبا نیست اندر و  
در شکر خنده شد به شیرین  
و آنکه او مرده زنده کرد  
جوهری کو بر فراوان  
دست ز برق از پیش بر  
زوز عدل کانه خود پی  
دل کزان پیش میان  
زبان عجیب که داستانی بود  
نقش بنیان خجسته تصویر  
نقش پرواز این کمن چکا  
که جوهر ام کور در پی کور  
تا بران کونه شد که حصر و  
زبان دویدن پیش پیش  
کار و انان شهر و لشکر تیر  
هر یکی را تا ملی بصفیر  
زین نظم گفت و گوی بود  
پیش بتدر نور غیب نای

هر کسی را از طلسمی بر  
گفت آری زان با علمین  
ایچنان هر که هست تواند  
راست گفت آنکه راست گویند  
رفت که و از به غبار آلود  
غدرهای که نشسته خواستی  
پیش از آن شد که پیش از آن  
داستانی به زبان بود  
پی بر پی و او کور پار و  
منقه منقه نیامدی بوی  
مانده شد و آمدند تنه  
انگشان بود و عمد چمن  
کز طریق کفایت دست  
چاره راجست و جوی  
خوانده بودند مرد و در کجی

کار وانی بکشوری نبود  
زیر کان در سنز نویدم  
عدل و انصاف که ز بهین  
شاه و از انشا نشاخت  
و او مترل بجان شمشاق  
پس بعد شادی و دلاری  
زبان منکر که و سوی پد  
شاه فرمود کین دو صورت  
در آری پسته شدن حور و قصور و فرادیس  
حوری تصویر بهشتی کشتن بهرام کور  
آن هوس شاه را پیوست  
مترانی که در کوه چگاه  
پیکس را بنود زهر شیر  
از برای حضور منعم خویش  
که بر و چاره کر نشین و فراز  
پورست که بود لغمان  
رای مپان کوشش و روزه

که از کاروان تری بود  
لیک به ستر زمانه از بهر  
هم خود و انصاف که بدست  
تا کوش از نشانه جان ست  
در بر آورد و چون بعلطاف  
باز بروش تخت بهرامی  
هر که در کوش کرد شکست  
آید از نو تمشال  
در خورق نکاشد سیر  
نقش را چنین کند پر کا  
روز تار و ریشتری بود  
خاص بودند بهر تمشال  
که دمی بر کشته زینیه و لیس  
مانده کفشد کمر کند به  
از و با سوی کج کرد و باز  
در سبق هم بریده بهرام  
کشته بود و اثر سپهر خور



چو بچکانش رفته در خون	جواب از بلار که از خون	زان منی بستگان بفرمانش	دل ربودی ز زبان سپکانش
و کنگر تمار بر گرفتگی کام	بنوا ز شکری بکردی رام	بر کشیدی شست ناز را	تا ربودی ز وحش دست ترا
مهر در پای بوس سپردن	آمدی سپای خوشی را	سر به صف زدندی بکم	غایب از پیش چشم اندر
مهر را چون هم در آوردی	بقعه در بر رطراوردی	پس نوم خان روی بخواستی	که شدی چشم آهوان در خواستی
چون شدی ز خواب خوش	باز نشان جسته زوی در کوش	چون از آن جسته باز جسته	رسته بر رسته بار جسته
این خبر شنید و افتاد	که جهان جاویدی بر اخطا	کامسوار دشت سوختی	کشد و باز تر نداده کرد اند
دختر مهر و متعاقبت	خاتمش در نور نیست	گفت و گویی بسد کران	غلفی هر همه جهان افت
زان عجب بکوش که با مان	مکه در کوش که جسد مان	از بز و منند کان در کای	یافت دارایی دولت کای
زان موسسه که بود و بر امان	زین خبر دروشن ناز مان	مردمان غمان صبح او	سر و راباد و باد و بادا
چون تنهای آن تشنه او	رفت جایی که آن تشنه او	پس از آن رفته بود جادو	چشم آموخا و دینی است
رفت بهرام زان طریق	که بدی جسدی که آن دل	چون سید نذر آن لبر	جست از جایگاه سیمین
گفت فصلی نهای شنی	وز جبین کرد خاک را پال	گفت بهرام کار زو دایم	که سر مات پیش چشم آرم
هر مقامی که هست در بار	عرض کن چون هم خیزد	نازنین را که آن همه کام	بود بهر شکجه بهرام
زان تنهای شه که در جوی	جای جویان خوشی در بافت	گشت همراه شیر کبری شاه	تا ز دراه آمو از راه
چون آمو بوی که از راه	که آمو نواز را بنواخت	آهوان رسیده دل برین	پای کوبان در آمد پیش
چون سوی خویش خواند	پروده جواب باز کرد و زد	در زمان که آن قفس فروزد	نیمه خفته که سیاه فروزد
چون دی دید با دوست	ساخت آن زخم که بر شست	لیکن که کرد و بخطر آن	پر که طعنه خسری آن



چون که کرد و سر و پیرا	روی کلزنگ در لعل شکیباز	ماند حیران این چه جانور	واندین و تنش از کجا گذر
این پری از کجا پدید ایا	کر پری نیست چون سینه ایا	خاست از جای تیر آردان	رفت و پیش سر و زار و جان
گفت کجا چشم بد ز روی تو	کیستی تو بدین لطافت و نور	ملکی بایری و یار و دم	خبری ده که خبر کرم
صنم شکدل ز تنه ل	و او چه سون می بصد علی	گفت یک یک جان بلی آرام	قصه خویش و غصه بهرام
چون زومند مانت کما	کمان دست از خسته آید	گفت از آنجا که کار مانت	شرف ما از مانت
چون تو شایسته خداوند	من پذیرفت بفرست	کر قناعت کنی بخت و تری	حاضر خدتم با حنری
و دولت راست جایی پروا	دل تست من ندارم باز	خشم گفت جند که باری	خوادم اکلند بر در تباری
چون بغیر نیت شد سوخت	تربت و اجلیست بر فروخت	کر چه مهمان تو کران جان	توان راندن جی و جهان
من هم از حق شناسی که مرا	عذر حقهای تو تا فرست	چون بی درون خوش گشت	شب چراغی و کز کوشش
و او بدست مر و کوسرخ	کوهری قمتیش فراوان کنج	خواهر زان شرف فلک بایست	بر زمین بوسه داد و بوسه
کر چه بود از شکوه و جت تری	گشت شرمند از بختان گری	عقد داشت ساختن و گری	کر و تربت نقل و میوه و
چون فراخش بر زیر کی دریا	در سرش رنجت انچه در سیر با	از سیر ما که به و حاصل او	از دل خویش رنجت و دل
کر و شل است و کار و کما	خاصه در پرده بر شیم تا	چند که جادویی شد اندیشه	کر بکشتی و زند که روی
چون نمود از تنون کرده و	خاست پروان قد ز پر ویش	جست از سوی شاه میکند	جیب خویش را دست میکند
چون شدی با صبح ناگه گشتی	بر شستی بر خضار و پایی	بر کل تر تعاقب برستی	سایه با قافیه برستی
لا اله الا تو بیا کیشی شک	نمود را خانه ساشی ز جلد	تیر ترکی ز کیش تا تارای	راست کردی بهر سو تو تارای
کارگاه و چکش	بربط عاشقان در شمشیر	گشتی اتوی دشت را به	کر به پیکان و کر به تیر



من که کارم همه نون بود	دیگری بر زمین چگونه بود	وزیر تزلزلت برافتن کسی	ترو او در کون مشتی
این سخن گفت پی کفش بزرگ	ادکلنش تزلزلت برافتن	شد و نازنین برنج بانه	اشو با بر کشت و کج با
باشان که بر خلاف است	نوار گفت اگر چنان شد	مرد که شد راست کوی او در	ز و شمع زبان خود سرش
ماند پویشش صدم تا دیر	شبهه و آتش و کاسه	پس بعد شکلی در جان تو	راه صحرای گرفت و میشد
بس که تزلزلت غولان	سایه خویش و یو می پند	بر کج ره برستان شیر	موزه غلامان که پیش بود
از کف پای خارهای بوی	میگشتش و سوزنی در	پاکه از برک کل کجاست	چون شود چون بروی
کس که در راه و رنماش	سایه در زیر و لغات	سینو دانه دران پریشانی	کفته و کرده را شبانی
زان بساط دوان و بوی	کردیم و کشتش و پای	چشم پوش که با شو و بطو	چون هم آمو از نیان شگفت
قدری چون برین شرط	راه آن روان و بی قیت	خانه جند کشت و ناری	تا زنده شد کاجان بیاری
آن دی بود بر کراشت	کاه و بیج از آن طرک	دروانی جو خوش صحرایی	خو گرفته در و به تها
چرخ از فسانهای صعب	چنگان از بهانه و دسر	آن مردان خرابه بیاب	همو مستاب که فتنه خراب
در شد اندر کج و معانی	در سخنان شکسته ریانی	بود و سخنان از آوازه	هم سوزند و هم ملک زاده
کرده علم سکانه و تقسیم	آیکای شده به تقسیم	بسی حکمت بروم کرده دست	کر خجسته و زود و جود
فیضی و بان که آینه	و طبعی و در ریاضی	طرفه برابط زنی که زیده هر	دست چون بار و برقی بر
باز است پرده داران	مضحک و بکی و نوم	و افتات زمانه و دیده می	کرم و سر و فلک حشید می
کوشه کج از جهان فتنه	منه قانع شده به کشت	بسیاحت بسی زمین	دانش کار و بس چرخ
یک یک زیروست و کرده	چاره ساز و دوا و زده	بر بطش چون نوار و در	جان زتن بروی و در



کرد و زو ماده ماده را نکرد	زبان شتر طمعه که در گوشت	که باوشا خش بود که در گوشت	سود و اسیر جهان نسا بدین
کای کان تو عهده بند با	با بخش و ادا نه نوش لبان	از وی انصاف آن مهر و نوا	کرد چون خواش ضمیم را
که به اندیشه راست نتوان کرد	کلک تیرت بر آستین آن کرد	جادویی بود و نه شادی	این مهر قدرت خداوند



نقش آن گشت زنگ که گشت	شاه را تیر که کرد گشت	دستها را ز دستها پس پست	یک از آنجا که راست اندیش
و او دندان اطف را کند	سر که به پیش ز بست	رخت تلخی ز بستره بد	چون صفه اش تلخ کرد و درو
این چه گشت خیت و پانی	گفت کای و غور قاجای	گشتی از شیر شترن آید	شیر گیری که در خنجر



کوار اگر چند بود نیز من	چرخ گرفت بایکند	چون ز کشتن شود و پندار	دل جهان گشت کار فرما
ازین سخن	زاق من بستان بزدل	کله کور کایدش تبصر	نذر از تارکش خراج چکر
زنده کیر و زور بازوی	کنش وزن ترا زوی	مندان چون بدین	کم رسیدی و منده دار
کور را جلد داغ مندی	خط از آدین تان	کور جستی و بره شدی	بنده و انده ارشاده شدی
چرخ از ان کو کیری بهرام	کور خان زمانه کوشش	تا زین کینه کوز خال به است	کور خان هم ز داغ کور است
بامدادان که این غنای تو	کمیت راندن بهرام شیر کمر باد لارام پخت		
شاه بهرام هم بعاونیش	در هر نودن بهرام در آنوقت بهر سحر رفت		
اشتر خاص زیر پای آورد	دلارام و جهان کزین بهرام و غنای تو		
شاه بهرام و ترک بهرامی	کرفت و در میان او را که رفتن رفتن		
مرد پویان هم برآشند	صید جوان بصد کاه	کت زمان می شد کشت	آسمان میند شد کشت
شاه بر زنده توب زبون	میکشاید کور بکوزن	از قضا ناگاه از کز کز	اتوی جندیش شاه کز
گفت ماکه غایت تیر	کامو آید بسوی شیر	بر یکی راز تو جهان جویم	کجا بختان من کز کز
که جیت به حکم بر پیر	انچه حکمت حکم کرد	که ب شیر چون جند و دیر	کی کند آمو از مایس پیر
باز که تا زخم بدانای	بر یکی راجه کز فرمای	ناو کی زن بر آمو می	که شود ماده ز سر بلای
شاه دریافت خرد و دانی	تا تحت بر کب هم غانی	بچه کز دوشاخ آمو می	بر دوزان کوه کوه داشت
خبر بر خستنی و آزارش	که تا از و ماده فرق نما	کار ز جون با و کز خست	سوی ماده کز کز خست
دو یک انداز را بهر پست	پس بر آمو و اند کز	بسم بهر ز خست شای	گفت کین خواش از ز خای



بد جوانی بوشن است  
سرمه زده از دوا  
چون بدنهالش که بنگا  
نرگس در باغ بمره جنگ  
حتی تلخ در لب جو نبات  
خال او کوسه را زده درید  
شی از تمازی در دونه مرید  
خوش پوت از اینک سلی  
ره سوی صیدگاه و پش  
بود درگاه تیر پرستی  
وز زامودی نشاند  
زانش پادشاه تیغ بگم  
رغبتش به صید کون بود  
کو جندان فکندی از سر بود  
لیک بد اشتغالی که زیاده  
در بر سنگ که برون تپی  
شاه خوش کرده در تیرا

سحر رسته ز صحت و سخت  
چون مقام کعبه بین فنا  
بر چه حد روید و از آن  
لعل در آتش و غمره جیک  
حرک را دوده چاشنی زیبا  
عالمی را بکجای تحسید  
پای تاسمه لطاف و رپ  
بجوی در زجاجه بسی  
آسمانی شیر کبر همیش  
که بنود از منزه بود و کری  
موی شکافتی نشاند  
که گانش کان پستم بود  
با و کوشش زو بود  
گر شدی پست با جو کینه کرد  
جزوه در زبانی سفید سیاه  
و هم را دست و پای پستی  
و ادسیاهی بیانش

روی کلرنگ دوده کلرنگ  
سر طرف کابری می کشم کرده  
طرح را سر زده ز تو خواری  
نیم زویده خنده لیش  
لعل او کرده بر سنگ می  
کیسوی جحش از ناز  
ارک نموده برون لطف  
در تماشاش روز و شب  
دشت میل تمام در خنجر  
آین تیر چون محک کردی  
ور شدی بر نشانی سخت  
پشته در سکار غوردی  
با و جز با کباب شور خورد  
گرچه بودش براق کو کرد  
با و پای که چون بکاشد  
منع بود از هر برین و بدو  
بس که بد اعتماد بر خویش

و منسنگ دها سنگ  
چشمهای درم غیری  
کرد تقسیم درونی عیش  
شاه را دوده چاشنی کیری  
دوده در دست فشرده  
محو رسته درون درعان  
تجو حبشه در قطار چاه  
کو رصد شکر کنده بود تیر  
خط کوران شت کل کردی  
رخته در زان که کردی باز  
خانه زین نشاط خاندی  
پرچ خوری چو ان کو خورد  
صد طویل بهر طویل  
کتب زون بر صبا خاشد  
ماندگی را که برین و بدو  
که نشین و خشی از پیش



فصل نواز کا باش او	کرد بر فشان روانه بود	شرق غرب جهان نمادگی	که خلاف رخسارش زوقی
و اکمل ره در خلاف و آید	سر خود ز سار پاش کرد	بر رعیت فکند سایه خود	کز جهان پس نماند
زبان نو و اعدال در همه پند	شهری آراسته و ستیاری	انجمن ضبط شد مالکینا	کز شکرش در وی تی پاک
کشت آفتاب کوه کار کمال	کای منی یافت که سفید از گل	سر بوی کز زو نه حایت	چون سری کوشا کرد ستا
چون بدین کوه ضبط گشت	رفت در خاک باد و کر کلان	شبه طلب کرد و استوارانرا	نیک رایان و راستکارانرا
سر کردید در حسن و پیشی	و او با شعل و آتش نشی	کار دارش نشد بروی زمین	بر خود مندر استکار زمین
عمده ملک چون ایشان	خود بفراغ ولی بیادست	عیش میکرد و کام دل را می	با دمی سحر و دو کج می افشاند
چون بیاوه صلا می نامد	خلق بر زنجیر کام زدی	مجلس استیقامت زمانه دورا	صفه زو ندی زمره گریه
که بقول ندیم دای می	که برین حکم گردی کوش	جستی از مطربان جابک	انجمنی می توان است
چون دل ناز ترانه دادی	بسرودی سزانه دادی	روز تا شب می خفته ستا	جز ز افشایش نبود کما
در بجلوت نشا ط فرمودی	فرخ انگشت محرمش بودی	حاضر قدش غلامی چند	کشته تماش در کان کند
در خور مجلس و مصافحه	تا و که از زو مو شکاف	کس نیارست در که و پکا	و در بودن می ز حدت
خاص زمان که تیر بودی	صفت دل آرام که سرشته کیسوی مشکین		چشمی تیره سپهر کرد بود
اهلش از چین و رخ و جود	او خلق بخت داشت و دست بازی		کیسویش چون سواد چین
بر کس کردی بر دل آرام	بهرام با آن کمن رسید کیر در شکا تخیر		بدلار ایشان بر آمد نام
و بدینش کز صلا دوری	کردن کوران و رخ و سان و سادون		سینه را و انجا بسپوری او
ز یک رویش بجا طعانی	این بدل در میان قهر و غم	قامتی از غمی و غم	موس اکنیز تر ز غش نجای



اگر اول سرو و ساد بود  
بونا با جلال باید کن  
خارقی کو بهاروی آردی  
چون ز شویخ زن قوت شد  
دل نکبان خست باید داد  
دور از آرد و قوت یابی  
سرخ بزر و بیاید  
خال بهر که کشید  
خال بهر خست رانج ملامت  
و کرت نما باید اندر  
در طلال دوستی پرینه  
کرند ایت کند بعصمت شاه  
و آنچه موقوف عهد کردن  
کنج پهای این خزینه پر  
کافاق جمال به لری  
پدرش زنده کانیست  
خسروی را نشان کار کرد

در نهایت صلاهی باید بود  
نقش را حال خواری کن  
وز کویش خزینه واری  
حال سامان خانه چون شد  
کن خویش خست باید داد  
سیم پاشی و سپک آری  
سرخ روی سرخ روییست  
چو خال سپید حبشیت  
خال بر حبه به زج پاک  
شانه ست کن ز شانه پست  
در حسه نم خانه خدای گزید  
بدعایی کنی ز خیر رویا  
تو کن از آن که بگردن

و آن می خفت باید رفت  
از عوسان خزینه بری  
مردا که قراضه کار کند  
مرزنی که ز خاوشن بود  
گر بخت را چو داری پست  
برع و سان که فتنه جوئی  
چون شدی به رفت و آمد  
خال چون نقطه کن شود  
اگر آینه بایست در پیش  
این همه فتنه که مست و بال  
در همه کار و باز در همه جای  
انچه من دیدم صلاح  
یار بت ره سوی بای باد

خلوت مشقت بهشت برین که محبت پیکر سایه نشین  
لعل مد و دست و ترازه به لعلین بات و لاله  
سمعت بهشت تیان نمودن رضوان الله تعالی  
کار عالم به قهر گرفت اگر دنا بر ترغ مالش داد

بایمه طاق باش ز باجفت  
راست کوی و راستکاری  
زن ز که بانوی پی سر کند  
با جو از ویش جوان مرست  
دست از آب رو سیاه  
اگر بپید سیاه روی شدند  
نقد عصمت قات و دشمن  
هم بیک نقطه رو سیاه شود  
پیش به آینه ترانوی بوش  
بارضای طلال مست و طلال  
شرف حال خوشنای  
کردت پرده پوشی پران  
بار بمانده آشنای باد  
از ترانه چمن کشید  
چون شد از نور جهان نامی  
او بجای پدرت نشست  
کشت از خاک باشن



ای منت رایجان من بخت	که هم مادی و هم نرزد	تو بدین مایه گرفتار داری	گر نمی پایدیده برداری
سر بر آزار مبارک اثر خوش	که مبارک تری ز خوانم خوش	تا بود در بزرگیت دستور	خزده چند کو بخت تور
از عده سی شوی خود خور	عصمت خواهم اول کم بخت	از نت انجا اولین بخت	چند بر طاق خدا بد بخت
تا توانی خدا پرستی کن	و ز نیاز خدای مستی کن	باید تا بخیل دیده غرت و تما	باش چون ششم خوشین چرا
سیکاهی جلب کنی دست	پارسان باشن پارسیا بد	کیرت سلک کو بری نبود	بهر پنج زبوری نبود
پاک تن باش چو آبست	بلکه پاکیزه تر ز چشمه صحر	تا شوی همچو سر در بر	از بطن پرده روشن کوی
کوش کر نشو جوانی خوش	مرد باشی بزندان خوش	تا من از زندگانی تو بزن	از پس یک زنده کردم بزم
زن چنان بر که مرد زود	تا ز نامر سپرده شود	زن اگر مرد و مرد بدست	سوزن و دوک تیره دست
که جز ز باشدت فرخ بخت	تا نداری ز دوک و بخت	دوک و سوزن که شش تن	کالت پرده پوشی بدن است
تا دامن عافیت کنش	رو به یوار و پشت بر کنش	راه را کم کن اندرون سپاری	کر مثل خضر در زندگشی
تا تر از شرف باده شود	مقتدر بر دست کلاه شود	زن که از شرم خوی کسب	سرت فی سازه قسره
کوشه کیران ستوده مانم	که بر کرد آن رخ کاظم	زن که در کو جاتیک ماست	زن نباشد که ماهه سک باشد
کم و داده شیر خوان شام	که به باشد جنده کاظم	لیک پنهان حسام را طعن	حجره باید چو پسر زن
زن که در روز نشناید	بغده که آفتاب بود	روزن از خود چو چشم سوزن	و آنکه راه برون شدن است
که تماشای روزت سوزن	روزت چشم سوزن است	پر که باید ترانه خویش	باش با شک خود بکار خوش
که بر کو بر ز شک یک رست	شک مردم مکر ترا ز کمر است	نقص مردم جو یا و کرده	لیک زن به کینیک بود
و اگر دار خوب را سبب است	خوب کرداری از زبان است	تلیخ گویند ترا چو نوش لب	تا کینسی ترغم حلیان



وان نمودار صفت چکر را  
 غلط زنگهای گنبدین  
 بر سالی بعبه افشانی  
 وانکه باشد سیاه و رنگین  
 کویم افسانه ای طبع قری  
 بر یکی دایهشت نام کنم  
 پس نویسم بکلک شکست  
 خود بر آن دل که خازن است  
 و در دانش نباشد شنید  
 زبوری کرنش آیدش بر آ  
 ای ز غفلت فکند به برقع نو  
 مانت از صفت بر زرقه بنو  
 کاش ماه تو هم بحیه بودی  
 من پذیرستم آنچه زوان  
 به جاده اولیوس سپیدی  
 گزیده پرور صدف نقاب شد  
 بی پدر ممکن است شد مطعوم

دین بر آیین صفت زبورا  
 ساز دیگر برارم از سبیز  
 صدلی و بتقش و ریجانی  
 توانمش بخرین و سبکین  
 از بلعت فسانه پری  
 حور و کور در و تمام کنم  
 نام این شت فایه شت  
 بر شتی قیامت و کراپ  
 هم بر فسانه شود و خورند  
 سازمش اینجا که باید سا  
 در رحم طفل شت به بودی  
 کاجه او داد باز توان  
 هم در اول صلاح ان دید  
 قطره آب باز آب شدی  
 هم سیحازم هم معصوم

یک پیک را فوید بر سازم  
 رنگی آرم که بوی هم باشد  
 وانکه ز روت در غش افانی  
 وانکه سبز و سفید پاری  
 بر فسانه صراحی ز شراب  
 صفت باشد بهشت و کوثر  
 نا کسی کا ندر و کذر یاید  
 کر بود فاقه خزان از  
 چون سن از خاطر سخن بر آ  
 آن در زبوری که بتواند  
 نصیحت فرزند بهشتی شمره القواد  
 اندامت خفا و غمخت  
 یک بون اوده خدی را  
 شکر کویم به جاده از راو  
 پدرم هم ز ما ورت است  
 دانه کی شت کی سیاراید  
 ایک بی ما ورت به وجود

ز نو برباط نو بازم  
 انجمن زنگ و بوی کم باشد  
 کشتن زنگ ز غش افانی  
 انیت کا فوری است کلانی  
 دو بر پستی و بلکه داروی  
 شتم آن کا ندر و صفت  
 بی قیامت بهشت در یاید  
 وانکه اندیش مرار واز  
 کردم آغاز این صغیف راز  
 آن خدای بود خدای ما  
 هم عقیقه بنام و شمر  
 روشنی چون چهار روزه  
 با خدا و ادکان تیره خط  
 کان و به بند که در جوار  
 ما در هم تیره و شمر است  
 آسمان بی زمین کالاید  
 ولدی را گفت یک پیچ و جو



جیبہ از اختر حسد و پر نور	طرحه توری که چشم بد زود	چون مرا بار یافت پنهانی	در کمر سنجی و در افتانی
گفت ای جادوی طلسم کثیر	موشکاف از زبان خاتمه	چون شود خاتم تو در تجریر	جان برقص آید از پوی
کلاه فکر تو جو خوی کند تو	صد عطار و چکد ز یکویت	از سزای پیش از انداز	در نکند ای لب لم آواره
بردی اندیشه را علم جایی	که نیکو بودم و داناییت	زان معانی که راه در جان	پیش از آن باقی که توان
بر یکی ز قهر را که روشی بر	دوختی و افش بر آتش	هر جریده که ساز کرد و ت	دری ز لطف باز کرد و ت
سکه معنی از چهار سواد	کردی از آستین جوش شاد	چون لغزان بچم آمد حرف	تا جگر خنجر زد و خای ضرب
دادی اول میند و وار	روشنای ز مطلع الانوار	کردی آنگاه با نشاط تمام	شد شیرین چو دانه فام
باز در عالم حسد و مندی	شور و جیون و لیلی افندی	پس زبان پر دردی کردی	شج را رسکندی کردی
کاه و لین بکند که جوش بود	آخرین بهتر از نخست بود	وی زمان که بنوازم آخیم	می کنای صحیفه بچشم
کوش کین خط قرون جویی	که قرون آید از چنارست	مردان سپ را که پیش کند	ان نکو تر بود که پیش کند
حرف طفلان ز بیک ز که	چرخش بنده آید از شبنم	کر کسی کش و دو کر سازد	مرحوب تر لطیف تر سازد
من که زو کردم این قیام کوش	آمد از عرش بتم درون چوش	دل نهادم به محبت والا	کارم از سینه لولوی لا
بر کشا و تم ترین خایه را	کشم از نوک خایه کج نو	پدسی از شب جو خاطر جو چراغ	کردم اندر دل عطف و داغ
از بختهای جون و زناست	آن قدر کفشد که نتوانست	پیش ازین بادل مهر سپ	من و پیغوله در اندیشه
این درق را ز جان کنم تحریر	که نیامش از زمانه نظیر	کفتم اول بصر فهای غریب	کنتمای کتاب را بر تپ
و ز طریق سخن سپار کین	مرجه دیدم و قیقنای سخن	دل پاک منش مستوری	ساخت و ستور من مستوری
قصه بکشادم و کمر چیدم	چاشنی را نمونه بر چیدم	چو عذرا که عقل چیداری	همه ریزم درین ترابری



در صنف جنگ با جوانانی  
مست پندار کردن سپار  
کز پذیر و مرا خود احسان  
باش تا مست بخت ز کجای  
دولت را در کارانی نور  
بشی از روز پیغمبر خوشتر  
هفت و نه کرده ماه چار و ده  
بر کشاده هوای نورانی  
کل بستم بر این بستم  
جنبش با دبی شکست  
قتل من چون سیح در قفا  
در گریبان خود در قهرم  
خاطر من بگوهر افشاندن  
مر نوروی که میکشاند ز  
نقص روح پرور غم  
دل متاع گرفته می افشاند  
کامدان بهمنشین جانی

لیک پذیران ز پیران عجبی  
بمحو باران بروی دریا با  
ور کداری که از خود است  
در جهانگیری و جهان داری  
کرده ناکامی از جناب دور  
استار از کن ز پیشانی  
پرده دار در تیریم شده  
در دم تخم مریار شست  
حامل با بکشت مریم وار  
پر کد کشته دامن نرم  
و افروختن را ازین خواند  
یکشیدم سر از کشته را ز  
با دخت و مید و در معرق  
شتری را از آسمان میخواند  
نات سکه معانی من

کر چه بر ما بر زم کار کرد  
لیکن از و بخت شای  
بر زوایان تنه که بر غصه  
تا از نو صد نوید و رگ  
بخت میکوشیم با تو بیا  
سبب بنیاد نهادن مشقت بهشت اصحاب  
از حجت از باغ برده با دخترا  
جنبش با دبی شکست  
من احرام کعبه دل خوش  
کشته کلکم کلید بین  
کفر من در کفره پنهانی  
اوچ بر کشته یلمدان ضمیر  
کشته زان بختهای شکست  
خاک میکشیدم که رسوا دهن  
من بدینسان طبع کوه  
عم علی نام و هم به پنداری

کوشش کار دیکگان را  
سر کشتی در خود میخواند  
بوی گرمی که من و سپید  
و از دبا همه در آغوش  
و از دبا از بد کلاه دار  
و قتی از تو بهار و کشت  
ماه تپانی شده جهان  
با نور روز نرم نرم و زان  
باز کرده در بختی  
تخل بر دست و جاده نرم  
داده پروان همه خیزمن  
کج ناپشی و کوه افشانی  
کرده بستم زار غم صغیر  
روی کاغذ کجا ز خای چمن  
بوطر و فرو نیارم سپر  
بسجی بکشته بند و عقد کبی  
چون علی در کشتی دانا

سبب بنیاد نهادن مشقت بهشت اصحاب  
میں روزی پسیم دام نوشند و تیریم



داده دریای در کعبه بس	کف دریاچه و اوستی حسن	اسب نازی تو زان کعبه بجا	از بار دوی سوار کاب
سایه مهر تو شکسته پنا	ذیل عفو تو پرده پوش کن	ممد کردن که توانست تو	مندی خست از زبانت خوا
عدل هر مایه تاج و تخت ترا	رجز باز چو طفل بخت ترا	شحه عدلت از رعایت خوا	کرگزار داده شستی پنا
زرم نرم تو بس که در کاست	دولت دست و بخت شایسته	جون خدایت سریشای او	ملکت از ماه تاب عای او
کوشن کا سوده وازی را	عالمی را ز ماه تابا می	بر ستمش تو عدل کم کنی	بر ستمکار جزب ز ستم کنی
خارین را برانگیخته ز کند	خار کنی کنی نهال ارشد	جون سپان علف دجالی	از غم موردل کن خلی
عالم سوده کن بخت و جود	تا تو خوش باشی و خدا شود	جون بجا جان دلی را کرد	کامشان خوش کنی بخت و کوا
یا دکن زان که انی تی تو	که شب افشده کرسنه در کوشه	کت چو فرخ و شمار کار کند	اول از غلطان شمار کند
پیغمبری بایت بعالم ملک	غم عالم خور و مخور غم ملک	تا جو غم می بود لایق	عالمی غم خورد برای ترا
شتر جهانیکه ی از سوار کند	سزنی دست و پا چکار کند	مردم از بس بران شود بران	که کنه کار ساز بی و کرا
خدمت از بر بخشش و کرم	وز یک تن و دیگری حکم	تا توانی بین دو او کرای	که بود ملک ازین دو پای
پل جون مورد را تا پاسو	پیش ز پل زانش خواهد	که در پرده آینه محصور	مشو این زمانه که مظلوم
که بر چینی مکر و خود صدور	زان یکی دینت بود و پاد	در چرخشیت دشمن تن تو	عقلت تو بس است دشمن تو
انجمن دار پاس جان عزیز	که تو خوش خشنی و لایق	در چه صد پاسبان بودند	پاس تو بر ز تو غدا بود پس
بر چنین پای کا ستواری	پاس از تو مو شیار تی	پاسبانی که به سر مزد بود	پاسبانی که به سر مزد بود
جون در آبی بصفت تیغ زنا	از تو زل کشته دیده و غنا	لشکر می کرد و فرار کند	جون سلطان سپه قرار کند
لیکن از سر لغو و با لغات	کی فرام شود صغی که شفت	شاه کوی بود بکنت و قار	جنش که قیامت آرد با



گفته گای از بزم در یکا  
 ز آتش طبع یافته جاوید  
 آدم تا ز در و ج بین  
 کوهری ده که چرخ و تاب  
 گفتش کان کور که کردی  
 من جو که ایشی تپ که دم  
 جرم ثانی ملا و دینی  
 شاه ویم بخش تاج تستان  
 عکس او سر بر آسمان برود  
 او چو گردون منظر آید  
 قبل خورشید پناه اصل جهان  
 زوینک چاشنی تنع جوا  
 تنع رخس که خشم را سوود  
 فتح بایر ملک کیست باد  
 ای جهان در پناه دوست  
 برودت خسران غرق در شوق  
 آفتاب از خنیت شد پود

مع سلطان خلد بزم پندره علم طوطی  
 علم طلاء الدین و الدین علی الله تعالی  
 علی علی عیسیٰ مع آتاقیا و الصالحین  
 در خور کوش آفتاب بود  
 ومنت که با توانی داد  
 خدر را مهر بسته بر کرد  
 آسان خاتم آفتابین  
 از عجب تا عجم خراج تستان  
 سیار بر آفتاب کستوه  
 ابلق زور کارش تدرید  
 بانک کو پیش نمایان  
 فقه در خواب و شسته جزا  
 ماسکوب و ظل مدو  
 در فشان لب مایع و بر نطع انبساط  
 درین بزم چرخ حجاب رفعت سلطان  
 همه اعلیٰ شده ز سو و فرق  
 که جاو کرد و جهان نور  
 بر که قدرت شده بگردن  
 ابر با آن سه زبردتی  
 کرده در پیش دست تو پستی

کشته بازار کان در یکا  
 روز بازار گرم چون خورشید  
 سوی گردون بزم تنع  
 کن روز و خور و ولی است  
 ست ویدار یکا ماری  
 کوهری مایه پادشاه جهان  
 سایه بان جهان ز جبر  
 دین علای مصورش خنده  
 شمع خورشید را ز تاب  
 غروب را بسطد به تنع جوا  
 کوه چون آید و دیم شده  
 بر جرم او شده محاسن  
 برده و انج کلف ز روی  
 جان دشمن شکار تیران  
 آسان با کاه غمت تو  
 آوده پای آسمان بر شک  
 کرده در پیش دست تو پستی



سعدی از سر نوشت چو شمع	خط پیشانش طراز سحر	دوم دیده پستاره و ما	کشف جوش علیک عین
پاک روح الله باین قوی	زنده دار شیر تعبتی	شبه پریش بازوی بین	نسختی از جناح روح بین
شرف آدم از ملک خلقی	نبیب مصطفی بوجی حق	و سو معکم برات حاصل	گفت کنه از اول
کاروان مالک ملکوت	مشرق کارخانه صرود	پادشاهی به بندگی شرف	خواجهکان زمانه در نقش
برزین حسین بن نورانی	زاده از پخته مسلمان	افتخار پست ز آدمی زاده	واسانیت از زبان زاده
سفرش زین نه اشیا برین	دوزه از ماسوی اللہ شین	برشیش روح عالم آید	جمع دولت نموده در تبار
پاکبازی فدا در سر کج	سنت دجار زمانه در شین	آه آیت برج کاه کشت	نقش تنع نیز همچون باد
خاک و سیدش آسمان است	بورمای می از جبهه صفت	در و اوش پوشش دیو	خاکه کرده در شبستان سیاه
دیوانه یلش بدست صفا	هم سیم روی و هم کرم قبا	سروان سلوک در کوشش	مسح کرده ز آب ماسویش
وان خواکش که عده دین است	روح در اکلند جوین آید	دول عاشقان پرده را	با یک نعلینش از غنچه دین
جون زود جدا ده دلش شود	شمع را کرده کز خیال کور	نور بخش در دین عین عطاش	ز بنمای امیدال و عاش
چشم مرش ز پر توجیو	سنگ را کرده لعل جان چو	کیمیای کوره مقصود	کرده حل جمله نور با وجود
دلش از عشق خون دیده پر	آیت کبریت احمران سیر	در دود ما شین تفرمان	کج در دود و جبین در مان
پیش استاد دل کوشش	گشته بسوی شکستیش	وان بریانش زده روان	بر یکی دلی و لایت دین
مهر شیطان کش فرستیم	دوروش بر موها توم	زنده دارش از دم پش	عقل اکلنده در روان
بر سر ازین شرح ساخته	دلش از عشق سجد شایان	ملک و حدت بنام ایشان	بنده خسر و غلام ایشان
نام من زان تنو کوشش	شهر من در میان ایشان	شتری کوی کاه و آن	دوش سوی من ابد و هر



رویش افکند ز آفتاب خنجر  
چلو کرد و از برای کوشش  
شد بجایی که جان یکسخت  
چون ز عالم برون نهادم  
یافت در خود عطای از تو  
کوش کی غریب یکسخت  
بن داد از ره جو اندر می  
میکی را نوید احسان داد  
چون که چون کج غایبم  
چون من از غمت خوانم  
ز که کرده ام زان رفاقی چند  
کنده می بود ز که آدم را  
ز که ام کر ز رسول و الایه  
که کنم اکنون زان یغیم حلال  
خوشه عالم نظام دولت  
صوفی در شعار صوفی  
قدش را که آسمان محل

برق و باد عیش ز پور نور  
سر بدگاه قاپ و کوشش  
نودم اندر میان یکسخت  
چلو کرد شد پیشکاه قدم  
دید دشت خلای چون  
بحری اندر صدی که کج کسخت  
ره روان از آن راه دور  
یاد کاری زیاده از آن  
که جو ایام خنجر از دم  
مرح قدوة الفیفتین نظام لختی فی الزیبا  
و الایه در این در این که کسخت  
و جوه یومینه ناظره و نرسهای تالی ز بها  
ناظره در ره و پس را دشت او توانفت  
بلغ الله فی منفعة صدق عند ملک مقدر  
قطب منق آسمان و نرسین  
برخ اطلن منفعة ز یکم  
پایه خطونین قد و صلا

چون بر رخ عیش ز پور نور  
بر گرفت از میان خجالت  
دید را نور را لایزال داد  
هستی دیدش زوان شو  
کلمه بر خواندنی و کالت شو  
بانه اران نه لغت شد  
کرد چون بخش خاکستان  
تا شد م از جهان متاع  
چون غم از دست لغت شد  
مرح قدوة الفیفتین نظام لختی فی الزیبا  
و الایه در این در این که کسخت  
و جوه یومینه ناظره و نرسهای تالی ز بها  
ناظره در ره و پس را دشت او توانفت  
بلغ الله فی منفعة صدق عند ملک مقدر  
قطب منق آسمان و نرسین  
برخ اطلن منفعة ز یکم  
پایه خطونین قد و صلا

زان مکان سر بلا کسخت  
تا در آن کسخت کاجال  
سینه را سر فوا الجلال داد  
نیتی را در و مجال نبود  
نصه بشیند بی سباحتی کوش  
در بستان دولت آمدن  
و آن بخش کلاه کاران  
ما که ایمان تو انگر جاوید  
حبنا الله حیده و کفی  
نعت تازه تیرم پیشین  
تا که کوشه بدین  
خواججه تیر پورم را  
که کم از آدم می جانو  
خواججه منج خواهه مالامال  
زده پی بر پی محمد کام  
پایش از بوسه خلائق رس  
وزر یافت سواش پای



افزین باور جهان چاکلی	که از دوا ده شده چنین باکی	نور او را زمین بر دانه	و اسمان و زمین از دانه
نک و آبش بکار خایه	کشته به نام را غارت نای	ان برزگان که نمیشیند	روشن از پر تویند
جاریارش بجا رسوین	چار رکن چهار صفتین	میکمی سه سرمدی دارند	ز انکه نور محبتی دارند
ابدالد سب باضامی	از خدا باوشان در دوا	کرد آن غم سپهرانند	پرتو نور مصطفی و نور
هر که از مصطفی ندارد نو	سایه اش دور با دانه	نور پاکش که مرده غم	زنده با دانه اید و اوجام
بنده خمر که در پیشان	صفت معراج آن بالامکان که سواد		
کی شود دم آسمان تاج	بهشت را طایفه از غم در کشید		
فرخ آن شب که در کون	طوبی لمن است ظل شجره تم		
دولتش زین سرای امین	چلوه که شد به لا چور و پر	شب اوشته زیور امین	نور او مشعل امین
دولت شب زیور توان	حرف بار یک عیب خوانده	جیریل آمد پیش از دانه	راه داری که درم از دانه
بر نشسته عنانش دانه	تا شتابان شود بر دانه	اول آن دم که کوس سر دانه	خیبر در بارگاه قضی دانه
رق از انجانه نو آید	خسته خویش را دوا آید	ستر او لش که دست دانه	ملک ماه سیر او افت دانه
پس به پیش عطار دانه	برده شعریانی و شانی	جون از انجا جنبه را پیش	زمره در رقص شد رجه پیش
در پیش آفتاب روشن	پیش آفتاب زنده بود	جون به نیم سپهر که خروام	طرقه از دوا چو دشتان سپهر
جون ششم به شد خراش	مشری از عمارت پیش	زحل از صفای کیش	گشت عطاران جو مندوان پیش
جون آخر به ثبات دانه	زین ترک دانه ثبات دانه	هم ثوابت خسته دانه	هم بدر بوزه ثبات دانه
جون علم پیش در باران	ماند بر جازماندگی در سواد	عش بر دوا جنبه بارش	پای که شد جنبه دانه



یمن احمد که در احد رفت	که حرکت از پی فرست	احمد اندام که در کعبه پست	یعنی این بند و آن خداوند
عاصیا را در آفتاب نشور	ظلم عدو داد و از مشور	نور و آفتاب را می	سایه خلق و ابروی سایه
بر توفیق و اوار و تابک	سایه اور با نگر و خاک	پایه قدرش آسمان پیوند	سایه نورش آفتاب بلند
روشنایی و چه پیرایه یقین	نور پیش و شمع بارین	نور او که چه صبح و چند	به شکاف و سپر ماست
اندیشه پیش آن خسته چراغ	طفل کهواره در مقام ملک	حارث که کج خانه لاری	کار پر و از کج غایب
اقی حرف چو تخت کن	قلم راست کار و دراپ	کاف و نون که در تنم	لوح محفوظ زیر طایه
بهترین نقطه رسل شب	آسمان ایست او پر کا	در سرشت وی از قیود غول	نات پاکش خنجر بایه
به سپر از جوب او شده غیر	بلکه نه در هزار عالم	زنده هر چه بود و نبوده	دو لبی ترین بکر تیره جود
درت التاج کن کن کنش	قوة العین من جان	مستی از عوی سلم بود	او قفا خبر نیستی کرد
ذات او خلق را کینه بجا	هم حیات جهان هم حیات	دصف او کیتی از کتاب	گفت یمن عبد الله
شمس پیران باز جدا پی	که ما را بصدق را منهای	خاتم پنج ز انکشتن	پیدا و بکیده از پشت
اوست جانی که قاتلین یقین	جان روح الله است ازین	به دایت دلیل یمن وینا	شفاعت پناه پیکین
جون بخت ز بهر دعوی خوا	جنت او درست و دعوی را	در جهان کبیری از زرت	هم ز بانس درست و هم
بر بهر بر فلک بخت ایسر	لای لولاک و در باس بر	بخت منشورش از بهر طلعت	سوی نه بام ز دیان
کنکرتین شمعش از سمر	بر شدن را فکنده جل الله	برده بر عیش و خاکی را	عیشانش نه بندگی محتاج
اوج پر طیلان مارش	عقل مرغ سدن در غیش	اکه او شک زد و بندش	یافت کوه ز لعل جده
عذر خواه اتم سپر و ز	عذر از چرم سوز و حر ساز	وصفش از حد عقل و جان	پاکش از لعل و لعل



کریجان ز کسیت حبیبا ز	زنده کانی تو سیدی جانرا	جان که او را بهیانه اند پس	را یکانش می بود و مکن
تو توفیش باز کرد خاک	خاک را آدمی توانی کرد	خاک را آدمی توانی کرد	آدمی بی خاک دانی کرد
هم بر آری و هم درویدی	هم بر آری ز خاک صحرای	هم بر آری ز خاک صحرای	هم بر آری و هم سیار آید
پیش آری از جنت کنی	بیش آری و شبت فروزی	بیش آری و شبت فروزی	روز و آری و شبت فروزی
چشم را آب تاب راسی	پیش را بر میهنان جو	پیش را بر میهنان جو	طعمه بخشی را کاسه نمود
نیز شیری میسر بود کنی	از تو خاکی آدمی ما پس	از تو خاکی آدمی ما پس	بوله بخت خوار و تو را عزیز
نغمش را بشکست کنی	و آنکه باشکست و شغلش	و آنکه باشکست و شغلش	کو شمشاد می بدر و شیش
بنده را از کرم نوازنده	بنده کار از تو جانی شد	بنده کار از تو جانی شد	خواهی بخش و بندگی آموز
با خودم دار و خودم کند	با خودم دار و خودم کند	با خودم دار و خودم کند	بنده نام خوان و بندگی آموز
پیر کن از خاک بندگی بزم	نی نیازم کن از در همه پس	نی نیازم کن از در همه پس	جز در گاه بی نیازی پس
که تو با دیگر می سپردم	چرخه ترس خویش با مردم	چرخه ترس خویش با مردم	بر دور خویش استکار دارم
ز آنده ترغیبی که در کما	او کم کن بشه قی در کما	او کم کن بشه قی در کما	کما خرم تلخی نیار و بار
عاصی از کرده شمر سارو	چون صحرای منی نهان	چون صحرای منی نهان	شمر سارم کن میان
رحمت داد دل که آن کردم	چون رحمت شد این عملی کردم	چون رحمت شد این عملی کردم	هم رحمت خود را که کردم
و شفاعت که کند کار را	زانشفاعت روح کارم	زانشفاعت روح کارم	بیشفع بزرگوارم شهن
ممن آن که بعد حمد خدای	در دو روان کردن سوی روضه محمدی شد	در دو روان کردن سوی روضه محمدی شد	بود از لغت فغانه و دلی
احمد پس آن خلاصه کن	بشست کل فلان کلامی که است	بشست کل فلان کلامی که است	پرورد پوشم هم سپ عین





ای کشاینده خیز این جو	بخش چونند کار کار وجود	کو کبرایای اسباب	هم زمین ساز و فکرم سپید
بودنی را پیش بودار تو	بود و نایا بود و بودار تو	از پیش زخم کشیدنت	هر چه زرت آفریده است
در نیایی بعین کرم لیا	در کجی بوسم او میان	آدمی گیت ناکلی سرو پای	کو بداند خدای را چو خدای
سخن اینجا که از خدا و آیت	لایق از پیش این نادان	اگر او را شناخت تواند	استریده را کجی دان
اگر در کار خویش کرم شد	و غم غیب از وی آید	مهر کافه میان میاید	کی سپردان شنواری بجای
عقل کو خنده از رنگ آیت	از کمال پستی پس بخت	هر چه اندر جهان ندانید	بهر دانسته کاف و دانی بود
ساختی از قضا چو پیران	بستی از حرف کاف و نوسان	لای تو حید از دوات پیا	که خدایان غور و خدای
اندان لای معرفت پیر	لام الف کشته پای اندیشه	بهرستی ز ملک ملکوت	یکم قران جریله حیرت
ست مینیت اسکار و	تویی و جز ترا شکایت	تو بدی و نبود این همه پیر	هم تو باشی و کنی ناسد پیر
کی کسی چون تو پیران	بندگی است بر کار شود	هر چه توان پادشاهی کرد	کردی و کنی و خواهی کرد
کردنی هر چه در جهان شاید	اجتنابش کنی که می باید	حرف انگشت چون ترشت	کس حرف تو چون ننگشت
کار سازی و کار سازت نی	سجده کاروان رازت نی	تو توانی که بخشی از شای	هر چه خواهی و هر که از خواهی



در آس بر برب جانی پست	بسر کوبی دشمنان پستی	اگر با کسی بخویم جویم	سکینه ز دلم فشانم
پسین دهن ز نور و ز گوشت	که هست املین ز اماند	کسی کو پیار و مقابل عیار	بنفیس خلقش کنم شمساً
در از بین پست	مهر زنجیر و دایه جواب	ولی در دلم زینت کباب	که فردا که من ز قلمه بجا
یخال هر نقش بنی پستی	بسکه مهر چهره پستی	فرو تر بشد ز ازا دکان	لکه کور کردن بر آفتابان
کسانی که از کف و کوی جهان	نهادم مهر را بدرد جهان	زبان نیک نبود بر ایشان	که بر مرده شمشیر شوشان
بالمشام جان پندش یاد کرد	کسی که ز جانی توان شد کرد	لیک زنده صدمه ده التماس	نی جان این مثل بیک جان بود
در احوال دلم غم غایب	در وی و نیست بیا و امن	نور ز انجاسانی بدین نور	من آنجا دحای تو کویم دور
جواز شربت من شوی زنده	مهری و دوق آن ز کوه کرم	جو زان می شود و سگ ز کرم	یکی جرمه بر خاک چرخ بر تو
یاساقی آن که می گشت	بمن ده که در دوحام	هر ابا جریان نیش باد	خرنغان بدر افراش باد
	پیا سطر با ساز کن پرده	بسوز این دل عشق تو پرده	
	رسید از بتای جان خمر و کام	پیک نغمه کن کارا و ران کام	
<p>تم الکتاب المسمی باینه اسپکنری من کلام عمده الشعراء المحققين قدوة الفضلاء المتقين من المتأخرين امير          خسرو دهلوی علی يد العبد المذنب الراعي حسين الكاتب الشيرازي و صلى الله على سيدنا محمد و تحية الطاهرين الطيبين</p>			



جو دیدم که ترک جهان نیست  
مگر کز تاشی این پست  
مین نام را از اتفاق ضلوع  
قیامت اگر چند که بس بود  
چو این میل و صافی پوشی کنست  
خسیدار در کرج باشد بسی  
بخزمت کاسد زنی مایگان  
بصران بود دیده پیش را  
و کربا نگیری تو پو ند خویش  
بود و غرسون کوش خرباره  
جو آید بظاره این سرب  
رنجی را که چون ماه تابان  
بر خنجره چون در درختان  
بجای جوی و در عیب جوی مشک  
بنیبت خنای باشد از خنده دو  
نیز بس مایه بانی بود بر سر  
جو به کشتی آزاد نشین

هر آینه چون دیگران نیست  
در دوی سپهر من از وین  
شد آینه های سکنه خطاب  
قیامت چهار ایهین بود  
فرمانده را عیب تو کنست  
سفالینه را من شناسد که  
که کالابر دوست دل را بکند  
که سپهر کند چشم و روشن را  
مرا خود غریب تر از دشمن  
سزد که چرا و از خسته جمل را  
بکامین احسان کند فرق بس  
بجای عیب نتوان نهاد  
نوکر خام جوی خیانت ترا  
ترا تر عیبست بر خود پوش  
که شمشیر کی نار و دشمن  
که خوش بریزی بشویش  
که روزی ترا تر کوید که

خیالی درین مام که درم بکا  
درین دم که پای این پست  
گر آری پیشش غدر  
سزد که بزرگان بوشن  
زرا و جشت ما شو اکل  
ستاعی که گرسنت باز او  
جو سفره لوزینه باشد بسی  
بخر خنجر طبع زای مرا  
بیکر که کورست از خانی  
بر و ما و بخشایشت او که  
جهان است نور نظر زین  
بجین سین بد شایه  
چو عیب کی کن از نقیب  
نرا از فرین بر و غایری  
بدم کوی انگاه عذر آوری  
درین پرصد اکند مای  
جو خوانند گفتن تو را بی

که ماند ز من در جهان با یکار  
ز تارنج سفتیدگی گریخت  
جمارا الف و چرخه و چار  
سجی را با انصاف دارند پاس  
کل از دست خارتوان اکل  
نم جایی حسد یدار او  
کس را بخواندن نیار و کسی  
ایکوبه خود بد برای مرا  
بچشم بد شایه چرخه و نور  
که بر من بخشش کار نظر  
نروم که احوال شود کو باد  
که نبود رطب را شویانی  
نبا و ام سان سخت جرم و معتر  
که گشتاید از پو غای مری  
پسندیده کی باشد این داری  
سخت مر جوی میمان بشی  
بکل که دست مر جوی می



دو نیست با بالغا زمانه	پس از تو چون که در هیچ سنا	یکی گوشه گیری دوم بوسه	دیران مکنایه الا و سپهر
کش از گلشن قدس کن توانا	برین غول بودن کسی را روا	جو بگذار دل غیب غالی بود	و اگر گوشه خالی کن هم بشود
کو بهر سودا می ماند	مگر در کفن جانی غایت پسند	بغایر غالی چون توام	در این سپهر غولان
دستی غالی به هیچ باب	لطفی به کسی یابی فکر	در تنگ بر دور و نزدیک	دستی به رسم تن لطفی
کنون کی توان غمی بیکو رفت	جو اول ز با هم سپید خو رفت	که آلودگی ترک کن گفت	بزرگان کلو هم من اندر
جو داند که درخت عطار	کسی کو بدکان آلوده زیت	کجا فو پس چو انداخت	دل من که هستی بزرگ است
فرمان بکش به روشن بود	کمانی که در درخت است بود	بفرمانی در راه و آید	دران رخ که تا خود داشت
خود اینجا میامزد آدم ز کار	من اینجا گفتم خود را عیا	که من زین خلالت ندانم	دل عاشکان و اندوخته جان
دریغا که آن تیر خواگشت	جوانی شد و پیری آفت کرد	جیاشد بدید و در زیاده	جو حجت شود حرفی شوی کنایه
بمیراث نگذاشت عود را	خوش آمدگی چون کرد	که تا چون سپهرم بر بر	جیشدم زلال قصر زین بود
سزایان زدن به کمان	نماندنی نامی یا کمان	در تنگ به تنگ	بودم که را نام چون کسی
نشینم چون آفتاب تو	نمکنی تحقیق آفتاب تو	درم زین چون کل شد از کار	درم که در نام دار دوم
که او را نماند پس از کفر نام	براکس بود ز کانی درام	که او حقته انداز افی	چو شیار و سپار و زور نام
بیشتر شد خبر حق که ای	ر بودن بنام از جهان کنایه	که مرز مکن نام سرگزید	نزد آنکسی که جهان نام مرز



کون مشک آنار کا فو کر د	ز سگین خطان طبع کا فو کر د	درسم شد از کرد این بستان	که کا فو خیزد زمین و ستان
در دنیا که دور جوانی گذشت	زمان می و کارانی گذشت	چراغ طرب را فروم و نور	نشاط حریفانی گذشت و
دروماند او از ساقی زویش	سلام ساجی بر پیش رویش	دل از رغبت عیش سیر گشت	مراج از رغبت غنائی گشت
آه که شد از دستش طری	سود خشن غایت از دست	آه آن که کل ناز روی	و غایت سگین و شمشیر روی
بیخبری بدل گشت کلان	سپیده و میداد شتاب	تقی گشت کج و خزینه خواب	کلید خزینه فرو شد تاب
گرفته شد ازین تبارت چس	ستم چون توان کرد معشوق	کناری که می گشت بود	کنون دل او گرام جو شک
سید راز و جوانی	جوان نیست کی اندکانی بود	چو سبب پیری و جوانی	بکرمه مال آدم ز حال
شود تیر و در شمشیر	کمی بر باد بایه کوی تیر	تن از گردش مهر شمشیر	ششم بر خم روی بر شمشیر
جوانان صحبت کرانی گشت	کمر گشتگان معنائی گشت	جوانی که در مسلک پیران	کل ناز و دماغ ویران بود
و کرگانه بانو بران در تیر	سر و سبب از حقه در تیر	سببش از سفال گمنان	که از کوزه نو خود آید خوش
چنان چنانی کل خط و لوله	که نشود رست و خند و خنج	چو می آید در توانی گشت	نرا سبب و رست و خند و خنج
جو کلین ز سبزی میرا سب	بر سبزم زو شان رساید	چو در شایستان ماندی	بتر زن در آید بچو لالگی
سبب بزم بود و کل سبب	که خاشاک ز سبب پیران	فریب جوانی مخور سبب	کرده روز باشد نشاط
سبب غیر مانع راخته پاک	که افتد ز آسب باجی پاک	ندانم اگر ای جوان حال	نظر کن بر سپهر عجب تیر



ولی دولت من که بخت است	و اگر دونه با کان و در	که مبارک کالوده شده است	رسیده ابر حجت بر پیرم
زی تری من ز غایت من	که الوده شستم در یاد تو	اگر نیک جوهر کرد و زنت	توفیق رسلت فی قباب
و کر لاله را نیست بوی بکا	جسایت برو نه نه نه نه	موا که بطوفان رساندند	نه بدید کسی پیوه بر شمع
بجز اندیشه شوم	این نام فخر	چراغ چاشت	دک شین
بهر شربت زنده کی تا ختم	رسیده به دلیک نشا ختم	بتر ویرفتی بر اراپستم	میزر کشت انچه میجو اتم
یجایی که ز نایب اندیش	ز نایب اندیشه را چایا شمع	ملح کرندی نظم دروغ	جنین کرد کارم ابرو غ
بنای کیمانی بلام ز	تفاهای شمع زدن	این نام	جنین شمع را رساند
به چاه تریکم آمد حیات	مستور نشد تو به زین تر	سخن که به هر خط و لکش تر	جو پستی خوشی از ان خوشتر
مرد وقت کم کهن از روی	کریدت فاحه درین دور	در فتنه بستن من بستن	که گیتی به یک بد است
یاد و وطن خجسته را که کیت	جو شکفت از ان پیکان کند	پشیمان ز کفار دیدم	پشیمان شست از خوشی کسی
رسمی بجا بخت	از ان نام	تنی بخت	لوتی پیر
صدف زان سبک کیت	که از پای تا بر کیت	مردن زبان شست	بخون ریخت زان کند
کرار شسته دوزخ را چن	به از دشت ند بجا چن	مرا خود ضروری قادیان	که بازوی شستم
جوانم تا غیبت کفین بود	بوصف بتان خاطر می بود	غزل را جان چله کرده	که بستم قرآن



بسیار شکر بر جان تو رفت	مکمل عاجز و طمع پرور شد	ز باد سوسن نه زخم جو جو	ستایم بیا ز عقلت کرد
حیاتی چنین رایگان بود	در یغاکه وقت از میان بود	نه کشتی کرد و نه شکر بر شکر	جوی در تر از وی محو شکر
نه نقدی که باز کار کافی کنم	بسود آید کارانی کنم	ز من صحبت چون نهی باز	بفرین من علی تعب باز
مرا بار بر دوش سیل است	فلک ز نعل تو ان بهر خیزد	درین رخ غنا نشسته	کمال نه زبانی که گشت
جودش شد آن راه رسد	که پیش از شدن با کی کرد	بسبب چون شوم من که پادشاه	خرازد و حل تا شش کمال است
ازین فلک آلوده چون بودم	که در جنبم فرو در شوم	درون نقش شمن مرا فروخت	برون شوی کین ساخته
تو فدا می نمودی بخت را	چو چای تبارج سحر را	عسیر را به یاد داری بود	بختی چون آید بود
کسی که زنده شد هم غم خوش کرد	که نیش دهد که موفقی نبرد	درون سوی شوت کرای کنم	برون عوی پاریسای کنم
نم نشسته ز لالایش می بین	و لم هم بران پستی نشین	تن از شاهان کشته کوته	نشاط نظر مخبران بپشت
دین زده قدم پاک چون دیدم	که امان قطب میریزد	مبین کاشب از پشت نظر	که این قطره طوفان بود
چشم من آن قطره ز بخت	که آن روی من از آن کم	خشم من بخت است	که بخت ترک کرد و الوده
خجالت مرا کرد درون زخم خود	برون کرد بر با بپوشم خود	مگر چون برون آیم از خاک	بطوفان آتش کرم خاک
چنین کزنی نشسته خراب	مگر سر بر سر بر آرم خود	سوا کرم و من نشسته با خود	مرا پند و مانده و زار
ساقی که دور افتاد از جانی	شود نشسته تر و تنه ای	بنودی کرم زور بازوی	خوانی بر آردی از من میر



دری زن که راه ربای بد	چراغ تر از ششایی در دست	در کاها از دود است بکوش	نجات از معرجه برادر چو
بجرت فرورشم اندیشه پاک	سراز خاکساری کند کس	دل من هر چه کرد از تقاضای	پیشمان شد از کرده چو
دی چون کشت از پیش	موس بران غنچه نوین	برینسان که من دیدم این چو	نه منم نه تو در وقت این چو
بسی خواستم تن از چمن	برند ان عصمت کس نه	نیشم بجایی که هر دم	کسرم دامن از هر که در عالم
همه هستی خود یکسو کنم	بر پیوه نیستی خود کنم	بدارم ز در یوزه از دست	کنم بر سر قیامت
بهوش کسی بشکم کار چو	نه لیسیم کز خاک دیوار چو	نه چنم به آسایش در سج	نه من نه تو در دیشی خویش
بخندی از خیر خرم	کلمینه را نام سازم	نیاز دارم از نطق من چو	مراقب از قول من بس
من و ملک تجدد و کج	فلک زیر پا بود بر سر	در حق آبادین شک لکون	سفا لیه خاکت بر خون کنم
چونو شرم نه با بل شراب	هم از پهلوی خود تراشم	چو اهدا از ریختگی که کند	صلاد در دم مسیانه
سپراز طفیلی در آید پس	کبوتر نوازی بر لقم	ز پر ساز کاری علم بر	دماغ موس شپه را سر
در لقم کردن تیار	بسیل کز کز دوش را	و دری بشکم عقل در	و باغت و دم قالب خام
باید دل را تازی کند	تن آید دیده ز کج	بجوش صفای ز من شک	ز حیض جنات کز غم پاک
نیم جو طایر در دشت	نیشم جو سیم غیاث کج	بر سیدار معوی فلک سپهر	مبادا که آید یالین
درم حاجت آید بشی کج	نم بر زبانی خود	قدم بر جرس نیلی	دم از دولت چیر نی
خوادم چون خضر شربت	جو عیسی کیم عید	کشم شرم در چشم عین	ز غم شانه در زلف عین
ولی چون دارم ز تو	ز من کی شود غلط تقی	عناغم جان در گرفت	که کند او را خود بر سر
خیرم بشویش دیوان	فرشته ز دیوان	تن من که ز دیوان	شیاطین در و خان



من انجا که شتی فراز آمد  
غرض چو سکنه فرو شد چاک  
کسی که کذب بر سر و شود  
بودن او ولی تا مکور  
بود اندرین کارگاه مملاک  
بیاساقی آن بادو چرخ  
بیامطرب او از بر کشید  
مرا خضرت بهر او دوش  
که ای کوه آبی کج  
از آنجا که اقبال یار تو بود  
سخن را بجای نوی بارگاه  
مخضر داران معج آب حیات  
سپاس خدای کن اندر  
زبان خیر و دم که در نیک  
ز جانی که انسان کارگی  
از آن نامه حرفی بهر افتاد  
زمنی که صبح دانی بین  
والت این جهان چو شب که برق

پرسیدم آن خاک و ناله  
برآمد ز سر سینه که دلاک  
بود حسن او ولی تا مکور  
همه عزت آدمی تا بجاک  
فرو شوی میان خاک غبار  
برون کن غم از سینه  
ز رازی کش از دلت آب  
کشتار در مرتب شدن این سفینه  
معمول است و بدو قبول دان کردن  
عرب معین بخت طلب نمودن و با و باندا  
از دم سینه کشیده که در آن کفن  
خوانی و طبع کفری خواری و دور ماندن از لب کفایت  
شکسته در چشمها صحنه عیان گذرانید  
که غفلت نایوان دانا افتاد  
که درونی بکنج جهان بین  
بر آن زنگ او تیر خوانی کرد

جوشه جای تعین کجای  
کس از جوی عشق لب خورای  
جواد شد کجای که دلش  
جودقت اندازان جمله در میان  
که چون کش شود جان غنا کن  
ز سر نو کن آیین عشاق را  
منه جام می یکدم می کف  
کشتار در مرتب شدن این سفینه  
معمول است و بدو قبول دان کردن  
عرب معین بخت طلب نمودن و با و باندا  
از دم سینه کشیده که در آن کفن  
خوانی و طبع کفری خواری و دور ماندن از لب کفایت  
شکسته در چشمها صحنه عیان گذرانید  
که غفلت نایوان دانا افتاد  
که درونی بکنج جهان بین  
بر آن زنگ او تیر خوانی کرد

چو اسکندر بهر چه آید  
کران خاک دینه کردی  
نیار که کافیه ز پشت  
سکندر نهانت و چاکر  
تیر نوکی چو چرخ خاک  
بغفلت در این کفن طاق  
که یکدم سیر ز تو را  
نوا این کن کیمیا کی کن  
فلک رونق آید که کار تو  
که از رونق انجم بودی کلاه  
بهر اندیشه نوشتی بر آب  
که بر بهترین پایه داد سیر  
از کم و غیب ز خاک  
به پنهان بران نه داری  
و کز نیمه شهاب تو بر روی  
که در خطر که در میان  
که دولت بدین مردمان



بصحر او کسار سپک کاو	چرا و صبا چو نوشیدند	سده روز تابش پرستگی	بنو اندران جنبش آتشکی
به اسکندریه در آمد سپا	ز آینه کان شکست کوفی	یهر چو که سر داشت بر شتر	روان گشت ضعیف اسکندری
خبر یافت عیدای پرورش	که در زده شد خبر در دهم	ز سوز بکار گوش جانت بسوخت	همه معز در آتش سوخت
انکه که چون آن پاک	بغلیطه چون اندر خاک	و که کوزه شد زنگر خسار او	بخیری به کشت کلناو
ز سر تا قدم خوش آمد پیش	رسید از پیش تاب از غم	شبا روزی گاهی از خود داشت	غم عالم از یک از بنداشت
زمانی که آن حیرت آمد پیش	ولی یافت صد جانی از اندر	ز آتش کشت ز زبان چو	ز تارک می کند سوی سفید
ز غم کن با سینه کاکی است	بر اندن او مرغ و کاسی است	ز آزار بکار کلک بکشت	ز غم غرق می شد سرخاش
خواستی که مردم بر خسار کرد	همین با جو صد برک صد پاره	بخان یک یه آه سینه خراش	که میزد به خورشید و درویش
چو بنگار آن شد که از بار جا	کند سیاهان غم خلوت سرا	ز اسباب کار باغ میجو استند	بر آیین شامان سپار استند
درفشته درج در شاهوار	نهادند بر تخت کوکمر نکار	دران مژده کو می شد بخوار	محیطی شده غرق در در ناب
کرفته می در پیشرفت	کشته ده در بچون شیا کوفه	کشد پون سارا کلکان	بصحر او سواران فکان
کلی کاکی یافت کان رار	تا شای و کرد و بر خود کرد	پیاده همه مهربان سپا	فرمانان جویان در کردنا
ز غم سکنان چو کمر خسته	ولیکن بسیار لب و خسته	یکی انکه در رسم و راه سرا	نمیون بود شین و تیران
دوم انکه چون مرده شد زندگام	دران زندگی است مردن آ	چو نام آور است پانیدگان	ندارد کسی ماتم زندگان
کسی که جهان نام جویند	کشت عمر حضرت نیم نیده	بیک چشم ز با جان عشق نیده	بجاکش سپردند و کشتند
و که کافیه نود و پیک	زارا که کاه کند سخن	که اسکندرقه را جانی جوا	درون جزیر است بر شط آب
جزیره که اسکندرون شد نام	بر مایه مغرب سر مشک نام	چو کشتی دران شط دریا	زیارت کند سر که آب کاسید



یکدیگر که با تن بود و ساز و آواز  
جو گیتی نثار و نه با کسی  
بساند که ز پانصد و نه  
ز دانا توان یافت آن طفل  
میز گشت از تنای خام  
بعد و ری خوش بر حسن عهد  
جوانی ز دهنه بسیار خوش  
دل بکنان یافت بروی  
ز پونه پستی برون برود  
جو پونیه برواشت کام  
کریم غالب و ظلم فرمودست  
جنان بر گرفت از سلاطین  
جنان زنده گشت این را  
عاقبتی سکندر در آمد بکار  
همان مرغ نوب پسر و زن  
بمعظم صنوق صاحب جیل  
بجندیش که بلز زید خاک

بر اثر لب بر بنیان بر پر خار  
که ای بر از پاوشایی یس  
جو گشت کوی می هم بود  
گر کرد و یار چرخ خاک خوش  
کر این مرغ وحشی در آید بدم  
در که مهدی را سپر زنده  
بدیدار مردم معنی سرش  
که دم داد و کرد و شمشیر  
بد بنال که کرده جوشتین  
نشیده بر آسمان پر دشا  
فلوک این دلش که گشت  
سرفتنه را حاجت آمد بخواب  
که که سکندر نه است پس  
همه راز پوشیده گشت اشک  
بنالیده بر زاده پسر کین  
نهادند بر کوه زنده پیل  
شد اقل اسپان زمین چاک

بوزین لطف بست خاستیم  
چه کردیم با شادی پس  
همه سطح این عرصه کرد خاک  
بزرگان بسی کوشش انگشته  
جو جندان هم خیمه دو دبی  
یکی را تویشان تاج و پیر  
ز اخت بلند و بگو تا کم  
همان پور اسکندر اسکندر  
روان گشت هوا اثر تا ناک  
از ان سیاه سپهر زنده  
بکهنه نواز و دین پروری  
بکار آمد آیین کار آگین  
چو شد لشکر سر آیم  
نشسته یکدفعه خور و فو  
جواز شرط ماقم هر دو  
بر آمد پیل آن تن ارب  
خرامند که شش از آن زو

نیشتم انکار و بر حواسم  
که او را و غایت با چنگس  
بچشم خود چست گشت خاک  
زمر که ز کتی بر خیمه  
سخن هر که فتنه سودی شد  
بار امش فتنه کرد و آید  
بلند اخرش کرده عوینا  
رنگ کرد و ملک جو را پیر  
یکی سوی صحرای کوی خاک  
پایند آزار گشت از کتبه  
ز سر نو شاد آیین اسکندر  
شد این غوغا و غارت جبار  
روان گشت فرمان بفرمان  
ز غم سینه پر خون دیده پرا  
شاید ز رابر که حسنه  
جو خوشید بالای کوی  
پس از زور کار دی اینک روت

نویس



که افیسر سپهر سگندرسند	همچو کج دریا بگو سمرقند	چو بودند سر یک فروست	بعهد استوار و پنهان در
کنشید مکر ز پنهان و عید	بفرموده شاه کرد چند	بفرموده فرزند سر فرست	پیام سگندرس نموده باز
که مارا جوشد فرض بر جان	و فای لی نعمت جوشین	تو بشین بجای پدر بزرگ	که ما بنده کایم جانگیر
اگر دیکتری سر کلند ایم	و کز تن رانی همه بد ایم	از آن بوی پاک که زین است	نمک کنده کردن این است
بزرگی و شاهی بر آردگان	تیا بد جبر از پادشاهان	شرف مسند کام پایی بود	استاد خانه آفتاب بود
پسند از خود را کرد سیال	که بخت بزرگست و فتنه	بخروی بدان پایه خود بر	که لابد بود چهره شیر
بطغی سپین در شهر روزگار	که بس ماندت دولت نگار	محیط ابره عالم نازی کند	در و ماهی در باز می کند
بکوه ارجه شیب فراز است	کفایت دان بر پایی	بطی کو بر آنت جوی بر	یروش چه طوفان و چه آبر
بزرگی تر پاست بر دشت	که بر کجا و توان عمارت	چو دولت بشای و بدو	غلبه اثر را کسند و زد کلا
بیانج ملک زاوه شو شیا	فشان از صند لولوی شیا	چنین گفت کای و ستادان	به پوند اخلاص یاران
شکی نیست کان نده باشد	که آبی خور را کند ز نام	نزدوده که دوی بود تن	که در دودمان بر بنیاد چراغ
بودن خلف ملک کاسته	که تاج از کمر کرد آ	ولی هم از اکلین و بخت	قضای پدر جبرقی و اوخت
سگندرخان بقتل کایات	جواب تشنه میر در جایت	نه من زان جهان پادشاه	کزین ضربت آبادانیم
ز زندان زمین کوته پایی	یخ خواره که نه پستی	از آن کج کز روی عالم	که تا سر انجام با خود جبر
چکار آید آن ملک حضرت ترا	که شه میر و ملک شاهی	چو ابا یاران تاج بر سر	که پیش از تو صد چون کمرها
شهی که جبر و لایع و علات	بصورت بزرگ و بعضی ملا	عابر بزرگان بود پشته	که زوان بنیاد پیش نظر
زنی تیر بر پیل صد شکی	که بر پشته توانی از صد	چو خواهی خوش قشقی باقی	که بکنج که غوغا بود و تخت



نشدیم که لقمان و ایش نشنود  
در آن عصر که نصد تو نشن  
عادت نکرد آن قدر در آ  
بگفتا که از بهر اندک توفل  
در اقصای این کج و آن کین  
که چون کوهر تاج آسکندی  
از انجا بصحرای علم گریخته  
قدم تا تو بر سر خاک و آب  
دلش گزید و بود پناهی حرف  
که چون این جهان سر بر کرد  
در آن روز که ز کزنا شنیدی  
بهر مشط عیش را در نساط  
همه شدش بر پرده نسا  
سکانش تخت اندر کانی بود  
بودیدید سحر را بخوابی جان  
فشانند بر پایش کباب  
ز تپه سر چون فراستم

حکایت لقمان حکیم که تا نصد سال عمر باقی داشت  
*بر سر دیوار یکسره و در آن یکسره بود*  
که این بود ز بار آفتاب  
نشاید شدن بهمان فضل  
آرام یافتن دور آن پیکند را ز شربت و آب  
*دور باز و پیکند را ز شربت و آب*  
افسر پسر خود را در انداختن و در دشت افتاد  
*دور از دشت باغداران و پیکند را ز شربت و آب*  
نهال و دود پوس که شعبه نم از شجره آسکند  
*دور از دشت باغداران و پیکند را ز شربت و آب*  
سکندر و اختلاف ایشان حرفی از تو آید  
*دور از دشت باغداران و پیکند را ز شربت و آب*  
که در زحمت در نوشتن  
که غوغا بود در کشتن  
که بزحمتی تفتنه با جابو  
بدان تیرگی افتادنی جان  
سرش شکست بجان  
نهانی تپه پر عالم شد

که آمد ز بس زندگانی بپوش  
تو از حج یک پیمبر پوش  
که مردم پیکند نمارد کیز  
که فردا به پیکند نه خواهی بود  
چنین او کوهر تاج سخن  
فریاد برآمد به نیک خستی  
ز صحرای بصرای دیگر دید  
که در خاک و آتش بر رفتن  
درین داور زی داشت رنج  
بشدگان جهان نیک کرد نام  
شد آینه شربت و آب  
حدیث تنقه کفنه باز  
نهانی همه چاره میساخت  
کشدند از اندام نازک  
به آب و شمشیر تشنه پاک  
به ندرش نه آب گشتند  
باید شیشه با نیک راکم

که آمد ز بس زندگانی بپوش  
تو از حج یک پیمبر پوش  
که مردم پیکند نمارد کیز  
که فردا به پیکند نه خواهی بود  
چنین او کوهر تاج سخن  
فریاد برآمد به نیک خستی  
ز صحرای بصرای دیگر دید  
که در خاک و آتش بر رفتن  
درین داور زی داشت رنج  
بشدگان جهان نیک کرد نام  
شد آینه شربت و آب  
حدیث تنقه کفنه باز  
نهانی همه چاره میساخت  
کشدند از اندام نازک  
به آب و شمشیر تشنه پاک  
به ندرش نه آب گشتند  
باید شیشه با نیک راکم

که آمد ز بس زندگانی بپوش



ردا قی بر آوردن از خاک	بوشد ساقچه باز کردن	خیالی بر پیکری زخین	طلسمی بر کجی انجین
مبین دلکش این طر شیدا	که در شیشه کرد او جهان را	چو کرد او جهان را	تو از شیشه او کی آیی بر او
سر پای این مافیه زانی	که پنی بر از چشم گیتی	نیمه جهانیش که پیش گشت	نهانی نظاره عالم است
به بین تاج دید و چه بیند	جهان غمزه باد ابدی	بساحال مردم گرفت و گشت	که از حال خود هیچ نموی
بسانو که گفته شد از روزگار	جهان کنس بجهان بر تار	یکی کم شد و دیگری گشت	که مستاین چو چاک گشت
یکی باز کن پرده زین خاک	که دیهای چنین پی اندر نو	مران لاله و گل گل شیت	بناکوش و رخسار بزمین
بسیاده که سر هر روز گشت	که ناکه ز خاک میخورد	بسانن که او بار صندل	که در زیر بار کاشی شد جود
بساد که شد زین خاک گشت	که از خاک جز خاک نماند	جو که کینه دلم این نقد حاصل	ز تاراج دزدان نماند حاصل
بیانایم سخن خست	که جز نام باقی نماند	بعشوق یکیش حبشیم	که همان غمیری شود با ما
کن میل آن خاکه خنک	که پیوند نیست جز با خاک	مباش از لوی شکست	که آن گنج نه دست است
کشته که بر آمو او از زمانه	ز تن جان و ربا و از خوا	صغیری که صیاد زد و کرد او	نرخ اغنون اجل فیت نام
جهان مایه نه هر که شوم	که ویرانه میمون بود و بود	جهان را به نیکو شناسه کی	متاع جهان را بخود پس
دین خان که جلایش خاک گشت	چکر را دل ز پیر پاک گشت	همان طفل را مادر استیکر	بخون پروردگار اول شمر
خیزون برین باغ ابله پر	که خزمره را نام کرد و گشت	ندانم کسی راز آینه گان	که خوانند از لوج پانیدگان
دوره داروین شکست	که ز فتن آمد به باز	دروم زمانی سری میزد	یکی آمد و دیگری میزد
دین مرطبه باز نتوان	در مرک را خاز نتوان	چه سازی واتی که آن ر	غم کالبد خور که جان ر
چه باید بر آستان مظهر	که خواهد شدن مستقر	دل مردمانی الحسن پند	بزیر لی بنود حسرت پند



ز خورق و شرفی آشوب کرد  
جوار جواب خوش هوشیار شد  
ز غری که خود کاکه شست  
جهاندار شکست از آن شسته  
زمین و پسر از زربانید  
شدم هم مانور از آن شکا  
بجای چون کسخت خیال  
بهر سو که خاک کنی پایش  
جو خشنده شد کور تا خاک  
آبجا دانه دانه بختش در  
بیا ساقی آن جام در یاد  
بیا مظهر آن مایه دلوشی  
اگر دانش داری بی بکری  
نگه کن این چرخ دو لاک  
جود لیا که آسید نم که وزو  
کس این ما چار و پیر یاز  
جوشکست کین و وظلمات

بر آن چو دی خواب کوش کرد  
ز فتن بخور و نیا زان شد  
که توان بود و نشن جبه  
ار بود از برای عدم شوم  
نمود از نان هم بر آن دین  
بد روز غیب شده کرا  
برین جمله کرد و تحقیق حال  
رود عاقبت خاک بر جای  
و دایع سپردن مکتوب خاک  
که چون سید کشت خشتش  
که از کوه سر دم میرود  
که صوفی کند زو ملاک  
کشا در دور مدام نه شیشه سبز کوک چمانه  
که درش دور پیش آید جواب بستند و جهان  
که در کوه سبز و کوه شادان  
آلودگان غفلت تا بر سر این چاه شیرین پاشون

اشفاق بر پرانش تا خشد  
بسی باز بست بکوه و خور  
چنین تو شهر را در جهان  
خونان خور و بر لب سار کرد  
شک شرم و کشت و امید  
درین پاچا گفت سر کنی  
که بر شرط و دمای مغرب  
جو خاک تو دام نیست لب  
بست بر دم نال و است  
کجا صفت دریا حد و دم  
بده تا نشاط در آن دم  
بکوه تا و خنجره بازی نم  
کشا در دور مدام نه شیشه سبز کوک چمانه  
که درش دور پیش آید جواب بستند و جهان  
که در کوه سبز و کوه شادان  
آلودگان غفلت تا بر سر این چاه شیرین پاشون

ز دغ زرش سایه بان خشد  
مگر بر تکیه کن بود و زو  
بنوعظم بر دغ و پش  
نظر زو بالای خود با کرد  
که گفتار کویند یاد ایش  
بنود استوار می گفت کسی  
برون آمار از آن شد خاک  
زمین نام خود چون کند و کس  
برین در کلیدی نیاید در  
که قطره هم از خستی خود  
برو شک کوه بر و آن  
بی لاق خود را غازی کنم  
یکی کرد اندیشه خود لای  
که چون می بود و زمان  
چهره ملکه در خاک خواب  
کوزین ره بوشتن نذر آید  
ز کرد و کی نیست بکلی خط



که چون من لایق ستایشی	ز لطف زمین تا بر بای	بغیر زنی از غیر و غیر	بصفت خود آرد به عالم تمام
چنانچه از زور بازویی	منه نقد خود و تر از روی	ز جندان زور و کومر پیش	تنی دست و چشم هر انچه کما
بگویند تا خلق نظار کی	به پند این روز چارگی	تندی پستی ز دل کم کنی	ز برین که بر خویش مکنی
کسی کومر پسند اگر کنی	نمودار او پسند بس	سیوم کند چون بت آن شود	که تن در دل خاک جهان شود
در سنگدیر که جانیست	نبا که روه سپهر و رای	که ایندم از تخت زور و محاک	و دینت سپاه زبانی بجای
دو سه روز که ز بدگی آید	بیمه و نقیض با بر کاف	هر کار رسد ای را شیران	و صیت تیکر و با مهر آن
جواب استوارانی که عهد	ز دیوان حاکم بدین برود	نماند کشت خورشیدش از نقا	ز وقت چشمش بزدان آ
دل هر بنامان در آید چو ش	کشیده چون بر کمران جزو	جو کرد و کل از بوتان کشید	ز مرغان بستان آید غیر
سپهر و کرد و وجود خاکست	دل بختنا را و آید شکست	جریده کشایان تا یس	بجین خطبسته این ط
جو کردم ز من به بار	جانت زد و یک بعضی	که ز خشن خورشید کتی خرام	بر آمد ز هم فتنه و نشاء
که روی و کرده اند اتفاقا	که در جوب باشد از خویش ق	جو خاک شد اندام چون صند	نهادند در و میرا بخندش
و کراست کوی بی جویندگان	چنین گوید از راست گویندگان	که با شاه و اما کیمان	ز را ز فلک گفت بودند با
که روزی کشاید سپهرت	که زین شود و آسمان و زمین	سمان خور و خواب بود در	پیش از خوردن نشوئی خاک
خزاینه که با عقل کوی بد	نیوشنده در دل خویشی بد	بروزی که آن بت اندر	ملک بود و در کشور زرم
چو شکرتش افتاد و شکست	خراشده هزار تر جی	خدا مکی که کرد و سپهر لا و ع	رسید از کین کمانش جوی
بسی طرف جوشن بدو نیم	ز پولاد و مکتب و بر سر	شد آرزو زان خاک کف	سراپت بجان داشت آنرا
جو پشوی از دست بدو ز	خود و آید از نازی نیز کام	ز تن کرد و خفتان زین	بر آورد و چون کج را از و ما



عماری کشن پیش برودم	نشست آمد روضاه فرخنده	لوگزار لب آب تبارگاه	شمارا گلستان می نوشید
چشم شد زین بر پلو پوی	که تا قدر دینا می کرد خاک	در لعل خندان خود نشید	که دریا و کان با هم بشید
نپاسنده زان بخش را	ندوان تنی داشت نه آید	در آمد برین کوه کستی	پو خوشید در سایه بارگاه
بر آمد برا و رنگ شامندی	سوی بالین آورد و پشت می	ره بار بر عالم شک و آ	که در عالم دیگر امینک است
بفرمود تا خاصکان سراسر	که جز خاصکان غافل بجای	رقیان خلوت برون تاخشد	ز آید کان پرده پروانه
برون رفت هر کس ز پیش پیر	چنانکه کر نشین نباشد کز	چون محرم از بار که گشت	کشیده را ز کشت و راز
چنین گفت مایه یار	که باراد که گوید در روزگار	چنین گفت مایه یار	که باراد که گوید در روزگار
نمکون بشود که تبارک	فرمود و اقبال هم خاک	در آمد بگلزار من یک	ببیند ز چینی و رومی سیر
کنون کالانت کای شرم	ز دینا می زن بجاک در	زمانه بکین دست برین	ز باغی و سر کلنی ریخته
فرورخت شمع طمیدیم	دماغ رعوت برون شد	ز همه صحتان سر که از بندگی	جیاشد چراغی ز طوفان
سر بر او خوابت تیغ	کنون که بریدار کردم	سر افرازی مرد چپان	که کلد تنه خندان
زمین چون بند زانم	که یار و کران بندانم	دین کم که از شغل کان	بلکه دیگر میز غم بارگاه
جو قالب تنی کرد و از جان	به بر فرش و پاجه بر روی	جو من امن سر و زون	وزین کو بکله خیمه برون غم
ز جندان بزرگی مبرگان	بجز صفتی نیست همه این	تختین و صیت و این	بفرزند خود و این
مادر سه پیر یاری	برین مرسته کار استوار	دوم آنکه بر غنم صحرائی	چو در عهد عصمت کز نام
که در قصر من گشت و خنده	هم از کوه من و در چراغ	که تا چون ز خانه کز ایم	کنه که پند بیعت نجات
در آن کم که غلط نصندوق	ز صندوقی پر کینندم		



بفرمان فرمان روی جان	روان کشت کشتی رنجانی	پان چوب درختش اندر آب	عجیب کابل آفتاب در شب
شمار روزی از رفتن پی در	جور آب دریا زود دید یک	دم در کبر خج در کشت روز	نکون کشت غریبه کشتی
شاید کشتی بر سوطا	که پیداست از دور دریا کانی	فرمانده پستنده ره کرای	بجرت دران کار حیرت قرائی
که راسی بدین دوری دریا	بگویند بدین رود سینه	سمه کس می در تعجب کشت	مگر پاک وینان پاک اعتقادی
کسی که باشد یقین زینا	و عالم و کاشن بود زینا	سکفی که در او حالت غیب	تو عینش کنی که باشد غیب
دران خط کاغذ خفته کی	بران در کان خفته زندگی	پیشکری که کشت آب یک	فراخی در اندام بدلهای
جو دیدند صحرایشان را	در فشان فشان سکند جو	کشته دلا از فشان کشت	بر برای لشکر در فشان
بجز از امید باران سیم	نشاطی بر امید واران سیم	زمر جانی آدمی خیل خیل	شاید سوی دریا جوی
زبانوی خلق مبروم و مزر	کرانه جو دریا در آمد بلز	سمی تا خفت سر غم کشت محق	طلبکارم کرده جوشین
سکندر چو بر شط دریا سید	خوش سپهر بر شریا سید	رسیدند در کشت ساید	نما از روند دیدار ش
جوشیده شاد از نشاط و	نما و نذر خاک تارک و	همان پورا سپید اسکندر	سمی آمد و خاک می و ادب
چو چشم پدر و پیکر کوشیده	دل خسته را از پیکر کوشیده	نظر سوی او کرد و بگریست	بر انسان که بر کلین ابریا
ساره فشان شیره آفتاب	سوی برج خاک آید از برج	برآمد ز دریای زنگار کون	جوابی که آید ز دریای
زمر تازه شد ز او سرو کون	در آیت شمشاد با سرو	زمر دیده سیلی بدریا سید	کران سیل طوفان بصیرت
نیز شمشاد دریا نشان	بدل شده وز دیده دریا نشان	جو پستد باغی خسته زانی	سسی و او خیر زانی
پهنه در پست خوش	نمایش بدریا درون	یکباره تا پیش قدم زدند	برانشان پر زده ششم
جوان سوده شمشاد خوش	در اندام سوده شمشاد	جهان از ترل و جگانه	ز صحرای بارگاه راه



کشته نه قارون را بر بر  
 متلعبی که در جعبه بود  
 کرامت نشانی از نوبور  
 شدنش تعظم باین پر  
 بدین رنج و وبالی که بود  
 درین بود کز جگر خیزد  
 رسی کاید شده سال تمام  
 یقین بسته بود از جبر جان پاک  
 اسیری که تیار جگر خورده  
 ششم کی را ز اهل امید  
 بشارت رسان از جبر باز  
 بکشا که از غم هم چسب  
 نشسته من و دوستان کز  
 سکندر که گیتی خدا بود  
 جوهر کام رهنم از یاد  
 مران که یکرشادمانی بود  
 بفرمود فرمانده تخت کبر

نه قارون را بر بر  
 مصور خیالی در آینه بود  
 نمک دار بکدام خنده زبانت بود  
 بسوی بوسه دادند بر پا و دست  
 پسند میگفت حال کی بود  
 سر و شال آید و خورده از جگر  
 بشی در میان کن بیدار  
 که خاکش می اندیجی خاکی  
 مکن بادش که غم جانور  
 همان کسی هم توانی پس  
 بود و زمان مردنی تازه تر  
 بهر صحتی ویر می نمود  
 بدیدار خویشان نیاز داشت  
 نقش چشمه زندگانی  
 که در خیش از بند چوین بر

بواجبتن در دریا نواز  
 چنان بویشتی که بکشت  
 برزگان که دیدند دیدار  
 نهاده با لیس زشت کین بر  
 میوشدگان چون صدف چکر  
 که روان کین به دادم  
 بگو تا بر سنگ راه دراز  
 ولی چون لش سوی اید  
 برزگان و من که بدوستان  
 بجا دیدی عمر نوشد نوید  
 که با من بسی بود در  
 که با چنین زنده گانی  
 جوان نیست پس زینست  
 که باوشن نوی پسوند  
 سرکش نشادی آید  
 بشوید نزل در ویریا  
 سر با و بان برتر یا کشد

و بان صدف را کشا بود  
 برآمد جوهر صدف از میان  
 بماند در صحرای کاو  
 برآمد ملک کینه ز بر سر  
 و باز جوهر را که کز جگر  
 که زوت رسانم غما به  
 زمره سوی چشمش آید چنان  
 غم او بخدا نشوید  
 باز عمر صد ساله در بوستان  
 بجا دیدی عمر نوشد نوید  
 که با من بسی بود در  
 که با چنین زنده گانی  
 جوان نیست پس زینست  
 که باوشن نوی پسوند  
 سرکش نشادی آید  
 بشوید نزل در ویریا  
 سر با و بان برتر یا کشد

حکایت فردی که عزاز برای وفای دوست  
 دوست و بی دوستی غیری تو دوست



بر جانی که در کاه شست	بدیدار دیگر بقدر پیش	ز جینه کانی که رفتند پیش
جهاندار بآن ل زورست	صفایی جان بودار و سینه	بقدر و هفت دران جا بودی
سیاحی دران موضع کاه	بخت عیال شست خود را بجای	سلامت در آورده بود و زنا
شماره بر او داشت پیش	کر این گونه گشتی عاشق کنی	بخاطر سوز این تنگ کنی
بدو گفت کای در نهان زاده	زیزوی دل زده که مکرده	هم در عاجی شست را ز مکرده
چنین بوش گشت از لاله	که دست به بر تو نتوانست	بیان هر شش لب پند گفت
تو دانی که در زیر دیش	زمانی قرون نگذشت	بسک تو که جای کرانیت
سه به زید ریاضی ره گری	ز صده روزمانت زوری	در از و عدم رفقه دیگر شست
دلش داد کو نیده راه	ز پشه شتی آمد به هم سلاک	جهاندار از ان باغ سولک
مستورت بی لفسه زوری	برون تاینی نیاید با	از چاک دورست امید
و کردل بطاره دادی نو	مستورست که ز آب خور	ز آب نیابو دپا تا مکرده
بود جانور کاید از درام	جو دیدی و مشقه و سکه گداز	پس از راه نوشین شست
دلاور تو بودی این او	ز انداز دین مردم	سلمان دیده کاندیشه زوری
تو با آنکه دیدی عجبایی	سمان بر که خاکی کنی پانی	زمان سمل و دیزا ز انداز
ملک کوش بر گفت نه نداد	یکی دیده بر بند و کشای	و که باشدت زین عجب شای
چو پند شکفته بهارش	سمان و چشمتش که میجوید	جو کشا و چشم و چپ و راس
جو الیاس خضر که میافید	برون آمده یونس را بر کمر	بدیدار و ن ماسی خورده
نیکم بر شری پشت بر ماه		
فرمانده خطا قوت مستمند		
چو شکل و کرد و بیستایه		
مراسمی که بود ست جایی		
دین پرده و دیگر هر داری		
ک از نقد سستی تکی شست		
بسی سهل شد ز زبان		
شب چونانی شستید		
که ترسان بودم در کوپا		
جمال غیرائت زوری		
بیریا درون خام کاری		
تاش نه پستی بسای تمام		
که دل داد بر دینت و اور		
من از تو عجب تر ندیدم		
بفرمان و دیده بر نیم		
برونست از برج قنار		
سوی یونس خیش شست		



کشتاده با کار فرمای پیش	بر سر خود اندیشه رای خویش	در ایشان جویند کرد و تطاری	بجرت فروماند یکبارگی
پرسید کین قوم نو پسید	کیاستد این قوم با نام	اشبارت که از دست پیا	جوازت و هر چه میکنند
حدیثی که بودا کاه و نهفت	چو پرسید پرسید گویند	که این طایفه مردم	که پوشیده جرج و دولا
میزوی من سوی تو زبانه	جویدند چنان فرمودند	که ایشان که در آب مایه	تنه تا بدین جای گزشتند
منم تر جان کاغذ چن حال	کلفتار خود میکنند سوال	که ای پو خاطر مردم با سپاس	که لطف خدا را نه حق شناس
جایزایدیدی ز بر تان زیر	کشتی این کشت سپهر	ز جندی بخشی و تری ام	جو حاصل شدت جز تاشای
ولی مردم از پرده سپهر	جو قوت از شکم دار قی و ن	دود و دم چون شمع در	فرانم نشیند یک کار خویش
اگر پس بگرشت که برگ و تیر	صبور می کند چون کشتیم	عمر جانور چون بدو چسب	نفتنه بکشت مگر آدمی
که چون تو شمشیر کشد ملوکی کند	و کر پر شود بوالقصدی کند	کند بر جهان اندیشه در وی	ز مردم تب بماند دست
سکندر جو قهارشان کوش	سخن را فرو مانده و خاشاک	و کرد بدستوری رسد	زمانه ز یکدستی کرد و جی
و کرد باره در جنبش اندر و	بر اطراف دریا و اقیانوس	سپهر از زنی کشت پیا ز نو	که پیداشد از جسم پند نو
رونده جو برق از نسک پیکر	نه ز خشکی این نوع فی	هشالی که قهارشایان	دور و زود و شب و پیا
ز بس ظن نه که مدته او	عجب مانده پخته در کاه	و کرد به شورید دریا جان	که رفت از کف مرد و جان
عجب میکی و کرا از است	بسی زان عجب تیر که بود از	که کشت از نظر که دریا	تمام از پس رخ روز تمام
که قاف بود از چه بی نسک	که در قهر و یارش	جو زرق آن قیام در	قیامت و شی دیگر آمد
پس از منقه دید پامین	که کشت دریا و آیین	جو میسو که کشت کشت خال	سختی و کشت خنک
جو شید دریا جان تا بد	که زیر و زبر شد ز بر تان زیر	جهانی ز پیش نظر شد	و کشت پدا جان جهان



چو آتش بر آذر پروانه	رمانده کردست مال چو	چو غلطید طفل و شد آذر	طیالچرخ زنی کرد و آذر دانه
من زویر ششم ز جان خود	کرد کام مای ز ششم خود	توزانها که گفتی ز راجی	بکن در نه بکند از عالمی
نیوشده آسمانی شست	شد از تار نه روی جو باغ	کشاد بر دوزخی جویش	ییاخ دلی شاه را کرد خوش
کردل بافرامش کنی سر	که بردارد این رنجهای	من را باز پرسی نمودم ترا	زیره طبع آید نمودم ترا
جویدم تو منندیت را غیب	که حسن نهانی که افکار کا	یقین شد که دانا دلت بر	نرسد ز دیار و مرجه آمد
عجیبی دریا اگر منکست	ترا دل ز دیار دلاور است	ترا دل سپرد که تا شکی	بدین قطره آسمان در کنی
کنون باز کن دیده پیش	تنهای اندیشه خویش	بگفت این برداشت با کنی	که ز لزال در قعر دریا بکنند
بشور بدین مدبر بشور	تقی شد ز پهلوی سپیده	دران موج دنیا که رفتی	چو شتابنده شد جانور فوج
نسخان بایل زاران سر	سری بجو که دخی بجو عا	بناشخه کام خندان	اجل جاشنی کیر فزاند
کمن مایانی بر بیکل کف	بلی بسته بر یک پدای	جهانی دراز از پدایم	که دریا به پنهان گشت کم
گشت میری که کوئی دان	جو کسی را فتنه بر تو	جو این ملزما شد بدکار	نماند با شاه سپیده
کزین جانور کاهت در حضور	یک آیب که بر تو آید روز	جو شیشه ز شکلی که کو	اگر کو بروی زوی خون
شش گفت کورتایش سر	که منی تو نمکبان	سروش از جهان باخ و پند	دانا ز اهراب از کعبه
پس بکنه دریشان جهان بکیر	که یکیشند از نظر مای	جوان شعبده غم را بهار کرد	جهان بازی دیگر آفر کرد
میدان کارگاه و بال	شد آینه بر سران خیال	طرف بر طرف شد کران کران	جهانی پرازا دمی پیکر
معلق زنان و بشو تاب	جو طهالک مای که تندر	همه بوزنه صورت و منج	بخود و رنج هیچ نارستی
برون جستان از پیر برون	جو بخت که از پیر آید برون	نماند چون رویش	در آینه صاف اسکندر



همان خوشه کماند و درون  
نه از خوردنش دل بجز کشته  
جو برداشت در کینه یک  
بر جارسویش طباغ کشته  
ز زمان زمانه تخت کبر  
جوشیده معلق شد اندر طبا  
بکنج رهنما کشادند باز  
فروغی شدن درج کینه  
سکندر عهد اندرون شک  
می شد ز پستی کنایه کن  
سروشش بر سپید کای  
اگر آوی زیر دریا رود  
جوستی میر که بکست جابه  
هر آن جانور که در دست پاک  
هماندار گفت ای مبارک  
ترا که هودت کار کنی  
کنه نیست شک با نیش

سواقی جو بر چسب در قوس بود  
نه معلول حاجت شد کس کشته  
سر شیشه را کرد کجایم جو شک  
لوکل کن نش را بکشته  
پذیرنده را چون بود کیز  
برابرش نهادند همچون  
اجل اسپر دند رسته  
فرشته بر ابر کمان کج  
جیاشد بر یگی شک  
عجیبای دریا نظاره کن  
میوت را کرد و تاج تخت  
بود مایی کو بصره اروه  
کاج را بزمین فراخت را  
هر اسنده باشد بخش از طلا  
نماند خرد جو که ای سوس  
و کز بر کسی گفت اندین  
که در شیشه خورده ام جو

دزد و آذ آب حیوان جو شک  
کیا پای دیگر متن سازد  
بفرموده کان درج لوگوئی  
پس آنکه دران غوطه کاه  
حسن کردند تا بوقت  
از ان شیشه گویا  
بر یاد درون رفت دریا  
ز جیدن آب مندی جان  
شده زرد رخسار هلاک  
جو آن شتر قرح از او چکا  
خونام کس که خاک افکند  
کجا شمش آینه کند  
از ان جو عقل شد چندی  
ترا با چنین عقل و نیش  
جو من آرزو برون را می  
سوا خواه زرد سبزه منم  
ملاط بکاه ملاط رود

که در راه طلبات دوش  
که باطل نکرد و مزاج از خا  
برشته در آید همچون  
امانت و مندش بر زبان  
بر آن که در رسته تا بوقت  
رسن کف خضر ایس  
بر آمد ز دریا درون  
جو طفلان غازی معلق زن  
جو زوی که در نیاید درون  
فدوفت در برج ماه  
که خود را جو اندر ملاک  
که جان در سر کیت تا شکند  
که چیده دارد عنان از کت  
بسوی خطر خوردن کشتی  
هوس ابد چاکشید نام  
بدیو اکی طعنه زد و ششم  
سلامت جو که شد ملاط



روان گشت پروین بزنج	جوش و دست فروت پر	سکندر بختو نکه بید کی	بزرگ مرگ از غم تندی
کدر کشته خلوتش با کما	سروش بیدار گشت ایشا	جوانی بگرد از سیر و طنب	زنی فرخ و میکل احمد
فرشته و لیکن شکل آدمی	ز مردم دل صورت آدمی	بجالی که نتوان نظر کرد و	ز شبای پاکش فروخت نور
بروانی که دشته را تسلیم	شش و پنج بعد از تمام	بد و گفت کای سربلور	شت دور از الما لیس و فکا
دشته که گویند ما تو می	که مردم نباشد بدین بکوی	و کرد می چون درون آمدی	که مردم نیت که چون آمدی
سروش خسته سخن در گرفت	ز راز زمان پرده را بر گرفت	بگفت که راست پرسی صوا	مردم ز رازان مع کل برآ
محیطی که نشانی غوری	چند است یک قطره غوری	بود سخن افتاد و کار	برین اغیب اختیار شما
میندیش ازین پس باری	که دوات قضا و تن پاری	درین پرده کا ندیشه کار	در دین که بزدان مکر دار
مت بهره و ایزد رستنی	که نماید بازت آردی	قضا را بتیلم و سار کرد	برین مرید توانی و بار کرد
جهاندارگان محرم از یاد	در چاره خویش باری	چو شمع شمع ز نشان	دران چشمه شستی باغ
بنواظر کا داشت نزدیکی	در این یک یک بری	بفرمود فرمانده ز مردم	که در جنبش گشتی آرد
نگند نه سر سویی سکر دار	فروشد سر با دانا بخوار	سکندر بر این کار کرد	برون و ازل شکاری دار
به دستور دانا که پرگار	وصیت نمود از بجز ما چار	که مارا موسهانی نمود	ز راه سلامت سیکلند
سز و گشت ازین فرج جوی	ز هر سلامت تا پدید	چون زید دریا که گشتی	بکام ننگان کشم بای جوی
بامید جان بخش گیتی	مرتا بعد دور پسته	کریم برون زین عجز	شنا سحر مردم حقی
و کر باشد سپاسی کار	قضا را یکچو بوس صد	شنا جانب خانه کردید	من قهر دریا و راه
دانشانی شاه دریا	پذیرفت دستور دریا	چو شه رادل اسود زان	بر این ممدی در اید



که جزو د عا کره یاری را  
طلب کرد بر سینه خویش شود  
سرانیده مرغی از یونستان  
کران پسک اسکند کانیسا  
شایدان همیشه بعضی در  
جوشد چارسالی در شین  
شده انیس و پیاچه شاد  
بکمه زاده را زان کانی  
وز انس وجود را می یازد  
شده انیس نامه که با جی  
جوزان پشته راه پوده  
یجایی سینه در زان بود  
بود آدمی که به لوی و سیر  
جوهر کس دران جای پیکری  
جهاندار که به جهاندار بود  
تحت از فاطون بنیاس  
وران عاجری مونس یکسان

مرامه و بهرین بلس است  
شفا بیشتر یافت چون شود  
رسیدن سپکند در نقطه کاه محیط و بخود خود را  
در پیشگاه کاه و کلان و کلان  
دریا فرو شدن و در زیر پرده انی خیالات  
نریان است و انظاره کردن از انان است  
زرد بر آمدن و سوی غیزان تنگ کردن و انان  
همان بر طرب برده تا در  
سه سال در غیره آب که  
پذیرنده نامه در پیش  
زمانه کشی قاصد سوده  
که باز آمدن را بنامه  
محالات که جان کنشیر  
بجیرت فردقه یکبارگی  
ولیکن زخا صان و کار  
پناهنده شمس و الیاس  
فرمانده را کشت یاری

سوادی که لیلی فرستاد بود  
هران نامه کریمه کوید حق  
رسیدن سپکند در نقطه کاه محیط و بخود خود را  
در پیشگاه کاه و کلان و کلان  
دریا فرو شدن و در زیر پرده انی خیالات  
نریان است و انظاره کردن از انان است  
زرد بر آمدن و سوی غیزان تنگ کردن و انان  
همان اولین عیش بکا بود  
سوادی که تازه در خستند  
خیمری که نویدیش بود با  
کنجید در چاره چارساز  
سمه رخ رویا شده بود  
پس از مردن اکس علم بر جوت  
کسانی که از این خبر شد  
خدا را بدر نامه کی یاد کرد  
بود اند فقل و عا کلید  
شما که که برقع بر افکند

ز بهر زبان رود اما د بود  
فنون حیات و تعویذ  
سراش جنین کرد با دو  
روان کرده نامه بپای غفا  
شاید ترازو بخود دار  
بر غی در کشت منشور را  
نمود و در دیا کوید سپرد  
از ان پشته کانی یار بود  
عقابی در دور هوا نایه  
قوی ل شاد رخت انید  
که توان پای فرستاد با  
بر موجی از جان شین  
که اولدت زنده گانی شاد  
نیانش گمان دست برد  
حصار و عا این بابا کرد  
کلید در چاره آمد بدید  
پوشیدستی جریسیا



دشت اندون چشمه تخم	و ده تشنه را آب حیوان بکام	یکم که میوش بود سینه کز	بر سینه تا خراش بر دست
تن از فاقه خون نشکست	جوش که بسوست جلوه شد	جدامانده کار از او پرسوز	که چون میرساند بشی را بر دوز
مرا دوری از دوستان عزیز	چرخ خسته کرد دلی از دیر	فرود دم از حضرت دوست	چو پیل از تنای میوه دست
کسانی که بر رویشان پی پی	میان کل دلا که تو دیم	کنون سوی بستان چو یوم فراخ	که یکم غ از ایشان پی چشم
تکیشت از آن تازه دیار	بیکباره نشاند غلغله	نشان پی چشم کنون از نش	که دوز خلک نوشتن بساط
زمانه ندارد در این چرخ	که شربت دهد اولی خنجر	بزاری چراغ کمریدی	که همسر بان بند لوتی
کدشت ابله با هم شمشیر	کنون رفته را با جستن خط	بزرگان پس رفته نش	که بسیار چشیده و کم شنیده
ز بعد از نشن باز کرد درون	نه تیری که پرون سپیدار	کجا بودی ای مرغ فرخنده	چه داری بزرگان تعانی
بشای که یک کداز کد	سفر تا به جایست تو کد	کجا روز راحت تو مسکنه	بشای شایخ خواجه مسکنه
بعیش و طرب بمعانی کد	بر میان می سپهانی کد	کدام آب دیده است در جوی	دل با جگه نیست سلهوش
جواز ما ز می شوی جان	بیان بری با جرای	بدروزه چشم باران	تا تکانی روی یاران
فغان از جریان صحبت کد	که مکره ز بار کد	بیک نامه کس مکر ناید	که دل خوش کنم زان نامه
مران نامه کد یار جانی بود	حکایت مجنون که نامه لیلی		طرب نامه زندگانی بود
شیدم که مجنون از خسته	ز بهشت و بهشت		به بیماری تب افروخته
جان تلخ که در شکم شام	که چون ماه نوشد با می نام	ز کوه کوه و اورا کجاست	مرا جی بخت نیامستند
ز مجنون شربت جو کد	بتوبه و افقون در باد	یکی گفت تریب کز انداز	به افقون افقون کرد
یکی گفت تعویذ از مروت	که ناله را شد رستی	چو کشد کس بر کوه چمن	سخن گفت چو بلب تشنه



هر چه بد که بخت می کند  
نیشش جهان را گیتی فروز  
بر مجلسی بگام می کنند  
جهانی ز عشرت پر دوازده  
کشاد آسمان خنجر می راند  
ز بس زدن زهر کو شه  
بیا ساقی آن گیمای وجود  
بیا مطرب با موبو بار جو  
که آسایشی داری از روزگار  
دل از روی هم جفتان شاکن  
بجیت دوستان روی تو  
بدوری گوش از جود جو  
زلفت  
بولا بد جادیت از بعد  
ازان دشمنها که دروغی تو  
کز آشیان مرغی احمد پیدا  
دل مردم آنگاه تو پسند  
خروشی از چند باشد خرو

لشاهی بر سینه می کند  
جو داد و طلب و امانت روز  
جدا کسی کاسینا می کنند  
هر جایی مجلسی از کشت  
بدلهای عیکن در انداخته  
نماند از جهان هیچ بی تو  
که بی هست زاده او جو  
ز روی کاخچه نوا می بوی  
در قیمت دانستن ملک صحبت اگر همه گشته است  
و چون این شیشه را که در دست  
زمانه بخوبی گسست تا گشته و کو هر جوی  
در حال که گشته تمام عقل غنی تمام شیدا  
بعد از این چنین خبر پست  
نیار و بیک جای دیدن دوست  
زما که کند چرخ را چرخ  
که از او چون نه و سوسون  
ز این یک شیر آید زبون

خزینه جهان ز در بهر تو سیل  
بهر مودت و مهربانی روزگار  
نشانده مطرب قیام تایل  
در حق سعادت بر او در شاد  
بر اندازنه خویشین گری  
درین پرده زین کوته روی  
بمن ده که تاشا دمانی کنم  
که تا چون بمانی پیدار  
در قیمت دانستن ملک صحبت اگر همه گشته است  
و چون این شیشه را که در دست  
زمانه بخوبی گسست تا گشته و کو هر جوی  
در حال که گشته تمام عقل غنی تمام شیدا  
ازان تنغ بر داشت این خم  
رفیق که باو شل شد کار  
برین چون به حالان ما  
جو کرد و گرفتار اندیشه  
رفیق از چهل گشت و بدو تو

که مغلس بر دهن میگردد سیل  
نشانده بر اندام اهل دوست  
رسانده بر کوشش تو وال  
طرب شد نیاز عالم فرا  
میداد نقدی بر مجلسی  
کسی کین ندانند خارج گیت  
کنج سخن در فغانی کنیم  
کو اران شود می با و ازاد  
جالت غریبان عفتیت شتا  
نقل بهر مجلس آباد کن  
پراکنده کی را سپیدی  
که دوری خود افتد بر انکار  
که پند خیاران کشت نیت  
سبا و ابرکت به بازار  
که دور افتد از خانه زین خا  
ندانند خیر غازی پیش  
بهان پس از ویرد عین تر



عجیب نیست رقص بریا و فدا	عجیب آن گفت کایم باز	جولی پرده تا بدین جایگاه	زهر نیست و کشتن از پیرم
کرای ز جوی بوده کرای	تا ندیکان رسیده بجای	و کردوری از شعله بالا	فرماند از ابر برناشت
و کتیری داشت پروازیا	نیار سپارینم به بازیا	جوانم روی چون این پیرم	بجان ما رسیده تا عینا
کشت آنکه در بار پیش تم	برفت آنچه در سر و پیش تم	کنون ما و این راه دور و	کرایم ما و خوبیم باز
کسانی که دارند در صحنه	بیدار ما از روی تم	مزد و کرد و چشم چون تیغ	و جایی ندارد و ندانم
مگر کز دعای اسلیم	رخ سربابان آن بیا	کران رفته کتان کر نشان	عناش بدست و عاهاشت
خدا سربخت و عمری جان	کرستان را حواش عفا	که تا سوی خوشان میرام	و جایی خود آید هم خود
جوانم به براند آمدن تاب	و آو چنبدش پای عفا	شاید شد مرغ آموست	دو دیده بهیجا و که دوست
روی را که رفته تا جاسال	و رفته کشتن به یزیدی	بمشکه که آمد شتابان	خوش که درین کار کرد
فرو آمد اینجا که خورده بود	دل تپید و غم ربط خورد	و دیدند پشته کانی	کسانی که بودند جوی
بدجوی طعمه و لپ نیر	گرفته و بر و پیش بر	ملک زاده زان یکسان	شاکت بر منوس کین
ناری بران مرغ سیمین	بتیغ بر پشت و سیمین	کرامی ریش داشت از صفا	کمی خرق او بوسه زد کای
بر و از تره کوسه اندازد	پس از پای دامه را باز کرد	و پر آمد دامه را سر کرد	به کج پوشیده را سر کرد
به حرف از آن کج در بانی	بکوش بنوشته به خیر دور	جوانم سکندر درون شکو	مگر کوشه را خون در آمدش
تخت از جدایی بزاری	خود از رخ می کریم بزاری	پس از شادی و مژده رند	بیارست بر بغی رخد
طلب کرد نام آوران سپه	زایند کاش شکست بارگاه	نشسته بر فرش دیبای	جو کل تازه کرد و دوزخ نایب
صراحی در آمد بجان پروری	معنی به نیک و افکنگری	بزرگان مر سو جو انجم تاب	ملک زاده بر تخت جوان تاب



نداریم بریل هر سه سپید	موس میلی از خاک ایزم پس	اگر خاک سپیدیم دیل پیش	رودم دم دیده صد پیش
جانش در دیده تحط خاک	که چشم از آفتاب شستیم پاک	کجا خاک تا دیده ما کنون	تیم کتم دم بدر یادون
به باز چرخش چشم کن	که بر آب بازی کنم چون	ملک بودم دل همه خاک را	کنون عالم لیک خاک را
بگو نه که دم درین غرق	که بوزن ما چنین فرق	بدریا فروفت به خاک	که خس من شد که کمر پیش
بزرگی کوست ز کز ترتم	که گشت به حجب در کوهر	کجا ابرو از خوب زین	که در گوش های رسا بد
نه اراچین کوهی ساز کرد	که او از کوش صدف با کرد	چنان پیش این را نیست	که از پیل پیل بر ساقم
کنون مرده به از دمای من	که از جای غوک ساز رفتن	چه شام که در برهای آب	زخم خیمه چون واران آب
شاید کشتی جوهر را	ز بر آسمان زیر آسمان	ز بانهای شستی ز منج	باریه چاک و امان
و کراشش موج و آلا	صدف و او در قعر دریا	معلم کنین تخته شد ز رخ	نیامخت مارا که ز رخ
بها پین کردن پداوند	جوس نسوی و چنین شیند	اگر تخته خرم ز رخ بر تخته	حرا باد و آند حال
جو فرمان نویسم بر آب زرف	ز باد صبا دام خواهم خرف	اگر سکه پاوشای زیم	رقم بر درهای مای زیم
محیط سوا که مو جوش جو	باریه داده آب کبود	ز سواهی سطح آینه زک	ازین سوی چپین پل آینه
نه از مرغی آید کوشی نوا	نه پیدم بر پند در هوا	دو ان شتی از آسمان کیم	جو پیش جان شش پیر
مراسمه موزنک و نوا	جو سخم رسایکان عنوان	و مان بنگان شده موج	جو متراض آسن بقطع جیر
فلک پین که جونی ادجانی	جوس کوری را بجانم نیک	شده مار رخسار من آینه	سپاهی جوشن تیر عا
ورخت ارجه بنری کند آینه	شود تیر از آفرنی آب	جو مارا خض آفری روی	بلا بد این آب ز نموی
چه حال آدمی را برین خوش آب	که در زرد شد چشمه آفتاب	ز جان هر دران دوریست	که مارا بدن جوش در نشت



زمر سکندر که پادشاه است	دران مملکت کس غم جان نیست	کروسی بر جان می شتاب	همین تا خشنود چو پادشاه
تکاور شده با دپاسی جناب	به دست جبابه زاد و عتبات	چو رفتن ازین کوه با رو باد	به ریادون رخ سال نام
بفرموده دارای تاج و سریر	که احوال بر کاغذ درویش	زده دوری غایبان حضور	نویسد سلامت رساند زود
دیر آمد و شمع مقصود	نوشتن سکندر رسم که شسته امواج بر دشت	سر خادم را غنیمت بر او کرد	به ریادون ماجرای کی بود
فرد رخت بر رسم و ریا	نمکنان و حمله افت رای ماسیان و غفل	بنام جهان آفرین برکشاد	دید آرد اندیشه یکدند
سخت از دین	و ماجرای مرغان سپید و شامینان بجری	یکی را کند غوغا در قریب	به ریادون نشوون
خدایی که در دم خورشید	و کلنگان این حاصل بود و مایه ای	زوریا گشتن بر دوسوی خاک	که معذور دار و شتابنده را
یکی را دوسوی شمشیر	به شام نم بل چوین صندرها	که ز کشت روشن همه روم	درین نامه با آرزوی تمام
کسی را که در او بجز ارباب	کنون باز گویم راز خنجر	که تقدیر بر داز کف نام	بداند که چون باینه روی
و کز خواست کس را بجز مملکت	ز اقبال مادر پذیر و سلام	بدونیک عمر انچه بنیست	توانا گشتن می بر وجود
زتری و خشکی بکشتن بنگار	ز تشنگی بدیاری کشیدیم خرم	ز غیب انچه در جبهه است حرف	هر انچه آسمان بر ما در قضا
چو شد کفهر بر جان بود ایام	تواند که باز است تامل	شدیم آرزو نمید خاک سیاه	چاک را بجل که کوشش
درین نامه با آرزوی تمام	نهان داشت او را نیک		
بداند که چون باینه روی			
توانا گشتن می بر وجود			
هر انچه آسمان بر ما در قضا			
چاک را بجل که کوشش			



کزین پس همه نه عقاب سیاه	که روزی شتابند کیسایم	سه ساله تمام آنچه پراخته	سه شش کشتی در انداخته
جو بر سر من شد خداوند	که بر تخت جویبار تخت عا	بزرگان درگاه را پیش خواند	ز دل از پوشیده پشیمان
که تقدیر بر با جویبار	که بر آب را نیم تو سن جو باد	جنان خوانم از خالصان	که از غنیمت نماندند
کسانی که مادرین ادوی	نماند چون یاوران یادی	اگر سویی اخلاص را می آورند	سه انداز را بجای آورند
تخت امکه در غنیمت تاجور	ز این خدمت نه چند سر	گشتد آنچه باشد سلامت	بغوغا نموشند چون می
فرایده دارند در جان تن	وفای می نعت خویش	دوم آنکه از بودن می مل	رو ماه به پستند تا بیست
که ایم ازین کو بجگاه دراز	هم جانب خانه کردیم باز	اگر وعده باشد از جای	که ایند کس پر با وانی
جو در خانه را ایند از من بوم	در دوی سینه از ما بوم	سیوم آنکه کرم آلتی شویم	با بیکه از من خورده ما شویم
سز در قریه مان سپند	نه چند کردن ز فرزند	سپارند از راسته عجب	سر یکند در پیکند
که آن زاده کارش نهاد	برادر یک دولت می عتد	سه سرفرازان بصد کعبه	و شقیق نمودند و پشعید
چو سه راز اندیشه کارش	دل آسود بر صدق گفتار	کسی که دید آن بخل	بهر ای خوشش کرد و ج
که اینده را سوی دریای شور	بر غبت روان کرد و تر از دور	بناغ و لی زان بهشتی	تو کل گمان پای بشتی
چپ و راستش خضر الیا	پیش از سطی بلین	فلاطون و اندکان	بهر ای خاص بسته کمر
مقدس بهر سو شده	بمخ و کسوی مدخل	هکیمان و انا دریخ	ز قانون حکمت که کرد
حرفیان بی مرقع رخت	طبیان بهر بخت	مذیمان موزون فسانه	تقری روان کرده در حال
سرن سر یک از روم و نیا	چمازی بر راسته	ترنم سرایان رومی	بگردن سینه آواز
بدین شادمانی و نیک	خرامان شادمان	بچند کشتی را سب	برآمد سپر با و نیا



استاسی که بر آب و اندامه	شناسد که نهر کسیند	خون من چون شش که نبرد	که در دوزخ و موی را زده
بر انسان کار سطر و شمار	ز جاجه برش نشاند	جول شد بقالب فروخت	در فتنه صند و تی کشید
بوزن از کل نوبسک ستار	بلطف از دل شاد و غار	نشسته پیر و نمودی محال	بر انسان که در آب و حسن
به پری گزی صفای و آبدار	به بنیاسه که در درازی	مربع بصورت من طول است	که بتوان در وقت و سر فرا
بسی از جو زندی کشاد و است	کشیدند از آنجه معنی است	دینهای صند و تی که نبرد	که یکسانه ره بود هر یک
جز اسباب دیگر که در کار	صد و اندک شتی رس نبرد	رو شد جمله تربیت کشتی تمام	شناسد شد شاه در جام
ز آب آرمیان دریا شکوه	طلب کرد دنیا بی از سر کرد	تخت از علم خبرت یار	که که تا به داری درین کار
درین شناسی که شد عمر خرف	عجایب چه دیدی ز دریای	چه خواندی درین غم و غمز	که صد شتی و شوی بنور
در احکام تو جای این راز	که جزی توان زیر دریا	بیانخ نوشتنده کار و	سخن گفت با سبزه باران
که این داری کاغذ و قلم	پدر بر بد کسب و کار	بچندین کتب کشیدند اندام	فرو خواندم سپهر دریا
نشد رستم کاوی و چکار	بدریا فرو رفت کی زنده	ز طاع جوی گل کشت ایصال	پیران غواص کشت محال
از ایشان یکی سپهر مغر	پرونده را با سنجی و لغز	که شاه دین آب کاری است	هرامی آن که شسته
جواز روی درینیم زبیر	تو انم که مانم زمانی نه	از ان پیش کردن نیارم	بدریا که فی ما سیم فی منتک
هر ابا چنین خواه که در آب	چه بودی غیر لخته نیتک	بدریا درون نشانی خود بر	از ان شمع بن باشد اریک
شده از مانع مرد که نبرد	صدف و از لجنی فرو شکست	ولی چون تفضا میکشدش	نیست نیاید بر وسوسه
بفرموده امش و ایمان	از صحرای کشتی نهاد	جمل ساله زلف را از	که باشد بدان آدمی را نیا
ز حیوان و از مرد و انکلیا	اگر شیر غمت و کز کلبیا	خبرش بسی مرغ کرد و گنای	بستی برده ز اندیشه تیر



بهر کس بود غمش  
چو دردمند او که بران ملک  
که او درین غار بست بار  
چو دانست کار اقیقش حال  
که دولت بنا با جویختن  
بهر کار کاغذالت آرد  
بغوی که آن رای پیشتر  
نه آب راجه طوفانش بود  
ازین پس که در آب اندک  
بدین جاری جویت کردیم  
عطف بر آن یافت کاغذ  
خبر از آن رشتن قشون  
بخشش در کج را باز کرد  
جو لشکر قوی شد ز کوه کشته  
بقوتان فرمان ده روزگار  
بسی جوب زیبا بستن کل  
سرشکان نشسته بر دشته

ز مرقی آب چو آن عجب  
چه در قعر دریا به بروی  
بر غایتش دریا شمار  
که در قعرش حکمت این حال  
نیست جوان بر سر تخت  
نباشد سرانجام آن خرد  
که حرکت کجایان یار  
بهرای جوی خوش بود  
اگر خشک جانیت تم کنیم  
جهنت بود چون میزدیم  
که خریاس را کند گندم آس  
که در جوی صفت در ملک  
ز انعام بخشیدن آفرید  
در آمد ز راه شازاد  
ارسطوی و انا و آمد بجا  
که از وی دریای توان پل  
نمودند سرجه از سر دشته

چو بایدیم رفت ازین  
نه ز کجی پر دم کنیز  
نیایم ازین بند سپیده  
زنده از ضمیر زنده میش  
زرق زنا کیل دوله  
بهر پس و رای اختیار  
ز تو بر محیط اسکاران  
اگر با تو کرد زمین ختم  
جکار آید آن بی اعتبار  
بزرگان که بر بنده فرمان  
ازان غازی پونا فون  
سکندر جوشید کفار  
ازان سیم و زر کرد چو  
بفرمود تا سازد یاکند  
بهر سوسی تیش زنه  
فروزی کایا کشتی  
کشید کشتی بر یاکند

نماشاکم سرجه باری  
بزدان غازی شد آرام  
که از موج دریا نرسد  
نفس بر فراخ خدا و میش  
سر شمنان خشم مکند  
که اندیشه بخیاران  
ز ما غوطه در قعر دریا  
نخاسته از تو یا خاشیم  
که هر بنین روز ناکار  
بماند از ده خفتن نرسند  
که در حله کندست و در تقیر  
نوار شکری کرد بسیار  
تا آمد شد انگس درویش  
متاعی که باید چسبیده  
که زامن تواند کوه نشاند  
نشیسته را و بستی کشید  
بسالی کم و بیش پلن نرا



که چون من بفری نرنگ	توی دست کشتم برین نعلک	بگوی زمین دست بردم پیش	ز جویان عت کشتم بویشت
و نویت زدم چو توبه لب	بهر شور ارجخت فیروزند	بیطهاره این بوی این بساط	دل دیده را باز کردم
نماند بساط وین حاج	که سیر و شیر که من زبانی	کنون جهان در دل آید بوی	که در چشم از خمر دریاب
نشستم بآب اندر خنک	کم و عجب بای دریان	بیاید ز دست و نواختن	طلسمی حکمت بر آستان
بانش ز صافی ترین بوی	مصفا برینست بوی	که در وی کند خون نشسته	بمان پندار بام گیتی بای
بزرگان نهادند بر خاک	تسلی گرفتند بر خاک	که ای خاک و من خنک تو خنک	ز بار تو خنک باری باری
تیمه نیکی انجام کار تو باد	خدا و عمر کار تو باد	ز ما ز جاده ای ملک باز تو	ز ما ز جاده ای ملک باز تو
و نویت کردن سر سبز	بناشد در انداز تو	بدین بوی کوی بوی	همه از زور نهایت بوی
کسی با شام ز خردیاری نویش	که بشناسد انداز تو	ز مردم نیاید که بوی	تو از کفر آستان
اگر بوی امکان بود در آب	نماند بر سر در آب	چو در بر رفتن نیاز آمدی	همه پس رفتی و باز آمدی
چو در آب شوی از دست کردی	چه روشن توان کرد از تو	ز رویا کوی دیدن اصل کور	که کور برون آرد از آب شور
همه چیز را از دست دارد	بقانون سلطه رود کار	و کرمی از بخت کی شتاب	بیان کند از حق و مردم
کفن آتش و باد خود دارد	که خالی بخت آید درون	سران کار کینک و از کینک	همه کس با از کینک
چو بر کار و جبهه از جای	برون نماند از دایره تو	تو از کینک زای و شتاب	که جوش و سوسنا کینک
سکندر باخ زبان کیش	ز وچ کمر کان کمر کشاد	که از کینک کینک	یکدیگر جهان داد و درشت
بسی فی نشتر بوی	چو لب از شبنم نعل	سران جوی بوی	ز نماند بوی
بروزی توان با دین	که اسکندر شربت و ایاس	کرم جاودان کروی ایند	نماند بوی



ستون خواند ساینده پاود	کشم سالی برینو نیست	جو برد او را قضا و کفالت	نزد بر غلط سکه کارستان
دروغی که پناهی دل نمود	ایمن خنک شده سکندر با سران کو کعبه خویش		بجای حق چون دیده شد
نکارنده لوح این استان	داندان و نیم مسعود و راه نمونی در جلاطلبی		بجین رات کرد و راختان
که چون فتح با سکندر چهره	بر شمر و خضیض و صوط و خجالت پی و درخت		دراورد کرد و یکبارگشت
بغیر و زی آفاق را کردیم	اشرار و کوشیده و استقامت نمودیم		بیشتر کبرفت عالم تمام
جواز و بی مسکن و پرتکار	بر شمل و حرکت خویش و بطالع سعد اهل فک		نمنا و ریاش گشت سیکار
برمان شد که در تری اردو	را در سنه ل خالی تمام کردن و در خانه سرط		تا شام کند فقر دریا آب
جوان بود که بخت فرزند خال	پوش را غنا که گشت آگاه	برون برده از خند خال	در میای مغرب رسائیش
سر برده بر شط دریا	سربار که بر تریا زده	جما ندید کار ابله کرد پیش	خج کفت از انداز کار و پیش



کوهن بنی بریدی



اگر سالکی ورد و می شیب	همه سوی مغنی نظر دازد پس	مران بکیری کا بد در خیال	طرا زیت ارکا کمال
اگر جمله مغرست و کبر جمله بود	بانه لشته در سر چه بنی کوست	روی زمین هر چه سنگد لیا	جدا کانه در سر کی کویا
زرا ز سنگ لکه که مگر مست	نه ز سنگ در خاکست	زری را که نرخ اسکارا کست	عیار وی از سنگ خار کست
اگر لعل نهرست و تاجون	نه شا ز کراچی فانی کوه کرد	چمن چند از آن کوه سرخ و باد	که ز رخسار جوی نیست ز غم
مدان بران بد نای مست	کوان نیز تنگ کوی است	سینه مارا که گنج شد ز سرخ	ز پنجه تم نجش از کان کج
مان ز سر کوه شمع جان بود	بسا درد مارا که در مان بود	مران خار کوه شتر نای	نوازه صحن علو ای
چو شتر کند سرخ جرم سفید	زبان صحت رساند بود	خشی کافش ششم کنتی است	فرو زنده دیده جارب است
و کوه تو نشی نیکی شست	خیالی که کون در آن میرست	کجای که ز درد سر شد حرام	بود مایه در سپر در کام
جراحی که او خانه روشن کند	برخت او قه کار دشمن کند	شکر که جلالت بیان آورد	جو در لب غور نشین نای آورد
ولی در بای که در جوب و ریت	تماشای آینه منید شست	تو این شوی ای که خرد آید	که ز رنج و ز ریش طفلان است
نشسته کانی که در عالمند	همه جای بی نوش پی کند	بهر کوی جای که مکرل کست	تماشای پنیای دل کست
جو در کار پیش روی را	بینای کن چشم کج کوی	بس ز چشم سر کوه نقصان	کم و پیش پند زرد یک و دو
اگر دیده خندست و آتش بر	نه پند فرون از او پرتابتر	زنی دل که از آسمان آید	پیکر خطه پند همان و عین
بسمه توان کور آرمند	جو دل کور باشد ز سر مست	به پنیای دل نکر کوه فروغ	اگر بید بنگام دیدن دروغ
شیدم که کوری دوخته	کایت نصیری کوران که بهیمیا		نمودند ز خجست بدو پارل
چو کشته بیکش شست	صفت سپه کورده		ز دندان و خرطوم نام و نای
کسی کو کرایش بر طوم	سکوف از دما شین معلوم	و کور کور ز دندان شای	خیالش بخت شخالی شای



پاسا قیاس سلسل حیا	که شود همه تیر کینا و	پرو تا جو متزلج بجا کم کند	را لایش خاک با کم کند
پاسا طرب آن علم باز کین	که روشن کند جان تاریکی را	فرو کوئی از آن کوته نور	که دستار عالم ربانی را
چه زیست رای خردمند را	در تجربه کار علم پرالم و کامیاب شدن از	چاشنی هر دو شربت در شکر کینه	کسا و نحرشم خردمند را
جهان ز آبش نظر داشت	نجوم آسمانی و زمینی و فرق کردن ریاضین از تو	و نه عین هر دو شربت دریا و رود و درخت و گل و پست	ز سر نیک و بد و خجسته برداشتن
به تیرگی کردن آرا می			به مجلسی ساختن را می
موس پشه جان آدمی نیست			که دارد بنادید و دیدن
دو دوام سپید از شیشه	که کاری ندانند از غرور خود	بجواب و غوری چون سراید	بهایم خانه و مردم
خرد کا و را نیز هست از کراف	بصحرای این نطفه ز کین طوفان	جو مردم نکرده و نکرده خرق	از آن کا و و خرد نامردم
ز مردم همانست مردانگی	که نزد جهان زلفه ز کین	تماشای این رنگین کین	به شربت بی کام شیرین کین
جهان بهر به پیش از خاک	همه آن بدید که عین صواب	بسا سادگی که نرسد بهر کوب	نهادند با بر بساط و جو
جهان جمله دید شد و فرا	جو دیدیم ناپدید کشیدند	بر آن گونه کن که و کین خرم	که دریای اسپر از کین نام
شوشم بسته جو کا و خراس	که نکلند خردانه را در پس	بغفلت مکن طوفان این یو	که شک آید از تو جهان فراخ
جو برست همانست می و لاله	ترا و در سپهر کیرد او را نه	پیر سر جو در خراسی مانع	تو خمر غوری می و کین خجسته
چه فرخ کسانی که بالا و پ	جهان را بدیدند از انسان	بکار خرد و خجسته کرد پای	نه بهر دو تبه قلب مرد آزما
فزون کرد اگر چه نه فرود و	سمان خجسته پس بود و مرد	بکمال کین از تو کین در پیش	خود غم که سو و از زبان پر
و لیکان هم زینجا ریت	که جز با سفر تجربه بیا ریت	نه آن مایه کم داشت از کین	که جنبش آرام کرد اختیار
بساکو کین از ثابت نمای	که زاید است از شرح سنای	جو سر در کینان دل کین	شبه تماشای عالم کین



خود آموز کاری که در لوح	عطار نباشد ز خورشید	ترا منده چون خواستش	ز خواننده و وری را از
فروانش بسود و انگاه	که ای شاه بی خفت با او	ولایت جز بقدر خدای مباد	جهان هیچ کاه از تو عالمی
بجای چون تو شای بود برین	که ز انا توان گفت و انا	نه من ان شدم در جهان کیم	که شهاب زردان تو شوم کیم
کسی دهد و اطاعت کند	بصحر از اوان نیاید تو	ولی مست بچون مرا ست	کریزان من ناشناسان
ز نیم من ارحامی بر خست	مگر زان خری کاوی بکست	فرج سکان ان کیم بکست	که نزد یکسان شوان بر خست
جو کوه سرنه بر آوی بود	سکان چکی از آوی بود	من اینجا ان کرد و بودم	که دیگر نه بیم بخورشید
ولی چون شتم میگردین	جو خورشید کویم بر آوی	نه زینا بود ز روشن ان	کیشدن سر از طاعت سلطان
بد رفتم از بخت و الا شاه	که پیویم و تویش کاه	بشرطی که ارای حدت یار	بناشد و ان حدت هم کیم
که اید کینه جانم از لطف شاه	و کزین نیز نیام نیار	ملک گفت ما را رضای تو	پیاد و بر بر نیارم نفس
مگر کفایت کان بر آورد	تو نیز کفایت کن و نیست	جو من رنج مسکون گرفتم بود	کمون سوژد ارم بدری
حکمان و پادگان و پیغمبران	بسی معتمدانند	تو هم چون بزرگی درین دوی	ز تو نیز نخواهم این باوری
بخت دیداران گفته انا خورق	بکتمان غرقه را بازورق	جو یکده کلندی بدریادم	مرد یار و شهادت یارم
دوباره نیشاد کوری بجا	چو پنا بدر یا قند نیشاد	ولی مرغ زین خانه کدم	جهانم چه دریا به کوه ساد
یجایی که شب بزرگان	بدریا کند خویش را خاک	که اگر کوه خون من از لوب خاک	بدریاد و ن باک کرد و باک
رضا و ادم این بیک را بجان	که ایم بدنبال شاه جهان	بهره که روشن کند راه	کمر بسته ام حدت شاه را
بدان وعده چون که دست	بسکست او بوسه زد	از آتش که از کاه و انا کوه	رسیدی سوی شاه دریا کوه
بسی نکته و پند و دانش فرا	فرو گفتی و بگفتی بجای	جو شد و کفایت یار	نه دانده مانده و داناس



برون کش زجان کی ازاد تو	که تواند کشت ازاد تو	خدا کن زبیری که از بوزنی	بغیر کی شای و بزود زنی
اگر آتشین قلعه داری بنا	مباش امین از او که دوا	ستم کس دست پی بر آید	غنان بکشد آسمان ز باره
مکت را عای که وایا بود	نکو نزد عای رعایا بود	جوهر جارسد زاحل از بوی	همه خلق کرد و عاکوی
جوین کونه در سینه بافت	شود تاج شای برود باری	نماند در ملک و دولت داند	مگر زور مندان عاجز نواز
شنیدم که روزی بلیکان	حکایت		
فرستاد بر سپهر باری	فرود آمد و برگشت ز جای	در آرد آن پیر با نر است	سواره بسواران موری
پرسش بران خروشد خرد	که چون پی این شمشیر کابلند	بدانند که داموش جوی	شد از رخ بر شمشیر
اگر شخ و الا قدم جانی	مرد است بر جای والای	سزد کنی خود بدانش نجا	که ای ذره را برده بر آب
رعیت که برادر کربار است	چه آسود کیما که در کار است	ز جبین رضیت که رانم	خلاصه همین یکد و خرفش
که ایزد جهان بنیست	بداند جهان کین نه کار نیست	بدان کونه کین نه کار نیست	که خشنودی کرد کاز نیست
جنان از خدا این زمان شرم	که فردا نمائی از و شرم	سکندر جوشت نیکو سپار	ز قلم کو یکیک بلوح صمیر
بسی آفرین کرد و بوسید	بس آنکه بدو گفت کای دین پر	ز نرلی که دادی بجهان	دل و جان کس دی که روان
کنون چون آن داشت لرا صبور	که از دلی چون تو ما حرم	نواله نبایت دادی بکام	جو دادی کون سیر کد نام
نشاید بی خواره و او شمر	جو ادیش پرده که کرد و ب	بکشد شنه را که دریا کشت	جو خواره و شی شعله آ
تو خود زانیر آن سره داری	که خاشاک مارانیاری	ولی رای کار زو مستند	ازین آرزوی کند چرخ
از عیسو که ما کمران آیدم	طلبکار کو سر بجان آیدم	جو دیدم کونتر جانی	که آسان توان آوردن
نوکر نایبی نوکر بر تخت برند	زرنجه کان کس نشد بهره	و راسنک سوی تو بر دیم	نز وقت آسود و در گنم



نهادی که ماند ز خون ارکان	بود دست مرز پیشکار کان	بالصاف و ده پیکر دوا دانا	ستم رنج انداز بسیاد دانا
جهرانی ز دوا فریدون سخن	تو نو پیش اگر شد فریدون سخن	چه نازه کی نو پیش را	تو ده نازه کی نو پیش را
نورکان که بر داوره داشتند	نبرد و مهر تو بکشد	خسانه تو این پسم بایند	که بکند اری از بهر آینه کان
بعده خود آن به که نهیستی	که در عده دیگر آنیستی	ترا باید از باغ خود میوه	و جوهر تو کرکشتن خزان
جنان پیش کاین تو در جهان	شود سبق تعلیم شانه ها	شهی کوشد از پسم تو بایه	بمعنی تو باشی نه او بر سر
جو پیش بدوران و دانا	کنده خلقی از دوا دوا دانا	جو حرف تو پیشد و شان او	دعای تو کویند نه زان او
منه بریدی کار را اسباب	که پس که نفرین نکوید	کسی کو برکت کارش بر	بهرباید باشد سمارش نرک
یکی هر کس صدر ترا کار	یکی صد بود و بکده خود	جو هر جا رسد کار و سجا را	جهان پر شود و لا باز کار او
که او بکند ممکنان بدکند	و کر نیکی آرد یکی صد کند	بس آن به که فرمان دوا دانا	کند خوی خود زیور دوا دانا
تعاون بد بد شود حال مر	که این شامت دستور	جو در قالیج که از بدسیم	منو در پیکر خیر و پسیم
شناخته باید خدایان	که تاراج را نام تنه خراج	میکنی ستم خیرش جبر	که مشان بره خود خون
جو کروی درخت از پی میوه	خزان میوه دیگر نیاید	یکی را از آن کرد و زوان	که باشند از دوا دانا
جو او خود کند کاره سخن	ز پیدا و دشمن چه ناله	اگر باغبان تیش دوا دانا	از ان باغبان تا بزرگ
مکد به که باشد بنماز	ز بدست سوز و فرو ساز	مسکن حله در پای عالی	نوعان خست و خالی
جو پیل شوانی آورد زو	جو باید که کوفت بر میوه	نه مردی بود نقب خانه	بمال تیسمان پوه زان
جو شیر از تو امای فرود	جو شیر عوکان رود سوکاد	جو شد جره را ختم تنه	بموشان کند اکلکشان
جو شامین بصدیخ ز پیکر	نه او کرد و نه زود کردی	میخ از ستم دست چارکان	ستم کن دلی بر پیشکار کان



اگر سایه بان سپاه ندید  
گرام و زموری در ایوان  
جو مرد آید از بار کین بون  
ازان مو شمشیرت فرزانه  
چه آزاد مرغی که از پیش دم  
و دو دام کاغذون کم میند  
اگر گرم خیزست و کز غم  
بد شکسته که در کار  
کسی که دولت بد باید  
جو دریای خشنه کرد و سزا  
اگر سکه قلب شد خاک  
جوان قلبه باز در تنان کن  
کمن جز ترا و شغل از حید  
جو کردی کسی را بخود راه  
اگر سکه بر شیشه او ستیز  
عوان زن رشید عالم برست  
جو خون ریز خلق از تنان

جز از یزد و تنش نه پند کسی  
بمختر حسابش نه دیوان  
از بار جهانی کی آید برون  
میباخی نشدن مرکب چنان  
خو ندو ندارد ویرگی شکم  
بمردوی یک شکم میند  
کس از نیم نانی ندارد و نیر  
تو لقمه می و جهانی لقمه خو  
به از راستی نیست پیرایه  
خو دفته از دین خویش کب  
بد لسان محمد سکا کنی  
جواد عوی پور و پستان کنی  
که تا دوزیاید بد و لک کردند  
پندیش و شناس و آگاه  
بسنده ان گمنش بریز  
تغافل از شمشیر و شمشیر  
دیت بر سر بادشانی بود

ازان خیمه بار که بسلطان  
جو از شرق تا غرب فرمان  
بس آن به که در بحر روشن  
گرام و زموری و زفر و اسرار  
شیدم که هر جا دوزخ و دشت  
ندارد و بخت آردی آید  
جو شای کسی آید و روان  
بواجب جهان و چه حرام  
شده آن به که از راستی دم زند  
دم صبح کا دیو و زمهریر  
ز بر ز دست باشد غرور  
به بایه راستی آن توان  
جو خن او را فکند و دیده  
کسی کن ریز دست بر ریز  
و رامن کند شک و شرم  
جو شک در که شنه خاک کبر  
کمن که خدا دزد سلطان

که بود پنه زابر و افغان  
پسین عهد خند حیوان  
بواجب بود بار بر دشت  
چه نیکو تر از دوزخ و پنهان  
پیش نه در عهد اوست  
که یک تن و در طعمه صندرا  
مجنان شکم خالی از نان  
که فزون می نایز کشتی کم  
که کس الش از راستان کم  
ولی صبح صادق شد خاک  
زور را بالیش باری زو  
گلک به به پنهانی کز روان  
ز خود بادش کریمه زنی  
که بریز تنان نیار د  
بیرختیش را با کشت گرم  
شبان کو یک زن که کبر  
که مال او بر دوزخ با سده



بخوانی را سرگر قبیله	کنون کنش کان نیز کیری	بود در جمعه خاک جاگز نیست	رمانی بی کان را مگر نیست
دیش پیش کیم از پش زان	که دیانی از او خوشی زان	جوانانیت با جانیان دور	ازین شور و غوغای پیروز
ز جودیم عمه باد و دشت	جرا این همه با و آرانیت	بسا غه کمره و آیینیت	که با چشم برسم زدی دید
اگر با جادری و کمر فراد	تساج سرخوش خندان	که یک صدمه زین نلیوفی	رباید سر و باج سر بری
جودانی که ضرب فلک کرده	کله کج منه چون قضاورد	جهان خورسم زندگانی	فرب جانی توانی محوز
تشیاید بدین ملک خورشید	پسین با جوت و جهان خورشید	جه نازی بدین تخت شاهی	که چون از تو میخواستن
جوست آدمی را کذر و خاک	جه اسکندر و جه کی شک	کمره و کرد و نت ار پاد	که تخت سلیمان چه مان بد
شیشده تنی آخر که برام	بدینا که کور و جوش کور	تخواندی که کینچه و جاد	به سنان ف و در غاری بار
بکاو کور فلک مسدود	فلک پس کور آفتاب و بر	بفحاک پسینم جو جرم مسدود	که از کام ماران بران رسید
چشمی درین خانه فتنه	که در شکار آفتاب و کین	زی و کور که تیغ جاری زان	سرش زد و شهر پاسبان
توان قفسه خانه دیدن	ولی نقب زن رانه پندگی	ازان زو این خانه منظر	که چشم کس از خرد دور
کسی که خردست نپای کا	نهانی می پیشش اشکا	نوکیرانی امین پیشش اندر	و کورل نبندی بکار جهان
نه منی جو طحلان درین کیم	که ماند ازین کان مرد کیم	زین سرجه واری بران کیم	نه سر و زرتی بفران کیم
بمکان قدر ضبط جهان	که که بوی زو جاکار کمان	جو یک خانه را کس ندانده	به باید و کینچه در سر دیا
جهانیکه همچون جهاندار	کجاش محضان چون کانداریت	جهانیکه یار چه جهاندار	ولی با شاهی عمه جهاندار
یعنی فرق شده و جه کلا	که آن بهلاوت و افشا	نه آسافت بر شخت ره و	جهانرا یک تن کله دشت
ز شاه ارجه نیست پائی	به از این نعمتی کی بود	جو خرد از برکان ندارد	یعنی همانست و سلطان



جو سگ ز فغان مانو زور  
شسته راراحتی خوش باد  
ترا بارگاه بر شیم طباب  
جو کینه صد ولایت ترا  
کسی رنج در جلی جون برد  
جهان خالیت کالیت  
جواز سرفرو انبرند ساز  
جو طبع اندرون آنرا فای  
متلاح جهان هست با دروان  
نخندد زنده رندی جوبق  
بهرتسیداران زند سگام  
شدند و دوش با دوش حال  
اگر کنین حجره نازق  
جو خورشید باید جهانگیر داشت  
چه سچی دین جاکو شمر  
که داور جهان تکای فراخ  
جوز انچه اندر دنیا نماند

رو کرد که میسر بر رخ مور  
که خاکت فرزند آدم باد  
خبر ترس از آن دوش آفتاب  
سنوزت دودین زهر جرات  
که از کج او دیگر بر فرد  
که بنماید امانت بدست  
جهان هر دو ناکید کشند  
بشهر دو راقا فخر جرات  
کره بر زن باور جوان  
حکایت به زنده که منی پست از انبان  
رسایده کفش جو این حال  
تنی آمد و تنی باز رفت  
که هر روز بگرفت که داشت  
که بجز چارگزانه که احدی  
که درشت او کج این خلخ  
که شد از انچه او با نماند

ولیکن ندانی که در اتفاق  
ترا باد بایان زاندا پیش  
ترا نوشه و ان پر جلوی  
از بجی که بر سینه یار داشت  
خوش آن کاین دق را  
اگر بادشاکام عالم گرفت  
یکی خورد در خوانان کباب  
جو در خواب باده کشیده خوا  
شیدم کی را ز اهل  
حکایت به زنده که منی پست از انبان  
جوانی بصد شمشیر باد  
چه باید گرفتار و فزاد  
کس نمیشد پیش کلکند  
جو کیمیت خاک اوی را  
کسان کادیز که داشتند  
بسیار است آن محمودان

نه ز پاست بکلیف لا اعلی  
پندیش از آن لاسه پیش  
نظر کن به بی تو شبه بر  
باندازه کن که کار داشت  
که کنداشت از بر کجایت  
و کرد پیوا بهره کم گرفت  
یکی را بنیاد غوغا فافه  
اگر میشتنیت باشد خا  
که بادی ز زمان بوسیده  
بخوش شد نشسته جوان  
منی پست دوش با کس کی  
که باد آمد و دوده نه سم باد  
که می باید از راه کرد  
ولی کی جوشش دارد  
زمین جلی شربت حیات  
فراوان گرفته و بگذاشتند  
کین هر دو تنای اری



توبه ارباش اسکا روئنا	که از پاست آزاد چندان	لکن بر چه عالم غور و غم	آورد خواب و عالم غم
جوشه را نه دشمن بکی خود	کینه خواب خوش دشمن خود	چو پنداری دشمن از راه حاشا	توبه از زمانی نجی کردا
خان خبیه روی که خجسته	که خواب برسان نه نمید	بجنب و بچوان جوانی محبت	و که خود توان ما توانی
حکیم این سخن را نه بر روزه	که شده بیدار چون شناه	اگر شعله در شهر خبیه حرا	پیکر لوشالش در آور زخوا
و که سگ نکوب بپسائی کند	شکم پریش تا شبان کند	بیزم انکه مست شیا کن	طرب بجز نفعان سدا کن
دلیران بوندار چه زاندازه	لکن دورا نیکان زار ویش	چو غواهی که کم کردی اندیشه	از اندیشه زیر کان کیر نپند
چو پیش پاد اندیشه کار	بزرگمای اندیشه را پیش	بپزنا باری رسد زخم تیر	بود تیر اندیشه افای تیر
بر انسان شوازه کینه غم	که نه تیغ بخت شود سیه	بمشت اندون تیغ را جاکن	ولی رای را کار فرمای کن
آئینه رای منی جمال	در آینه تیغ چو خیال	کمش پر ز رای که بجزند	له پل حرون بر صف خودند
ورت دل پر دان بود و دین	نه پیش محتاج رای بسند	توکل بل نیست لنگر لب	فرس زیر وینزه بد لب
علم پروا اگر ارادت	علم در پس شیر و دم	چو قاف و روی چهره را ریز	فرز دسه بر شکان لبون
ده تیغ را بپساست زبان	که آهسته باید بخون زبان	یجان این شل زندگانی د	که جانی نجی از جان شکانی
چو غیر و زمینی تو اندر صاف	لکن بزرگ در کرد و لبا طواف	برای از ره لطف که همه	باندازه کار کرد همه
بیمار خند مشکان کن سج	ز بد خندان نیز دامن سج	اگر مرد سپدار پر و نیت	کمران خواب را نیز غم خورد
ببندار باید خدا و خشت	کبری بر که بر کنده با خشت	شهی کوند اند سپیه پروری	فروا خنده از بایه پروری
ز لشکر بود زور شانده	یکی خود بیشا که در جهان	مشو سخت کیر از خدا داد	که کرد و غلام تو آزاد داد
بر روی کند خندش بند و	ولی رایگان جان و بدو	شیدم که در کار پر دختن	کم آرام دارد و ش از خن



بسلیک بر بینه بر کش و دوش	که پوشیده در دشت نشسته	چو کمان کلیمت تی بوش	که آن دام است بر دوش
جوای که برداشت می شود	ز بهر درهای های بدوش	هم از دام های دل بر بخت	که مای جو برداشت نشسته
فقیری که نان از دشت	یاسا ز آب خودش شست	بهشتی بود شاه دروغ	کنشیت دروشن کوی
مادران که بجای دینک	که از بادشاهان بخوید	از آن رنگ و بوی فراموش	که تومی خوری او کند شوش
کسی که بجای جهشت	نه اندیش نیکو امان کند	فرمیده فردی بود حفره	که افیون و بد با سبک بازی
شهی که شدر شربت خود	از وی عمارت شود خاک و آب	زهی دور شانه دوش	که عالم دروغی و ادعای
بود بر ملک کنه هر که است	ستون بن سفید شود خانه	کسی که خود را که بندهش	چه اکای از جمله عاش
جمله از حله عالی شده	مده تا توانی بشتر غمان	موس بر کدای کسی است	موسنا که شای محبت
جوامی سر خواجه اسلام	کند بندگی خیر با دار غلام	چو پیل آمد و بر فرار	عمارت کند هر کسی خانه را
نیکویم که خنجرانه را	بنیان پاره مهره خسته	کس این خود نکوید جهان	که مطلق بشویر چله بان
و یکس خان خورگرت در خور	که تومی خوری نه ترای خور	بود جانش جانبا دی از خورش	مسوت اول کس نیست
جنان باده خورگرت زبشت	بر از بوشی باری بود	بودی بر دست پر و جان	تو بروی ز رفتن شوکران
جوشه کارهای ماری تو	جراحی بود کار فرمای تو	می خور که بخشی از رو باری	نه زان می که آرد بخور کار
بانه اده خور که کار است	بخندان که فردا بخار است	بخور که بر دی غناست	رهان بودل بر زمانه کشت
شکم را با آب حیوان	ولیکن مرز آب حیوان	نه دلالی از جنس کی	که بستانی و بازری برو
یکم خنجره دلال در جوی	که بشویر آرد و زان خنجر	چو هر جا که مردی پرست	نوزن را برستی ز می رستی
سری بادیق بنجونه بار	زده سبزه تیغ خنجره بار	چو خواب آید بر سر خنجر	پیا موز پیداری از خنجر



بکیتی توان با دشمنی بس	که خشنودی غیب خوانی بس	که ز نامه رسان فرخ آیین	که کار زوی بس آیین
جوان در توبی گشت کس میر	بکفن چه محبت ج سپید	تر نامه کاروانی بچ	ز تکیه آقبال توفیق
با موزنت که سر سوزد	کی اندازد کار مجنونیت	نه از نور که ز جند شنی فراغ	نه از گرم شب با خواب چراغ
جو خوشیت با ز سعاد	اگر صبح بروی بخندد روا	ولی همت از آنکه میل کسیت	بکسرت نوازی نه ساد
حرامم جو فرمان کسیت	نم بار کردن که کنی نیست	اگر بایم دارم و کسیت	کشم قطره پیش در بای
و می زنده کنی سوی که کسیت	ز نام دادن افلاطون ناله معقول را		
تخت آینه و خشت بر شیر	و بر سپینمای استخوانی پیکند		
بر شاد کامی و تیار	و ریاضت خجیان پیاده رکاب تعلیم کرد		
جو خیزی زند جان بدشیر	نه چند توانای خوشیر	و که خور و زخمی بر و نیر	نه که رسان فی زانو ک
و آنحضرت از راه دان	کند چون دگر بندگان بد	زین کیمیا رخ روز جمال	که ناوان نند نام او ملک
نیمه از او اندر پازاد	که ز لطفه فرعون و شداد	نه شامیت از ماه نامی	در بندگی زن که ای شاد
ز ملک خدا داد دل شاد کن	ز ما و بر آورده یا کن	و عودان خدا آنچه داری بد	خدا را برت و مشو خود بر
جو دانی که این درستی کار	نظر سوی بزبان بر شاد	بهر کار از کس کن یاوری	که دارد نهان با خدا او
تویی که چه شانه زده	بکمر تاجه داری زده	که که را و جو کل زنده پیرست	ولی بوی او از دگر گشت
و آن بزم شامان چه می بود	که پوشش مرواریدی بود	شهی کس ولایت عالم	ز دوش صاحب ولایت
بسایم تو سکه اندر جان	جانیست در زیر پوین	مران نافه کا قرون به بود	جو آمو بود جسم آمو
پسین خورشید کانه شاد	کز و بوری که ایست	نیکانست دوش مرد خدی	که بر و دم شمشیر سای



مبین کل که حالی دهد بوی مسک	که روزی که کاه بریت نشکد	مران سهر که خوشتر اندر بیا	جو چنی خسی باشد با جام
که است کور زرق عالم بخورده	وزین جند روزه بقادم بخورده	اگر چه دشمن منم افزونم	ولیکن جو دریا فتم جو فتم
جوشنا ختم را ز کرد و تنام	بدین بچکی چون شوم با جام	شمارش کم از دل فراموشا	مراغ شد شاه را نوشا
سکندر که باو انشع و اذیت	خبر داشت کابیر او برون	فد بخیرش بکاری که داشت	زبان نرم کرد از شکاری
بدو گفت کاری زرای ملین	تو معجمین باش از موشند	ولیکن مرا من آن بود پس	که یکجند با تو برارم پس
زده انایت بهره پر برم	زده یا صدف و ز صدف برم	جو بود از شجبت از ما دروغ	تو اضع ز نیت از دروغ
کز رحمت یانای پیو	کفون چرخ ما و امان کوه	نه آن باد شام من از خورده	که تنظیم دانا دارم نگاه
کسی که خنجر و را بوجو	نه پسته در اکیل پیکندی	به از ملک من داشت دینار	کران عاریت دارم از خانی
که کور که زیوریند و بدو	بسی بهتر از شمشیر است	هلت کو بزرگه کجاست	به قحاج کجاست
که گش کج خورده بود	اگر کج ز جویده ابله بود	ترا چون جهانیت در دل نهاد	کجا سر در آری شعل جنان
جمانی بفرشنگ خود سرفرا	که در دولت ما نداری نیان	نیاز تو گرفت از نام	بنیوست ما را نیاز نام
پسین او خنجر بتو	که محتاج باشد پیکندی	سهر کز دروغ دریا و منخ	ز قشقه زلالی نداری منخ
دل را از نری که در خوان پی	بده که جبه نا خوانده محان	در آموزم آن شمه زلفزار	که اینجا و آنجا بود سو مند
در آیین ملک کو استیسه ده	در انجام کارم روایی ده	نهادمت تاج مبارک مرا	همه بار عالم تبارک مرا
رم پیش و بار کمان بر سرم	بگو کجاین کزانی سرجونم	طریق نمای از خبر داشت	که بتوانم این بار برداشتن
بخشود کی که کارم در آ	که خشنود به باد از تو کار	حکیم از خیال خوش ریگان	مرون ز روز روشن آینه
پورش کی که کف کای که خدا	ترا راست گویم بفرشنگ و را	همه خسرو و از ایمیل صمیمه	خوش خوش تیا دیدم دارو کیم



کسی که غم جمله عالم خورد	ز تیار بیکتر کجای غم خورد	کریم از نوارش کی نرسد ترا	عجب بنیاد از خلق گشت ترا
بر آنم که من هم باقیال سنا	مگردون کردن رسام کلاه	ز می دولت دزد کز تفت تا	رو و بای کوبان سوی افتا
جوهر باخویش بدیند زور	کران بشینه باید شود غریز	ولی شت با غم تران یافته	که یورشدا زوی خنای فته
درختی که بی آب شد رو او	و نه خوش مگرد با مرد او	جو کالاکسن شد جویم ساس	که نرزد جوی نرزد کالاس
نماند آن شک نه بیکلار	که آید بدان خود بیکلار	چه جانی این نخل بن نابود	که شد خارا و قینز و خراش
چه شایسته راکنی شکس	ز بلا همان شک بار نه با	کیوم بدست پورم شاد کن	که دستوریم بخش از او کن
سرم در سلام آمد از جای	بخیر خیر بادم چه بماند پیش	بشم روز شد و روز شکون	غنا جان تنام بمر کب کنون
شب از خانه فخر کس	کسی که روز و روز عیس	نه شد نیرا روز و روز	نه شد کوراکا چیکار است
ز پر و کار کمال شدن فرغ کرد	از آن گشت چون بشیر که گوید	بو و شب بر که بی کبوتر بود	که پرند خوانی و بی پر بود
جونی است باشد تن دیر با	جو سپوده خود از غم دای	پسین مار که پیش آمد برنج	که بی دست و پا نخر سوی کج
نه مرد اردو باشد آن کز روز	کشد دست و پا چون ساجوز	همان کریم که کوشا میخورد	بسیاری است و پا میخورد
مرا و فانت ازین جو پیا	که در خود گشمت و پیا	ز شکم که از سوتی چشم با	کرم دست و پا بر برای در
شیمانم از سر جزی نیست	که کاری نه بروا جزی نیست	کنونم که شکام غدا آورد	همان پیشه کرم نه از او آورد
بکار جهان جاره جندان است	که از لادن عیشندان است	حوصل که جمله کام و شکم	که سرخ دندان کند فای تمقم
جو پیکاه شده معده را سنام	چه باید بسوسهای سپوده	بنهار باید و حق لقمه گیر	یکی خرد و یکی هر پر
جو شکم ولایت بکافوزاد	ز طپت کنونی نافه کوشاد	چه فرمای آسوب عالم مرا	چه بزل ننی عالمی غم مرا
ولی را که گشت آشنای نیاز	چه خوانی درین شهر پیکانه	بسی که دهم نریش این خاک را	برش نیست جز خار و شمشاک را



میر شده دل ز غم خورده	سخت شده تن ز کم خوردن	رنگ انداختنش مینمودار	نمایند چون رشته کمر با
ز تاب درون در فشان او	حکایت کسان روی رخسار او	جو سیاهی شده دید رخسار او	بر پسم ز رنگانی اضع
بسنگاه گفت از دل غمزد	و عیانی نرو از خط شیم	بر سید کا قبل شاه جهان	برینو کجا رنج نماند کمان
جه آورد و جویه سرخ زو	کجا پیل کج سوراخ مور	پلی نبود از کار محتاج دور	که ویرانها را فروز دور
جهاندار فرومود کرد بر پا	بدیدار تو بود ما را نیا ز	بسی از زود داشت را بلند	که کرد زود نا تیب بریده
کنونم که آن از زود تر شد	سر کج نهان بیاید شد	بود داشت دانی در میان	که آمد خبر بریدار که شکر شاد
بهمان نوازش کز دست	نشاندش تعظیم و خود شتم	سخن را ز سر پرده سکار	ز ساز نهان پرده را کرد
بر بازوی که شمشیر	حکایتش ناید شده مینمود	تختش پر سید کای کین زو	ازین کوشه میری چه داری زو
جهانی پراز آرزوی خمیر	بمشکی کما چو شدی نوی کیر	بگوئی پراز بامک آوای	چنین سنگ خاری باجه آبی
بسبب چپ دست از جهان شاد	جهانی کجی نهان داشت	کنده دیده غفل منیده کور	بگو را ز درون زنده فتن جور
باجه آدمی را نوازی چو	تشاطی و خوری و جای چو	جو زینها کسی بر میندی	چه فرقت از تو ناله کس
نیکو و جور بوم آباد جای	نیکو سرخ کار آید و طای	جو مرغان ده یاد کن خانه	را مان بس این بوم و دیار
سز و کروی ممدی آبی ز	کنی مددی را سلیمان عهد	برون آبی ازین غار جود	و کرغا کجست تم کن رما
بدستوری خویش شست هم	بهدستی خود شست هم	کز دل بدین گفته کز او	که بامی از غار بایار
ارسطو که خجری و الاس	نوعشاش باشی که متناس	بسیم از زو بود کا بد پرست	نشام و دود ستور را جزو
کنونم که آن از زود تر شد	مده آرزو از دستم سیاه	فلاطون چو شنید کوشا	فروشد بکار خود از شکار
برون و دایه شمرند ک	که ای از تو آفاق را زند	از اینجا که رسم جهاندار	جهانداریم از تو نموندار



جو کما شکاف خرد پیش	آب بشو راه از آن آجوزد	بیوس کرد کوه سکه شکویدم	زنده بزم کیمای حکیم
بهرستی خوشی را شس و ده	بهم زانوی دست کشا شس	کند و زش از نور بازوی شس	نشد پیکش از تر از روی
فرو پرده از جان حکمت شس	نماند حکمتش از این شس	خیال از عالم از سرش کم	بیرمان غلبش ملزم کند
دلش کند مو این غمزد	بیکش بر آتش آرد دوز	دوست ما و نهان بلیاس	کز آن کان برون از دلیاس
بقدران فغان روی جهان	روان کشت سوش چکان	نشان جبهه ی طاطون	نشیننده نارال نشان یار
پیام سکندر بدو گفت باز	که ما رات سیوید نیل	نزد کرکری بهمان ما	ز دانش می پیو جان
باندیشه وادش طاطون	که دزد دارد سر آداب	من اینجا که شتم زول تو شکم	ز غوغای عالم شدم کیم
که تا چون آتش کشم در	بخواش کنم در و کیم	جو عمت بود بر دم پرده	سکندر نیاید در نی پرده
جو درویش با شمس جوید	غمان از سلامت بیاید	جو پاک سیاهان موس کرد	شود کشته در زیر پای تو
جو کشته خواهد که بر آید	طلبکار کنم سلطان	بشه کوی کای منظر نو	کدار آید کوی شمع دوار
مرانی نیاز کم و شست	تو اگر نیازت ره شست	فرستاده کوشش او	بنوشته را رای رقیق نبود
بلیاس جان بدیکان شست	کند وقت خود از خلق آید	بشه باز شد و چنین حال	شینه سخن یک سیک گفت
جو شسته رغبت ویدش شست	دل از پدری رخت خویش	بسکه بار کی حبت و برد	بیرج عطار در روان شد
بنود از بر کان بنال کس	خراز مو شسته آن تی خد	سر کو کین سوی کسار کرد	بپوه آمد و ره سوی عار کرد
جو در عار شد کرد مر کس	بغار اندرون رفت چون	وران از دواخانه مارچ	یکر مار چنان نمیدید
بسی از دوا بر پا کرد	که تا یافت بر کج نوشته	ننگه کرد در کج آن شکنای	خوشه شش وید مردم
یکلمی بر آورده بر کرد	خریده جو رو باه شمشیر	بکشی شش اندر سفا لینه	یکله زبان در دمان کرده



بسا که با جمله معلوم خوش  
 شنیدم که یونانی پرگار  
 زمره آشکارا نشاند  
 پیشونده زانوی درخشان  
 سختمای با تیرجه که یک  
 شناسنده حرف دانند که  
 که آمد برون فلطون آب  
 نبوغش سرای مردمان  
 زمره بود برایش که خوش  
 دماز از شام و خورنده  
 نمانی ز کیش که آمد برون  
 زشت زنده واری گشت  
 همه مردم از پی که کار او  
 ز نامش که در شهر گشود  
 که از کار داران توان گشت  
 رستگار کوه و اندوه  
 دلش با دین غم این برون

### حکایت

<p>                             بفرود آید ای خوش                              پرسید با زکوم جواب                              پیش خونی موی بر شستن                         </p>	<p>                             که بالای گردون و پر                              یکی لغت بکند اوست و بلند                              پیش بر جان عوی برتری                         </p>
<p>                             روان کردن پیکند کوه پی چشمک را در                              پیکند کوه بطلب که از غلطی در                              یافتن آن کوه هر کس که میسر و کمین استگاه                              دولت خود ساختن و زبردست خود نشان                              و از پر تو او فواید انبیا پس معادن اندر بر یافتن                         </p>	
<p>                             بشاخ کیا سینه خرسند کرد                              سوختن شمشیر و شمشیر                              چراغش ز جوشید خشنود                              نموده ز جفت بدیدار او                              حکایت بکوش سکندر رسید                              بنوشته بود از غلطی سخن                         </p>	<p>                             نیایش کرده راز گشت                              جان کشته گشته در بند                              فروغ از درویش بودن و داد                              بر آمد میان همه حاکم                              سکندر که بود از خرد پس از آن                              که بود مدنا زمان بر مردوم                         </p>

لبون آمد از عوی خوش  
 درون و برون و حاکم  
 خبر ده که موی زنجار است  
 بخوبی فروماند بخوبی  
 نژاد خنده بر لبش میباید  
 چنین کرد این شمشیر  
 تن خاک از موی حاکم  
 روان شد سوی کوه چکان  
 بوی خوش نیش بیاخت  
 بر از از رون پرده مشا  
 که شد سر فراز از کف  
 نماند اثر روشنش در تقا  
 فلطون حکیم آتش ام  
 خبر داشت از کار او پس از آن  
 بشا کردیش خلیفه فام  
 بدیدار آن مرد پیا  
 کران کوه مرغی باقی



جواد را خیر بکس نیست  
جوانی سر سه زین هم در پند  
تا آدمی از جهان برتر  
ز دست  
جواد از جود و نیل از رفیع  
جواد و جهان حبس نیست  
مقولان کان برده فرو رود  
جکونت در پنج فرض بناط  
ولایت به سانسند در التزم  
به خیرت علت که عقل کج  
کر این خانه ما را ترفیق کجاست  
به روشن دل باشد اندیشه  
و آموزد این نکته گزراشی خوش  
ز مردانش آن سپید بود  
بخاین هر چه خوانند و اندیشه  
نه زان گونه کان تیغ برون  
میسز و تسلی تنی با یکسان  
به نامه حرف از کجی بس

جرا عرضت شاکست  
جراحی بماند یکدیکه کند  
سبب چیست که عیال کج  
جرا برقی خندید و باران  
سفر او اقسیم اندیشه  
یکی جوهر و نه عرض بود  
به سانسند جبار شکل اختلاط  
مطابق کدام تضمین کام  
بدین جمله خواند جبار قیام  
و کروزان بمانند بون جرا  
کین در سانسند کاید کج  
ششاد کم و کج کالای شوش  
کت ازیم نزد آن کینه فیده  
قله های پیو و دما را ندیده  
ز دشمن پستیانی و برتری  
که بونید از از همسایگان  
که با صد هنر بر نیاید پیش

جرا شید ز رفیق ما دور  
جرا بهتر از کان نیاید  
جرا درم از پیش یکدیکه  
جکونت جسم وجه خیرت جان  
جکونه کنی حبسی تمام  
جرا جوهر علی را خجاست  
سخن را جکونه و دهر اختصا  
و آن حصه از خیر و رفیع  
بکجایم ما وین صفا  
خرپان این ره کج میزند  
جنان پیروان شمع خاک را  
جود خود و در آستانه  
براه حدیث روایی  
جنانی اگر حکمت آرد  
بخوان هر چه خوانی و لیکتی تمام  
بکم با یکی ناقص آید بشو  
کسی که دعوی غوغا گفت

جکونه سفر فرزند است  
جرا برتر از مرد و ستود  
خودمند شد یکدیکه آن  
جرا این برتر است بوشید آن  
و جوهر به بوشید کلام  
جرا جانود جمله حساست  
در امکان علم و در امکان  
نشسته فصل علت زهر جرا  
نکارنده این سخن کجاست  
جرا آید و جبر امید  
که روشن کند را از افلاک  
خدا و ذرا هم تواند شناسا  
ز بند غورت ربایی  
که حجت کنی علم روی برو  
که با نیت نیکو ترانم  
بود قطره آب طوفان  
مدان راست از خود همه رست



بصد رخ ازان غوطه کلاه  
 ازین جمله مردم که فرمان  
 جهان کوه کویتغ بر سر  
 توان دید یکیک عمارت آب  
 بدل کرده اندیشیهای بد  
 از اینها بد رای گردون  
 جوزین رودخانه فراوان  
 بس آن به که غوکان درین  
 بد قناد از وی مصفا کنم  
 جان بلبش کن که غرقایم  
 به والانت اندکی سیر  
 برین تخت آنکس بر آید  
 بجان کنن آید زارگان  
 کسی از علم عالم فراغ  
 مایون کسی باشد از روشی  
 همه کار داران بدود  
 شناسی که در پاره رازی

رسیده مکر و زو یک بجاک  
 خزان هر سه تن جا رسیدن  
 یک لطمه در یاس ز کشید  
 بد انسان که در اکنه سراب  
 که اندیشه شوند با جارد  
 که و پستی در دل کسیت  
 که دشمن سر بر چه گذشت  
 نگویند از موج دریا حسن  
 دور بای منسی بکجا کنم  
 صفت مرقان که در سخن قایق بد سپضا  
 مایند و از آرایش کف غریبه مایه شیشه  
 وفود مایگان صف نعال غفلت را در صدد اولو  
 خاند از دعوت محمدی نعت اهل انبیا  
 که او چون قلم خورد و دود فراغ  
 کین بایه میون شود و جوی  
 همه کوشش بر کف او نهند  
 هفت ارغنون فلک ساز

گرفته به بادل پنج سرب  
 فرو مانده کما ز ازان چشم  
 شنیدم که چون شتی از سر  
 ز خاصیت آن برین  
 ز معنی شود سینه صبور  
 بسا کشیا کاندین میل  
 ز جبین او ده کزین ده  
 پیاسانی آن ساعه بکشی  
 پیام طرب انای اکش  
 خردمند کس نشسته با نوش یا  
 اگر زو زنده تر و کرنا توان  
 خوش شده سینه زین  
 چرا شکل بدو بر دارد

فلاطون بویا لاشان  
 نه حکمت بکار آمد و حکیم  
 بران آب رخنده یاب  
 شود تجریل جو اینها  
 ز حکمت در انکیش آینه  
 نشسته را سکه لیل  
 کسی غوطه فان او دریا  
 که صورت فرات و مغنی  
 کزوار غوغنای یونان  
 ازان زراع کوید بر بزم  
 که کس نکرد و در جاک  
 که بر تابد ارشیه جان کند  
 در کان بجان کنن آید  
 بهر دستکه دسته نوشیا  
 بوه در همه جای گلستان  
 و کر هر کسی را نه پنی جواب  
 اثر حیت در انجم و ماه



که خون من پر از نم از چای	که گرایش کنم سوی دیگر لری	چهل ریش بر آید جای بلند	بر دقچه چون سپهر ارجمند
در آن قبه سازیم آرامگاه	بگو یک سوی آن خانه را	پایه آذین بر لبه جبال	کیند آنج در خاطر آید سوال
که تا میری راز راه صواب	و هم آنج بر سیده با جواد	در آنروز ز کاشا و دریای م	پیمان و دریا شدن فرودم
ز دوست سال خیرین زود	که میعاد آن شش فرود	جو بود آن فسانه خبر خبر	رسیده هر کس بر برید
بهم کشته بود پیران عهد	بعیضا و عهد شده سوی عهد	نسبت پیر پیش کشته اند	بیالین آن چپ نه باستان
نظر داشته تا در آن شط	ز پره جبر پون و پره دار	طلب میخواند راز نهان	که طوفان شد از جاز سون
همه غرق شد کوشش و پش	سمان بت ماند از بلندی	در آن حیرت اندیشه زان	که اندر زو نماند از نشان
جو گردن روشن کران پر	که گشت اندازان غرقه شای	بدل گشت آن سر کار است	که آنروز را دیده بود است
جو بود او با همه عهد عهد	بناسنده را خواند عهد	که ریش سوی آشنایی	ز موج هلاکش با بی و هر
یکی گشت کان و عده نیز	اگر راست شد باز جویم	شناسند کفش کوشش کم	که گفت همانروز و هر دم
سخن گفته این بودای گرای	که یابی ربایی ز خشم خدا	نه آسته بود آن سخن بود	که دیت ساله را که بود
حدیثش آفای شنید است	اگر شنوی تو غم گشت	و هر ده پند و جهان بود	ولی زنده گو که آن شود
غیاپ که در خاک کوی توان	در آن جاشنی پند کوی	چو آن پند جوان شید پند	ز جاسوس کویان میانکند
نکند دستر تا جبار کند	کران زرف دیانکار کند	چو سنجار دیگر نیامد	در قبه رخت کرد باز
چهل مرد بود آنکه ز قبه ر	نپشتند زان جمله بخت	بنویسدی از جان بر آورد	بدریا سهر زندگان کجفت
زده دست در آن افتاده	ز خود و مرغانی شستند	ازین قفت تن هم سکه موج	بهار و کمر رخت در آب رخت
سعدن ماده با سینه پر	فلاطون و غریل و فرور	چو شان آنکور بود باقی سون	قدح چرمی با دستا سونوز



جورایش در دل نیاید در	وران و اوری از خدای	از آنجا که دانا خدای	پرسنه گفت آنچه خوشتر بود
که هر کارشوار کاید به	بآسانی آید بجای خویش	عدو کو سیر و نکر و خراب	بیمروی دانش فرو کن آید
سرشت کس را ازین بوم	مکر سوی کویت در ایام	سده درنگ باشد مطهری	که یونانیان راستی در یک
که از اینجا رتوانست	شود آتش فتنه در آب	زیبایی که بر کوه زرد و آبی	شود بر سر کوه کشتی روان
اگر خشم را غم خوش و پیش	بطونان آنگاه خوش	سکندر که خضران مشغول	رجه چشمه چیت دریا غم
بفرموده ناسد پنهان	بدینا که خضر خرام	مکر زب بر غم کوه افکنی	بیولاد بخی و خارا کنی
یجایی که شد خضر شای	کشتا و دبا روی زور آری	بنعلیم دانش بکار آمد	بشک اندازن کداز آمد
شون و آتشین که رفت	شونی زده و پیوستنی شکا	بر کوشه پین باغ و چمن	بتریش جوی جوفرا کد
بدر سه ناله و آراش	وران شکا بود خارا کن	ره شک که اندازان کوه	که چون بسکند بازگشت
جو نزدیک دریا ز کوی چای	شک شیشه ماند شک سطر	وران پرده بزم فرو خند	زود آتش شد و بگر خند
گرفت آتش راه و خار کرد	بدان که پره را مار کرد	زیروی دیواران گل	ریل شد سمج و دیافراخ
در اقامت سیلاب دریا کوه	جز شده شد موج دریا کوه	جهان و جهان موج کوه	اجل امن فیلسوفی گرفت
نماز اندازان غم طوفانی	نشانی زیوانان و یونانیان	درین جاسر از ان کهن	بر آب و درخت پروان
که سالی و صیدش را ان	پنویان نیایش گری بود	ز رخت جهان خانه پره	ز بر که گیاهی خورشید
خدا داده ره و رضو و خوش	برافروخته دل بنور خوش	شیده رعینا بجا بشید	رسیده بجایی که باید رسید
سران شیشه که شکست دیده	بشک که امت شکسته در	در حرق عا و محکم زده	جستهای معقول اکم زده
چیکان حیرانی کار	شده معترف بر غم و آوار	به سگام زدن بشید خزان	سخن گفت با کار واران



هر سواری بفرانگی	بیشتر بروی و مردانگی	همی آمد از کوهی سنگ زبر	بگوید کران سنگ میسیر
فروپشتن از باره جان	که ره برشتنا بدو	پایده بر درجه کوه و سنگ	بیتنا خندار کین جان
سمان کوسیان نیز از سنگ	فرازد و کینه کا تنیر	نکودن پستی دران کار	فردن در سنگ پا چون
جو مور و ناله است انبوه	ز مور و ناله است انبوه	طرف بر طرف بر سکا	کیستند برون میرد از غا
نیشته ره و آن آید کم	هر سواری میکند شلم	همی موی در موی آونج	جو موی که در یکدگر خورد
در آن موچش پدید	و صفح و ناله است تن	خان کشنکاه از کم	که خاراشد از تنغ و لادام
نشان دل تخت شیران	جو الماس بر کاندازن	اجل عبره خون دناش	که سر میرد و دند و اندام
جنان بر در تها گشته	که بروی یک شسته شد	زبان نیسان که زویر	همه سنگ کسار شد لاکیر
زبغین تو لقی که کوه بلند	ز دل کانای تو پرون کند	دو رویه میرفت تنغ دوری	نیکو تیر کوه کار از دوری
بگو شیر روی کین با روز	نشد چهره بر دشمن کینه بود	جهارم که یونانی انبوه	نخس انبه ترا ز سهره کوه
سپاه پیکر نیار و تاب	ز بی رویی خشم شد روی	یکی که در کج خار و دره	بسی پر زتن دور کدیر
دوم اکله کوشنده زرم	ازین سوی کم گشته ازین	ز روی سپاهی که ناکشانه	سروینیه پسته برشته نام
سران سبه را صوابه	که و مانده را باز یابند	بسیه را بر جبهه دلیل آمدند	وزان چشم بسوی نیل آمدند
نیشته کریان امل	ز دندانان و کجانه	که شند از نیل و ریش	سر افکنده پیش سکنه روان
بسیخ کشد از اندوه	سنگاری با کبان بر غا	سکنه که ملک سلیمان	همه مرغ و دامی بفران
عجبا نازان شخشی خشم	که تیر سکنه شد از نخل	و اندیش شتا جبهه بازی	که با کسان جبهه بازی کند
اگر با لشکر فرشته بخت	ز شمشک و کز کا کشت	و کرن زنده تاب چون آورد	که شیر از دمار از بوی آورد



زوسوس یوانه زین یوانه	رومند سر یک یکام فراخ	جو بر خاست از مردم میم	بجا ماند این صحت سیلیم
بوزق از سر بس بر کش کام	نه پوش بنجا باشد کام	قلا مون جو بشیند پیغام	بیانخ شد از یو کا کا
ستیزنده پیران یونانی	ز روی و ابرو فکند چن	کشته اند از اندیشه ناکا	جواب فرستاده بخش یا
که آنجا که پنیای های ما	سره ساری در تیر بای ما	دل که گشت و انانی باز	پیر سید کس ندارد نیا
به محتاج پیغمبری و مکریم	که ما بر سپه خویش پیغمبریم	جراحی بخود نط کاه	خوبس بود مشعل راه ما
بنور خورشید و نیر و ایم	که سوی فرستادگان مکریم	اگر تفت ما خورده است	خرومند را جاره خورشید
بدین آسوار شاهی کند	یکم آسوار سبک و لیر کند	اگر کردی کار با جنگ	فروختی از بختی تنی کند
و کبر فروخته کیری ستیز	به جاره کویزنده را آید	جوابا در زندان جاوی	کویزندی به زور و آوری
در کج و بایه که با بایست	که در کاوش خدایان است	چگونه کند بی سیر لیکر ش	که صیدی که آید بساید
حار و بکوه و تو و کج و زور	بجای پیل بر کوه بود و جود	بزر خانه جن جاد و پیر	به رخا صبح بخیر و
مکوش که زمین و کرایه	بهمان کج پیرو آید می	سکندر کر از دستک است	بکوه افکنی را ند بر سنگ
هم آخر کاریت که بوسه	که منی کمر بسته و جمع	کالونی میسخر ار کا قدر	کر و جون بر آبی شید کلا
رسانده نکه با صوب	جو بشیند گفتار خود و احوال	بدرگاه اسپند اندر	شونده سخن از کنت باز
جهان را از ان تا خن	بشدی فرو ریختی تلج ز کام	بفرموده ما فوجی از خلص	کند سبه بر خصم و خلاص
جناب لیکر اندر چیل اوفته	که موش که ارای سیل اوفته	بفرمان فرمان و تیغ و	برزگان کبشی کشد در
نزد واکش نه کار را	که در اشد از سیل پیروز	خند که افکنی که شکام	نشانده سونی و در غم
کمر بسته و برش آراسته	جو شیران بصید کنی حاشه	بیتری جو و کوسا آرد	بدانان کپ رو آغاز



جو زان گوشت شرم دم از لاله	و پیش آمد آن من لان و رو کردن بچکان	که یارین بدرفت یا جزیره
حایت سوی نیک را یافت	را بسوی چشم و آن را گشتن آینه در سینه او نهاد	پی خستج کج گرامی گرفت
بویارانه زایت جو تسانه	زبان کند و سوبان راست شدن چینه شام	سهر پرده در بال بال بواند
جو گشت اندران خیر جایی	و روم و او چون کین نمر که در کینه خوار را بر کوبید	نشدیده را کرد و فوایدی
آرا نجا شتابنده با کوسل	و در ازادان باز و دست راست لشکر را	روان کرد و درای لشکر تیر
بخشم افکنی جنت کرده میان	و از شب سحر تا که نسیم بریشان وزد و در کین	سینه زنده و در خون بویان
خبر اشکان ملت ناسبا	زینوان نذرند و دل سر	که ما را یکله تب بر کج را
تیر و کیشان فیلسوفی	نکو تر ز پیغمبری در سخن	روان کرد و نزدیک آن گرامی
پساهی که دین را دوائی	بر آیین باکان کوی	که باید نهان از شیشه
فرشته را که آید بشنید	فرستاده را راست شد	سم از تیغ من نسیم خشم خدا
شود بهره مند از نشان	بدره زنده و در تافتا	خدا را ندیده نیایش کند
نشد پذیر فلسفی بر نشان	ز معلول علت نباید	سراپنداشت خوش را
فرستاده شاه بر نشان	پیونان رسانید پیغام	شده پنجه کار اندر کار نام
ز سپوده کوی زبان فیه	ز فرسنگ و فرغانه خاقانه	قطعی غور باس و می میناس
بکمر ای خلق قوی نکا	که بانیده شد کوش و کلا	بخوبی و رشتی خرا می
طلب نیست ایند و بر آید	کنده بر تیر جهان گشته	بخود و کامی کرد و مطلق
همه مردم از رای سکنین	یقین بسته بر قول تکلیف	نه انیشه از دوزخ و



جو پرده است از الهی جو  
بساکس گزین برده کوشد را  
چه فرو نه مرغ در پسته  
چه نپادای ای البته تیره  
خدا کاوی را جهانی نهان  
نداند شناسای نهان  
جهانیت چه آوی حج  
ولیکن سیفیهان بی رای  
کسی کش سر رشته اند بست  
اوب اکند ار کسج رای  
خبر یافت زالی ز باراد  
پرسید آن رال لالو  
که دروان صانع را حفظ  
دل کشانی زوی شستی  
طرا زنده قصه روم ورو  
که چون شکند ز لاسام  
سمه کمر باز باد آستان

ز پرده شین کی و هر کس  
کزین پرده ناری مکرند با  
بکی و انداز پیچه پرول  
که کخذ در اندیشه نوحی  
در و آشکارا نهانی  
نهانخانه آوی را قیاس  
بر دوازده کبر چپت سچ  
دل چرخ را مالند کوش  
لبش بر سخن مهر جاوید  
خدا را نداند کسی جز خدی  
در آمد بنظاره کار او  
که مان داری گایسی آری  
شدار گفت چله افاق  
زبان در سخن زهره کی وانی  
پرتاب کردن پکنند راست روان کیش خود  
که با بینه جوید به ای کون  
آنان در روند و عقد عقیده باطل ایکش

جو شد پرو کی پرده ساز  
برین قلعه ره جانشین نزار  
کسی که ندانست از جهان  
جو صانع بود در جهان  
چه روشن که با شرفی را  
نداند جو پس آوی اوزار  
جو شوره نزار اندرین ده  
بحرفی و کت ساخ رو کین  
زخم به که بر جوی تبر کشند  
یکی را از زلال بوشیده  
همیکو دش از خشم خواری  
بکشتا که ای کور شست کین  
بخندید فرقت و کبر زار  
برازی که گویند روی  
پرتاب کردن پکنند راست روان کیش خود  
که با بینه جوید به ای کون  
آنان در روند و عقد عقیده باطل ایکش

چه داند سب پرده را را  
که لنگر بند و رسکوت است  
جهان آفرین را چه داند  
که مصنوع را کیند اند  
به خاطر انجام و افتاد  
چه روشن کند آوی ساز  
چه اندازد یک دل مرد  
بکاخ را لنگه کوی کیند  
ز پرده کوی زبان کشند  
نیز و خدا بود کاری سکر  
که تاجیت آن پو چهر  
نبر سدل کن چون منی سخن  
بدو کفت کای غافل از کرد  
چه جای سخن کین مرد  
جینت پیرایه تی عرو  
زهر خن موم زخم سوز  
بشمیر حجت تمیکد را

بدر آن کوه نه



چه خرم کسی که دل نرسناک	نصیحت اصحاب مین که در معاضدت با همی	که ایشان که سوی نرسناک
بر سپهر فواری و فلک کیک	که نوشته و پسر زدن پند بر این فلسفه را	نیمه سر از کشته نندکی
ز برین کاری برادرش	دو در میان هم بدهر با ایشان قضا نند و جرتیر	که سر با یستی این و لب
بهر پیشه که بدیش دشمن	تقصای را که می نداشتند و ما میت از دست	نقد را که در و فراموشکار
کوش خشم پیش آیدش که خوا	شنا سده جایی که با دید	بغرت کند ز او نینداید
در آگاهی خود ز تو تا کن	ادب را که دارد اندر سخن	سخن را که بر اندازد بکی
بسان نامان که از نوعی نام	ز معلول و علت بر آیدم	که ما در چنین است و صورت
که اثبات کلی بقول حکیم	که انکار جزوی بعلم قدیم	که می در ریاضی ریاضت می
کسی را که چشم خود نیست	در نهد و جندان کم و پست	چنان سر و در نهایی
جوین در کد فلسفی که است	فغان که کردن در آن	نور دین غلطهای کن
جهان را بدان علم ماسود	که پیدا کند دست و نهان	جهانی رخ سرخ و حال سیا
مپسندک و پیرایه شویا	مناسبت نهو با به شویا	ولیکن فراموش کن پای خو
باید شب بیدار کسیر	کریز پر بر افلاک ثوان	دم خوابه تاشی زنده بیا
ازین مرز هم که پیو غمان	که غصه چنین که در غم خبان	که سپید غلج را ز ما
جه نندی بر و مر و از آگوش	که باشد سر اسیمه در خو	که در مرغی که را نند دام
کس که بکشد کشت اسیر	کجا چون خودی را بود و کیر	نشانید باین چهار خواند
یاد سازد زنده حریف	که جرح این سر رشته را در	که در دست سازد کمال کور



جنان دنده ماند زان تن	که یکدم نبردست تا نیزان	سمندر ز آتش بود چرخ را	توان یافت زان آتش بر پا
بر آنم که آن جانب ارم	فشام بران دود ویرین	نجام با شکسته نختن	که آتش چنین باید ابرو
سر سیرید یکدیگر میخ کیم	بان دوزخی خانه دوزخ کیم	بسوزم دل منع سم از دود	بسوزم نفس هم معبود
یاسنج بزرگان کینه پیش	سرنبدی را نهاد پیش	ممودند کای داور دوزخ	بر داشت دولت موز کار
در سنت کان قوم ناسوتنه	ندارد ز اندیشه رای بلند	ندارد ز پیش نظر کرده اند	که نظاره ابرشم سر کرده
ز دودی و بانی که آتش نمود	نمودند در پیش آتش سجود	نداند کس بن بر پستی کسی	که از دنده کردی خوب و خبی
دو قومند از چشم کوتا پان	بخورشید آتش شده زان	منع و برین کاین دور اند	بر سینه آتش و آفتاب
بهند و تیرانیت حاجت که دارد	که او سوزش عیش کرسنا	جو زنده با آتش و نوری	سم از آتش در آتش دود
ولیکن فرو سوز ز میغان	که ناخودکشد از عجب دغا	شده از راه باکان و آکان	شده از دم در آذر باکان
بفرمود و منع را بجا بر نهند	بهر خانه آتش اندر نهند	بسوزند تا دوس پا زنده	کشدند ز نار مار نهند
بس آبی آتش فشاندند	ز کانون آتش بر آندود	دویدند فرمان بدیران پیش	به ستوری کار فرمای پیش
ز دند آتشی در هر شکله	که کردون شد از دودش آتش	در آن آتش شد کافور تیشه	منع و سیر بر آینه سونند
در آتش خان سوخت آن قوم	که خاکستری ماند از آن قوم	فشاندند آن خاکیان حرا	ز طوفانی آتش بدریا کب
ز زرشکین کس نماند اسکا	مگر در پیمان و در کوسا	بر فند آن قوم حاکمان	بر از راه پاکان و پنهان
نم خلع عهد اندر آن و جوی	باز و بر پستی نهادند روی	چنانکه راسی شد نام	که کس کشید ز انداخت نام
پیا سانی از آن غانی شرا	که محراب ز روشنیان شد حرا	بله با پستی کیم غایتش	کشم آتش غم زان غایتش
چنان مطرب آن نغمه که یکدیگر	کشد زاهد از آن بگوغان	چنان که آتش زنده سینه	ز سر نو کند واع دیرینه



ز لطف زبان میزبانم	زبانش صلاکوی خوانم	بهر خانه شمع مشعل فروز	کمی مشعل افروز که سوخت
پیر که در خفته پیران	ولش سوخته لیک بزین	ز کالی که روی درخشان	شبه بوی گل در جهان
همی برشی بر تو انداخته	سینه روی راسخ در دست	ز نای که آیین خویش آید	کند همچو خود هر چه پیش آید
اگر گشته است او فروخته	بهر دارم و هم زدم رفته	بلند اختر که خسان شاد	ز باد می ببرد و هم از باد
نماند می زنده بی آب	که اگر که مر کش از آب	فر میر و آداب و چنان بود	و کفری الماس آب جویان بود
مراغه بروغن کند جان او	که روغن بوی آب	ز شک و آسین بر آورد	محو از شک با قوت و آسین کرد
و در لعل و با قوت و کان بدید	مش جلیه جان و جویان	ز خار و آسین شده که خم	درون رفته در هر دو شکست
کمی از دکانی سجای کند	که از دکان آفتابی گشت	سفر فزای از برترین دکان	کلاه و خان برده آسمان
ز کرمی که در سوخته	سوارا در آغوش جاسنه	ز عرصه جاسنه تیره	بدایه اول علم بر زد
بهین کوهی روشن باختر	که بر محیط پیر و پیر	سوال پیامه جندازد	سینه روی زنده و بازندازد
مغش در خدایی که گشت	خدا بی که خود گشت و زنده	بر عیش در بختش فروخت	که فرجام از دوزخ گشت
برایم گشت نه نسیان نور	شده لاله موسی از کوه طور	چنین گشته نوری بنو کوهی	شد چو پسر افروز اسکندری
سکندر زو اندیکان باری	که چون گشت مارا از اسن در	که این خشخیز فروخته	که از آب مرد و ز خاک شاد
نیاید ازین غمت تر ناد	بجزین و منوچهر سچ کا	چه واجب کند کالی خندام	برندش بعبودی خویش نام
چرا بد بر پستید از ناد	که مردم خوش گشت خود زنده	مرا ایند از بهر آن او تیغ	که خورشید غنی و با بوشم تیغ
بهره عثمان موبدی خند	که فقه بکفت زنده و بازند	شیدم که از دکان شکسته	که از عذر روستی بستاند
ندام که در آرد آید کان	چرا اندک پس منع زان	که با سیر بد زریو تپتی	یکم ای تشش بر تپتی کند



بسیار جو می سپش پین	بگو نوکن و سپش پین	جو جو جو گوشتش را می	فراخی کجا نی از خوی می
جو خوشه داسیا مان اس	علف کی رسد نابه را از اس	جواز نوک سوزن کند نشسته	بیان کند نش مردمانه
جو کم را خوری با میدیش	کنت نیز ترشم که پرویش	یکی مهر سکاران روزه	جوان خورده شد یک سبک
سکی نیز مرداری اندرین	حکایت		همی بر لب جوی شد نوین
مگر باسی دید چیه زوی	بندی بروی زمین شد پروی	را که مرد در او شد در	جو آنجا شد افتاد و کس
جو باز آمد و دیده اس کاش	غلیو اج برد آنچو اس کاش	بخور کم میای از پی	عینمت شماران کم نشین
ز آتش فروزان باز زدند	مرد می نمودن پکنده در عین غت و با شارت		روایت چنین میکند شمش
که روزی پکنده در ایام	حاجب نقدی میسریل بیست و نه		بساطی بر آرائش و
نیش شد فرمان روایان	وزمه خلافت وادون و علفانی و یارانی فحشا		که از خرمی باز نیاید
بریشم زمان در مرد و آید	جانی مشغول شد از میوه زانین با کله		در آرزون تار و آید
جنان زیر و بالا نشد آید	نار و مار دانه برداشتن فخر کی گیش خوان		که از مرغ و مای بر آید
پری سکرانند در تریم پری	از زبان آتش روشن کرد آید و بر آید		بزر خمه شد از آردون
بهر زخمه راه صد جان دانه	بهر غمره در سینه پکاند	خرامنده شد سانی آخن	جو کبک دری در میان چین
قدح واد بر زنگانی برت	صراحی کجی گفت ارجات	در آرزو زارین جرخ لاک	سوی زباد و دود بود
بکا فور بنان شده قوس	میله دکا قوز بازی سپر	بفرمود شاه آتش ختن	حطب چون دل ستمنان
فرد زده شد کوتر مایانک	جو خورشید کو سر بر آید	کل انمیر شد شعله جوی	ز جوی بر آرد کله لای
عج میوه رست از جوب زر	که هم میوه خوانی و میوه	هم از شعله نمت بر آید	هم از دود غار سبک



کسی کاین تمکاش هر ده	اگر پیش این جوید بود	مشتو ایلای مرد و عیال	ز خست و می جوشد بهره
بگشاید جام درفشده	در وین یاقوت خشنده	در آمد زمستان و سیر	که شد سر پس بکنج نیا
دی آمد بدو اکنی نیا بها	کست آب ز پیر در چوپا	که با بر دهنم کان کشت	خران کرد بازو بی نهن
جانی آهیا جان نوازده	که چون راه دندان لارده	بجوی روان دی جویم	که سیاه لوزنده راسم
حصاری شده مایان	بقعر مین رفته مارون	که ریزه مرغ زراد بوان	ز سوزی خراسان بهندان
بهشت آمویان نیرسکینده	بخانه زن و مرد بشینده	فک بر فک جبهه کمران	و شق بروش شقه مهران
مگر شمشیر ماکه جان	خز و شیر در جرم درون	کمه پس نموبینه کنی کم	کلیه مینه راکت باز کم
ز توی شده بره باندیده	بلا راکت نه خوش آندیده	بگشاید باد مخالف وزید	مشکل که چه شیر در نو خیزد
ز باد متفرکش کینه کش	متفر دوان دست کینه کش	بر مننه ساز آرتن پوش کم	درون رفته زانودون کم
شب آلوده در بوش فراغ	طلب کرده خورشید در چراغ	فرموده لوزنده جوان	همه جاکی بوش و شیدین
چو چشم خسان روزگرمای	بوسه دای زرد و سار	شب از کوتاهی مرغی بال	کنون ز لک کشت و خال بود
بر آتش همه خلق سنجاده	جو مرغ غل تبان برانی	درین پسم از آشاده	که کاری ندارد و کج خرمی
بمقدار سر مایه جوشین	هند در طرب بایه جوشین	یکی لعل روشن فشانم	یکی در سقال فکند درام
یکی گوش دارد یساک ربا	یکی در عین نوش شراب	یکی بره و مرغ بر خوان	یکی تره و تره نان
یکی منتقل بر آتش کند	یکی هم خاشاک جاشو کند	یکی با جری شو و تو شکم	یکی با بخار می شود شکم
نورنده که در بند خویش	پیش دم اندر شکم	نه خست و بین مایه داران	که نعمت بسی بدل یاران
به هم تنی خون خودی هم	کدی ای که در گوشه دی	چه فرخ شد آن مرد و عیال	که از سر چه دارد و نمود بهره



دو بند معمار و بنا بکار	پنیا و کبیتی بر این بار	سای شید نیلی بلند	که در چشم انجم رسد
مناره جوانر و اسریش	شته آینه را بر سرش کیش	دران سطح روشن که بر کار	بسی عکس کشتی بد ارکشت
نموده و عکس در پایش	بگذاره شسته و شکسته	جزیره که مشت آن برین کشت	نمانده کشت اندر آب و در
جزیره که کشتی اینی کشت	که باشد میا بدری رر	بجوش کند مرد و فری بجای	شود عکس از آینه پیکری
کبشتی بود در تخته سست	شما بنده ز انبوی پر خسته	بران راه گیران رتد آری	بدیای شب و نهار آتش آری
برین کوچه چون حلیه بردا	بران رنر زمان رنری سدا	ره امین شد از دور و پیداد	خرامنده شد راه و دور پیداد
جوان صاف شده ز بد ریاقم	سفینه کشت اینر از باو هم	جهانی شتابنده و در کد	شد کشتی نوح بی بیم تر
ماند آن مناره بسی روکار	همان آینه نیز بر عکس کار	جود و رسد ز پیاکان رسد	جهان بود که خدا با این رسد
همان پشم پشین که شسته	بدان آینه بایس ره و شسته	فرنگان رنر بر سجاد	فرودمانده کشت سجاد کی
سنائی ز آینه داران	بران آینه ابرو داران	جوشد و در با با سبکان	نماند اندر آینه بردن کی
بشی بر مناره شده آتش	کشتا و ند و انداختن در آب	همان شور و زاری زنده	همان رنری پس از انداز
از این جهان کار و آلت	که داند جان پیکری که در است	زمانه که در دست بر کنیا	بسی دیدار این گونه آینه
پاسا قی زان می و لنوان	دل آئین آینه سنا	می صاف کاید و بار آلت	توان دید جان سجاد آلت
پاسا مطر با نغمه خوش بر آب	بنار می قلی دکلش بر آب	برن زان زبان راه و ناک	که شد رنر نوح و نیک
نوش خنجر که گرم در ماهی	صفت دی دیوانه و آئین کشتن ز نجر آب	هم از تاب آتش هم از تاب آب	هم از تاب آتش هم از تاب آب
می روشن و سانی چون شکر	و بسته شده و بسته شده	بریشم زنی ساده زان نجر	بریشم زنی ساده زان نجر
کتابی و تعلی و نسخه	و گرمی منک سهای تش و شعور حلی و در مو پینه	که جانی پستاند بر لایه	که جانی پستاند بر لایه

کی جان



از آنجا بکشتی شینند شد	بدینا نشان باد را بویید	شتابی بصد کوه زشتی گشت	وزان کوه تاراج کشتی گشت
جهاز رفت و نشت و کز آنکه	سلامت بساحل نیاید	چو مار به ان جانب آمد جهان	رسیدند بنال ماسر را
نمودند در کشتی شاست	بجوبی که از کشتی افتد آب	با بنوه در مارا وختینند	گرفتند و خپش و خون بخت
ز شایم باز از کانی سه جای	بارمین می کشیدیم بای	ز مغرب تا ایضا بشتیم	پیاوش سر حمله بکشد شستم
کسانی که کردند زور آوی	سپردند کالا و سر بر سر	چو شد کشتی از زخیرگاه	کفون ما و زخیر و بایر شام
تساعی که دروان زمانه	نه از ماکه از باد شایرانه	چو شه میر بحر و بیابان	بتاراج ما بر که تاوان
چو تو بایستی و غارت چن	جهان بدیر و عمارت چن	حق تاراج کشت شتر از کاروان	چه سود از توانای ساروان
اگر دامن داد و شه و زیم	نشانیم داد از خداوند	سکندر رجوب کفیتان	فروشد باندیش کارشان
بجو کف کاری به کچکاه	بناسنده راشاه باند	اگر جاره شان می نسا زدم	و کولیت پچاره را ساز
بود واجب افتاده را بار	ولی دادن این کار و شوار	کزین پویه بوجب کوه	زمین کشتی از بارش کرسوه
چو توان بدیافتن ناخن	پساید و کرجاره ساشن	هرادیر بازت تا در دست	اساسی که ترتیب آن گشت
کزان کوه کاخ در سطر لاس	توان دیدن فلک ابا بیا	بسیاریم شکلی در تابناک	که پیغم از دوازده ریاضه
بشی چند با فیلسوفی عهد	با نیکو شش زده میگرد عهد	چو با خود خیالی گرفتند را	خیال اسکا را شد و پوره
بفرموده باشد خداوندی	هم آهمن رساندیم آهمنی	چو پیرایه کار شد خخته	شده اندیشه کار برد خخته
نموده که از چندان دیده بود	بدان نمود و آجب بر چیده بود	بدان رهنوی که فرموده	نموده نمودند در کارگاه
بند ویر شکلی پرداخته	ده اندر آهمنیه ساختند	طلسمی در آهمنیه کردند ساز	که از او توان دید راه دراز
چو شه دید که زو شایب	فرحان شد آهمنیه جلال	بفرمود بر شپ در بای روم	مناره بر آوند خون نخل روم



کنده روی نقش آراسته	جدا که نه ایوانی آراسته	کجی هم ایوان دیگر دهند	که با خشم و سازش برآیند
و کلمان ایوان نمودند جای	و وارث ملک را در دو ایوان	گرفتند سر قوم با ساز خوش	در ایوان خود رفته را برین
خیالی که مردن شیشه داشت	میمیت آراست که داشت	جوشد جفت سر دود و غم	سبزند بر دست حاکم زمام
شده کاروان بر آن تار	با ایوان روی در آن تخت	ضخای نه و بد خاطر فریب	ر بوده ناز و رنگ و مانی
نکاری بصد زک چون تو	خیالی بصد نقش چون روزگار	بسی روی میانه را نشانی	بس آنکه بکسی کرا نیست
جو شد با یوان پیش گماشت	جه بند جو خندان داشت	همه روی دیوار و آینه	سرمه زده دوش در روشنی
در آن روشنی عکس دیدار	نموده جو صورت بد یوار	اگر بس نظر کرد و کرپش	هر جانی بکریوش دید
جمانی با یوان صورت بد	در آن بی نظیری نمودن نظر	کسی کو بهرامی شاه بود	هر جانی پیش عمر بود
بر آنسان که چندین جای	نموده اند و بود جنبش های	جوشد شده در آن فضا	شکفتنی فرو ماند بکار
بهر سو که نظاره گرفت	بناست از آنجا نظر گرفت	جه کم دیده بود آینه	بدیدان و شدت خبر آن
پرسید کاین ساز آسن روی	نخست از چه ساز شد کاین	بهر پروان بخار آهسته	که آن زی کاین کاین نمره
اساس نمره بر آن شد در	که روی کج لفته کرد در	از آنجا بهر دشت گاهی	عروسان چمن را شده آواز
خبر جو بجا بکلان	ز دست عروسان بان	سکندر جوشید کرد آفر	جهر چمن جهر بکار چنان
درین صورت آینه بر مرز بود	ز چشمت صورت کای بود	سخن که در شتی شرح اندر	اسپش خاقان و سکندر
ولیکن سکندر درین اوری	بسان در یافت نام روی	نکارنده زان کوه زان کجا	که شنه بود روزی بر او یاد
دل از رفته خند تا راج راه	پرسیدند نو مید درگاه	نمودند کانی پر و جوی	تغیر از فرنگان سپرد جوی
اگر وی زکرمی جویا و عموم	بر آورده آتش زردی آوم	جزیره که خوانند قهرش بنام	شد این قوم بی عاقبت



سرمه پیش مردم زهر جا روی	سبوی سمر جو نهاد روی	سپیش سپهر و سر کار سنج	یاد دانه کار می یافت سنج
بفرخته روزی خداوند لایح	بفرخته کی بود بر شعلای	بزرگان کمر در کمر بافته	مسلسل جو زنجیر بافته
بگریشتی پشته قوی با سحر	کران کرده جای کران	بدیمان ز دانش سخن ده سنا	چیکمان ز حکمت دگر گنا
زهر و شعله و دانه شوری	بیم رفت کشار ز مری	زهر ماجرای جو یکد کار	بصفت که میا و شکار
ز کار از مایان تو ما کن	بیم رفت سر کار دانی	جو کشته کس سر کوه جز	سخن گفت ارسطوی تانی
که صنعت کری جبهه بار یک	بیرون آمد سندا از قضای	از انجا که تشو عوی کاران	بیرون رفت از انداز کاران
در اینو نشان خوانده باید	که بر مان دعوی نماید باز	مک گفت تا پیش تو آید	بترتیب صنعت نشان
فرستاده شک از باز کار	بسک حاضر آورده نشان	طلب کرد و ایشا شنید	که پروان و سمنه بخند بر
بفرقتش ندان آتش سب	شدند از غره خاک آتش	بس که گشت و یک سپر زبا	که جاوید با و آشکاران
تمام جهان زیر زورش باد	ز شمع خور نور جانی	نهر چه جندمانی مثال	ز چرخ آیت صناعت کمال
که تمثال چنی جان کشیم	که بر حرف روی قلم در کشیم	کی آید ز روی نمودار ما	که کم کرد و ادبش کرد ما
مران نش کوفه شده زو ما	بدیوان خانه بجنبه ز جای	ولی نقش مکان نه از خانه	بسیر و سکون است چون خانه
تغافل بود جمله را و بروی	مشابه بود با عده و بوی	کند سر جبهه پیش رویش	و بدشت اگر پیش رویش
جنان پیش که پیش آتش	نماند نه یک بجهه پیش	از نسیان خیالی که دادند	که چنان جبهه نهادند
نیانده اگر جبهه جبهه	بروم اندرون نش و آتش	شکست آمد این جراحه	بفرموده خاصان درگاه
که هر جا که بگرنگاری بودم	رسیدش شاه از همه مردم	جنان در نقشش پی کشته	که بر چنبدان حسینی کشته
نکارندگان جلایه بسازد	بقرمان رسیدند در پشت	استارت جنان آمد از کار	که هر کس بجای کند کارگاه



میونانی اسطر ترازو بود	که در پیکر عدل باز بود	و کریمیم باز برسی ز لای	بو و هم مکتب از او هم
جوان ناهمشید پیوسته	بترک موزون سطر لای	بس آن کو مراد سطر لای	ترازوی خوشید با سید
و کار دنان درین آوری	و کونه نمودند نام آوری	یکی گفت لایست نام حکیم	که او سایلین سید مستقیم
اگر چه بر پیکر انداخته	ولی پیش از اسکندر این حشر	و گرفت لای کس این نوبه	ارسطوی فرزان را بود
و گرفت و بدیم بنای عجم	که بدو را در پس لای نام	از آن بهره گوشت اندر	برداشت زمینش از دین
برین کونه این جارا که	گندمر کسی بر کسی بایست	تحقیق چون کرده چشمت	در تن شدش هم زار سست
غرض سالن چپ رو کاوش	بکار سطر لای سیر رنج	که نام بر این چنین جام	بفرستد فرزان که در تن جام
بجو رسیدن جانی برید	که در رفت خورشید را برید	سما کو جو بر کس تاب داد	بر آن عجب سطر لای داد
از آن ملک سواران تنی	شدش را زانو رشید زون	زاگای آختان راز ما	موس شش تن درین راز ما
شیدم ز کونیند است کوی	که مر جند که شاه فرزان	نشستی بغیر از این جا	شالی برادستی در نهان
جوشتی نموداری آراسته	شدی پرده آرایش بزجسته	روان پیکر از سید ز جوش	علی قی در عمل جانی جوش
از انسان بسی سازا کرد	سرخ اندک و در عمل پشیمان	نشانها که امروز کاران	تراز و وکیل و قضاوت
هم او رخت در طاس عززل	هم او گفت بر کونین و نال	جو پند و نوبت سکندر نهاد	سه از وی شد و پنج نهان
ماند آنکه از جرح کوشی	سه و پنجاه در پیچی آری	سر پرده و سیمه که کاوه	ز کینه بود و بکینه هم
در آن رختما کنی عام ست	همه ساز از اسم از جام	ز فرستگان خضر و زوم	بدل شد بکرم جرم یک
هر آن که پیش استویش ساز	بدوران او پیشتر قیاس	مخطمای شاهی که جاوید	زارایش روی حشید
ز اسکندر آن ماند در دواز	که در حاجت و حکمت یکجا	نه مر کو فروشد بر شپه	خبر یافت بر جاکب است



توانی بوا این همه پیشی	که یک ساز از نیشان بخوشی	کسان که خونین جمله فرمودی	نه اسیر جو ما آدمی بودی
جو اینک شتر بر کله فروش	دم اندروم وضع موزون	عجب نبود ادبی فتون فسون	دما بد برار عاج و کل را بس
نمانده صورت این حال	در میان که در نقشه او بود و قصه		چنین داد از اینیه چون
که اسکنه دار راه نمانی	سطرلاب که در شب گردش زبان		جو در رفت در غار کنجی می
بر او ز یک کج پیروی نمود	اور و سخن شد و صورت حال		یک کج پیروی دیگر آراستی
سند جام بر بست و خنجر کرد	آیین که در دوار او روی نمود		نماشای آن جام خنده
جهاز او روی مدارا بدید	و از مناره بلند تر کعبه		نمان جهان شکار پایید
بسی جل شدش شکل روزگار	در یاز و تیغ و سیکر راه		بسی از بنها کشش آشکار
بسی با و آن شاه بدل شکار	در عین رنگ		کر انسان عجب یادگاری
دلش خواست از راز بگوید	فرورد		کرد و نیز نماند نشانی بدید
جو کمر بر دامن آید از نیرکان	فرزیت آن خنجر بکار	کران و و پستی که دارم	جو کردم من آن جام باده
نمانشای آن جام نمانم	در آن جام خنجر دیدم	در روی دیدم ز جان خنجر	بران جام و ساند باده خنجر
کنون کاین همه بادشاهی	ز یک زمه تاباهی مرا	چیکال که من دارم از پیش	نه کج پیروان شتر کز نه جم
جو با این که در روزگار	نشانای نماند زین یادگار	زمین بوی پادشاه و زون	نمودند کای خنجر مقبلان
چو فرمود شاه کجایشناس	کران بر کفایت نکردم کس	هر آن فن نه خدا دم	نه مردم بوم از ما کم بود
برین گونه باشم پند راس	که تا نکند از نماند بینه خوا	نم خنجر و کای بهر پی	نمادند روی اندر اند
تکه کس آن را بپوشیده خنجر	بانه میگرد و جندی شکوف	جو کس شالی ز سر بار	ارسطوی دانا سطرلاب







چو صنعت آمد ز نام تو	پسین بجه فرقت از دانه تو	و اگر بشنود ساخت فرقت چند	که این تخیل کانتان تخیل بند
بد لسانیا را و شادی تو	که در هر زمان صنعتی را دوست	و گویند بهر خان که تعلیم کرد	که باید نیاه از بی هم کرد
بموران که موخر صحرای کنی	بموشان که فرمودند و گفت کنی	بهیست که جنگ باریک با	که در خنک شکانی بود و گفت
بزنو پسین کرنی خور و آب	که خانه صندل از ان	که کس نکینست پسین کا	که هم خانه کنی کرد و هم خوری
بهر خانه پیش خلیفای که چون	که شند از شکم خانه خود	از ان جانور ساختن کا	که حاجت ندارد و بخانه
چرا که او بود بهر خانه عمار	که دارد شکم خانه دانه او	و یک آدمی را بحسنه خانه	بجاست با نیسیه سیاه
بر ان یکجا رو بنا جارش	که سازد سر آنجش بدل کرد	همه خلق و صنعتی برین کرد	متاعی با دانه خویش کرد
که ناماندر کردش روزگار	مموداری از سر یکی با	رحمت میاندالت را و گیر	سریر لیان صاحب
ز نوزان که در یکا شعل	دش از فیدون و شوش	ز کینه ان کی اخرو جام	که دوری در و از کتی تمام
سطلاب آتین کوری	ممودار این اسپندری	خان کز سران ماند سران	و کز ساز مانده از و گیران
ولی رخت حاصل به روزگار	بکالی که حاجت افزو سر	بهین کل غبال و جوی سپ	پسین چند باریک نری در دست
و کز آسایت اندر خرا	دقیقت نکند و در آس	در اندم که کرد و شکم و ام	یکین و یک بهر زورین کلاه
چون که کز پسته خرد کم کند	کله دانه و یک سیرم کند	شانه پیری ز طبع	بر بخا تراشیدار اسچان
به همچون خودی رو و خوا			که این دانه را پنجه کش آرزو
شته مرد و در یک خوشان			زمانی ز با میهانرا نشاند
چو کرد از بی جاشنی کام	نماندانه ز اول بسنی حاتم	زمانی که ماند چون باز دید	به کس نفست همان را دید
از ان خامکاری که است	ز صنعت شد اکا صنعت	که کجای داشت ناگفته	ز بهر چنین روز یاد داشته

حکایت



خوش روی صبح ز صبا خیز  
 و کرده مه چمن و خورشید  
 رسیدند بازان پری پیکر  
 بشادی همه روز سالگره  
 یک برج این کوته خند  
 سکندر کریمیان جهاندار  
 جریانی بران کوه و دروندا  
 تو نیز از توانی همین سود کن  
 بجا که اندرون لغه خبر گوشت  
 پیاسانی آن کینه شال  
 پنا مضر با ساز و کز چنگ  
 دل روشن آینه شد ز سپ  
 بهر پیش بگری نو کند  
 بهر صغی کا پیش گرفت  
 جو بکار نکذاری اندیشه  
 بخود خالی باید بخت تن  
 جوان کشته آمد نو و گیران

فروشت خالی سیه راز روی  
 نشسته بام جو و کل موم  
 کشیده صفا کران بکار  
 کهی چنگ و که ربط تو ز بند  
 قران کرده بود و خورشید  
 برست سار و دربار سار  
 و کرد است باغ و بار بخت  
 جهان را بخور ساد و بد رود کن  
 جز اخوس و حشر و کز خورده  
 که اندیشه را در نور و بساط  
 بنالشی در آران پر کشند  
 ستایش هر یانی که از فعل ایشان متاعی بقال  
 پذیرد که پیش از ایشان بی کیف و بیکار  
 و چون آن وضع ملک او باشد بغیر مصاف توان  
 کرد مشا که در کس کمیت آن سخن گویند  
 نه در قالب و کوان رنج  
 درین فن تو بی بس در گیران  
 مثل کز آنکه دی و هنر  
 مثالی در کز بنجار و شب

عروسانه خورشید چینی  
 همان شتر دی ز ستره  
 ز رود و سر و کل و نقل  
 بهنگام شب عاشق رفته  
 همه عمر از این تب ساق  
 برگاه ذوق و طربگاه  
 جهان خور و خورشید  
 که فردان خون خورده  
 بیام طرب زده که خالی  
 بده ما بساط سخن نو کند  
 روی کیر کز ذوق اواری  
 ستایش هر یانی که از فعل ایشان متاعی بقال  
 پذیرد که پیش از ایشان بی کیف و بیکار  
 و چون آن وضع ملک او باشد بغیر مصاف توان  
 کرد مشا که در کس کمیت آن سخن گویند  
 نه در قالب و کوان رنج  
 درین فن تو بی بس در گیران  
 مثل کز آنکه دی و هنر  
 مثالی در کز بنجار و شب

نمود از بس عا و شب جمال  
 همان سار شب حالی او آرد  
 نژادینه شد خرمی بی  
 بت دوش بابت جان ش  
 نبود از آن غبت شائسته  
 بسجای نخچیر و میدان  
 بدین مایه نام نکو سود کرد  
 تیشانیت خور و بنا  
 که محتاج جرحه شد مردم  
 وزو مجلس را بی حشر  
 حرفیان نکرد و محتاج  
 که مردم خیالی برادر  
 هر سیکری ز روی نو کند  
 نموداری از خود برادر  
 نواشی دی عاقبت  
 زارایش تیغ بجان مهر  
 که غلغلی کی بس ز کجایش



کراو کج ز زنجیر دست و پا	مرا نیز کجیت از سیم خام	کرا افقال دولت مرا باورند	مرا سر دو چون کتر بر جا کردند
کرا و چه سلی است با تو	منم قهله خوب و بدی	کرا و تخت کیر و کیشمان	من از بازوی مهر کیرم
کرا و شمعان را بخون خورد	مرا خون صد و در کز دست	کرا و رایک آینه بر کف دست	دو آینه دارم من از دست
علمهای او کرجه بالا است	مرا یک علم هم ز بالا است	کجا می ارصد کجا افکند	یکبار روی من صدرا افکند
کند وی از صید بند و دام	من آنم که صید کیرم	کیر می از لعل نامی است	نیک لب من سلیمانیت
زخمش کرجه نامبار کند	من از وی مبارکترم	بلم بالب شاه در خنده باد	زخم بر چنان وی در خنده
چو سازنده از خون خویش	بدین ز منی کوه تا راجش	ز سر بازو رفت و سر رفت	ملک از غمان دل از رفت
بخوبان و کرا شاد نموده	که هر یک بسوی جیمه زد	جو برین ز عمرای ماه ماند	مه و اشایی بر کاه ماند
تنه کشت فرگاه شامش	ولیکن شه از غو بستن شد	از آن مه که همان بر جوش	سکندر سلیمان بلقیس بود
ملک دست و پا برین سیم	دو عاشقی بیکدیگر آورد	رسانید آن خضر صافی صفا	باسکندر تشنگ آب حیات
چو نوشیدن از قسط جان بود	سر آنی که دست آب جوی بود	از بس کای و ریش و آغوش کش	بنفشه و مید از گل لاله کش
سایه در افکند با نرسید	در اینجست کلبرک با مشکاید	ز شاخ گل و گل خرمای	کمی اکسین چید و کاشی کش
کمی نار با سبب پوشت کرد	که از ناروان سپیدان شد	گرفته ز گل خرمی در کما	عمش بار دست و سم آید
ز ساعه کمر ساخت و نوا	کیش از دوال قضیه را	کجین از دوا دست برد	کلید خزینه بخارن سپرد
بکان کمر شاخ مر جانند	کمر سفت و با قوی پروان	جو خوشید را چشم در جوش	پیاله شاد و می با رفت
به رطوبت نوار سر برده باز	شد از پروه بار رطوبت	پرده درون خنجر و پرده	بخانون پرده نشین داد
در آن ره کمر کاش از دل	نشسته ماند تا پست بر دل	جو زان می دل نشسته بر آید	ز سر منی آسایش خواب کرد



جو زخم سبب از یکا اشخری  
قصد با جو زاندام خشم خال  
حارین عرقه موشکافینش  
بهشتت این قیامت کار  
جو زلفم ز رخ را بچکان سبز  
بشوی جو کیم در اعوس  
کسی که من است کردم حرا  
کل از کز رویم کلتاش  
جو در روشنی چون منی رانید  
منه نام آن چشمه این جوی  
مگر شاه لطف مراد نیست  
کرا از همه راجع شد او را بر  
کرا او نشین پیرو جام  
کرا او چل بند و خشم کند  
کرا او از دما نیست جز زنی لیر  
کرا او زکب و چین راستند پیکر  
کرا او را کلا بهیت آسمان

احمال مرابنده سستری  
کشم کردن ماه را در و دل  
که دیدنت کز موشکافینش  
پیرایه و بادام و نارنج  
بختی ز غور شید و کوی  
بر خنده رک خون کشایم سک  
نه پند و کرموشینا ز آب  
می از دست می آب حیوان شود  
بنار یکی آب حیوان دود  
چونست من کن نیست روی  
که در عین ظلمات شیناقت  
من اندر مان دارم آب  
مرا جام کیتی عایت روی  
من از تارویی کم پل بند  
من آرم زین از دما بدین  
بشوی من است حدیث در  
مرا حد کلامت آستان

من قلمه روم و انجایم  
بغره زکوی بر آرم بغیر  
جو پند و دز نام آرد  
ول انکه بدیرم ز نظر  
ز سیم مگر غیب اکینچه  
بختی جو رخساره شویم  
جو ساقی شوم با چنین حال  
سکند که کرد آب حیوان  
جو با ز آمدن می به چانه با  
جو من کی بود انکه در سرن  
جو در خلوت منی سید  
کرا اندازد او شیر و بونیر  
کرا او چل و من میدید  
کرا او هر به بر من زان  
کرا او کیتی از شکله و بدام  
کرا او راست بر تخت پای  
کرا او تاج خواهد زشاهان

گر شمه مرا زید و نمازم  
و کرم شود موشکافینش  
لبش خشک بینی و ناخن آب  
که جان ریزدم در سرم با  
مالی ز غور شید او کتی  
و غم پل بر پیر کاران  
بوداده جوی تنه لال  
نظر نبش بود مقصود پس  
بویانه کم کرد و ز حانه یا  
توان شت از دما و شت  
کرا او شت ز دما کانی  
من آن آسوم کو بود کیر  
مرا لاله و کل زن میدید  
رخ من ره شیر مردانند  
خیالم شبها کیر و تمام  
مرا و دل و دست جانی  
من از سر و ران سر تمام

کرا او کز



بشیرن نشسته و درویش	پیاپی شده و دستکاری رود	ملک عاشق برایش جان فزین	بدانسان که او عاشق نشین
کمی کل غیر نیست اندر کنار	با کمی دست میند و دست فزار	جوی غبت عاشقان تازه کرد	شکایت میان غم دروگره
بخان باوه در نازنین آید	کز شرم زادت کوفت آید	موی دس فصل عصمت	غنان تکلف بر بوسه نازد
باف کوئی جنگ را بر گرفت	افش بدیو پری در گرفت	از ان نغمه کلام پری خانه	سلیحان پری و اردیوانه
بر این جوان ز شوخی ناز	سرودی بر آورد عاشق نواز	که ز نازده با دکل مسکری	که بویش جهان را کشته نازدی
که از رنگ تر خضابازی کند	که از بوی خوش دلور کند	بوسکت کل خوش بود	ولیکن بهر اسی و پستان
جویی صحت از جبهه ان	چون دور ازین نرم زندان	کسی که مرا بشم اندر کند	به حاجت بیالای سر بلند
جو سره جواز انم خوشام	شوق غیب و نور بر جوانم	یک غمزه بر بار سایانم	بیکر و عاشق ساینم
شعبه که دانه جان خن	ازین بایدش بازی خن	بحان فتنه در بی شری کنم	و کرمت با شرم ساری کنم
جو درم شود کیوی بر روی	بجز بر اندام عور میشوی	بولی انم جاشکی کیری	شکپش پر دین نیاید ریی
نه خون جوان کش منویم	ولی نوش بادم که خوشم	چو شانه کنم زلف آشفته را	بر قفس آودم فتنه ختم را
استحلی کنم سوسه بسان شمشاد	که خون کید را بر بهاری	روح شرم نماید بدارت	صنمخا انهارا بکلیه از
بیزی که برین جستم افکنم	صف تو بهار است افکنم	کسی بر حمت زبانی هم	بهر نازده جانم
ولی کش بسارم بیاد مالک	کنم چون کرپان کل جاک	جو کیوشم تنفع از طرفش	کلاه از سر اندام و سرش
پری که جاشده لای زرت	بناشد من فتنه آینه زرت	مران جادوی کاه اندر زرت	شاکوی منی اند شاد کاه
بهارا که عای شکبوی	کنم من یکبار	چون دهر آتش کنم بای	کرا و بخت کیش
نمزی که اینچسب من	رودن نمایدش سر زرت	پسر آفتاب منم خواندم	و کرامه پند منم خواندم



نوای بریشم برآمد باوج	رحیق از صراحی برون داد و بوج	ز لاییدن چنگ موندی نو	فرشته در آمد و مرغ از هوا
فزون شده چنگ نغمه سرائی	که از زهره برسد در انصاف	خوش آوازی از مژگان لب	بهستان عید داد و آوازی
بنغمه خیالی بر کشید ز نو	که جنبش بان توتار سینه	گر شکر کمانی خوش حرام	تیمبر خیت خون صراحی تمام
قوایه خیال غده ز نو سر کون	دلش هم بران دلیر خوش بود	بهر سوکل غنچه نو شخند	ملک در میان بچو سپر و لب
بهر هلهله و طبل ز نو پیش بود		شادانه صنم را سبیل و لب	جو آینه زد و یک زانوی پیش



ز لب نعل میباید و از کفش میباید

سروش گشتی تخیل



زاد از دراج و رقص تار و	بسکه کشته در حاشای	ز نالیدن قری خوش نو	کبوتر معلق زبان دوا
بروزی چنین نعره غوغا	سکندر سوی بوستان کرد	کسی از مادران نه در پیش	تنی چند خاص از غلامان
بفرموده و شاقان درگاه	ز دین بربوبی نرگاره	کل و میوه و قتل نمی خواست	ملوکانه نری برار آستید
ولیکن شکر طعم در بر مگاه	تنی کرد و از خوش بیکانه	کسی از جنس مردان نماند	برخ اقبالان و روشن چراغ
کمر حبت کرده و شاقان کا	بفرمان بری پیش فرمان کدا	مراوی کاشارت بر کاند	چیک چشم زده و ز نظر کا
برآمد پس پرده بر اوچ ماه	سر نوبتی شد بر یک سیاه	ریخته شد شکر لبان دران	چرخ کشت خالی ز مهران
نماند آنچه خاوت کرد و کلی	و کرمانه ریجان و سیاهی	ز جانی من علم آگاهت	کلکشان برادر سر و ازاد
صنوبر تندی جو کلک ارت	بزیار خون کرده کل اکبر	بناوششان پر ز تافت و در	و دان بوی نیر از ان مایه پر
لی برمی و رونوی آینه	کلاب و شکر با هم آینه	نمده ناز و دوزخ کرام	نمیه آفتاب تمام
ننقده بعین کل پیش را	نظر آینه چشم بر آینه	بهر نازی از کپس بر چاه	خاک افکنان فرسده کار
نیز پرستان و مار بوی	بهره ز مار و مار بوی	سخت لوی و بر بطن و نو	جوابه روان است ایشان
خرمان و خوش پیش آمده	جوهرین عجمان ماه آمده	زندان پری پیکان جوامه	همان ترک چین بود بوی شاه
که در جنگ خانان چنگ آمدن	خرد شده چشم شک آمدن	جهان نوزی از شد افروخته	ز خون رشید روشن جهان نور
یک طره صد شمشیر در دم زده	یک غمره بر ملک علم زده	در آمد خرامنده به پیران	بوم در صفت شمشیر پیران
بطاعت شک شاه با خدای	زمین بوسه ز دجوش بط	ز فرمان و فرسنگ در آید	بصدق زینت بر جای
دگر باز نینان کجبه نین	بدام کجبه نین بای غریز	و شاقان که بود تریک و دو	ریدند یک یک جوسایه ز نور
جهانی من ماز و سر جهان	یک شیر و یک پشته آسمان	از ان عور جهان مردم	شد آراسته مجلس



در افتاد قحطی شهری درو  
 حریفی که دینار بوش نرا  
 رسیدش جو بر داشت جان  
 میگرد از دور در وی نگاه  
 همه روز از آن حسرت از نگاه  
 کشاید ناله این هوا  
 که چون فرخ اسکندر فرزان  
 بران شد که فارغ دل و کام  
 ز چمن که جودان خیمه نبرد  
 هم از اول باد آفتاب  
 شده جلوه کرنا ز تابان  
 بلبل ز فردوس جام آمده  
 بنفشه سزای رخ زده  
 ز بس تری اندام ریای کل  
 برون کرده بوی بانی خوش  
 بهر چشمه سار بطایب کیر  
 از آن نغمه کوخار بوش کرده

حکایت حریفی که با خد دینار بوش نرا  
 رسیدش جو بر داشت جان  
 میگرد از دور در وی نگاه  
 همه روز از آن حسرت از نگاه  
 کشاید ناله این هوا  
 که چون فرخ اسکندر فرزان  
 بران شد که فارغ دل و کام  
 ز چمن که جودان خیمه نبرد  
 هم از اول باد آفتاب  
 شده جلوه کرنا ز تابان  
 بلبل ز فردوس جام آمده  
 بنفشه سزای رخ زده  
 ز بس تری اندام ریای کل  
 برون کرده بوی بانی خوش  
 بهر چشمه سار بطایب کیر  
 از آن نغمه کوخار بوش کرده

حکایت حریفی که با خد دینار بوش نرا  
 رسیدش جو بر داشت جان  
 میگرد از دور در وی نگاه  
 همه روز از آن حسرت از نگاه  
 کشاید ناله این هوا  
 که چون فرخ اسکندر فرزان  
 بران شد که فارغ دل و کام  
 ز چمن که جودان خیمه نبرد  
 هم از اول باد آفتاب  
 شده جلوه کرنا ز تابان  
 بلبل ز فردوس جام آمده  
 بنفشه سزای رخ زده  
 ز بس تری اندام ریای کل  
 برون کرده بوی بانی خوش  
 بهر چشمه سار بطایب کیر  
 از آن نغمه کوخار بوش کرده

که میرد مردم ز غایت  
 بیدار بوی که روی کران روز  
 بس از فاقه خند ز سخی  
 تنی چشمش مانع کار بود  
 فسوی نیز ز بهنگام مرگ  
 سمرانه چمن بنیان شاه  
 بغیر وزی زنگه چمن ساز  
 ازان کام دل کام کیر تمام  
 که کیتی شد ز غری چمن کار  
 عرو چمن اب کل پیروی  
 چراغ کل از باد روشن شد  
 بونوعی مشکین بازو که دو  
 قطره کمان چشم کرش زد  
 بصرا برون آمده دوستان  
 مراغه میگرد و بر کل نسیم  
 بزنگه کل سر ادا شد  
 تمنای می خوار کان کرده تیر



دل اموزد و بند فروا محال	نگر تا بفر و بیا بی اما	بهری که شست از خود	غم عمر نسیم خودی است
چو خواستی غم و شادمانی	چنان خوش گذار از توانی	بمی تازه کرد آن دل شین	که مان حساب کم و بیش را
مناسعی که ده روزه همان	بخود کاخ خودی همان	درم در جهان بهر خوشی	نه از بهر زیر زمین کرد
زری را که در زیر کردی بزو	جو کویت کند سر بر آرد	نه بهتر ز نسیم کل ز زعی	که او ماند و تو نهانی بجای
کره که تندی شد بد خویش	سنگالی دوسه در جهان	کسی بر سنگالی جه نال بود	که باز چرخ خرد سالان
دو رویی کرده است می	بدنه با بدید از رخ می	درم بول آن داشت دل نکا	که چون شست بندی و کوش
دین روضه شمع علی شین	کشا و زری و خوش کن	بدل وانه حرص جز آن نکا	که آخر شیمانی آرد بیا
خود از بر خود کرد تیر چن	که بد کردی بر تو یک شین	شسته اند هر جای پستی	رسانده و شوار یابی
چو اندر آن تله خست	که چند خوش رخین شکست	حسان ذره ذره سپکا بنند	کسان لوده لوده پیغام
هم کردن تا راجه راست	جو پشاه خوش شین است	بزرگشان نه خوشه داس	و بد شک شکایان اس
خزینیه باند و تر خاص	که در نور کوش خواص	بمنعم ندانست روزی سان	که بهر آسایش مفسدان
درختی که دور افکند بر کوه	که سایه بر زیر ستان	کنکشت حلقان جوی شوکی	جهانی پیر و زنی شوکی
اگر ابر بارنده کرد و خیل	نه بر آب خود و حله نایل	کسی بی پیسم کان میکند	بهر دوری حرص جان میکند
بگفتا به خون جودی از کز	که نقدی بدانست اندر	اذان بار صد کوه بر کرد	کم از صد یکی در شکم خور
خری را که پکار خنده است	دو جو در شکم که بهر	بجو زنجیر امروز با هم بود	که روز دیگر روزی می بود
جو روزی تو ایدم و پیش	تشیاید سمیت کم اندیش	بران شک روزی بیاید	که از چشم شکلی بود شکست
	ازین غم که بی تو نشسته ماند	همه عمر می تو نشسته بودن حشا	



کسانی که از بازی جابج	به نپایستی کشیدند برب	نموده از در بزرگ و سار	بمقدار هر یک نو از نو
جو باوش زنج کسان شده	بقدار عمل قسمت آمده	ز گردن فراوان لشکر س	نشاندند از آن حصه بک
کم و بیش از لشکر او را	که ناید از آن فتنه ب	بصط او و کسور از طون	ز کسور شینان شانه جراج
عمارست کند جمله ویرانه	ز دستهای کشت افکند	شب و روز در بانی س	یکی سید بیرونی خود کند
کند نافر مردم از روم	که گویند بر دوش و روز	بغلغل درازند کوس و	جهان را که اندازم ک
بران تادان حسن با	روفته زان رخمه خون	جو اندک بجا نیت ج	سراننده باشد از آن ک
جوانان کارش را دل س	همانی قصه بوده ناب	علم را سوی روم پروا	فرس از بر قن عیان ب
پاسانی آن باوه جون	که هم کوشش نام شد	فروریزنا چون کشتی	خراباتی اروی س
پیام طرب این چنان	که تم صبح از تو ب	فریادی و مجلس پ	دل جهان می خواران
زی نخت پیداران	<p><b>ضعیت کرد و کند کان درم و دنیا که چون خم</b>  <b>تیر چرخ نی خطای پند این دولت بدست</b></p>		
خواجه جهان که بکس			
جو در یابد از راه و	که محبت سزای ز	فرام کند محمد می	شماره شادی می
خوردند خود با دم	با فوس خواران ک	کرانسر که شد خ	بخر خاک خوردن با
پناه شادی و فرخ	برایم با هم دم	بهم صحنان دو س	شینیم و داد جانی
اگر باز کاویم	بنابر عمنست آدمی	جو غم را کرانه	به از شاد بودن
کسانی که رخت از	منه در غم ریستن	که و م طیکار عمر	کسی را ببردن
تغافل از نکت جای	چه داریم دل نیز	یکی روز بر خوش	دمی و فردا سپی



بآمن ز آسن اگر بودیم	خواب روان نبغساندیم	که بجای از روی بآمی	تشنه ندکانی و با می
جو آسن فشرده در شکم	رودند چون سنگ آسن	زهر اساسی بدان گوشت	کشته ندسه بدرگاه
جو ساز عمارت شده است	زده شدن بار بر جاست	نشسته بولاد کاران	که بولاد بردنشان
ز نالیدن چیکر گشت	زندان بعبود بر شد	و می کز و میه را کرم کرد	که آسن که الما پس را
همه روز در شب آسن	بغفار غولی جایتان	بود کور با نچه شد	و همان سکه کل بر آسن
خداوند فرمان بفرمود	به بنیاد نخی میان	سبه جنت جنتی بانی	فرمیت بدروازه کرد
بر پیش در شکم آسن	جبه راست درگاه	جنان شیه زدم بولاد	که آسن بر آسن آمد
ز بس کاشن سنگ آسن	زخت اثری شیه آسن	ز کادیدن پیکما	نخت آسن آسن آمد
ز کرمی ملک آسن	نشا با نتر آسن	جوشن جان دید بولاد	که آسن ره کرد و پند
بفرمود کاس آسن	جوبولاد آسن	ساسی کز آسن	بدان خشت بولاد
رسیدند پند بچای	اساسی نهادم	هر روی فرشی که	بر روی حل کرده
شکافی که در غرض	بجای کلش روی	نماش از کم و	جوبولاد بکلی
نمانی به بچوله آسن	دری بر کشید	کرمی شصت و	صد و پنجاه
یکم فصل شش	بزر خمره کز	کرمی شست کرده	سمه در جارد
مر آن طول عرشی	بمدازه خود	جو سپید شد	شد آسن
سکندر ز توفیق	که بر خاست	دو روز و دو	خداوند
سوم روز کاس	بر آورد	جهاندار	که بشند



فراوان نشانند از آراکلی	بدلدار میهمان غریب	جو آگاه شد نزل مهمانی	دل میهمان در آمد بدام
عمودند از آتشی بر دل	که آتش نجاشاک و شهاب	نه چون سک بخور دل آتش	نه زان بسکی در دل آتش
که این روی آراست سخن	که آن پشت این را بدندان	چنان خوانجهر پر چشم	بخورند تا بشم بر چشم
بدان گونه دندان ز دندان	کران آسیا کرد کشتن	در آیین شان خلق نظر	بجست فرومانده کجاری
چونان خورده شده چنان	بر چنان می کشند جان	بفرموده و با جگر داب	نهادند بر می نغاری شکوف
بدان آب کاش بر آورد	نمودند رغبت و نیا نغز	چنان در کشیدند بی آگ	که با بان بار یک رار یکیم
جو در مغز شان با دگر	ز سرشته حشمت پیداشت	وزان نرم خوی فرو	جوزاغ و زغن در دگر
نشسته با هم گفت و شنید	زبان در خنده بار اکلید	ز می هر کلاغی شده بلی	کفکده در آن بوستان غلی
ملک باولی حکمت انداخته	بران ملک چنان نظر خفته	بشکر کران گونه چاره	همه روز مشغول نظر بود
جو در سد سکندری رفت	پیاوچ بازی در آمد سپر	فروزنده شده ماه ناکام	جو اسکندر رموک ارابه
همه شب ملک شیشه می شکست	تیر خیز کوه بر آوار جنگ	بهر جرم کجین منتهی	نجاری در سر سینه منتهی
جو میداد ساعش شیشه را	دل از دست سپهر میداد	ندیان خوش طبع سپهر	نخلان شده بر خطهای نغز
از آن بیلکای خوش نغز کوی	شده نرم چون بوستان آردی	در شمع کان عالم افرو بود	شبه تیره روشنتر از روز
جو دست سخن زبانه چو شمشیر	بر آورد بولاد زخشان مدو	بکه تو جهاندار فیروزمند	بر آورد زک شاهی بر آید
غمان داد و لرا بیک اشک	باندیشه سکندری	بفرزانه فرمود کفر و دیار	همی کند جمله اسباب کار
ارسطوی دانا فرورنج	بدین داور کثیر مایه	بهای مساکلی که با بسته بود	بدانان جو نیده دادند
دویدند جو نیدگان بوی	ز بهر من و آن و سر و روی	منی کر کجسته و از راز فتنه	خزیدند چند آنکه در فتنه



سمه شب خربان جنگی پای	دران قید بودند از نای	جو گلکهای سیار کان بزد	پراز سبز کشت آن کایوان
درفشده شد چشمه افشا	زمر سوی فشه در آمد زوا	ز زبور مردار کاند زور	ز زبور خانه در افشا پور
بجوش آمدن کان صد	بحور ان زور راج و ان	بر غبت شاینده سوی هلا	نه از دشته تیر و نه تیر یک
روان سوی تیشرو و خج بلای	بحور وانه کوزند بر بلای	بهر حمله صد و شش انکشته	بهر مرد صد صد در انکشته
یلانی لهر پستم نشان آمد	از ان دیو بازی کمال آمد	باندازه زور با زوی مرد	نمودند باد یوم مردم برد
ولیکن موج بلای خجست	بسیلا بلوفان در انکشته	یکی تن که در پیش صد تن	اگر خود تهنمت بودن شود
بسایه شمشیر بر روی خاک	که کرد ز غوغای موزان	ز خندان نبرد آزما ی سر	حمل تن برون آمدن از
و کرجه خمشه رنطه جنگ	از آسیب دندان و از ار کج	ز بولاد بوشان سحر گار	در رنطه راکش از ان جمار
کروی کران در برون تهنمت	سرخش در دشته بلای	ز بس تیغ رانند از ان	فرماند با زوی مرد از ان
ز غوغای شکر کجاست	ز دیاشان قطره کجاست	ز بون کشت شاه اندر ان	باندیشه حیرت از خرد مای
آمین نه رای سیارید	نشد صورت جاره بر وی	تا خردان یافت خاطر قرار	که رخنه بانفش گشته است
بفرموده که کز کار شک	ره از جوب کردند حکم جو	برافروخته انشی ماسپر	که از دود و آن تیره شده و
رقبان نشاند تا صبح شام	فرو زنده و از انش تمام	سمه مردم و جاربای سپاه	بمانند از انش اندر بنا
بود واره فشه سیدید	در جاره رایاف و وکل	جهان بادشا بر سر برین	بر کد با بین فسخ بیان
بزرگان درگاه را نبارد	بنامنده را رونق کاود	اسیران با جوج را تو اندیش	بدین هوس کرد از انداز
دویدند جمعی ز نظر کان	طلبکاران آدمی خوار کان	رسن بسته بر شاه بر و شان	بنحاصان در که سیر شان
سکند ز نظاره آن خال	ز حیرت همیشه ز خالی	بفرمود که مطیع از اند خورد	زیر باین سرخ و زطلوئی



نی پای جوی من فرو شویش	نه زان دانی کان بود پویش	بهنگام خنن جھشید	گیلکش بالا و پکر زیر
قباشان تانست جوشن جان	حزین و حله تن جان	شکن برشکن چن بشان	کشان ریش نمازیرا نشان
گیلجی ز سوی کشن بروید	مره زرد و روسخ و دیکه	برون آمد نیش جان کرا	شکم بن و پا خرد و خندان
برسته بهر یکد آید کرم	ز فرزند و مادر اند شرم	ز بی دانی جوج و خوج	نجا سزنی کشته مادر عوس
بشوت شب و روز نام کجا	بیمه بکلی نازاید حسد	درین کوه بی میوه جاشم	که روی مایون آن کوفم
بناسد جو خیزد کز قوشان	بود بهترین طعمه خر تویشان	شاه کاروان کان حکایت	عجب ماند و لب بدندان کزید
سرش کرم شد طبع خوشه	که پند تماشای پوشیده	ریشگر کزین کرد مردی ترا	شناسده جونی داد و تکیه
ز کوران کرد و برده شکام	گرفته مک آمو از ابد	ز کوی جنبه بران جوق	ز ستر ناف هم زیر بولاد
بر پیکان جوی حار اسکا	میدید که شیشان رخصا	جوشید دنده بشیر و شیر	بمردی و مرد افکنی فی نظیر
بفرمود تا هر کس میره	مکین ساخته از دون در	بهر گوشه خار بهانند	بران فشا فشا جانند
جو یک فلک در عاری پست	شب تیره در پرده داری پست	عوسان شب زبور ادا	فلک را بکو بر سر ادا
فلک رده زان لغزان باز کرد	جهان بازی لوت آغاز کرد	رسید بازی کنان فوج	ز دزد و دیو مردم همه فوج
جو طفلان بمشای بازی	لب از آب منی نمازی کنان	نپشتند در زیر سر خار	بم الحن الحن در حسن
جو دیو بند خنجر ساران براه	که خنجر و ن زو اصد کاه	کاهنا کبیده بر تنک کین	جو شیران بر تن خنده کین
دران وحش صحرادر انجید	گرفتند و کشیدند و انجید	بکشد جندی بشیر و شیر	و کز زده کرد و نخی آسیر
ز جنگال آن قوم بی پاک نیز	فروشد فراوان ای سیر	یدان کوه کند بولاد را	که میتین بولاد بسیار
بدان همه حلقهای زرد	بریدند گیک که بر کرد	سراسیمه شهر از آن بد	جو شیری که افتد بیکان



بهر کوه غاری جو دریا کی ر	بهر غار در آید پاشی سگوف	جنان خاکدانی عشق بخت	شد از کوکب خسری بخت
جوشه اندران اوری پشی	علم بر در عاریا جوج بر	بفرموده سیسمه اسر کرد	بد و زند و امن بد اما کن
بر آورد و مایه و بزر و سیر	از انجا بقدر و پیرا بتر	نهر شد با قصای آن مردوم	که بکشد آن کوه در پایم
نواحی شین و دم آن بار	که بودند بنهان بهر کنج غا	زیا جوج و حشی بجان آمده	ز پیدا و شان و فغان آمده
جویدند کاد بدید از نوی	ستمدیده راه او بختی قوی	از آن کشته گیری بر آه	تظلم کنان پیش شاه آمد
بفرمود کشته کای و شکیه	ز پیدا و جوج ظالم بغیر	برون میکرد اندرین بیکای	بشدی جوگر کان مرد پای
پنجکاشان هر که آید	اگر جاربایت و کر مست	که یارو که شانه از کز حجت	جز اقبال زمان و ده نجات
مکونند سپهرت از دست	که آن قهر و حشم بند بجا	جین کار بنود و یازوی کس	جز اندازد بازوی ترس
بسیای نیست این بقا و ثمر	که سدی برین در تو آید	بسی نین مظر زاری کنجیده	سرشکی براری فروخته
ز بس از نالیدن آن کوه	بیاکنده صد ناله میکرد کوه	دل آذوده شد خیر و دم	نوازش بی کرد مظلوم را
بامیدشان کرد چون تن در	خبرهای آن و حیشان بابت	که جونت و جندت متعلقان	جهره و اندامه شکارستان
نیک پسند را زان کار کا	چین سو و بر مغش بار کا	جو برداشت سزای سر فلک	سخن گفت بر قدر دانست
که گیتی بنا به جاندار باشد	بش و روز و جوت بخت پادش	جهان در بنه تو آسوده باد	بد اندیش از اندیشه فرو باد
جوانه جبار از روی تو نور	دم سر و خشم از جواج تو	از آن دیو خویان چه رانم	که دیوانه کرد سپهر کمن
کروی بر سو جو بولان	که برود در یک ز غولان	قرون از شتر دن کرو و ما کرو	جو یک پیا بان و حاشا کرو
مثل که بدریا کشته آخورد	پیکدم ز دریا بر آزند کرد	بهر سو که در پیش کمر ندره	نه کل انداز زمین نه کیمه
که تو با چشمی شک چینه جوی	مکوش دراز از خزان بر جوی	نه شرمی نه پیشی و لغزان	دران چشم کوه و کوهان



صلواته بدین پیوه سر حیات	که هم تفل و هم مایه داری	درون تنی این تخته جانان	بوده پاکسال همای از
نه از خوشی پی این دانه فرد	نه سالی خوش جوید گنج خود	شومند زانازه که در دوان	توانا شود مردم توانا
ولی چون سیه یافت خرسندی	در آید بدلسا شود مندی	بخانسته توان زیدانک	که ساکن غمانی درین چاک
از اینجای بختی جو داری	سوی کوه بیا جوج شای	جهانداران ز روی	بسی گفت روزی رسا ترا
جو خوشتر شد نه توبیج	بر آید جو همیشه بر تخت علاج	بر آید پیکندی دادا	بر آید سپهره ز در پرده ار
بفرموده ما مردم جانش عام	ز لشکر کند سوی خر که خرام	ندای نوازس صحرای	طلبکار کو هر بدر بایرید
بدرگاه راند آدمی فوج فوج	بسای در آمد جو دریا فوج	زین لایق بی که خوش کوش	جو صحرای محشر در آمد کوش
کسی کا اندر سپهر و برنا و خود	بدست خودش دانه میسیر	بدان دانه خلق شکم خسته	شنانان جو کج شکم لموخته
کسی که نوبت رسیدی	رو بوی ز محمد دم کتر نوا	در روز نه نفس در رخ ستر	سبزی بدو رخ نشان
ز پشتمن کی ناز که شش شش	جو شمع که افزون کنی روشن	جهانداران منف ز تمام	بدان دانه آورد لثام
سبزه را که در ناله دوی بود	شکم پر شد و خوشه بر جای	جو لشکر همه کشت از خور	گرفت از غذا اینها پرور
ز آرایش شده دل شاد	ز دام شکم کردن ازاد	شده هر بان طبع با کینه	بیمار در ماند کان کردی
بفرموده ما مردم و جاربای	که از ماندنی مانده باشد بای	خرمان و آهسته زانای	کر ایند منترل بنترل بروم
خود از کوه جلگه که پرورن جهان	جریده سوی کوه بیا جوج اند	بکوه و سپایان و لورده	بنیجی شمسید سپه کسیر
در آن ره که شد رخ حیدر	بخشیش بود و الواس نیز	بس از جاربای که زنده	کشدند در کوه بیا جوج
جه و دید منحت شنائی در	که پندیده رازان و تو کار کرد	زمینی ز دوزخ غم انگریز	کشتن خار و خار از نبات نیز
علم برده سر کوه بر اوج	از بر سیاه آید آه	سر اندازد از تیغ کاه	کلمه بود از سر آن تیغ



سختی در بر نیه حال پیش	که باد و کوی که از انداز	بشری که بت این واری	این پیش پرونی بکند
جوین نکته راه معانی	نم از چشمه زندگان کشته	از ان چشمه بر کیهانی	که بسته و کوش می کشد
جو که داشت او می شسته	من از شسته شوم چه باید	بخوانج شد زله بر خوانج	من از زله چینی ندارم
بود تکان کند خرم از آن	بود عاقبت قوت و توان	کل از پستان باوه توان	خس و خار نیم فروان
جو که جدا در دیار و دی	ز ناریکی آب حیوان و دی	وان زه که نطقی نه هموار	پس از و شنی بسیار
ز لور و لور پست و شکسته	سم با و بایا شده شمشاخ	علت را جان بر عدم است	که نیابا شدن آن آب جفا
فواخی رطوبت بر روی بود	ز شکلی فلج می کشد	کسی که صد کج و نیار بود	شکم خالی دل کربان بود
بجای که باید شکم کرد پر	بکی نه جو به زانبار دور	تو اگر که مالش جانی بود	چونیش محنت جانی بود
جوبی تو شکلی در تن است	تو از تری را کند زبرد	اگر آوی باو شده بایست	دلش پر دوان کرد تنگ
بجلی می و میوه حالی بود	فتح بشکن از خانه ای بود	دل شاه رنج از تنه پیش	که بار عمه بر دل خویش
از ان غم جو کارش نتجی	رمانده خوش را کرد بام	بشی شد بر صحتی که کشمیر	پیشوش کوی شس پوش
بخاوش نظر سوی خنده	بش زندگی را جان بود	جو با نعم خود بی را دوست	سهرشی بدیدار از منفعت
سکند ز پشت جوبی نوش	که دامن زانکو ز خوش	بد و کند کارا با ش از کند	که بر داشت دولت ز کار و بند
زبان اشکی که شکست	بری داد ازین که شمشاد	شهادی جو در شمع عمر دوی	شدی بک نایده ز دوشی
بسی رنج دیدی پیوسته	بسی حیل کردی بچو نیکی	خدای که در کار کاره مراد	بکودست و بچ کسی را ببار
جو بر نعمت رزق پروانه	پاداش آن آب این فانه	کرت جاشی بخشد این پیل	کمی چشمه زندگان پیل
یکی خضر از ان شبه شده نام	توزین عالی زنده کرد نام	عمه عزت این نوشته باری	ترا و همه سکرت را بست



بشنان باید اندر جهان ز بسین  
جو خوش خند اندر نهان کسی  
ز سر زبون گیر چون لکمی  
شکوف آتشی را بهنگام  
بدو گفت ای ره رو بر بار  
شتر بکمر بده تا خوش کن  
شتر چون کرد این نصیحت گوش  
بهر شاخ جاری که شد فزاید  
دور زو و دوش با بروج  
بدو گفت جانی و زان که  
به از بندۀ خویش خوانی مرا  
درین ره که هر در کلاهی  
کرارش کرکوش دیرینه ساز  
که چون چهره شد کاغذی  
ازان دل که دولت سگال است  
ز طاعت بالا نیاز داد  
چو زان نسبت عمر زبانه

که از فتنه امین توان رستنی  
بدان جواب تو نیز خجسته  
رسن جنت کن کس پستی  
بمقدار خود گفت با مد سخن  
و کان زبنت مونس نصیحت  
بلار احمید او شسته دراز  
اجل را حمید به سر و خواب  
بدین جانشی میمان که  
ازین ندکی و ارمانی مرا  
غیمت سکندر سوی دیوانخ یا جوج و ماجوج  
و بعضی آتشین کوه و دره خاکشین دران  
خمسف بلار آمنتکوان خشت پولاد سبک  
غیمت بسوی شمال آمدش  
بهر رو سپیدان تا باراج  
چندت ز ظلمات پر و جان

اگر بر سر کهنال سپردی  
و اگر کتبی در سراسی کربز  
کیست نشا چای سنی را سمان  
وجود تو زین کونه خرد و  
بسورخ رفت این عیان  
همی گشت شاخ افکن و غار  
جود ان بونی برین آتش  
شکوف در یاب کمان توام  
جو عجزی خان دید جاره  
غیمت سکندر سوی دیوانخ یا جوج و ماجوج  
و بعضی آتشین کوه و دره خاکشین دران  
خمسف بلار آمنتکوان خشت پولاد سبک  
غیمت بسوی شمال آمدش  
بهر رو سپیدان تا باراج  
چندت ز ظلمات پر و جان

حاجت توی دازما بر تو  
که شکام خشن مکنید خیر  
رمانده جوی تا وارسی  
نگه کرد و شوی بهنای دست  
ازان کسی شو که یابی امان  
مشو با نبر کی جو من خرد  
شدا و سوی دیگر همان  
که چیده کتس شاخ رسن  
نصیحت کرد ز پیش آمدش  
بترل کرم میمان توام  
بعاجرمانی بر دیوال  
بناسندگی بنای تر  
جنان بند این بر ناز  
بمشرق درون بر سر حرم  
بدریای خزان در اکلند  
تبار کی آب حیوان است  
به بی آبی از خویشین شوی

کنایه



نه زان مایان کمتر شد	که بر جورگان سازد ابر	بزرگان که کمتر نوازی کنند	هم ریسم ز بزرگی بیازی کنند
سر مرد بر سر می کردست	بوجود سر می بار بر کردست	ولیکن سر از آنان که مرد	که با نریو شان بود بای
کسی بر سپهر خلق ز پدید	که اشادگان را بود و تسکیم	شرف کردن مردم از دست	و گرفته همه ای اویت
شدار بوی خوش نه شکست	و گرفته فداوان بود خون	بتهنانه شد کسی سپرد	سگن شد که باشد عین نواز
عقاب که از بی پر زبون	ستونه کند لیک هم بر بون	بزرگ ارجه طاوس باغی بود	کرش نم بزرگ کما غی بود
پیکانی که بسکت با شینک	سرش را بر فتنه ماند و ک	بر شاگرد خدمت گرفت	نرانی تیار را و عودیت
ز سر کوب و پا ز بار اندر	جوشی شکمی بار او بر سر	بود پانچا با بود سترگای	بوسه نیت پای انرا یاد
پسین در خواهر پارسا	توبه کردن خواهر دانه	بجوشیت شکر کرد و از کدکا	دل سار و از انکه خار خا
ز روی خرد و کمتر از سپند	که از کمتر ان باز دارد	که از فتنه یک بای بی نیست	جود او و قوی باشد از سپند
اگر میش در شهر کمان بود	ز نجد جو زان بزرگان	جو سپهر بیزی خواجه باشد	جه اندیشه از دشمن بیزی
سکه خرد و ان شان بزرگ	که بزغال را را ماند و ک	جهان داری انرا پس بود	که ز رفته قلم محکم بود
بسنگام فتنه کن پیغمی	که باشد سر انجام ان	جوانی که در خرمی بر کنی	کشت و نه خرمی در ان
جو سلاطین آید از زلف	ز سوراخ موری کند و	بغوغا و شور و ابلهان خوش	ولیکار و امان مشوش
دل کار و دشمن فتنی در فتنه	بود شاهای کوک و نج	کمن نیکه بز جلد و شمنه	که زیر کمر از دست جرح ملینه
بود با سان که به شیار	همه حال از و در پدارت	ز جو جهان که تویش نیکو	جهان کار خود کی گذارد
بد اندیش که تا تو به میکند	زیانت از پی سود خود	غی که بغارت ملینه	در الغنه خویش عین دین
کدیور ز باغ ابر و در و پنجه	زانی نیش مرده بید کج	کدن که کاش از و کیش	بود پیکان نشسته خون



زینا و برکنده بود و آخر هم	و کر زه تو کردی مناد ادا هم	درختی نشاندی نمیکشاید	که امید دارم کران بر تو
ازین پس من خون خمشان	کز ایشان نه سر مانم و کلاه	کسی که باشد جوش جاکری	بخش من چه حاجت که لشکری
مخالف جوین آورد و باش	حالت بمن کن تو ازاد باش	کرم زندگانی و هر کردگار	کند روشن اخلاص بر شهریار
جوین کونه خاقان می خرد	بر آتش ز قشغان کرد و آ	پای پیکند رسید و بوس	بس آنکه روان کسب کوه
بر آغوش خند کی بر سمند	که ازنده از جنت فیروز	ز سر ملک ارایت افروز	سوی دولت آباد چوین بار
سکندر بفرموده ما خمران	ز فرمان روایان فرمان	بتغییم و سپاه شمشیر	که ایندختی بهر پیش
کسی کاین کرم دید با چوین	نهی کمان لب بندان کنید	جوزان حاجت حاصل کرد	شد از شک چوین شکست
شده جهان داور بکیم	بنام مکر و از انجی سر	نزول در اقلیم دیگر کند	کمی تاج بر بود که سر کند
چو در ملک قار بود و شاه	کمی سر زندگاه خنده کلاه	جو ابرشت فرمان داده دنیا	که بار و کمی آتش کا آب
پاسانی آن باوه چو کوا	که و برزم کرد و جو خرم بها	بدنه ما جو درین در آرد و نوا	کل زر زمین زو شود از جوا
پس امطر با سیلاب می کلام	بدان از غنم سلطان نور	که که چون عروسانش در بر	می پرد و از که وی تنه
کسی که بکیتی بود شونده	نصیحت قوی بازوان که زیر دستمان را		
باندیش پناه کاری کند	الطیافه زبرد پستان نگاه دارند بقوت		
به سچوله در کند جای خویش	چه و مجسمه و می که خوابه را از جیبی		
کوشش غیبت یاری رپو	بر آورد و بر جراح است اولطف را بر هم		
ولیکن کران قوی اندر	به نیک و بد عهدستان بر	جو صدر در آستانش و بر پا	بختی سر خویش کیه و خطا
غم و کمان و جود و تنیست	غم خویش خود خود که دست	بزرگی کی را و هر که چگاه	که دارد و بنا شده را در



که عمری در بخشش کرد و صبر	نزداد این بایه کجی شکوفه	بهای وی آیدیم چون چراغ	که گوهر کل کی شست علاج
بستی برده ز اندیشه کرم پیا	نزداد و گراشته سرخ موی	پسای روانی است برده ز با	نگاه ز سر را ستادی تراو
ملون سیاهان تحت قوی	ز جلیش خا و مان سپری	کینه آن آراسته چون عروس	علامه می و بجان و درو
سرش را زرقه پرو کسید	همه پیش فرمان ده چرخید	که در جبر است او خرد گشت	نزدادی ز سر نوع زیاده
کرم کرد بر دست در مایه	جد اکانه بر سر کرانمایه	ز خلعت میان کمر کرد و غری	بزرگان چن را ز پناه فرق
ز سرافیت سرمایه زندگی	سپیدار چن زان نوازندگی	رو و میمان جانب خانه با	بفرمود پس با دین سازند
جه از بازمنت جاز با نیک	فروان دران را حشش بود و نیک	کران بنکی خوش و خلص	جنانی کش شرمه از حشش
زبانش پورش نمیکرد کا	ز بخشایش بخشش میباید	ولش بنده گشت و تنی آید	ز بس کا ندان و اوری شاد
بسکه نوازش ز با نیک کرد	نوازنده را معذرت کرد	بغلطید بر طبع آید کرد	بصد شرمناکی و خجالت کرد
برو و عمری هم تواند نهاد	اگر بدلی و ناع و اند نهاد	که ویران کند عالم آباد	که آباد بر و ارش ملک جم
و و خدایش تجدد بنیکام	و کرملی از جسد اوری	با حشش کجی و بدبار	بخشیم از بشیری و شاد کرد
که کم گشت شکار از بوداری	بسا را نعل شیشه مردم باری	ولی چون زبون کرد و بوار	جو و عمری شاد زبون سازد
که کم شد بیجا تمیشتن	کجا چس روی چون تو باشد	بلو شش خانی و خجسته	بنامه جو شاد و در و کس
کنون بنده تر کش کا شاد	ری کرد تو در بنده کی شاد	ز تو باید این شش است و خجسته	و کشاد را در حد و سنوختن
چه حاجت رسد و کلو کرد	جو پستی بنده عطا کرد غم	که تا روز حشر نیام حل	بخام کلو پستی از طوق حل
و کرا و انرا در آرد بدام	جو آمو و حشی ز تو گشت رام	ولش را نفس خوشتر بدام	کزان مرغ کا سودا گشت از فراغ
یک کی بنده خاصانی مرا	مکتوبشای توانی مرا	و کرایه دارد و زبده و پان	جو طایر خانه شده بشان



نوازش ز غایت قرون و سال	رسنه ز کردن برون کرد سال	بفرموده اسکری پندیس	و هرخت و کال کال لاسنا
دویدند جویندگان تن تن	طلکجا سپرمایه خوشین	زمر جات از بنج لای	بدست آوردند کالای
همه چنبدان با همه برک و سنا	بدرگاه سپیدند	بوشد بر سرخت خود سر	نخسج ضایع کرد اندک
پژوهنده بر حکم و فرمان	شد از خاصه شایسته	نمای ز سرخس نشین	که در فقر آورد فقر نکا
بجایان خاقان شایسته	که بر حکم خط باز جویند زو	دویدند فرمان بدیران	خطهای کم کشته کردند
جدا کانه اسباب کار کا	همه بار کردند از بار کا	زری کان نف شد بغار کا	فروزدش از کج اسکندری
کرافساری از تو کشی کشم	فوس بود با پاروم بسته	جوزان مرده میسای مردم	رمیده و لایز او آمد
جماند از بر خازن جایی	بنعظیم سدش تمنای خوش	ز همان نوازی شمارش	نوازش کنی لایز گرفت
بس اندک در چشمش کرد	ز لعل خوش حلقه در گوش کرد	بدو گفت ایمن شوای	که رام تو شد توین و ز کا
اگر ناک از دور این طاق	گرفتار کشد از شر در محاق	مه و خور که نویت برستان	که فاری عاقبت پستان
و کروشناز که نی حال	هم ایمن نیند از سبوط و بال	کسی را در آفاق صورت	که در یاب آسایشی بکنند
خاک رجه بی سیر افلاک	بومین شش با شمشیر	زمانه که داد چنین بای	درین تعب بازی و شمشیر
که ازین عبرت روی هر	باور نکات آشنای هر	زمانه بودی کران دور	تراکی شدی باین بای
بساکار کش رو بدست	چوینی ز دولت در دست	بکایانده شو پای	که خواهد بزور سلطان
چو بنده شود چل ترسند ز با	ندانم که روغن خورده بانبست	دوروزی که از روی	پیاوشتان بای خوش
چو چمن کشاوم از ابروی	مبارک ز سر با تو اقلیم	بگفت این فرمود کا ز	سبله های شاه نامه از
که نا میایی که شایان بود	شیر او را کشور خدایان بود	پیک خشم ز خازن کم خیر	جهان در جهان کردیم خیر



ملک میربان و اراز چسپ پر	بدامان همان فرو رخت در	بفرموده فرمان ده و سام	که همان که سوی تسخر ام
جهاندار خاقان پندار	بخرگاه خواب آمد از او ج	بجواب خوش اسوده شد	که بودش امان سکندر با بس
چش بست بسی بادل شاد	بامید آزادی از او جفت	شب و روز با خمر و مهر تو	ز غم نداشت راز و تو
بسیار سکندر بدگشتان است	بغارت عینا خد از جفت	در آن ره که نیما سرفراز	بستاید و بخت تبار او
بیه شکری چنی از بی سری	در آمد بر نهادار سپکندی	گرونی خراشیده تنی و تیر	گرونی بر پخر خدای اسیر
بر بنگاه روی کران کران	زمین شد ز غم کربان	ز بسیاری رخت و لب و شتر	دل و دیده مفلسان پر
کسی کو بخانه قناعتی شد	نهانخانه بی تمای شد	زمین خیز چن خرمای خور	که دلداد و دوت و جانرا نصیب
ز سپه و رود و پا و خرو و ج	ز کافور و غیر مشک و عجم	گر انما بهای ز غایب و ن	بیدار از پناهی قرون
زده و دود و بر توده و وطن	ظرافت بخون و جرم	ز پیرمایه جندان دانه	که در یابد از احمد شمار
جدا که بختینه شاه چین	که خمش از آن بار چین	کج سکنه ز فروختین	دو عالم سپید گرا منجینه
جوانسته شد سگداز از کمان	کسی از بختش نیاید	سکندر بید و وزی از باد	بر او رنگ شد چون گنجیاد
ز فوخده رایان فرخ سان	بر آرات باری بیسم	تسارند فرمان دهان و بروی	بزرگان کشید صفت نسوی
خروش نعتی بان بر آید	زمین سای شد خمر و از کلا	جو کشت انجمن از آنم آراسته	فرو زنده شد ماه ناکا
طلب که دختان فاق را	که باز کرد ابروی طاق را	جو آمد براونک والاس	دوسر و از یکی پنج شمشاد
بفرموده تا حرب دروین	غیبت بدسته آمد از شاه	که و بهر سوی بارگاه او	کم و پیش در پیشگاه او
کسی کو کند رشته تابانی	رسد کلوش بر نندازان	جو فرمان سه سوی لشکر رسید	غیبت زهر جانی در رسید
ز کالاه از مردم و جار با	بفرموده فرسنگ پر کشای	جو حاضر شد بسیار چن تو	اسیران چن اطلب که دزد



میانجی بخاقان خبر گفت باز	که اینک برزم آمدان رسم ز	دانش که جو بودی ز باد کشته	دران پیش تنی شد زنی که
ولیکن جو بود خوانده بودش	چگونه غمان مباد از کوی خوش	روان شد بکوی لکری سناخته	ز رخت بقا خانه چروخته
چو سپلان حکمی بدال لبگاه	در آمد بشطرنج بازی دو	نخست از کمان ناکه انداخته	ز یکدیگر آما که ساخته
جو بودند مرد و منور مند	نیامد بر آماج تیری دست	زن او که سوی نیزه برده	ز سر دورانی نیزه میخست
بشمیه کشید دست آزمای	در آن تم شد قالمی زخمی	دو چکی بدشت از نایب	تمه زندگانی درین کرد چو
جو کرد نه چند آنکه بود ازین	گشت شپرد و ز بر یکدیگر	بنیروی بازی بولاد	دوال کمر ناکه رفت
چو سپلان که خطوم ز تن	میچند و خرطوم را ز تن	بتاب و توان در تن نه	قیامت ز یکدیگر کیچند
بسی دست بازی نمود	دو جانب چرخید چو دست	تم آخر قوی شد شاه	ز جا در بودش چو نخلی تم
فرس اند باز و بر افرا	ز بازی کی راستی ساخته	خروش از صف و میدان	ز رنگان چنی تنی کشته
در افتاد و قلب خاکان	بر آورد روی تباراج	سکندر بفرمود تا پیرای	سلاح انکشان زار افتاد
به پاشان ز نهار کشته	بران ز نینار استپواری	و کرکس بر روی بر افرا	که کوشند کشتن بی سپر
بیزنگ و سنجار سیر کشته	جو در ایستاد شیر کشته	چو رایش بدین کوه مساز	بجه نافر کرد و خود بارت
سفر از کشته کاری	بدام او فکند شکاه	بفریزی آمد سوی بارگاه	بفروده کون جرخ برده
بفرمود و جامه داران	نفران کند همان کسانند	گرامی کی جامه شاسوا	که نه بود او بود سپر
در پیش پیش شخص عورت	کشیدند بروی جو کل بر کلاه	جو کرد سواری ز تن دور	تن خالی آهسته نور
ملک دست بگرفت و بالاس	بفرانوی بر سر بر نشاند	دش او و سولمند ما خود	که از جان او دور دارد
تم روز با برک سارندگی	بیکدیگر همان نوازندگی	جو آمد شبیه همان روز	برافروخت شب شمع کفر



خجسته علی این کارگاه	که قش پیکند ریم غ شکوه خاقان را چون غ	چنین پروه بر دلا از کارگاه
که اسکندر رانخت فیروزه	چینی و شکست افکند خلیج او و صید	جو آورد صیدی جهان در کند
بروشن از عیش و نچند	در چنگال گرفت سوی دستگاه شاهی از آمدن	بدان زندگانی شمی زنده
جوز نکیشت ویدروی سیاه	و آن بلند پر کشیده را بچو صد زانغ ندر	بر این نه عالم آرای ماه
ز دایم ماه را بر زمین	نخندید ناگاه سحر امین	بهر آن با کرد خورشید را
بجولانده آصف آراسته	بلوشش جو خورشید خاسته	ز نامدن نخت در بای لغز
همه شب نیا سوختش تن	ز سوهای کم گشته نشین	که شمع خود را کشاید سوز
بز کوس و بر پیکر نشسته	بصحرای نرم آمد و صفت	که شک آمد از خوشترین بوم
جبین مای احب بکاشم	سبه در زره بار کی در کام	فروماند بازوی مردان کار
بخودن بود سیری از سینه	رمان که از تیغ و پیکان	که بریده شد کاروانها
رعیت زبون شد و تانیر	نه آسودگی ماند کس نه خواب	سزیرد تسان در آتشک
جواسیس بشیر کیران بود	فرومانده را خانه دیر	بخمار متا جابر آید خور
دو تو سپ که کیرند با ستم	کیا را بود بر زمین خیز	بر روی کن این اوری بی خبر
به پیکار اگر بمانی کینه سنج	سبه را به سپوده اندی	جه جویم فریاد فرما پس
پیکانم دست پر و کیم	ز زره و زخوی و تیغ در خون	کو بر سپار و سهر خجاکم
ز نامد و تن مرا که مجذبی	بود بر سر روم و چین که	در آن مجوی تلس با فیکام
برون راند جوکانی خاص	شنا بنده شیر تک ز جان	بدانسان که خجیر و بدیک



زبون کشته را تیغ و خنجر زد  
که غیرت از خضم جوی نمود  
اگر چند کرم بود عصه بخ  
جو مرو از نیرت سطلو چنان  
تخل سبکام صفر شست  
بران کچال هزار آفرین  
ستوری که در حلقه بود فراخ  
ستور و سکی کوز بون شس بود  
جو در بند و پیر با بند تن  
اسیری که در بند فلکند  
جو ز رنجش آمد بسین حذر  
یکی را ز نشان صاحب بر  
بند پر گفت امک مشیارت  
برغم دل فتنه زای  
اگر چسرو این حکم دادون  
خردنیکو بی انسان ای کرد

بود بر که مروه نشتر زن  
جو شد خوار اگر خشم را می  
بدان کز فرو خوردن آید برنج  
نرسد ز نجاش و شمنان  
که صفر برون رنجش شست  
کز افتاد کان دور آید  
بر افتاده زخمی نیاور شاخ  
به از مدوی کوز بون شس بود  
ز مذکور کعبه انانی  
جو از او کردی شود بنده  
که دشمن کشتن سپرد او از  
سخنی گفت بر عکس ای همه  
بوی خنجر و جون و کز شرفان  
ملک را ز خون کردن از آید  
نهر آفرین بر جان تنون

بدن مال آسوج پوی تو  
غریزان که خشم و لیکنان  
اگر خنجر آساید و در باش  
جو ماری میند آورو مایر  
بلطف انکلی کوشکای شب  
رر سپتم قزون بود سر کرد  
سکی کت بخوردن تا شیش  
بروین زن کوب و تیغ کبر  
نه در شیربان از دلیر شش  
اگر صعوه را کداری بکام  
**کحایت ده وزیر که یکی آتش خشم پادشاه را**  
**بخت بد کرد و دیگری باب دمان فروخت**  
جو دستور ای از رای ستور  
که در زرم شانه میبیم  
و کر زاقی وار نامد سری  
بدین یک سال سنجام  
که پیش بزرگان کوشند

اگر شیر مردی پی شیر  
شتر و ارخان و غیلان  
کلوی مسجد نیاید بر شا  
نوازه جنان خونی ز شیر  
جو آتش کینه در جاک است  
که در مانده را و فرخون  
بوش نشین پی نشین تار  
که زالی بود پستی را اسیر  
که با شیر ز پیر آید زور  
ازان به که سیخ کیری ام  
پسین حد بخشد جان  
قوی دشتی از دشمنان افیر  
نشد رخصت بیست  
قصاص عدوتی عظیم  
بناشد ز شایان جو او  
هم این رنگه ششم آن  
خشم عار



چنانچه بر روی کل پیا	که باوش نیاید ز رخسار	نپسند ز خندان نشاط و ک	نشاطی و نظاره بود و لب
پاسا قی ان باقه طعم	که شیرینی عشق بر زده بکام	به ده با شیرینی آرم بکام	که تلخی می دیدم از زور ک
پیا مطرب کبرش آواز	دماغ مرا ترک از ساز	روان کن که خشک بود زبان	از ان مست جوان بر زبان
زد و لایب خنک آنکس	در فضیلت فرو خوردن خار خارشتم که لذت		که آسان نیازمند ز خون
جو شمع بون کرد و جفا	و انکا خمین اعین بکام رساند و شمش		بقدرت جوانمردی جان کند
چو جسمم بخاری شود خواه	خمولان که ز بون نفس بسته تراهار نشورند		بر حجت کند آتش بر کانه
توانا چو شمع نشد نا توان	فرز کرد به شمع بود تا توان	کرم کن جو دست تو تا ناتوان	که نجاش از چشم ز پست
بگاه کنه غصه را رخ نه	که خود سپنجگاه آتش کند	تا امر و زان کن جو شود	که پشندی اوتو فرو داد
با مرشس جبران کن شمع	که امید واری با مرشس	زواجون نیز و ان بزرگی	تجمل رسم سیاحت
که اول توقف کنی قصه	توان کشش از آنکه ندی	ولیکن جو قالب بر آنکه کشت	نیار و بفرمان تو زد کشت
بواز هم شلرین چاک زین	که در و سخا شگفته	که کن کنه ما در هر سخ	بر اطفال خود خند و شرج
که جلاد خونی بشیر تیز	بر او پیک حله زور تخیر	کجا دید قصاب زنج شیان	تبر زن به داند غم بلقان
چه باید بود از کسی نید	متاعی که نارد پایشان	چه باید چنان سبکی کاشتن	که توان از روی از آستن
درستی که عمری بر آید	توان در یکی خطه عشق کند	بگو مرد صد شتم اندر به	یکی زنده کن ناتوانند
جو بر خود نداری روا نشیری	مکشین متع بر کردن و بگیری	نسوز کسی را تب و کریان	که دست وستی که سایدان
به جان تو ز خرم جانی	چه غانی که خود نا توانی	کوش اندران که ز تنی جونی	که جان باز ناید جو پرن
نخیز خلقی مشوقه دو	ترا نیز خویش از خیر	بر زم آنکسی را شتر کم خبر	که با هم پستی نری شود بر



بسانا مود کر تمنای من	بجالتش کی گشت تمنای من	غور شهنشبان کرد با ناک خفته	کرا سبب تمنا به در خاک خفته
کسی برین از کینه رخمی نخت	و کور خیمه گشته شد با کور خیمه	ملک نیز دیدست در زرنگ	که از جند مار که بودم کلاه
تو خود چون به پیکار من ناختی	مکنم بکون در انداختی	جنان با ملک برین با ناک	که جز جان بسردن ندیدم خلاص
هر این که فرزند خفت نیز	که گشتم جو تو خسروی را کینه	و چند پدر بود با کور سرم	که بنده من بود و سرم
کنون کار دین در بسک تو	بسک و کور چون تو ام	اگر در خورم خاص کن	و کور نه بقیع پندار سپر
اگر کورای تو دین تن کور	نه پند و کس مکتب نیز	درین جاره خاقان سپی	میسر نشد با من دست برد
جو روزی ترا بود حلوی من	که یار که کرد و شکری خای	تو آن لقمه کش دور داری	از روزی خورای جان داری
جو خوش گشت دمای تو	که پس روزی کس نیار بود	اگر چند کوشد نجسان باغ	خورد عاقبت میوه کجک فراغ
بسا چهره کز یاز بود خلص	بمکانی که بر کردید خاص	سکندر که هم در پخت پیکار	تمنای دل برده بودش ز راه
برون داد با ماه ناکاسته	جوانی بصد نورش را بسته	که ای نازین میمان عزیز	نرخ میمان دلم گشته نیز
بدین گونه کار است در آن	چرا دل خوا به بصد جان	یکویی و چندین من بر سر	که یار در خردن خراسکندر
بکد یا نویسی در شدت کرای	که روی ترانده کد خدای	بگفت این و فرمود میمان	شد از بار که سوی خرم که جان
صراحی طلب کرد و در می نشت	صنم ساقی و شاه ساقی بر	کسی را که ساقی جان بود	که از می خفتن با دلم بود
جو کرده شده چند و در سر	خود خفت و رغبت در انداخت	صنم غم را را و افسون کند	طلسم خود از پرده پر کند
بر آتشک را مش طلب کرد و شک	بجاره کوی در بر آور و شک	رسی زده که جان با بد شک	شود زنده سپوش و مرده
نرا از حقین کرد و بر کرد کار	که داند بدی که به سپین کار	جنان گشت دل او به پیکری	که سید است جارا با پیکری
همه شب را افسون خوش	بیکمک دانه خور و اوا	جنان دل سوی عیش را عیش	که رغبت سوی خوابش نمود



سکند ز که کرد خون سوی او	فروشد بتظاره روی او	نماشای او دید و پوچش	کشتن زین دین موس پش
که از چو اهل خندان کرد	که از کشت حیرت بدندان کرد	عجب یاد ازان داورتی باد	که آمو جان نه شدان شیر کبر
نه آسوز خالی جو خوشید	که روشنت از جام حبسید	جو و ایافت سر رشته عقال	طلب کرد که کوثر کوثر و ش
بدو گفت کای شمع خوابان	خطاط می کنم آفتاب زمین	بگو تا که و مراد و حسی	بدین نیکی کار ساز و کس
اگر مردی این حسن و زینت	بشناسد کت نادر و سپید	و کر زن شدی ز چمن گل	که از نایب شیر و خوی
نهر آفرین بر خیال دری	کر و زاده شد چون تو سیک	بپوسیدن منند چسروان	بنفش شد ازاد سروان
بس از پسته نمی شکند خند کرد	بساط و عار ابراز کند	که شامه است نه یو تاج	افکند راز شست تو معراج
بغیر و زی اقبال است	ز سهم تو جان عده گشته	زمین را چرایی که در خوی	جوابی ندانم به اراستی
من آن باین سر و نو خاتم	که در خاک چینی آید	پدرو آستم چون دلاور	یکانه بخندین نه پای چنگ
بر چکان می خارا سکا	نه بد که می پست او در صفا	بدان دست بر دی که کاه بر	یکی صد کند زو رناید و
نیز نه بوش جو در زنج	بنعلیم کوش مراد و بیج	جسام در آموخت آیین کار	که برین نشاند و می کرد کار
بر روی که شد پشیمانی	مراد بود بهر تماشای خوش	جنان کردم اول تماشای	که آستین زد آستین جای
طریقی کرد و نظر داشت	یکی راز صبح بهر بروا شتم	جو پس خیر گشت از لیر	جوین آمویدی را شکر کنی
باند ز فرمود کای نکینت	ترا جلو که زدن میزد	تو مردی نه زن تا ز سون	بجوی نشان بر نیاری غو
بجای که بهشت شیران لیر	دلاور تر از زب و دایر	اگر خواست آرا با صبر	اگر شانه باشد که جگر
تو احم که کرد و آرمای	کمی کوه خورشید آوسای	کسی است بر روی زبول	تبر و بچ خوشین درون
من از پند آن کاره ان کمن	جز از شیر مردی کفتم سخن	جولو رفت و دوران روشن	نه از پند میراث برین گشت



دالی ملک نیره خیان	که شد غرقه در کوه آسینان	شد آرزو پل سکن فیه	باز روی را اندر تو ماخته
در افق دور شکرت خوش	شکست اندم قلم شکستن	و دید روی هر طلسان	برقند خندان بنالشان
تغایب نمون نزار آید	که مرد اندک و روز کوتا بود	سکندر دمان مطلق کلی	بغیر روی نبخت قضای
زبان کنش نامدی بادی	بجز شکسته ازان وری	به کار آیدان یازنا سکا	که منکام سختی نیاید بکا
بدشواریت یار شایان	بآسانیت خود قواوان	بهر کاری یار مگذار کام	که بی یار کاری نکرد تمام
نیمه کنی که در کارگاه حواس	یک سنگ شوال علفه کراس	و کار او شد حاجت ثقیل	و با تو چون کار نفعه بکا
نم روز تاب دران رتبه	دو رویه طبعش شیرین	جو خوشد برقع بجز سار	فلک سرمه در چشم سار
کشد آسمان بر مان بود	حریر و خنجر سپید زده	دو لشکر ز خور باران	بیدر جان حیل سازان
یکی خسته را هم ریش کرد	یکی نوبه بر مرده خویش کرد	یکی چشم از آینه خاکست	یکی در ده غایبان چشم آ
یکی بر پیش نشسته را پی شتر	یکی زنده باز آمد اما بر	سکندر بوزار آمد از نگاه	بجمله کینه خسته و کار راه
نمیزی که خود شمشیر بکار	درون خواند تا بر سر کار	چون سرور را بسته برود	سلاح و سلب هم برین
سلاش بفرموده بکشد	زده اوتن و خود بر کشند	کس او بد چون بر سر آید	بر پیش چه دید نامی
بشمارد چو رزمی که علفان	که در می نظر خیره کشی ر	فرپنده باز یکی بون	پری را روش و او دلبری
زنده بفرانگین ساسی خویش	خود افکنده ز پیکر دمای خو	بنا کوئی از بزرگ کل تازه تر	رخ او شتری عالی آواز
جوابی شکفته بغضل سبار	پراز سوسن و لاله و ناپار	خوالی زمر غمره شیر افکنی	ازین شوخ چشمی و شنگنی
سرا اند از شبی جو زکات	بهر غمره دور باسی بد	که رنمه با عضای خون کوفش	بسی بار خون داده کوفش
زمر خنده سوزی انجینه	زمر می جانی در او تنیده	و سن شک و لبهای لایق	جفای نمک در کمدان کش



بشدی بوی رویان حلقه	نحو نیزی و کین کشی پشرد	سکه زبده خواه را کردم	یکوشش سنگام ازدم
سلیمان شد و باد را ازدم	جربادی که هم دیو هم بود	سلیمانش بن جوخه کشید	فرو رفته عرشید را برید
صف روم را نیز ازدم	فرس ایچ لاکه آخازاد	دو دریای جوشان هم نبارد	قیامت در فتنه را بار کرد
سواران غسان و غسان باشد	یلان روبرو بر شتابد	زبس کرد که جانش الکی	زمین و آسمان بآمنی شد
عکوکس کارش از دل ربود	در افکنه غفلت کین بود	دالان آن تنی مغزی کاغذ	سجی کف یا فتنه در زیر بود
ز جوش اندون مرد پالی	ز سر می خون بسته بر جای	سراش تیر باران که آمد فرو	طیار که نمیکش جان میرود
زبان تیر و نیز آب تنوع	بنای کل خنده سپهر تیغ	دور و زن که بکانه سر کین	دور و ازده مرکه در کین
بکه که همان شد از کین	برون رفت جان از کین	ز شمشیر جا که افکن یا پاک	بر که ز سر جانی جا که پاک
طایر و از کین و از کین	همی خواند ایل یا پاک	مشک شده بیدستان	بلازان مشک تماشا گران
ز غلبه کین و کین	شده شمشیر کین	سهر شده روی صحرای کین	زبشش چان بود پانی
بوی زاده و از کین	شبان شده کین	ز تنه صد پاره شاخ	شده طعنه بر که در و شاخ
مرا نه کا ز کین	شد از کین بنه کین	بپوشش ایران شمشیر کین	بر عت دولتش شمشیر کین
سکه زده و از کین	خان کرده بر صید شمشیر کین	بر کین کز چشم بر و سر کین	سکاهی در افکنه کین
بران کین و از کین	روان سد سرش پای کین	بر سو که شمشیر او کین	کین و از کین و از کین
جو شمع و بی و سر و کین	زمانه سرش را مان کین	جو خاقان کین که کین	بکین سر را که کین
بشدی بران پستی اندیل	جوایی که آید بر پای نیل	درا نه آخت خرطوم کین	که در شیر خکی در کین
و بدنه فوجی و ایران روم	جو طوفان کین تبار روم	کین و از کین کین	کین و از کین کین



مکرو انضامی بدان شیر شد	که جوش و لیس افتضاح کردند	که بر دشمن را می پند ز کار	که بر دزدان گشت و بکار
که انداختن کرد بر نجات	که کند ازین آن خسروانی	که شمشیر می شکست و خیزد	که بر یک قطب بدامشیر



بر آید کی غفل از رویان	نخون جسته که در سر سوان	خوفا کان خیابان دیدن شکوه	بچند یا بشکری بمجو کوه
------------------------	-------------------------	---------------------------	------------------------

نشدی سوی







شعاعی که رفت از افق بود  
از آن سیل کافان را در گرفت  
ملوکانه ترستی از آسپه  
بمیدان شد و جالش آغاز کرد  
قوا هم پستی دل پرستیز  
بیستی که روی زود از دور

برو نیزه بالا نشانهای نور  
کران ماکوان موج لشکر گرفت  
پلنگی ز کوه روان خاسته  
تجسین سپرد زبان باز کرد  
اجل از زبان داده از تیغ  
تفراگند بدید و اندام نخست

دو دریا در باره چو سده  
ز جولا که رویان پدید  
بکف کرده قلاب لاش  
بوشکس کند ربا و کورست  
همی خورد بر جان روحی  
جنان روی انداخت قلاب

بر روی سیلی خرو سده  
کتی یون روی برون بکشد  
کران پیل از کشیدنی گون  
بنام آوری نام خود بارت  
بکوشش رادم جوبانده  
که چون بزد آویخت قصاب

ببینی کشتن کج زو

بیلا آرد و در کاف زو

تورا از دور و در کاف زو

در کشتن کج زو

از آن رات زخم کج کخته

شد او نیز بر لنگر آهسته

دگر زخمی کرد از آهسته

شد او نیز زان زخم کج کخته

کج کج از کج کج کج

دگر رات بمانی کج کج

از کج کج رات کج کج

دگر کج کج رات کج کج

بجولاب دارا کین زو  
دشکر تیر شد صاف  
جهان را چنین شیه باهر سیر  
بمشویش جان رو بهان سیر

بخون عرق شد ترک چیل  
کروی بخت کروی بخت  
که رنج کمی رات و کیریت  
هکده نامشاسکان ز اشک

شهاب از سیر زو  
عمه شب عفو زو صیحه  
بط ازیم خون سار و آرد  
دگر روز کاشقیر برون

شاه آتش کن در سلیمان  
ازین شادی و ازین بوم  
نوی ای چکا و ک بود باز  
یک ایسه روان شد بوی

کمان نه دگر



برانداخت بر لنگر کینه	جواسکندر صبح بر شام	که بدخواه را سپهر بجا آورد	یران دل که فدا به سازد
زمین کرد چون عرصه کشور	بکته تر سپهبدان چن غرور	جو پیشانی سپل شکوفه دار	شده از کمر سحر کمر سحر
همین حریف از دلش خاسته	سوی از نگاه آمد از آستینه	شده از خانه زین بصدوق	بفرمود که تو کشتن لیل
قضا را پس بگویم و عیان	نه هم از خاک و نه باک نشان	بندی جو شیران خنجر کور	و که جانب اسکندر شیر زور
حریف از دوش سپهر گریخت	جو شد و دو لشکر تیر تیر	بختی بی آفت و چون کوچه	بچند و آمد بجای مصفا
فرس خنجر و خام بر پستان	خود پیر بود و مبارز جوان	سهر در سر و رخ چینی بدو	برون زد و کی چینی کوش
نمودار دعوی فریاد افرو	در آمد عیدان و جولان غرور	بگردن بر از کمر کرد و نی	ز بولا و چمن ناخ و ده
بیا زوی بولا و روین	بر نور و نوایمی اسرین	بر آورد و تا آسمان بکلی	برون آمد از قلب رومی ملی
بسر حاجی نیز خورد و آسوار	رسید و روان خرمایدار	که کجشادی از نیقه کوفه	یکی حربه در دست خارا شکار
بجاسر دو و سر دورفته زجا	قشاده بکجا و در زم آرمای	هم اینچنین بر جا که آن حرم	هم او را سپهر زناج نام کرد
که پستون بر ستون داشته	عمودی بگردن بر افراشته	بصحرای کین رفت و پرو کرد	از روی کی حربه سار کرد
که هم جوشش بوی و هم	قراکندی از رقی سیده تین	زده جامه در نام خور نیل	برو ناخت چینی سواری چل
ترا از زین زیر کرد آمدند	جو با یکدیگر در پی آمدند	شان بر سرش نشسته بود	یکی نیزه شد بر کف سپهر
زبان باک گشته چون تشنه	بدین گونه و چینی تیر کین	سرش انداخته کشت کرد	بختی که زور و می سخت زور
بر آورد و مناج خود بر آب	پسر چون بر آب او فکله قضا	بمردی سواری تیامه ترو	و که ناش از چنان برون
یکی سر کنون و یکی سر فراز	دو شکری بکشد که آمد فراز	جو مندی ناخ زن آمد	بشیر ز در چمن بکار کون
زمین طاس خویش پیر و کین	جوشب بر چمن خوشین کین	سپید شد و نختی اید بخت	سکندر از آن تیر کیمای



و کرباره شیران بخوش آمدند	بیشتر اعلی در خروش آمدند	کیشند از زنی با قاف	بلوش نهادند جانها
و چپرو میان دو قلند	چرخ راست کرد آن لشکر بنا	همان پر دل نینه بر غم کا	بر کینت از حق میدان غبار
سنانش ز خورشید پیشه لعل	پسولاد غنی از کله تا بعل	خو خور او خافان در ستود	بمردی مبارک طلب کردود
سواری برون آمد از روبرو	پرخاش چمن حبت کرده بود	بگری آسخت چون برف	که بق افکش آب گشتی بمغ
نگار و سپیدی بزیرون	بر آورده سر بر سپهر کرد	بکون زنی تاخت بر تن	پیداخت بر کوهش تیغ
کینه قوی از زنده خم کرد	بزدنیزه و بهلوسین راست	که از اسند ارشت رویان	زد شش برون ز فک شیر غنا
و کوفن فشان بچون خوش کرد	همان شربت اولین نوش کرد	بساط و لیری که پرست	سیارای کم از طع شطرح
کراری که با شیر دندان کشد	دل از سینه شیر خندان کشد	جو باروی کوشکان گشت	همین سواران غنان کرد
بندی برون بکارت رستا	بدان موج آتش جود بای	سران سپه پوش کنجید	همه در غمانش در او خنید
بصد غدر کشتن ای تاج	نوخیزد ملک مجبه چون خوش	بسی چمن و دشت انداز	بدین دوش رویی دشمن گاه
بود باو شاهجه کوه از شکوه	قیامت شود چون چنبد	اگر قصد پرمایه شد زجا	تواری جهات و سپک ساری
و گرمی از فرق تو کم شود	خرابی به بنیاد عالم شود	یکبار روز بنای دیرینک	که فروا شود بر عد و کاه
بدین داور شاه را داشتند	غمانی از دستک داشتند	جو در پرده خواب رفت افتاد	روان کرد و شب پرده از آن
مکمل شد این طع نیلوفری	جو و پای اوزک اسجندی	دو لشکر سوی خانه شنباز	بساط و غار او شنباز
طلایه روان شد کربسبا	پینانی به پیرن بکار	همه بر شد از با سببان نفیر	شد از کوشه گری فلک کیم
همه شب سکندر بخوش آمد	زختم بداندین غور و نوا	بیمکت از آن شمن چیره	بسود و صفه از رنگی بکشت
از گرمی بدان گونه که برقی میخ	هیکره آتش نوین تیغ	ز خجلت و لیران در کاه نیز	طمع بر گرفته رجان غریز



دگر چینی تاخت بروی بکینه	بدانسان که بر صید بختی نکینه	بمندی بر آرد بالای دوش	یکی که زرش مبلدی معش
جو بطرد شد تا شود و کوب	که کوبش من برون سز جو	بشمیره تا دست یازد ستا	رشمیره طروش که شاز سر
برون تاخت و یک سواری دیر	برو نیز شد طرد روی دیر	فکم کردش از تیغ سیران	نوشش ز خون بدیم کین
بدی که تا شده ترک دیر	ز بولاه سندی در آمد بریر	و کمر چینی تا که نیم روز	نیامد برون تا شود کینه تو
فرشاد خانان نیروی تو	ولا و سواری ز بیلوی تو	نبرد از مای کینقوی نام	گر آسب او که کردی فرام
برون آمد از او سوری تو	جو برشت طاس با رسید	ز بهر نیر بسته ز بهر لاف	سلامی که کار آید اندر صفا
چشمش نیار و طرد دیر	کینه کان سوی او شد	په گندیترونه بر جاسید	ز بولاه دست و بخار رسید
یل چینی از جوش صفری تو	برون را ند زش سبکای تو	بخان زوستان در تنی کا	که از باد پا او فکندش مگر
روان شد یلی و یکرا تو	جو سوری ز بولاه تو	یک ضربت نیزه سینه تو	برو نیز شد ز خشنه تو
دیر فکلی و کیش گشت	یک چینی او نیزه خاک	چینی با جمل روی تخت کوش	ز یک سرو چینی تنی شد زش
و کچک پانیا سو	که در مکرش پانیا سو	سکندر و آخجان تو	جوانش ترا فرو چون تو
جو شمیره خوش شد در نیام	برون تاخت او شد	ر شب سایه بر تیغ والا	علم ز رشده سایه بالارید
و لشکر ز کوشش عثمان تو	سوی بکینه خویش شد	طلایه برون شد ز سر دوا	پشتون به خواه رات راه
سکندر کران که نه پرو بود	همه شب در اندیشه روز	که فردا اگر امپش را بچک	که بملوزند با ولاور ننگ
حزینان ان باری اندیشه	که بر پیل بایت سز فکند	وز انسوی خاقان ز بس سز	شنا بنده در کین صندیر
بیکر بخشش سران دارا	بمیداد دل مرد جانبارا	اگر خفته و کرجه پدار بود	همه شب در اندیشه کار بود
جو در کینه آمد براق سپهر	تبرای زین سار تاج	خان خورشید ز غلام	که نعلش تپا دو سارم



وز آنس ز باغ بولاو کرد	ز بولاو مندی سخن میا کرد	که از موبل لشکر آرای دم	سواری غم درین مردوم
که امیکند دل عیان چویش	که ترل غمی کند جان چویش	کسانی که بودند ازین بلبا	در آید بسم الله انیک مخصا
جو روی و مید بخشن آتشی	برون آمد از چنیا کسری	نبکدونی می جو غنچه شیر	نشکمی بدست از و باقی
که روی آورد روی	نرسید از روی کینه جو	غنان برغان مردون چویش	سنانا یکدیگر خستند
جو بودند مرد و سنر مند و	خراشی نیامد کسی را دست	نمودند بسیار جو لاکری	کسی را بنود از سنر تری
ز نیزه بشیر بر دند	سم از مردون تا روی	بدشن فری مل و دم زار	که میزان شد از پیش چو باد
بدنال او چسبی گرم کین	ز گرمی بار و در آورده چن	جو نزدیک شد از تیغ جو	که ریزه زار خم ریزه فقر
در انداخت روی کانی مکند	که کما چنی در آمد بسند	جنان کدش ز بار زوی کرد	که بر پوش از باد و دوا کس
عیرفت پویان یل شیر کبر	جناک اندرون شیر جنگی اسیر	بر اسکند راه سواری	شکار خود افکند پیش شیر
ملک را خود ان فال فرخ نمود	که فتح اول از سوی او فرخ نمود	بسی کینه و کوشش نغز خند	غنی کردش از کج خشنده کی
جو لشکر دیدان نو از لشکری	یکین لشکری کشت لشکری	برون آمد از پیله پردی	پیر از آتش باوش آب کلی
بیر جوشی بنیر چون نو بها	بزریر ابلعی شد چون زور کا	جلیل را افکند تیغی بدو	خریش میر چون پری در درو
کان بسته و ترکش آداسته	جوان شیری از تیرا جسته	جواشقه دیوی بدو ایام	در آید بمیدان مردانگی
خدا را جو در دل نیایش نمود	خداوند خود است یار نمود	بس از پیش شمشیرش کرد	حدیث شد مندی نوی کرد
که لشکر لشکر و روی منم	که در حمله لشکری شکست	هم دوزم از پیشکان کرای	بسی چنیا ز او چن قبا ی
که دارد سر کین گیتی پستی	که تابی سری پند از سری	جوین کتن تر تکی کشت مرد	سر اندازی از چنیا کشت
فرسای اند بر طرد جان دانا	ولا و ز کردش رسیدن رها	یکند تشرش در عدم کاه	اجل ابد و راه کوتاه کرد



شماره که در نعل سگانه	شماره برون رنجی از باغ	نمازده مان در فیروز کاخ	اجل را شده و سگای کاخ
تغیر زده از جانشی کانا	شده جانشی کیر جان مرنا	بلاتن بنا و که بر انداخته	چو طحلان زنی باری خسته
کره بر که دست بیکانه زنا	زده بر ز پشت روین شان	ز خیشد خشت زهر اکون	شده زهره مرد پر زهر خون
زهر سوپسانای خار کانه	فروخته راه سلامت بخار	زیر و سیر تا که بر کار بود	سپاهان پستان و کلزار
زیر و سیر تیغ زخشان تاب	جنان کز بر برک نیل و آب	در خنده شمشیر بی نفس	ز دیده بصر میر بودارش
خروشد کوس و نیمه کاس	فلک ابر از رخسار کرده	سباه از علما شده سایه	و لیلان بر سفت دیوانه
بر سپینه نوشته کینما	کر زبان شده جنت سببها	جدا گشته و لمار چون گشت	پدر نشسته خون فرزند خویش
و شکلی کونم که دو کوه کا	رسیده و جلوه کا حصا	سوی بیمنه و صف روان	زیر نوید کی کمر میان
قناد از سوی عینه کرم پی	بر آورده بکریه تیغ دوی	دوالی ملک در ترکش پرو	دوال غلمان کرده در خون
پرو از چیل فنک از خراج	بساده شده خون صری	تقلب اندر سپک نادر	شده کوشش از خشت آجین
کرونی پوند و از خوش او	بیجان تبادیس پوش او	صف چنیا نیز بر غم کین	کوشش آمده بجز و بای حسن
یزک و از دشت تا باین	بخون نشسته خون شتم فرجاریان	تو اغان بساده شده سحیان	بیت را بسوی خراج افغان
سوی راستان کرده عقود	امیر ختن سوی جب کرده	تقلب اندرون شاه توران	کبر و صفی نشسته ترکمان
جوشت از دو جا صفت ار	سلامت شد از راه بسته	سوارای کرمی جو سواران	ز صف سکنه در برون راند
پری شین نامی که در دار کبر	ساشی شکستی یک چوبه	کشان زمین نیز شروند	کبوسه زده شروند چ کمنه
بلکینه بوشی که در دود کین	نه شیر کشیم آدمی نمکین	بر آیین مردان بخت سیر	بیمکه جولان و نجات
خشت آفرین کرد بر کوه کا	که فیروزی او میداد کاه	بس لکمه و حای جهاندار	که شمشیر او با دما حفت



و گزشت بکشتن پست	کمند افکندن پیکند در کمرگاه کمره شہوت	خود افکندی آمد خف بود
که پینج تارنج آکندری	یمنی کیو چینی و بران طوطی طوطی	چین رنجت از خانه در
که چون کشت غم دوزخ و دشت	و در بارگاه حشمت خویش آوردن کشتادن سلا	که باید کشتن کمر دشت
نم شب در اندیشه کارزار	و ما و کیش را از پیرن پروت و پروت و پروت	نمودند ما زور تیر کار
جو صبح از افق تیغ پرول کشید	و میدان فتن آن ماده لطافت و جولان خویش	نمودند این جرح در خون کشید
در افکند بر طلمات لعل	دست و پا نهادن و حیران شدن پیکند	پوشیدند خورشید خندان لعل
سکندر جهانگیر کشتای	پردلی او و از برای ران خودش خوش کرد	بار آتش شکر آرد و درای
سیرالاب بجان نوزدن قیاس	باند کشیدن ساعت سناس	نظر ماطالع سپر آواز
برآمد براموی تو پس لیر	جو نریشد رنشد بر شیش	برایای شکر در آفتاب
و گزشتی خاتمان لشکر کش	جو کوی سرفرازان آگه کن	روار و در آمد خورد و ما
علم سز عینوق بر کشید	سنان چشم سیاره را کشید	جهانی پر از شیر و شیر
ز لوز زمین زیر قلب روان	در اندام کاوار کشت خوان	نفس آردون گلور آه
چنان کشت روی هوا کرد خاک	که حیاره کم کرده خود را بجا	یکل کشتن جرح و زمین آسین
میان بند برسته آب تیغ	که بی بند عالم کیم جو تیغ	سنان آب به خواه ز آب
سبا از زره موج میزد موج	جو در یکمک با شمشیر موج	سوار بر تیغ و زمین بر تیغ
ز زه بین پیکان سبز و سپر	جهان کشته بر سون بر کشته	شده پر صد انکبلا جو
خرامیدن با و با این کشت	تزلزل در افکند در کوه	ز طوفانی آتش بر آرد آب



دژگی که این بر جای است	عدو را قوی کردن از روی	شتاب و دژگی بهنگام خویش	سلامت و هر فرد انجام خویش
دلاور که نوید پلای از	بلی دپستی خود و اندر	جو کوشنده درین بود رخ	بوقدازان که بقتل تیغ تیز
جوابی آن ترکش و تیغ	که دشمن بسلی نشاند	بزرگی چه بی شاخ کورن	که شیرین باخ کنده وزن
جو نت سبک نیست و آوی	کنده تیغ تو خیم را یاری	سبده بود تیغ و جوشن ساه	بود جوشن و تیغ سگانه
جو لشکر بود نصر افزون	بشما یکی پیش صد خون	فروران شود که چو آتش باد	جو یک شعله باشد نشاند
یکی نیز کاسانش وانی	جو باده شود کی توانی	ولیکن همه کوشش قاتل	زیر آیه فتح باید جلال
شوشه کیر از کین کان	که است این می آید آسمان	بر زم از قیروزی آید شما	ز کوی کلونی بر آرد شما
و گریه ز جوف مانی	شان کارند بدین روز	دیگری که نصرن بود یارو	نیار و کتایب و دیارو
از انروی شیرین پند	که فیروز مند آید خدای	نترند ز خنجه آید کسی	فرام شوند از جبهه کیسی
زنی دولت مرد فرخنده غم	که دولت بود یار و روزگار	نیاید بچید این نهاد	که ناکه بدیدار کرد در غم
<p>حکایت پادشاهی که ناکو پس میر و نویش</p> <p>نویش که پسر پادشاه بود</p>			
شدند که سحر بخت آیند	مگر کای اندر میان تو شک	شده میان فحش بی بر	جوشد برسی ملک فخر و
از آنجا که رایت بر آید	بدان تشنیز می آید	رسید از صف بجز کشتش	سوی حور و دم لشکر کشید
رسید او هم ازین بزم	که کوشنده را تلبه گفت	یک چشم زد با کلامش بر	دو زده جو آموخته جود
برود اندران کوی قاتل	بدانیش را دید و بدو	از این کون فتح دل شاد کرد	خرویدن مایه اش کوش
شدی درون را که خیر خان	که کوشنده را تلبه گفت	کون مست بازوی تبار	بهمان خصم اشکارا شد
چو سحر زنجیرومند	که کوشنده را تلبه گفت	کون مست بازوی تبار	بشکله فخر تشنه زاده کرد
تو مردان کن خیر و ان	که کوشنده را تلبه گفت	کون مست بازوی تبار	و انوش تانچه داری



جو غیر زنی مرد کرد و بدید  
فوس ابر سو که چرخان  
بر جا که شمشیر و کشت  
پچشم بدایش در کارزار  
ولی مرد باید بولان خویش  
کسی که سرخویش ترسد بچنگ  
نیش از کلک است شاسین  
جو از خون شست رنگین بکند  
سر که توان را بپیکار  
نه زیست با مرد مار پیم  
جو کامل بوناقد ز حاستن  
کسی که مردی بود اندک  
جو در کرد گفتن خجالت بود  
بشیشیر لولای دست برد  
که جنگ بر شیر باید فرون  
بهنجار کن ساز سر پیش  
نه آسان توان رفت پیش لیم

کشت ز دو دو تو سن شمع که عنانش در قبضه شد  
فتح مطلق بقیدت تا در طری که در لایق  
سر چید نشینا شد و جمد بجا بدان تا در جاد  
منه بر ابر ای کشته و ده الفقه و ابر ای کشته  
که بر کیر اول ل ارجان خویش  
سر و کیران کی در آرد بچنگ  
که سیلی ز دانش رسا بکوب  
باب خبا بایش کرد رگمت  
که از خون و دشتی بخت  
زره کوز ز تابش خزان هم  
نشان بچنگی لش از استن  
اگر صد که زان گوید کی  
به ناکر ده کس چه حالت بود  
که از حجر کو شیشین کس نزد  
ولیکن بختد انکه مانی زبون  
که نماید فوسوزن از تیش  
که دشوار دیدن توان روی

جو مردم ز سپهر اسنان  
کسی که شد دل مردی  
غیلو از از ان کشت مردان  
تو که بر عدو و تب بایستی  
جو در خیل بدخواه بیای  
خوامده که ز ریش لال بود  
بسا خونیان سپیده کی  
ز بزی می لاف مردی  
جو تیغ نثار و زبان در  
اگر کز پی خود نمایی و نام  
ولیر می بهنجار کردن گوشت  
بجایی که بهنجار بانه  
ششاید که کش نباشد در

و باره راده و یا بد بکشد  
کل فتح چند ز غار نشان  
نخیم از ان آب در کشت  
یکی صد نماید بر بل صندل  
نخیم افکند آن سان  
اگر پیشه باشد خور و خیل  
که مشکل بود زنده کرد و کس  
نه است او هم از دست بی  
که از وی هر استی چه کالابر  
چه سود و از دوش پاش لالان  
که باشد در ز که زرم بی  
زنی دان بزرگو مردان  
مکن رنج تیغ دبا ز لالان  
اگر دی بخور ز خود میز کام  
جو کار او شد کار کردی  
شود شیر سچاره در دور  
زنی سنگیش پا در اینک



پسارت قلب جهان شود	که از دیده نجات آرد	بخشم آزمای علم بر کشید	بیهوشت در پریش کشید
بیشتر اکلنی قصد بدخواه کرد	جو شیری که استک رو باه کرد	ششمان دوشان آرد و سو	دل هر دو بوشان جعفر آید
چنین نازمیں در میان تک	میان دو لشکر و فتنه	اجل فتنه را کار سازی نمود	بزرگ بازیگرم دست بازی نمود
فرو آمد ناز و جان بدو شد	کشید تا آسمان بار کا	جومه لشکر آرای کشد بر هر	زمین در میان کشد بر هر
بر آورد شب خبر جاسیان	کمون کرد رایات ششمان	طلایه بر بن آمد از هر سوی	جاسوسی مگر گرم بوی
فرو ماند غوغای لشکر و جوش	بگردون شد از باستان	لشکر جهاندار کشد شکن	سمیه شب جومه بود در زمین
همیکو در احسان اسپندی	بمقدار کمرش از شش کردی	بر لشکر آرای و هر زمان	کمی تیغ میداد و گاهی
فرو رفت کمرش از شش کردی	در اندیشه کار فرمائی	ز باوشان سپید شد خراش	تیمز و قره خواب ادور باش
یکی ترسیدت بر کمر	یکی تیغ و پیکان همیکو تیز	یکی امن از عالم آفشان	یکی دشمن جان غوغا
همه کس سوار جوید بند	ولی گاه مروی نشاند	نه در کوی جنگ سواران	که سنگا میشت خواران
بسی مرد و مردیایی بکین	که حساب پیش باشد بکین	شبه چمن و کوسوی با ابل	بند پیرو شده کاران
خزینة دکن و خرد خسته	در بار که را برانداخته	زره نو دای فلک برده سپر	بیکه روی آسن سپک سوزی
بمحت مردان بولادخ	باندازه مرد میر خست کج	جواز ز کران شد ترا دوی	با سن قوی کرد بازوین
بدین گونه از شام همیگاه	بتر آیین کرد پیشگاه	حشم را از ساخت بایه	که اول بود خال فتح از کره
جو تو قتل خود را بدانی	در بگیری را توانی کشا و	پاسا قی آن جام سادی	که پناو غم را در آرد پای
بمن که راحت بیا نم ده	ز غنایم و هر نام ده	پامطر بکای بر بط خوش	که بی مغربش مغر را سدا
	بنن تا جو باید از مغر سدا	بدل جان نوری از راه کوش	



شای زده بای بر شمع	بس که دم خون بونان حلاج	جاسر نبارم بختیج	که نام بزرگان در ارم
که باشد یکی رومی خام	که با نخته کاران شودم	سکندر که مینار و کشت	شد است بایان چنین
جو کارش نیشا و باج	ز سره و لی کش وین	بخان رانش در صف کار	کر نیسوی عالم کیز قرار
سر خار خندان ز بد و ور	که آتش سدر بر سرش ببار	خزوی که مردی کند با جرد	پیکال شنباز کرد و خود
جو زین کوه نه نخی بدستور	دل پر باغی کشت جنت	میوشنده چون کشتن تند	خورد و کوشمال از پلین
بس که بایده و او استنیز	یکی مشت خاک و یکی تیغ	بد و گفت آنجا بر این هر دو	که هست اندر هر دو و هر دو
بگو کاخ کوی خطا و صفا	منت زین زبان باز گویم	اگر آسم هوس داری ای کینه	و گنج زربا بدیت خاک
جو زین راز نهانی گاه	رسول خود نیز همراه کرد	ز خاقان شنبان حال	رسید پیش سکندر نواز
نموده او آورده بود پیش	نمودند از ره آورد پیش	سکندر بخندید از او	هر آن نکته دید از فلک پای
بایده شاه چمن باریت	که تیر ماکت با کجاست	ز خاقان با کجای کالاس	نموده ای از فتح و الای
جو دشمن تیغ خود خود	کنون کی تواند سر تیغ برد	اگر آنکه برافروستا دعا	نشان داد خاک چمن کرد
که نعمت بقال اینی که بیستم	زمین ابرو افغان چنین	قوی شد دل دولت اندیش	به باشد نشان طهرش ازین
فرستاده زان بایخ نعره دار	سرو پای کم گره بی مغرور	سراسان بد کاه خاقان	فرو گفت پیش وانی که یاف
یو شید خاقان و شید خاک	خیال مجاز دل کرد باک	فرستاد فرمان که بر غم	فرام شود لشکر از بار
در افق هم بزرگان در افق	بر آمد زبان از عالم خروش	ز آب باقی تا بدای چمن	جو در بای چمن شد لشکر
جو کشت اینم کرد خاقان	بدان کوه کاخ هم بود	برافراخت این بنگ رزم	بکین سکندر قوی که غم
بچند قلب رزم از ما	او سیلاب طوفان که خنجر	سکندر خنجر یافت کان	غنان کرد و کباره بروی



که دشمن جو با شود کینه ی	بگویشم با باز بایم ی	جهان دیده کار از مای	زمین بسپ زده و انداختن
و عا که اول که باز خب	همه آرزوهای عالم چه	جهان زیر فرمان ای بود	نکله چون زمین خاک بای
زمین باز برسی که فرموده	جوابی که دانه ندارم بخوا	بشرطی که اندیشه حرکت	سخن هر چه گویم نیاید بخوا
زبان بند کردن صد و نوا	بسی بر ز کشتا ز ما سود	جیدی که آن سودمند است	نترش کشن از بلخ باشد خطا
سران طغیان تلخی اندوه	بهری شود روشن کنای	طبیعی خوش کنف خاک بلخ	که آب جیانت و آروی تلخ
شیدم که این شاه نو خاسته	سری دارد و آرد و لاله است	بهر سو که شکرت بارچ	هم او زنگ بر بود و ختم نای
کشی کش ترا زو برابر نما	ز من سنگین بر زمین نهاد	جیمنت مار نمود و آخت	که با نخیل از آن کویشم
حرفی هست از در کار زار	ولیکن حرف از مانت کا	تغییر نه زیست با بزمند	که بریل نه ان کیندن کمند
نشان پشندن تا بوزار	که بولا و شکین ترست از موب	فرستاد باید فرستاده	در نقش نهی برون
که در یاد این در دمار عالج	دل خضم را باز جوید عراج	دل آیین سازد از ای	بروغن زبانی که بجموم
کرش تا بلند ز آشتی	شاپیم ماسم ز نواشتی	در لطف را چاره ساریتم	همه بر که معانی از کیتم
و شن دل بود و ما که انداختن	زدینار باید سپهر خن	همه حال بخت یاری چنین	رضا بهتر از کین بکاری چنین
بر سفت خاقان ز کفای	شد از خجسته کلون ز خن	بد و کشتای پر شوریده مغز	خلای ندید مکن بای مغز
چشم دیدی از ما بغیر انکی	در آیین مروی و مرد انکی	که با خضم ناکرده است از ای	بسیوی ز بونی تنوی تنای
اگر جگه ناکرده طلعت کینم	ز ملک بخی فک کینیم	جو ترسان بود شکین از تن	جرا با پیش لشکر از استین
سنان بر پیکار کردیم تیز	نه بزم کون کردن اندر کیز	عوسی بود نه ششی انکه شاه	کشته که شخت از عروسان
ز دوزخ ملک عالم عطا	بشای بونی نمودن خطا	که کوکله کیان منید	خوش را ورمیا منید



طلب کرد عصمت زیزه انک	تبر سیه و در دل نشاند	ز اقبال پسکند رکاب بود	بکسار به خاقان جهان بنا
سر پرده نه شا کسوفی	بهر جان عرصه جانفرو	پراز چن شد از نعل اسبان	جوشکدر آمد بصیرای چن
مهره شت اوکش دلاله	همه کوه پر آسوی نافه	طربخانه در خور کام	سکونت کی فرخ آرام
کمر بست بر ضبط جانی	ملک را خوش آمد جوی خان	یکاروبی خوش ضدل شکوف	زمین بس که بر ناله مسکوف
پیامی که بولاد را کردوم	نخاقان چن داد او کردوم	باندیشه دانا کین دست	طلب کرد و دوی خرد حنوب
ز به خواه خون بر زمین ختم	بهر سو که بوشن بر ختم	در کار سازی و اقبال باز	که بر با جو کرد ایزد کار ساز
ز داری دولت سر اندام	و کروی ایران قوس ختم	بچون می از شیخ تنبزم	جو بر خور زکب بستیم زک
کل فتح چیدم از استان	در افاده رخت بستان	دل مکنان عرب سو ختم	و کرد عرب شعل افرو ختم
بازای از شیخ ما جان	اکر پ در آری بفرمان	بیتیم بر چن خاقان چن	دین دم که بند قباد کین
بدین کیش شندی مکر	تو زان تیر نه شرت کان	بر آرم ز ترک کان چن	و کرد نه بدین بندی آبدار
می صافی می جان خورده	فراوان بشما جهان خورده	من از شیخ سر کشا نم نوی	بیترا ترا شو سکافیت نوی
نخاقان رسانید پیغام	بنوشته بشید و بر شاه	حرفیانه پیش آی با چون	کنون که حرفی شیر افکنی
دایمی رایعید شایس	همه روز با سینه بر سر اس	دل از ده شد زان مودار	جهان از خاقان فوجده
پراز نافه مشک زند خلک	شکم ناکمان کشش از شیخ	شکم برده و بنهاد بر تیغ کوه	جوانموی چن شد رشتن توه
برون رنج اندیشه سنیه	کشا و از کوه قفل کنجیه	که بد پیر او با خود بود خست	طلب کرد و فرزانه را در هفت
که دریا سدایش این مریوم	کندون کا د ابری دایم	نیاید پیساره ماکز نه	که تا این زمان را سنان بند
بهر پند صواب اندرین دای	دولت کز خویافت کافم	که خورشید مانده اندر	دین عرصه ترسیم خناب بود



بجای خضر گشت منزل سنا	درو کرد شهری جو ملک اس	نواحی نشینان کارگاه	نهادند کردن بفرمان شاه
جوفان کرداری بر کشان	غمان سوی قیام و شکی	بران سرشان نیز شد سپهر	بند پریشان کرد خسرو بر
وزنج در آمد بآبان و رس	بشای زبون کردشان عروس	جوانان حجت را مغان کرد	از آنجا سفر سونی ظلم کرد
از آن آب لب تشنه چون بار	بجو نیز با جوج و کشت	جوزان رخنه سد سکندر کشید	بر جفت سوی دم لشکر کشید
بدین گونه کمره بشیر و جام	جهان فاف تا فاف نشد	و کبراره کز روم فرار نیست	بنوعی دیگر و افغان نیست
بخشکی جو بنده و لا کنری	روان شد بآب و آن تری	عجمهای دریا جو نظاره کرد	برآمده مرکب را جاره کرد
جهان گرگنی و زنگ بای و شیش	بجستی سر انجام بر جای شیش	در غمت کان بادشاهان	نویسنده سی سال کوید خیا
ز عجزی کز کینه اندک بود	دوره فتح آفاق در شکست	جینن خواندم از نصه شاه	که با نصه قزوین و جلال
بشج آنچه زو کرد و کینه ناه	مکرو از کیم و مرث و اکیا	سر آنچه از وی آمد بدوران	نوشته و انابد یوان
دل هم جو در بندان کار بود	بناجا گرفت آنچه با جا	شالی که بود از خط راستان	نهفتم یک پیکر یکستان
و کبرجه گفته ماند از	کون یک یک گفت و حواس	تخت آرم از رزم فافان	که دیدم تبار خیمای کمن
نظامی که روان جرمیده	در شستی ز دیوان شاه	و کز کونه خواندم من این ارا	و کز کون زوم لا بد سیارا
اگر نه لطافت ندان و سپ	که کفر فتنه را باز کوی	بناج شایان پیش چال	جینن خواندم ارج و فیه
که بود جو در پیکر زینا	سر زابره گاه او مندا	و افغانی نظم ز کینه	بزرگان افغانی را بنده
جو بر پیش خسر و آن کشته	بشای و لشکر گشت حیره	رنگاره برد کین راه	بخافان چن را نه بجاره
بر کنگ چرخه شل و شاک	بیکو و منزل قمر لغرام	جو قلعش از آن لشکر اکلند	ز کشتور شینان برآمدش
کروی بهر در حصاری شدند	کروی در زمینهای شدند	خبر شد بخافان دریا شکوه	که سیلاب دریا و آمد زکوه



حمایت زور و از نه راکت	نزدای جان خرقه را بکارت	بدیده بی رفت خاک نیار	که تا شده رفته را باقیار
بحر نیاری که بصیرت	که درویش از با دشما کسرت	نظاره ز دل کن در پرتو	که تافق در سه دواتی
نغمه ران این نامه چون است	دایستان اول در آغاز روشنی	که دل مینمای	چنین کرد و پیاجه نوشت
که چون سدی کاش فکرت	سکندری و فرستادی کسکه	چون بر این	پسای سکند جهان داد
شمار استه تحت شای	ما بقبای چون قطره آب بر پولاد پوشت	خاک فانی	شرف یافت مته با شای
در عدل اگر دزدان کوه یاز	و جلی ایندی چمن را تیره و تاریک	کرد ایندی	که بخوابد لک شده جاره
چو پرداخت از شمعان زو	کمشور کشای روان شد زو	نخست از سر تیغ آینه کن	ز آینه زکند زو و زک
وز این بر مادی آفاقی کبر	ز داری آفاقی بشکیر	وز اینجا بر شمشیر	بر آورد و آتش بسته دود
وز اینجا در صحرای خست	بنشش خود مایه را برکست	چو زانجا به مکرش	بنوشاید بر دوح افکند نور
چو جندی بر آن خاک شد بر زمین	سوی مازیان باری کرد زمین	بر آمد بر او چو زمین	ز دیای مغرب تنه کرد سیل
علم بر دگر بر مایه کرد	سمران عرب از مین ساری کرد	زمین بوی زده کینه کرد	بنوکشده رفت آن خاک را
وز اینجا سبه در مصل کشید	عنان در طر فهای شکل کشید	مساخ کنان کوه و کوه	ز خاک عدلی بوی مکران کشید
وزان عرصه در کامه نشاند	در آمد با قصای سندان	بندی شایسته شد سدی	بسیل سندان کرد صید
از کیک کرانهای چو کشت و ر	رو بود افشردت از فوق نور	چو بر شد ز طایر سندی ساری	ز آسمی چو کشت ناکه کشی
شدش این دولت تیرین	ز بایان سندان و ستای چمن	دوال کج حجت کرد و فکند	نه چمن بلکه خاک چمن را
چو خاقان بفرمانی بی نهاد	قدم بر سه ملک دیگر نهاد	ز اقصای چمن در خن کشید	بسر حد از انکش کشید
بنا کرد شد سمر قند را	برید از حد ترک سپند را	از اینجا کشش سدی جوارم	شکینا سده پتیر غم کرد



اگر که هر تن نیست سر کو مبتلا	جو که هر یونماج زر کو مبتلا	جو آرا ده را خوش بود روزگار	هم آرا پیش کرد و روزگار
ترا زاده کن زخم دشمن خورد	گر کن عار از سر و سون خورد	جو که هر سپهر اندر کلا خورد	فرود ما به راه پناه آورد
جو پستی به سفله را دور با	که نخستینان خود را خرا	هر آن شعله که آتش تیز تر	بهر امری که شکر و محنت
که کسی بخت کج اندیش تر	بدولت کج امیش پیش تر	شتر چه مست و لگش تر	و خوشتر و خوشتر از آن
دلکش بخون رشوقی بود	تو خون کن بفرس کن خوشی بود	جو با باد شمر جور لازم شود	کوشش خودت میفرم شود
حالات فرمان دار اخراج	جو خوب کوشد هر است باج	بشان به که از شیر شود ز با	جو خون کرد قصای ایشان
جو در سیم و زنج و دلاست	کسی کاین ندارد چه کرم است	و کار دارد دولت نه امکان	بخت و آید بر کاین است
برای و زغن شو فرزندای	که در دام کپن نیاید پای	بهر همه دولت نیست و پس	که بر مال مستی بود دسترس
کسی کش بدین مایه سود دل	عین باشد امر دزد و فردا	بود که به غم شپش و زرد	اگر ز بود شتر زان
کمان که به بد شد بولی است	و گرفت آبی خود از نایب	مرا دولت نیستی شد بسند	که اینجا و آنجا بوم بکزند
جکا را بدین پستی بی جفا	که پیش از دور و زری ندارد	جرا نیستی را بکیم برور	که همراه من است و آن بود
سکا را به دور با نثار	که داد می خیر نیکو سکا	نترسد جهان منم از زوال	که از فتن درویشی کمال
یکی روز محو غازی بکا	<b>حکایت درویشی که خرقه را سوی آسمان انداخت</b>		
خوش نفعیان جهان گرفت	<b>و آسمان به هوا گرفت و خرقه را بیاورد و انداخت</b>		
خوش پوشی از صاحب کان	همیکو قطاره آورد دور	ز غیرت که صفتش تا کرد	بسوی هوا خرقه پرتاب کرد
جو که آن سلب بار سار دارد	معلق جهان شد که نماد	نمودند از غیبتی ناسبا	بخت کن عاقبت را قیاس
درین بود کاسیای تمام	ز دنبال شکر و سوش خرام	ملک پیشش آورد و سحر	ز درویش پس یکس برانیز



کیا بی که رویه یز صحرا و کوه  
منه رین و صیبت و چ کام  
جناش سر کین از با ملک  
نویایی که تعلیم کرد از دست  
کلیدی دای و دل کار سنا  
یباغ تو منکر کنی خواستین  
کلی چیدن از وی بهر شیوه  
خوش آن میوه کش خنای  
ور از کوی کس با زبانی لکام  
حرکت یاری سپید جرحه باد  
که سوی تو چشم عیان  
نیخشش توان با تو کرد نشسته  
خری که سواد آسار است  
جو کوشنده را نجات دهد فرو  
ننگه شد قبل و شاه کام  
سزای بزرگی شد هر کی  
سرا ز کوه خود شود و ما جو

بفرزندی ابرو دار و شکوه  
صنعت عینیت و لب السلام  
که پروان رود پند از کوه  
کشتار در صفت آفتاب و دولت که چون پرو  
کرم کند شک سپیده ریا قوت عینیت و لعل  
آتشین کرد اند و اگر روی بتابد و دوازده  
شجران برادر و صحنه الله تعالی پیروز  
کرامی کلی که نجهاری بود  
رستانی دم صبحگاه ششام  
کسی که ساعه دینی نوشاد  
مرا زین موس بر سر آمد پیش  
بلوشش کسی را نیای بد  
سما بخا ز جان باید نشسته  
بهنجاران کردش رستون  
که توان شد بخود و تلبام  
یگر مردم امانه هر مردی  
که طایپس تاج رویه

جو خواهی شهادی و نیماژ  
پاسا قی و در ده نوح  
پاسا مطرب آن جرعه غلوش  
کشتار در صفت آفتاب و دولت که چون پرو  
کرم کند شک سپیده ریا قوت عینیت و لعل  
آتشین کرد اند و اگر روی بتابد و دوازده  
شجران برادر و صحنه الله تعالی پیروز  
جو در خانه بر فروزی چراغ  
به پیشانی مردم است نور  
پاسا موز دین ره و روی تو  
ولی جوق تو بخشای از فصل بند  
جو کوشش کند در باران  
ولی جمد یا تیر مت از شما  
کسی که زود و کشتاید فراع  
نه سراپی در خور و کاهی  
همه جان و سر کنون شد سبانه  
اگر مادر امدت تاج سیرت

صلح خود اندر همه کارها  
که شد قوه العین ششام  
جو طفلان بیکر و نواز  
بزننا خوب تاباز کوی دست  
که مهر سوی توان در کوی باز  
می آوردن و مجلس آشتین  
جیشدن ز نوشاخ بر بویه  
کمی یکیش که به از نیش باغ  
که از نوز تو چشم برباد  
که تا چون توان آمدنای تو  
همه سود از موسنای سپید  
زیادت مند ترش خوشی  
که پیکار کا مال نیای یکا  
بدلالی بخت باید متاع  
نه سر سپهری کلای  
یگر آدمی کو بود سر  
ولی مده آدی کو سرت



دماغ از افغان سپوده	میان حال و باک فغانی بند	نخواسی که زرافتی از جای	از اندازه بیرون منتهی
جواب از لب دیک خوبه	بجاک ره اندر خنده سپر نکون	پیک کام چون زربانی	سلامت بود که گریانی
تن آدمی را میرود است	قدم باید آنکه قدم راست	کسی کا ستواری بکارش بود	همه کارناست پشوارش
درخت از پی آن بود و باری	که پاش از سکونت بخند	کران تنگ باید چو پلاد	خسالت آنکه باز چو باد
مران باو کو سخت تر شود	نبری ز بد بوسه بر پای کو	که خشم در بر داری شتاب	جوانش مکن چه حاجت
چو بالغه باو اش در حرکت	در جان ملی ناز بخت	بهر کاری انجام را چنست	بس ایگر مکر در انجامست
نیشی اول بود پیش	سر انجام پیش آید شهب	پندیش ویر کن که جز و تو	نیشی ویر کن که جز و تو
کند کمری پیش خوش	به قدر اندیشه خوش	بکوشش متاعی بچکا آورد	که سر خط پیش آب و زکا آورد
کسی با نبت و غل را می	سغالبه را در کمره بای	دو و آنکه جو از پیشه	که از اسفر نام باشد
جوی بهره کردن که حلال	به از کج برود غصب و مال	حلال آنکه او بد بر کردی	یک سز آب ریز و زغوی
منکر مثل است در یاد	منه مندر اسپر نیاید	که ای که شد از منبر بره و	به از باد شازاد سپهر
نزان منحریت باید بخت	که بخشی بس زمره اجابت	بران نه دل می شعل جان	که شمع داری در بوان
بدان کو نه شو کو مرناک	که روشنی کی منزل نکاک	و یکا که آن نو بخت فراغ	کریس سلک کو سر فروزی طغ
نظاره کن آن ملک کو نرود	نه سلک که بلکه دریای نور	چنین در که از با لغان برود	بطغی ترا در کشیدم کوش
جو بالغه شوی در منر بای	شناسی بهای کمر بای	به از پند من در شهوار	ولی در شتت منموات
کمن رویش که تخت بند	که نخی و طفل را سوند	ز خواب جوانی جو کردی حرا	بدین شمال از آری زخا
جو طفلان غم از کو شالی داد	ز پند پر کوشش غالی داد	حران برود قنای و کیر قلم	چین بس که از من براری علم



بروز جوانی جو چران کزانی	به پرت خود تن بجزد جای	روی روه که در کینا کجی کشد	نیالی پیر کان بجای کشد
میرزا خود آن قطره سل با	که شد غرقه در وی چو تو جگر	پسندار کان جبه قطره	که هر قطره کرد آب رنج و عنت
نخواهی که پیش آید اندیشه	باندیش رویش هر پیش	هر کار از راستی کن شمای	که هم رسته کردی و هم رنجهار
بود که مردم بسی کج خرام	هم آخر شود راستا غلام	اگر جبه باشد کان سخت کبر	تواضع کند عاقبت پیر
هم از راستان آمد اینسان	که کس کج ز رفت با راستان	جو سچی بقدر آن نیک اختری	بیکد اختری کس خوشیکاری
بر فتن که فرماش آری بجای	جهت را کند از جوی	و کار کاری از دین فراتر	مکن که رسته شیر بر سر بود
در آن خانه کز دین جدایی	ز سر سرت سبزه بایست	به رجه آزمای می جند	خدا را کند خند و آواز
جورانی دنبال شکر کشان	ببایست شکم کمر چو کشان	بجای حمان تو پین غایه	که ویران کند گشت سیکانه
بزن از پی نام و غارت کن	و کرجه کردی عیان کن	کوت بده سہلت و پویا	فراموشکاری کن در بسا
زمر تو شنه کاید ز روزی	مرادی به بی تو شمرسان	کره باز کردن دل ساز کن	ولی زار و اول کره بآکن
خزن در کمانای ابرو کره	کز زمینان کانی نیز زبره	پیش کان زاروی چرخ	بود زمر اگر سہد پیرن
که دندان زنده و ترش و شید	کز و باز کرد و بدندان	بر و تازگی گشتانی پیش	اگر سہجندی از آن پیش
بجیکه که باشد خوش و نازوی	بسی به بخشند و تلخ کوی	و کر با لطف تنهای	و نعمت بود کان کجی
بنعمت کسان را سہر افکند کن	بدین جوی خلق را بند کن	جو شیر از خوش کار کنی	دو دوام را بهمانی کند
جو کر به نشاید شدن شکی	که چون لغت باید شود کوهی	نشاید جو اندر خواندن	که باشد جو اندر شایع
بود لابد آن خواه در غیبت	که جوش بود سوی پود پیش	بجویشان دل مردم آفرودن	که خون عاقبت جان بخش
جو کردویی در پی رختی	جداکی شود خون مخینت	به از آن خوش بار دانی کنی	کز آوازه شادمانی کنی



گرفت شمع دل روشنایی	برین نور جانست کواچی	ورن خفا اقله دل از کار و	جستنی چشت از خرمیاد و
که روشن کل زانغ را سوزد	کلیت سآخز این فاخته کوش	نمای هر کس بخیری و	که هر مرغ را میوه در بورت
همه آدمی نه پیک فنی بود	که این بلبلان آن تبریز	ز یک تخیل شد خفا رخ مایه	که تم فعل از آسن بودیم
و روی کامل معنی سایش کند	کله هفتوی کلاش کند	من این ماجرا که تم طراز	ز حرمت برون دادم ز پرده
که از ششم پندنگار شکی	بهره که جز کلاش کند	و که پندشت از دهر بورت	و کان کله و زیم و ریت
و لیکن تعین و نام از رای	که مرزاده ماند بایا بوش	که زان از بزدلی نو خود بوش	جوی باشد آختر از شوش
جو کجی پیکسال کرد و مینه	بس از روز کاری شود خنی	کمون دارم امید کانی بخت	بسی خشت بر بر آبی خاک
اگر اید این روز وقت بوی	جهان ز کله نیکو و دشت	من کاین زخم بکین مسکنم	بپیدا از نوزت این مسکنم
که چون کردی از غل و اشاده	بدین یاد کار ازین رای	دین انسان شمع و خشت	مان شد که دین الکی باز
کمون که جبارت فرو نسیال	جو پیساره خود داری	جو در جاره بدر کردی تمام	ز نقصان کامل نمیدار کام
خدا ای که او مک و شام کرد	ترا حاجی از بزرگان نام	که هر صبح و شامی کی بگذرد	بهر چرخ کعبه دل طواف
حرم شکی در مقام وفا	کران شکبایشی بکوه ارفا	جو تو پویه با نفس لایه فی	نه حاجی که اعرابی ز سر
و کعبه زن امانت دهند	سماوی ران امانت دهند	ری روک آنسو روای	وزان علمت روشنایی
تو ای که افستی برنج دار	کمن کتیه جویستنیون	قدم کوش تا در بایستی	دم از پیکه بار سانی
یکه از صفتیل سنیه کن	وال آستین خود آستین کن	ورن دل سیه کش صیاف	جو آینه از خود نمایی ملا
بر و مده بر چن ز تنبج خام	کیزن اندام نایه فرشته ام	تو ای تن از شمشیر کش مکش	لکام از نفس هر کس کش
بدین خوشی که موی ک	غناش مدنه نایه ک	سر آن که با نفس باری کند	فرشت که سوار کند



فروشم جوینت بستم حرام	جهانی خرد را بجای شراب	خود را گشتن با جی خنجان	که کرد و زبانت از استنا
جکار ایدان عقل جاره کمال	که درین حد حلال با دبار کمال	اگر بکشت باشد از دور کار	کنه را سپا خرد و آخر کار
ولیکن پس ضعف عقل شوم	کت از بند و فزع کند کل م	جو فستق و فستق و فستق	خوشا و فستق و فستق
جوانی که اندازد پیر جوانی	نیاری که یک شربت از جوانی	و که شربت ز ندکانی بود	سم از خورون پر کرانی بود
یخرمی که بروی سپوش	نه سیر خندانک نهوش	نه مستی همه می برستی بود	چه حاجت می جوستی بود
کجا بایم آن با عقل سل	که بی باه و شب اندام زرد	که بخشم ساقی شوق جام	کران جاشی بهره یا نیم م
پاسا ساقی اندر قدح بی بی	بعاشق نوازی فروز بی	می کوشتن شای بی	ز شویش جویش را بی
پیا مطربان پردای حکیم	که کوشت پوشیده عقل سلیم	نوازش خبان که جان	شود رفته زین عقل ماسود
سخن نشوای که کمر کن من	<p>بدا ما آیتت من بیان المواقف الاولی کرالین</p> <p>الحاجی بلغه الله مناسک الفقا و طال عمره</p>		
متاعی که از دوقی کار	فزون از دوا و عجزه کثوری	ترا را یکان مید و کار	همه وقت تیرت بازار
پیشم نشاند که کوری	که امانی و خانه پر کیمیا	ز بس ملبی هندو کل کلال	جنان ضایع کن کار
نشاید که مانده تنک و کبا	که ناز و صد کاسه یک لقمه	ازان مار و شویش سحر برنج	بدست آب نوشند با جلد
مکس برانی دست مالد بر	جرع و شربش نمیزیت	احلی کش بز و کان انداز	که روزش خاکت بالای
ولیکن سوزت نظر تیر	نشاط مفرح چه داند شتا	نوشتهای ابرج جاشی را	چه داند طفلان پوشیده
ولی کش بلورینه نتوان نوا	نی زرد بهتر ز عود سیاه	ز میراث من هر چه بکس	که از انچه خنجره مرغ خام
یاری کری که کوزا برادر	شود و شونت نوح کالای		ببین راه کار و تیر
جوابا لارسانی بیالای من			

کون می کنی



وگرشد بد ریادرون کرای	وکیل محیط آمدش رنمای	وگر شد کشت بی نظم و	یکدوشه شد کار سازش
در آفرین ظلمت جدا شد	یکدوایانی رها شد	ورش جاره شکل افتاد	حالش کرد ارسطوی قزاق
وگر خنده زان ترکان سخت	کشاد از فلاتون فرخنده	وگر حاجت آمد به کوئی	بلین کس و شرف و کزنی
سران زمین در ترواش	سروشان بالایه پراش	چیکمان و آنا و پیران	خردمندی خود زیادت
کسی که چندین سبب داشت	عجب چون بود که سر جبه	اگر ماند عمری جوهای آرد	بود با و دان ره روان
وگر یزیدان شد ز نای	حکایت مردی که در تریک غوطه و شق بقیه	فرورفت و مدت هفت سال او گفت و جان	کرامت جو صد حجت خواه
شیدم که زندی کج ایست	از آنجا که دل کج میشت	زاد و روزی در آب غوطه زد و سر در غوطه گاه اول	نیمه دپای خود تیشه
کران ره که مکتب سر آمد	دی چون توان رفتن با بخت	درین هم نا بختان چرخ	بهر عرصه پیغمبر اندیشه
مگر جاست کجای بنیادی	نماشکان کوی بخت	تین شوی جاده زین دور کرد	بخت تیره در حتمه نور کرد
جو در آب و غوطه و آمدن	زنی دید خود را بشهری	یکی آمد و کار برداشت	بکه بانویی خند و خاش
بدان گونه در غده فرج	شد شمعت فرزند و غده	یکی روز هم بر فرار خشت	همی بر لب جوی اندام
جو باز از سرب سر بر گرفت	نماشها بهر جانی در گرفت	چه پند همان و این خسل گاه	که این راه کم کرده کم راه
سلاح و سلب همچنان بر	زما زما همان جانشکله فراد	نخل کشت از اندیشه خام	ز سر ساختن بر سر انجام
بشرع انداختن زین بای لغز	برون کرد ما خوی را از سر	بردی گرفت آخرش روی	ولیکن بر از چند عدد زین
خودیت آن بل خوب و صرع	که اندیش را دور دارد و شرع	بکلی که کوچین بیان بود	خرد را چه یاری طیران
خرد و یکی جرحه کرد و زبون	ز دریای معنی کی آید	سرم خاک نشان و خنده	که شونید نقش خرد را می



وزان کین شربت ختم	بیشترین خسر و فروز ختم	وزانجا فرس پشیم ختم	مجنون و لیلی سر فرام
کفن بر سپر زینت روی	کم جلوه ملک اسکندری	زونا سران در که تا تفت	قشام نبوی که دایم فشان
منبر بر کعبه کوی پیش	که کج منبر داشت زاندازه	نظر جون برین جام شب	سند صافی و در درگاه
من ارجه بدان می کران	کجا جسر نیان بر ابروم	خیالی که در شرح ایشان	رقم داشت از سکه راشان
جو کو با خرو مندان فانی بود	نخواه آن وزن که خرد طاق	جوان مهره در عقد با زو	بیسجده پس در ترازو نهاد
تعمد سگدی جلوه داده بر	که هر جا که باشد دلیر	ازاری بر افکند سر بوش	که ناکفته با و شود گوش
سخن که خرد برینار و علم	کمش در قلم ملک در ش قلم	جو غواهی که کم کردی شخ	باندیشه کوی و نیندیش
طراز قلم قصه رخام را	نوشتن عسکرت شنام	سیاهان که گلونه بر و کست	بخندیدن مردمان گنبد
مراکین بر وی دل افکند جوش	دم جون که زده که نام خروش	جو لردم سپند دل آید	جهان با و را فسانه و جت
جو کو هر عه صفت کوسر بر	من از خور و سقین ندارم کرب	تزار حربه در وی تا محال	کنه بر کسی نه که بت این حال
و این کتبه برین حکم	محال شمرست پیم قیوم	در این تارخیهای کمن	فروان بود پیش دم سخن
سکندر که فرخ جهان شاه بود	ز فرقه کی خاص درگاه بود	کروی زنده از ولایتش	کروی پوشیده پیغمبرش
بجینق جون کرده شد باری	در تی شدش بر ولایت در	شکفتی که دانه و بار بست	کرا عجا ز بود کرامات پت
کرا خدایه پیران و اوری	زند سکندر از عجا پیری	و کر قصه از اولیا سرزن	ز کشف و کرامات سر بر زن
جوان سکندر درین کشت	عنان را استوار کی کشت	رکاب زنی کشت بازارد	شکفتی نه بشه نمودار
کسی کاید از بهر کاری	برافضل با جاریا کلبه	جهان بادشاکا نزدین	بعالم کشایی به بیدار
مه زیشان نوبتی کشت رام	که آسان تواند رسیدن کجا	بکشتی برین را خضرش	بتری کرایش بالیا ش

دکتر سید یار



تختی تاوان کرب و محروم نش	تبعید نمیدفعید بر برگردنش	جه کویم که دانا به عالم نماند	اکبریم اوج نادانی بودم نماند
تنی یلکان کشته سپین	به از سنگ چشمان بار کین	که امید بخشیدم زدم ز کس	مرا بخشش از طبع بخشیده
ترا که زیننه ز پیش و بست	خزینده مرا سینده می بست	سهرنج باشد ترا زوی	جه سجد ترا زوی ز خاک ز
جه داند کسی نامکو به دوم	که تا چند در میان کوه هر	مخالف جو ناید بسیار زین	جه روشن کند قیاس کارین
کنند بهمان نسبتیم را حسب	عبستنی و عکس شیخ المبر	کسی که خلوت ندارد جز	بلبله نمیدانم حسری تر
برون خط از سبیل کین تر	درون پین که از زهر دان	نی نیست که سر دودارین	ولی نیست از آن شایق
مرا چون منی اندازین و هر	جو در پنی آن خود بنهاند	و که باشد از ملک عالم کس	تنی کیه تر باشد از من بی
نمیزد کش بر کوبد فراخ	جه میوه و دیگر ز شایق	بشیر این شل شیره طاعت	که سر کش نمیشد روزی
مرا صد فغانین سر فانی	که تو خردت عینی تمام	نم روز عمر بخون کشت	شب من در افشا که کشت
دولت سدا را غنی از بر	نه از زهره کوی زبان سیر	جو در عالم دل مرابیت	که خفاش را با ضیا کار
زمانی کند در خوی غنایم	ندانم که از تیرش چونیم	جو زان می نیارم که جان کیم	بدین سپر که باری دنا کیم
اگر دولت آن جهانم نبود	ز من این جهان را که بود	جو نو کرده ام پیکه پیش	جر اکم ز غم سکه خویش را
من و کج شایبی و کج راز	دل از حرص و قفل از طمع	براکشته لاشه جان تن	ز دیروز همت خویش تن
ز خاشاک حسن رقمه حیرای	کیشه بدمان نیش پای	به ستوری طبع در پناشان	در افشانم از کلک در پناشان
ازان می که جان را نماند	برو جانیا و پیکانی دم	شرابی چشمانم دل ریش را	که از مردن ایمن کنم خویش را
خضر را حقیقی که خود تو کس	حرزینان خود را تو کس	جو در چشمه زندگی در شاد	با سکه نشسته بانی نداد
اکنون پین که از آب جویش	مندش زنده کردم بدو را	جو در بار ششم خشت از قلم	ز مطلع تا نور ادا دم علم



بزرگان که در گردن خوانند	بزل ابد میهمان نیستند	خوش اندک میهمان پار	همه خورده و میهمان برقرار
بر کس مباد این چلا و حلال	که خاکشاک پوشد بر لب لال	کسی گویند سوی انصاف	بخت آورد کام خود را
سگی گویم دار جان پرورد	سم را همچو آن آتشیان پرورد	نه سر کو ز نلاف کو سر کیش	کند پیش کو سر کشاکش
بتر یک دانا دارد فروغ	بر کوی و برزق تعان دروغ	پیشم کسان که نصیحت نور	بدیدت تعدا هر گز دور
بشی که بعد که به قضا و بام	ببیارش بر نیاز ندانم	در گوش نقت افکند صدا	هم از نام مردی نیاید شمار
دعا باز را با کما ز افسرست	که سر بر کرد دست بر میگردد	هر این خبر نیکی دارم	دروغ از نیت از خلق بر
جوین نقد پر کسبیه من	چند بدن و شمعان زان	تو ای حایقین شو از حق	کرین ره نیاید کله و حق
دلم کرد و صد کج و وارو	کجک آفرینش توان فرمود	نه ز پاست نزدیک کار گمان	تجیش شاد و دل لبان
دقی خوردن و در کبیرش	ز باوی جو مشک تهر پند	جویش کی در مغز تو	ز نفین به جاده و محسن
ندانم چرا دم پس کدل	ازین شاد کردن از ان کدل	و یک بکینه بود طبع تیز	کز آسب شکلی شود ریز
جو ز خوشه نچینه باورک	پر لکزه کرد و داندش باورک	سران طعنه کز کم عیاران	بهر امن مایه داران
تو که ز در زین بود ترساک	تکی پیپه را از کوه برجه	منه مند بهر سپر کم رن	منه مند از زخم محکم زند
بیکه کسی خنده بر نا تمام	که از آتش امین بود غلام	هر اجد ازین مرز پرستان	بدروازه مجلس آراستن
شدن کرد و هر کوی سگانه	جوسکا که بران سپود کوی	مشعبه که خود را دارد عزیز	صد افسانه گوید به نیشیز
سخن که به سکر فروخت	مال جاشی که بر نوس	و کم که جاز را گرامی نمود	جو خود را گرامی ندارم سود
سخن بهر زرقن از خوشی	بود زنج با قوت کرد و لبک	و با زنا خجاک ره آستان	به از گفتن و لب طبع آستان
مقلع سخن گوهری است	جو پیش خاشاک بی کهر است	به ریزم کجس در کنار کسی	که قیمت که گوهری را نیست



برآوردن کونه با ملک زبا	که اسکندر فتنه نیز در هوا	زهی سکه گیمای سخن	که یک جو در دست جای
که ارمی کن جوهر آید	که ارمی ترین جوهر مرعی	هر خانه ز وصل و تنگی	بهر دل شتاب و درنگی
بهراری بصد نیکویی عادت	عروسی بصد زور آرات	رقم شمع و جی فوسکان	شرف نامه آدمی زاد
سخن گریه جانت نیکویش	جرام دم مرده ماند خوش	اگر عجز جاوید خوانی ستم	وگر چشمه زندگانی ستم
بدوش کارانسان جان	بکوش استکار ابد نهان	ز چندین من کینه پروان	هنوش جویدیم نافه
ازین نقد کز خون غالی	جهان پر شد و کیسه خالی	بچندین صدف در خورشید	ز دریای اوجیت یک قطره
بکاره بر دوش سبزه زار	که روشن کند قیمت کار	خرینه جو کخور جان اسیر	کلید خزینه ز بار اسیر
بکشتی کراو بر خود غریبان	و بان بپس بکار که از دانی	زبان کز جبین کجداران	شب و روز با او در خیم
بکار جی بسیر و وفا	و زوچین بر ماده ای	به بد عهدی ای مردم سب	که مکی چنین دانه حق شناس
اگر دانی اندازه کار خویش	بکوی کز کشتار خویش	غضایت کز زانسان	که گشته این ولایت مرارت
که کم بین فیض الهی مرا	که دوا اندین ملک شامی	جو بایم بدین رخصوان	درش را بمن ادرخوان
کشد دم در بلع آرات	شدم بلع را سر و نوخت	بهر میوه و گل که چدم در	بخیلی نکدم جو شادان
که متنان جو جام مصفا	حوت نباشد که شادان	ربودم ز گلشن این نشان	بسی سبب ناراضی نشان
بساطی فکندم صحرا	که پاکوفت عجل از تماشای	منه تمت خوان نیکویم	که ابری خورست نچرخم
ابای کیم خوش نیاید بکار	که یانیم نخت یا حجام	وگر بنجه شد نافه است	که نیا شور یا جاستی گشت
بنزبال فکر آنچه چشتم	باندازه درونی مکه رخیم	کسی کاین مکه خور و زوآن	فراموش گشتن مکران
بخوان کسان سر که گرسند	نزش وی میربان بس	مرا زیره یایی بدین نیکو	هر اسیر که دیرم ز شد بر



اگر مصلحتی یافت خشم من	و اعلیٰ کنم آن کیدی مبتین	ز خاک دانه در همه دوام	نهان کرده کلاه و تاج و کلاه
رسد خاک پان ارچین و خشن	خریده بچو سبزه شش من	روان از دودیده بسید	بجاک دانه چون تپیدن
نم پیر و اندر انیون تو	خله در دل ز جوب زبان تو	دانه بار واده نیز ما ویر	ندای نکارم ز بانک صیر
چو پندجه آسمان بلند	گند شکاکو سری از جمن	نوکت را سمانت افروند	بگم کن که تا مهر تو جان بد
چو کنور تو گنج در خرم کند	بمدا از دقت لرا کم کند	ز جودن کزوم کشد میدوار	هم امید غرول و شمشاد
بو و زمره بر یاد بزم شود	چو مطرب که جهانی ارد پیدا	بجکم جم از آشت تو	ایکن سلیمان در اکشت تو
صدف که بر یاد درون کند	زبان دست شکم بر کند	بدور تو در دور عالم تمام	همه با ده کام زانا بکام
از ان با ده کافاتی را کرد	سب است شده فرض بزرگ	بسر بر کلاهی چنین از حرم	کجس ج فرو و آید آخر حرم
ز دمن جو خورشید از ان تافت	که از بدل شه جاشی یا	یرانم کزین نقد کامل عیا	ایکنی ز نم چکه نامد
نمود از کینینهای کمن	کنم روشن از کیمای سخن	جو اقبال تو مید بیا	نماشان اکون منر کایم
امیدت که بخشش کرد کار	نمانم درین داوری شرمنا	خیالی برون آرم از سنان	که بنویطرش و دران
جو کامل شود بیکر این جبر	ز پیکر نگار از کرم در بیدر	جو رونق دی در کسان	کسا و مر سیر رونق
همیشه نیک و نیک آخری	بمان بر سر شکر پکنری	زبا ووی تو سیکل ستوا	کمر بند تو چون سکنه زرار
خضروا در عمر فراوان باد	کفتار در مرتبه کفتار که میسج حیوان نمکون باد	چند مردم سپید اندر شکر بکنکد شستن این	می اندر قدح آب حیوان
پاساقتی آن خسته را بیک	ز سپید و سبب کرد و در این دی چند که اسبک	تلاطم مانده بود و خوشی کلهای طبعش	که یابد از و عمر با سید کی
مراده که من خضر نهانم			شناکوی اسپ کدر باغ
ایضا مطرب آن نم ز ن سرور			کرو آب حیوان بر آید برور



برزش شکفتی دل شمعان	نه از بای موری زخاران	جو محش نشان بر آفتاب	خلم در دل الحشم انداخته
سناش تیری شد غمزه	هر چشم زو بر ده لسان	ز بار شکمهای روشن	ز مغر بلان حرب که در سنان
بجایی که آن روح والا بود	زمین تا فلک نیزه بالا بود	ز زلفی که از برجم نکشیده	به زما و صدل آونخته
بشمار دیده صف خزان	که هم با و سست و ستم	جو خارا شکافی کنداش	جه بولاد و نند و جهر و دین
جو مردان او بسنج در آید	که هر کس دارد و ترک پر	سلاش میخ شمشیر	علم دارا و آفتاب ملید
ز قبر سیاهش شد زینت	چو گل از شب عید ناخفته	جایی که بر جتر او کرده جای	شده فخر از نهای
نرسد ز زو را و ران در	کمر از صغیفان زو در	ز از بادشاهان شام	ستاید بشیر و زو بجای
بسختی کند کج شامان زبا	بزمی که کد بر کدایشان	برادر ز خاک سیه ز پاک	نیخته کی باز زو بجاک
که معدت سوی درویش	پیک چشم بند جو و نیت	بگاه عطاران که بر جوش	ز صامت از زین و خوش
عجب صامت بی که فریاد	عجتر که فریاد زو کرد	جنان با و برسم و زو شاه	که فریاد عدلی بر آید باده
جهان خمر تا بر سپهر کسان	در خطاب زینب و پس جناب این پادشاه		
جنان عالم را کشتی زو	که در لوح محفوظ جهان دارش خوانده بود		
نشده در همه عصه و خاک	قدیر امیر سر حدش ششده خلدانه ملکه		
به وقت با جهان کاست	ترا با سنان بخت سیدار	بر کس کینیت زنده شاخ و برگ	کشی و کین اکتز فو اش مرک
و کر و حجت اری عیسینوش	وی روزی پارامشاک	و همین کسالت خوانده بود	و همین کسالت خوانده بود
چو نوین دین که نوین نواز	ز غفلت سپهر کمانی کرد	جناب تو از بخت فیر و زمند	جواندیش به بختی ران ملید
سری کو باده نیت شپه	سر جوش در کار اندیشه	مخالفت که از فیه چندش	سر شرم ام شارب بر کوش



بهر خرفی آرایشی ساز کن	بهر گدازش فلک ساز کن	سخن بر احسان ببارش کن	که بوسه بچرات کف باشی
علاء الدین سکندر تاج کن	ز رفت کبر و نروان کن	محمد جهانگیر حیدر مصفا کن	که از پیش او پس خرد و نه فنا
بر اغنی بوزن حق افروخته	عدو را بر پیر و انکی سوخته	صفایش در اندیشه پیش کن	نوالش بماند از پیش ارجال
بده گرفتار که بختش	بکجند بعام دل روشنش	جهانیت او در قیامین کن	دل روشنش خود جهان جهان
ز بس کش بعام بکشد ذات	فلک پس خرد ز سرش جداست	زعت جهان ساخته زرد با	که بر زنده قدرش شهنش آستان
شمان بر دوش خدمت آموخته	نظر نیز بر پشت پاخته	مگر که کند سوزی حور شیتیز	جو در آب خاکش کند زیرین
و کوفه را خنجر از دهنش آید	و بدایه بالا نشین آید	درم از خطایش بر آید	رسد کافای کند بر سپهر
بهر از پی نداشت این کار کرد	که غور شد در شکل و ناکار کرد	احلی کان بوقیع محکمست	جکی تیر ملکیت عالمست
رقمهای منشور او بر زمان	جهانزات ارشاد خزان	ز نامش فلک معتقد زیر بو	جو اصفون کبر از پی بو
جهان کند خاستم را زار	که عموار شد فتنه را خوار	بیکس شیر و ندان کون کم زند	مگر که ز تب لرزه بریم زند
ببانش کانی برین چنگ کند	که شد بند پست و خراسان کند	جنیت خود زیر آرد	نز لزل بفت آسمان آورد
سندش جو در ابرو لاله اند	تیر بای بر پشت مرغانی اند	ز باز از تیرش عدو در بماند	که پیکان او مانده است
کشاید حویر جگر گاه	رسد دولت تیر بد جواه	ز تیرش لرزیده و کاسته	شده کیش نیچر آراسته
قیامت که فردا آید عیان	ز ستمش که فردا کند عیان	بهر از زند نور جهان	فرام که پادشاه سال
کمانش جو در ابرو لاله اند	چو تیر غارت کند	جو در دور سپهر چکان تیر	بیروی باز و شود زخم
دروشانه پل کین جوی	چو شانه که روزن کند جوی	بسای چو طوفان آتش بماند	کشد تیغ شمشیر بکشد آید
کوفته روی و توغش بچیند	ولی زک کفر کفر ز زک	ز تیرش آتش بر یازد	ز نیزه شری با تیر یازد



بحسب تخیل در آخر زمان	بر اهل زمین چیست آسمان	جهان زنده از جان پیدار	زمین روشن از زواریار
سه شنبه شب خیزی بیانی	کند افکن کبریا	زطلعاتش کرده کل بصیر	بنظاره غیب صاحب نظر
زبس سجده کردن مجربین	شده حاجیه خاص عین	قد کماش از بایه عیش	کف بایش از بونه خلق
ماروی از مسجرت بری	غودار معراج پیغمبری	بدان مندر آله زیت	نماده قدم بر سر مرتبه
انگشته زو سپا کسول سخن	شرف کرده از زلفی	زمین و فلک در ولایت	ولی گوشه پور پایش
ز بیلین عین شده شمشیر	یکی گشتن شسته و یکسیر	بر ساری دل طبعی فرد	گرو کرده در مان بیاراد
بر اهل طلب در غودار کا	بدنوری غیبی مان کرد	خیمه ش در قدس پرورد	بنامه را داده پرورد
کران کی او بر دست	بسی خیمه دیوار کرده	کره غلب قنونه آن	شکم خالی و دل زنجینه
اگر پیش آفاق پر زود	از بختش در زمان ترود	ز دریا محیطی بر پیرانش	میران آلودگی دامنش
ز شرمه غنچه آب دمان	باب و شویقه از جهان	دم خلق او چون صبا جانان	نوالش همه وقت همان ناز
زبانش ز لوح ستارانه	دلش عشق را کج کف	هوا سوزش ز می خوش	بصد خرمن پستی آتش
نظاره روی آن آفتاب	همه پاک جهان در دیده	بر آلودگان ده موج پاک	فروشته ز لایس خاک
بر و بار خلق از چه بسیار	کسی نیست از وی سبکبار	هملک که بکشدن کرد و بخیر	هملک اعنان باز بجزیر
بجایی که ماندن قدم ناید	بلای ز کرد و ن نیاید	برای که آن بای و آرد	بنظیم بوسه ز آفتاب
هر آن که نتوان کوشش	اجان حنن خویش زود	سفا را زور و شش آینه	دشمن دشمنای ده سنیا
رسیده ز پروا آسمان	براعی زطلعات آخران	جهان دونه وقت پر نوراد	زمین را در شست مینو
خرامان شوی خاصه کبریا	در مع سلطان اعظم خلا و الدین		بر سقن المکس و ادیر



تلم برنم چرخ طلک کشید	تلم بر جبات مسد کشید	سوی عالمی شد که عالم تمام	دوم در میان سایه تمام
مای شد و ز اوج غریب	مای کج کس سایه او دید	جنان کرد بر شاخ و دریا	که خود تکمیل پذیرد
جوارچی جوین نوید	در انیتی تاج و بدیت	رز بر عرض او که سگوش	زه از قاب تو سین آمد
جباب خیال او میان بر	نظاره نور نهان در کز	برون آمد از پرده بود	که کردی برده مقصود
بنزل خرامان شد از باز	پیش درم ریز خوش و بد	فروزان جوشی ز نور	ملیک جو پروانه در کرد نو
عروسان فردوس در اشته	که رو بندش از بانی بار	جمالی جوانان داغ داد	بر خسار نشان حال داغ
کلی را که بر جبهه از ان توان	ره آوردی او در بردن	خوشا وقت این نمایان	که گشت زان کل منظر
یکی راست کوی که در کج عا	نهاد از پی کج پیش مار	دوم دور عدل که ز نور	بگشت خود یوراکر دور
سوم که فرش منثور	دو شمع از شنبان او نور	چهارم سوار دلا که زید	در خیمه از دو القادر
شده خانه شرح راز	بدین جارا کان تجارت	رایحین میکز که گشتند	جو در که ماه آب شمش
زی برج آن ماه نمک است	که باشد بدین چشم است	دل جای آن انجم و ماه	مرا نور شمشاعل راه با
زی راه سپهر که در بی	موج شمع عالم عالم غیبی	موج شمع عالم عالم غیبی	که نور آن انجم زهری
دل چون بگوهر کشی خاص	طریق سپهر پوشید و از سر صفار و شمش کرد	طریق سپهر پوشید و از سر صفار و شمش کرد	بدیای اندیشه عواص
بر غوطه جندان بر و ن	بدرگاه سپهرش این ختم	بدرگاه سپهرش این ختم	که دریا همی گشت و افاتی
شاری کزان در بر خیم	بسی حل شد لولوی شار	در این آیدم کاخین کوهی	عطار دیو سپید و بر سر
مرا که افشاندن ان شار	کزان سازم آرایش موج	بنام جهان تیغی نظام	برم تخته پیش در دیکی
او بنادیم نیز ازین در خیمه			ره قدس را پیشوای تمام



بجهرن کر سینه بر عزم کا	میباخی با خورش که د کا	دو خوش در یای حش نشان	که رحمت بران ابرو نشان
زبانش کی تیغ عالم نیام	کز آن حک شود ما ماسا	فلک خلک از پاش بر د آ	مزاران چه دوزخ اشتباه
ممد لوح محفوظ در شان او	سیاه و سفید جهان آن	فروشته منشوری از شکست	بر آروحه نه خمیه آن یک طاق
ز کیسوی او نامه بویت	کل از روی او آب روافیه	فرو خوانده و پیاجه خپ را	رقم کرده نوقیع لاری را
حایت شین جرح در شش او	نم از د اندازان کشت او	در رخ را فضل ز رت	کلید وی انکشت سیمت
هم از نورانی خیمه شکاف	صف بد شکسته ز نور صفا	زمین و فلک یک جبارش	از آن ابدیک تماشا شش
هم از راه دروش پرستی او	قدم بر پر غرض کز روی او	بجای که تو پس بران کخته	جناب ملک فروخته
فلک ماه را چون شب افروز کرد	صفت معراج مقدسی که جماعت اسلام را		
رسید از فلک پیک در فتنه	از عراب قاف تو حسین انبیا رب الصلو		
برانی ز فکر نسب کام تر	معراج المؤمنین او رد علیه افضل الصلو		
سوی دولت چسباید	رکابی شده در کاش	سوار سبک رو بعزم در	شنا بندگی را کمر کرد حبت
بران خوش رخشده بر سر	که در لامکان کشید غسان	تختین شرف تپ فضا	زاقصی لایت در او نشان
علی القطع برید در کریان	بمقراض لارده آسمان	جوهه سجده گردش با کف	بلال خودش خواهد در بند
عطارد که مفرس خود رسیده	ز دیدار او شربت نایب	همان زمره کز شمش کاه	کما نجه کش که بگریزید
خود از پس او در و بر	رکاب دمنده بسدش	بره کشته عریج سرنگ او	کله شود بر نعل شترنگ او
شنا بنده بر چل از پیش	خواست	ز حل روی مالیه حبه ال	که بند روی او روشن خوره
چهار بر ثواب است و پاد	شکوهش بود از ثواب	بس از بزم شمشین	بعزم نم کشت کاه زن



جول در سر آرد بشیام  
جو فروا بخل کردم از کارش  
جوا از صورم در آرد و جوا  
جوانم که در خشن و جاسپین  
من از خودم دوم زم جانی  
وجود مرا سستی ده لبند  
نکون تمنا از تو نوریت  
که در کجند از تو کوی پی  
درین بادیه غول بسوزیت  
تو دانی که این رهنما ملک  
رسول قوی خیر است کار  
محمد شمشه لاجوردی سر به  
ز دروازه شرع را نیفزاز  
بمقامی پیشگاه است  
بهری که سنی جو خشنده باغ  
سماطین خدشه ز زمان  
کم من که احسان تنیایه

دری باز کن در بر شیا نیم  
مکن بسته بر من در باز شیا  
ز باران رحمت بروم آری  
به می باید از جوی تو بیستن  
تواند از به بخشش در سان  
کری پی پیه پرون به نام  
و کر نه زماره نبود و ریت  
در و نی سپاره کبریا  
بمنزل شدن نه حد سیت  
ز لاجول سپردند ارک  
خلفی خزان او که هرست  
ز نوروی از خوضه جبین باغ  
بزرگ بر بزرگ لشکر آسمان  
کنه پاکینم او بود غدر خواه

گرفت از به جرم سیاه وید  
به باشد یکی ذره خاک سا  
مرا چشم شکسته و شمشاخ  
تو ام هم آموزی بخش خاص  
زیاد خودم سینه پرور کن  
روم چو از خانه در کوی تو  
ولی کر ز خون تو نبود شما  
بسوی خودم خوان و فریاد  
بسیاره روان گدازین شمش  
بخان یک که چون کر ایتم  
نفت آفتابی که صبح صادق الشمس  
و فیضیه از به به نیون و جمال بود و نوح طبع  
و انظر اذ اتیها از غه روز افزون و کمال یا  
خدای که ششی بدیدار کرد  
ز باغ شش شست تنای کلی  
ز بر دست راکردن کفن تنیغ  
زمین افکش کیه بر چوارد

بغض تو ام شپ از ان امید  
که روز شمار آید اندر شما  
عطای تبارک نعت فراخ  
که آن خواهم از تو که با هم  
فراموشی خود من دور کن  
پسرو از نعت پریم سویی تو  
چه خیر و ز صد صحت صد ار  
که غوغای شیطان در آمد  
که سم دیو و سم دیو در دم  
بدینال سغینایم تو  
بجکت دست و حکم اتوا  
کزو کشتی عملی بر  
کز کج فلک کوهر آماهای باز  
زیر وی این کچه سکا کرد  
در ان باغ روح الا شمس علی  
نوازش کن زیز و نشان  
بجاست شش کیه می جو



الگو رخ کرد و بصد کوه زور	برون نمایدارش یک باغی	که گوشت از پای موری ربن	تو ما شمع توان گفت چون
ستاره که کج رفت از قلم	به دانه که روی هر کوی تم	یکمی که بر خاکی جای ست	کجا نقش خود را تواند ست
نه ره نور دان این به بساط	که کاشی غم آزند و کاشی شاط	نه از خویش زین کوه بر نشانه	که یکم ز حکم تو سر ته اند
ز چش آبچه اشد و سر پیش	قضای خداوندی و پیش	تویی راز دان حقیر	بدرماندگی دست گیر
سری که تو اشد که اردشاه	وری کش بندگی که یارو	تو زیری بر خاطر اشد	بر دل تو پیش کی سپه
دل روشن و جان بجان تو	کیم کن جان زنده و جان تو	همه زود میرد و تو جاویدی	که هرگز نمرد و غیره جدی
سکته نبایا جو ز حال کب	مناجات در حضرت ملک باری که حاجات		
کیشی ز تو قیوم خود طراز	مناجات در حضرت عیسی عیسی		
کرم کردی کا فربت برست	چه کردی معاذ الله بنگار	زبان من ارموی کرد بکام	که ره سوی ایمان کشا ویم با
جو دای که خودم سپنج	مده درد را سوی این کج راه	مهرس آنچه بد کردم و مطلوب	که در خور پیش بر ارم
بخا پشه را در تنگاری ز	بازر شل میدواری ز	پنجشایی ابر بر همه عاصیان	خداوندیت اندازد زان
و کز اهرابا بسوزنی با	هم از عدل پروان بیاست با	همه کار تو نیست الا که داد	تو از همه ظلم خوان نهاد
بهستی جو را تم تو دای	زمن هر چه خیزد بهستی	جو خود بسوی این رفقه منم	غیا ب از به کرد به پرانم
ز کیتی نیام سپر انجام	که فردا نام زلفه سر سار	جنان دار سپدارم اندر	که خفت نخواند کار امکان
جنان بر سویی خوابگاهم	که سپدارم سپر خواب از	جنان بر مذکی ده جان عزیز	که زنده بمانم بلایم کنیز
شناسا جان کن از شری	که شتابم اندازد شری	بقصای خود چون شاشد	کمال نرا بنزد اشد شخت
اکرم نعمتی داد و خواخت	بشکر خودم ده و باقی در	و از من کنی زنت این چاره	سپنجایم ده که با چشم





جهان بادشاهانند ایستاد	ازل نماید با شایسته	کشاید چشم شش تویی	نمنازنده آفرینش تویی
تویی اول و آخر جمله سپه	نه آغاز داری نه انجام	ز تو پخته عقل و دانش سپه	تصویر بکار تو کم کرده را
نه چون بن بقدرش و می	که گنجی در اندیشه آدمی	کمال و ذوق را سخن نوحه	کم پیش را دیده در نوحه
او بنیت الانبیا مان تو	پرو میدان را ز بهمان تو	تویی سپه را ی مردم که	عقل ایتستی بقدر پاک
در کار وانی تو کردی بدید	خرد را بر آن در تو دادی کلید	تو دادی بد که گنج آموخت	تو کردی بلند آدمی را در
ز خرد و ز کار گنج و در دست	نوشتی بر انسان که باید تو	فلک را تو بستی کره در دست	تو ماندی غلم ز جلا شکایت
ز صنع تو کار هر کار کارگاه	حلقه را نه در کارگاه تو را	سر آنچه آفریدی هر چه می فر	نهفتی در و کیبای شکر
ز ملک تو نگه زده پیکار است	خود را دین بار که باریست	جهان را تو کردی بدیدار	زین نیز در وی جهان
جنان کین کن کینه را خوا	پیر کار حکمت سپارستی	مسلسل جهان کردی اجرام	که بی بیکله سپه او نام
بصد زور را دست زورگاه	که محتاج آفت گشتی کجاست	در خشت کین و هم گناه پند	فلک را اند کار ساز زین
زین و فلک چون منست و نه	بسیلیم خدمت سر کلندانه	اگر صفت از باری سخن نه	جو سخن آفریدی که یار نیست
کفی جمله پستی باین و ساز	که نماید بی روی غیرت نیاز	کمال تو کی خط که در و شوق	بد و لایب و یارانی چون شود



این آسوی شیرگیر من باد پیش نهاد را سپیدیست	از آموگیران عالم آزاد حمله و مزاد و ششده شخصت	از شکر خدای خوش کنم کام بامش که غیب شد مسجل	کمانا رحیمه شایانم مجنون لیلی بکس اول
از بند تو شد تنش تنجالی	از کنگه بطین قایل	سنان شود و ششده و شش	تاریخ از غوث با کنگه شش
یا پتی ازین میان کند کم زاکم که نگه کن بکملین	کم باد که خلا خوش از غم انصاف طلب کنم به بخشین	امید که نه خسته نیای یار ب که من سپا نامه	از چشم رضا کند نگاهی کار استیم این و در خانه
	هر خنده باد این شمارم شعر ارجه صلاح کاوین	چشم از تو یخ نمی ندادم بروی ز شمع لغت آفرین	
	این نامه سپرای آفرین باد انشاء الله که تجبین باد		
	نعم الکتاب به	والله	



چون ز که علف کشد نزاری	ریز مذ جوشش لی جزاری	کر از بس مغفرت زمانی	یابم ز فراغ دل نشانی
سهلست بر صفتی جهان گشته	کا و نده جز بر برادر گشته	مهد و حجت نه را کنم یاب	یار غبت سینه را دهم
نخت این سخن که غمت	کان دل و کج ز غمت	سخت ز غمت	سخت ز غمت
آواز دایم در روانی	لیک ز غمت چه در معانی	از جیش نظم کرم قمار	دلا که فکر مایه پیکار
باجهان فل خاطر آشوب	جین بر ترم ز یک جوب	کر از یک و پوی آب فام	بودی قدری خلاص بام
معلم کند حدی پیوسته	یانی غم که پیوسته	افغانی که کردی پیوسته	دشمنی که پیوسته
انصاف من ارتو ندی است	خود نامه کند حکایت از تو	ور تو بهای پیست	من قیاس خود شناسم
و ز تو کنیم ز فیرین شاه	من خود کم آفرین خود یار	هر کس ز برای یک و یار	لیسه بزبان خویش خودار
که به زبان نه خار دارد	که به زبان نه خار دارد	که به زبان نه خار دارد	که به زبان نه خار دارد
کاوی که زبان او درشت	سومان درشتی است	سک نیز برای راحتش	شود نیز بان جراحش
چون من پکی نمودم قرار	تو شیرین خویش را کنده ار	نی نی نه سک که شیر مرد	خاصه که چنین سکار کرد



زنده است بمعنی او تنام	و نیست نقش جان اوم	احسنت ز می سخن در بست	کز نکته دمان عالمی شست
میداد جو نظم نامه حاج	باقی نگذاشت بر هیچ	بحری که براب انجمنیست	محتاج ستایش کسی نیست
انصاف مرا نداشت باری	که هیچ کس جنبین بکاری	اوزان همه فک که کو آری	تنها و زیکه روش و باری
صد طریخی جو شکو داشته	نمود و مکر مینوی حب	نوکر و پیک فنی نشانه	چون یک فنه بود شکیانه
از نامه ز سر شکسته	از کار نامه کشیده	کار نامه بکار نهاده	بینه ز صیاف بختی
لنگی که بر قص شد سبک خیز	مسکانه خنده را کنتیز	کوری که کند کمر شنای	بازی نورد از دم قیاس
اگر فشان کعبه پرورد	بودت بدین تعلق خورد	باری نه بدل مکر عین بار	کاری نه و مکر عین کار
واکنه ز جهان فرج بسته	در شغل زمانه شسته	کوشش همه در سخن سکا	حاضر ز سر التفات حاکم
اسباب معاش انطافی	از دم علی و نکلی	استودی تمام بهینما	کجی فنی در حش اراد
بی جنبش بای کام در دست	میگوید سخن جو کام دل	چندین سبب مبادام	چون نایش آن سخن فرام
مسکین من پست پیوسته	از سونوختی جو یک در جوش	شب سحر و صبح شام	در کوشش غم نگیرم آرام
بشتم ز برای نفس خودی	پیش خودی ستاده باری	تا خون نرود ز بای ناسپ	و شتم نشود ز آب کس تر
	مزدی که دهنده نیست داد	و آن بخت که من برم همه باد	



از شیوه خود ریده کشتم  
آرایشش بیکر معانی  
جشمی که دلی برده تبارج  
زان سکه که مرد پرستردا  
زین پیش تفاوتی ندانم  
و خط که نویسی از یکی دست  
نقاش که بیکری نشان کرد  
مقصود من از بیان این  
هر چند که این خط مسلسل  
ای آنکه به مرا سپید نام  
غالب بکری بود در سنگ  
کرد عوی این خیال پیوسته  
کفنی دم اوست مرده راز  
لیکن تو هم از بود متاعی  
بر پرسیه بود قباله دان  
دانم که بجاشنی این شد  
زان کرده ام این نوعی سوار

تسلیم همان جبریده کشتم  
ششم سبک است دروا  
دانی که بکسر نه میت محتاج  
به زین شوان نمونه بردا  
کان از دل او نتوان جان  
هم نوع تفاوتی در دست  
دیگر تواند انجان کرد  
طرز سخت و صرفه ضر  
میوی نزد حرف اول  
وز عوز و تویش کنی کام  
زخم آوردن همه در آستینک  
نماند علف تا زنجی  
آن زان دیت زان بویست  
بکشد از کان خود متاعی  
از خوان کپان تو آله  
کوی صدف و بخیی لصبه  
نماندش زانه را کنم باز

جیدم تعلیم نمونه پیش  
کان مایه که صنعتی بجام  
ور و سمه کند بر بروی ر  
کر خود بزلال من شد عیق  
مردم که بزا تو امانت  
گلک ارجه کشد و نقطه کار  
مانی که قلم زین خالست  
کافایم کسان بر بزم شیر  
وام بچین که حاسدین  
از من نظارت چشم بوزن  
گرم از من تنی میا نیم  
بنود جو فغانه توانی  
کر زان قلع آری بخودم  
صد رحمت از دمی بران  
من کرده ام این غل شای  
لیکن ندو چخت لکنت  
ذوقی که درین دم جیات

بر دم ز میان تکلف خوش  
از شیوه من برون بدم  
جونی سبزه تر بود بر  
مکن نشیمن در میان ق  
هم سرد و پیکر کر نماند  
هم شپ و کی بود بمقدار  
ماند شش محالست  
زینسان نشسته کشمشیر  
بشینه رقم کند بر اهل  
وامد زوف تو مزار درون  
باری تو بکوی ما بایم  
پهلو بود جلالی از نظام  
لی گفت تو اعتراف کردم  
اگر کیست خود بود و جو غم  
نویس باز ما جاده ای  
پویان دووان هر آرد  
همیشه اولین نسبت



ای درو تو هم طویله من	لو دریاها می پیچم	لیکن چگونگی که ما شکستیم
خوبال دل از چه خاک پرست	کای بی نظر ز جدم دم	در خاک نه زان غم نشدیم
سنگین کن این دل پر است	از بی کوی دل نه شکست	نمای جو بکوشتم فرا آنچه
نام تو بصر بر کرد دل	غمهای ترا بنگارای	در پسینه نم لبو کوی
ایم تو چون شکسته رای	وزیاده تو یاد کار سازم	نقش تو بدل نگار سازم
تو هم ز نصیب آن جهان	امید بدید و بدید	دعوت جو در امید کرد
شاید که با طاق فرسخ	باشد جو رفیق روح در	روح تو که باد و در آذر
تبا چون بسوی شما گم راه	ایمان مرا دعای خمیری	کویید بر کوی سیری
آتش خویش را نشان کن	از کوی تو بگوئی	یار که بر حمت کشته شوی
نوبت جو بمن رسد مرا	در ختم این نامه مسلسل مجنون که مر قش مغرور	میدار بخندشان فرام
نوباده غیب گشت ز ختم	قلب و خط کشیدن بر خطای ز که میدان	جو که نگر کشد خست
کرد از همه سو خرنده را نیز	مردمان از انکشت کج گشته و چون نام ایشان گشت	از زانی کو سر کران خیز
نه بحر در آستین نهاده	بر چرخد از چرخ مستی نامم به القاتلانشان	از فلک آستین گشاده
دری بپساره خریدند	الکاتین این نامه سیاه را بر من بر چنان دیو نظمی	چشم که گشاده تخته دیدند
دادم قدری بیشتر دایم	السا کطی السجل للکتابت الحمد لله اولاً	بانی که نه داشت فتنه ایام
گر گرفت قدیم تو که کنه	میخواست بی لایم یاز	از غفلت این سرودی کن
گفتم قدیمی زون تو ام	پی بر پی او خنکانه ام	پروندم از دم درون



اکنونت کان برم که کلام	در غور و عمل بود سر انجام	گر هیچ رواج کار یابی	در پرده قدس بار یابی
یاد آر بخت رفیع	خشنودی خویش کن شریف	دانم که تو در پشت جاوید	خشنده تری ز ماه و خورشید
جوست بر تو عمر من	فرزند تو و بسا در من	قلعه که مرا ز حق بتارک	بودت بنام خود و بتارک
از اوج وفا کبوتر پاک	هم کاکبک من ز برج افلاک	نی نی غلط که در سواری	شایین و بلا و شرکای
در محله که ارد ما نظیری	در پستی باده شیر گیری	روی از همه سو بزم و بخت	تین از همه رو جو بزم و بخت
آیین تمام کرده	و لعل لبش حسام کرده	در حمله درت چون پدرش	نی چون شکسته شمشیر
چون حرف پدرم ز بزرگ	هم خرم و لایق پدر کرده	شد جان پدر ز جان شاه	لیکن غم او بنام خدا
ای مونس یاورم غم تو	نزد دل که ز جان خورم غم تو	نی و نس بی رفیق و بی یار	چون و چه میکنی در آن خار
بودی ز توان بی تراره	بازوی من و توان بازو	رفتی و توان زبانم	نقد شرف از ترا زویم
خواهم که بختنت شنایم	جویم ولی از بخت یارم	بسیار شب نشانی	آید صبح کامرانی
تفاوت از می طرب زای	یکبار و در کف دست از پای	دوران که قدح لب تابید	در خور و نشستن شتابید
چت شد که شک شربستی	پیش از در گران خرابستی	نویسان که ز خویش سیر کرد	نخستی که بش و لیر کرد
کوشند اگر چه در جدا	زمینان نیز ندانشنای	بمای رخ این چه زوی ما	پیدار شوین چه دیر خوا
گر سنگری این من سر برم	باری رخ خود نما جو برم	از جواب تو در برادران	خوش خفته تو با برادران
دوری همه که چه کوب است	دوری ز برادران در است	فریاد کنم ز جان ما شد	فریاد که نشنوی تو فریاد
مردم خرم از خوشن خاری	خودیت جو من خوشن خاری	نیز شبی و صبح حکای	از حسرت تو بر آید
چون تو کنی بسوی من راه	از آه چه خیزم همان آه	دانم که بدین شعب فریادی	ز آنجا که تو فرستنی



خندان ز دل زمین و آبی	بر کبیر زار من نچشای	را ندی بیشت گشتنوش	رو ناختی از شب خوش
هر جا که زبای تو بخارزد	ما را ز بشت یاد کارزد	شیرازه جزو من رقت بر	آمیخته خون است با شیر
مهری که ز شیر شد فرام	تا جان نرود کجا شود کم	گیرم که شدی زوید متو	از پینه مرغی کجا شوی دور
ز اینجا که نوازش فروزد	گستاخی من ز صد برون	آزاده دلم ز کرده جوش	کار زده شدی ز من ز حد
با این چلی که روپ سیام	عذرت بکدام دیده خوا	زان بی ادبی که پش کدم	اینک ز فراق زخم خورم
بر دل که صبوریش سبزه	زخمی ز فراق صعبتر است	در زندگیت ز روی عادت	خاف بدم از چنین سعادت
اینکایت جبر خوانده ام	میدانم که ز چه مانده ام	تا خانه بود ز دولت آباد	قدرش نشناسد آدمی را
دولت جو جانان در دست بود	مالین دست کی کند سود	نعمت بخود سهل خیرت	هر که که دست شد عزیزت
مردم که نیو فتنه رستی	کی و اند قدرت در پستی	نشان سرمد قدر زو نشان	هماد و نیو فتنه از ایشان
اکس شرف حضور داند	کز ذوق حضور باز ماند	آید جو غم غیز در پیش	اگر کسی غمیز ترغش پیش
مر لقمه که خوشتر است و لکش	باشد قیاس آدمی خوش	بنو بخورش جو میل جنبان	خلو حسکت زیر دندان
زان تو که حصن جان بود	پشت من و پشت تو آن بود	رفتی و رشتی من تو آن رشت	بی پشت شدم جو پشت بستان
نام تو ز دولت انباز	هم دولت بیده بود و نام	بنا ز نامده و تلم خفت	تا زان که کنم جو دو لسم خفت
نی که ز ترا جو نام زنده	خود دولت من جان بسته	نام تو بنا به خویش سازم	تقوید کلاه خویش سازم
نی نام که نموس غمت آن	بل ناپسایم غمت آن	روزی که لب تو در سخن بود	پنجه تو صلاح کار من بود
امروز هم بهر پروند	خاموشی تو بمید آمدند	لیکن سخن تو کرد بود شوش	از شوخی تو نشیند کوش
خافن جو منی که نیست شمش	کی چند توره برو بکوشم	ز اینجا که بزنده گانی خوب	بودی رفیق ز غیر من خوش



هر دم که زنی نوگاه بچکا	کامیست که میفری درین	بناختی چنین رواب	سهلست که چند زنده ما
بسی صفشان که در آفت	بستند طویل برتقیات	زین مر حله چون برون چنند	رفتند چنانکه بسینه بدیدند
خامست که در ساری برون	جا که کند کعبه در روز	در بخت غرور در بخت	طوفان به شور و بخت
یکسب ز وفای مادر خاک	کوچه خوش را خور و پاک	کفتی که مر است این زوال	نیست که آیدت نبال
کجی که دل تو شد آوار	پین نا جو تو چند ما دیوار	خوشدل شدت جو بود	زین مرده مر در یک تاجه
از لب نفسی مرید کیرت	وان زربکان رسیده	پسخت می که بخت	هر چه بسند دل که بخت
چون بر کوه تنی می تیج	کر باز کنی به پیش تیج	خاکست خزینہ در میان	چنین به روی زرب خاکی
این نشسته که می بزکارد	ارموبیای چنان مادر مغفوره که بال شپش پوی		از آتش کند که سنگ دارد
ماتم که شد جهان نیکاست	دشت برشته افتاد و بدین ناله های سوزان		ماتم زده کیست جهان است
زان جمله کی منم درین روز	نفس خشن خاکستر گردانیده شد و کوه پاک پیرا		از روزی نوشتن بدین روز
کامسال و نور زان ترمت	هسام الدین را که در میان خوب خواب		هم مادر و هم برادر مت
یکشده ز بخت تقه من	مور و ست روشن گردانیده آمد تقه بغیرانه		کم شد دوسه و نه تقه
بحرم زده سو کشید کینه	دو هم بدو و سه دست سینه	بخت از دو کج و داد چشم	خرج از دو طبا کج و کرم
ماتم دوشد و غم و افشا	فریاد که ماتم دوا افشا	جیفت دو دوا و جونی	یک شعله بسپ جرمی را
یک سینه دوا بر سینه	یک سپر دوا بر کمر	از یک لکد انکه زخت ریزد	دو دم زرش کج و خیزد
این دل که دوسوی میگرداید	گر شد زمیان و نیمه شاید	خون شد دم از دروغ خورد	وز ناله بسر تیغ خورد
چون درین بزر خاکست	کر خاک بسر کتم با کست	ای مادر من کجای خسر	روی از به نینمای آخر



در کمیند حال ایشان	فرمودن ما و بال ایشان	از سوز دل آن حکایت زار	کرد آن همه را در و نه انکار
کردند بد و اسک زیری	بر سر و و شاد و خاک پیری	زبان روضه که در که گوشت	کرد آن سوی خانه بار گشت
زاد و سن و دغدغه جوان	تو حاصل عمرت چو فسوس	با آنکه در جهان قیاسی	میجست جویش و قیاس
عمر ارج بر آدمی عربست	عمری که چنین بود چه پیر	این عمر که روی پیش پند	چون با و رود که بر پند
نقد شده جوانی آن پند	ماسا و دل فلک غائب	هر دم بیکان کینه پیش	تیری که گمان بدیش
منکر که بیکدیگر کشید	کردی جو که شت بر نو آید	از وی بخند که کاخ پیر	و ز و همه خلق را سیکر
آز که بود بکر بنیاد	از هر که کسی کجا بود	در نوبت کس مکن غشی فاش	این کار نیندیشش باش
یک دره تو ابل سیلانی	کرده ندی خود تو دانی	غافل مشو از جوانی خویش	میتز من خضم غانی خویش
موی سیست که تیر کشت	از عاریت زمان در کشت	مانوش بود آن عروس طنان	کر ز نور عاریت که نمان
این شبهه خور که آب جوت	از موی سیه خضاب ستوت	این شب که تراش غسرون	تا چشم بهم زنی شود و رون
هر سه نه نور آسمان	ماهی گیری به نیمه شپ	از نیم و تمام هر چه پیش	از نیمه پشت او رسیده
چرخست خراسان بیاد	چه گمنام به نور آسپاد	صبر جو زید بنوشان کام	هم نخچیه قد رشاق و خام
آتش جو شعله بر کشد سر	به سیرم خشک و به کل تر	بازار جهان پس که سیرت	کان جمله نفع و شیرت
صحن منکر که دست و نگاه	باشد هم گرگ دام راوه	شامش منکر که خندان	کان تیغ نماید نه دندان
خندید آن آسمان بالکیت	بسی خنده که آن رستمیت	چون شده تو شیر و غوی	دست از و نه خود بخون دوی
انجم که رقیب جمله چیزند	خاک از کله جمله چهر سینه	دزدی که ز کوه تو ابل	در قلعه درون به حال باشد
خازن جو که خزینه آراج	بکینه نبخت زن به خراج	این کینه بساط غیر اندوز	راستیت که میرد و پوز



حلو که فرستیم سیاهی	نام لب و نو پس بر روی	زن بوسه بخاکش از خردن	کو کاین برسان بروج
راه ارجه خیمت سولش	در دم زدن سپم کوش	زین پا حد راه در نیام	جان بای کنم سرو شام
ای جان عزیز دل منید	کاجان غریبانی با ز	زینسان همه ره ترانید	رقص خوش عاشقا میرد
آز که درونه زنده شوی	زین زغمه فراق شوی	و انگش نه آید نت درد	در کریمه زار خنده میکند
خلفی بجان که مرد پیش	از چندی آمدت در جوش	وین درد کس کو صحت	افسانه گفته با کند راست
میرفت در آن نرم قنار	ساز اکیه کار خوش خایه	چون شد که اکنده و رطل	در خاک هند و و قنار خاک
کریا یک کر زمین کشاوند	دان کان نمک در آن نهادند	مجنون میال انجمن است	و افتاد بنجمه طست
بگرفت عوین ادر انوش	رو داشت روی و دوش	و اختر سعد را سپاکی	افتاد قران سرج خاک
خویشان صنم رشم کان	جستید بغیرت اندر کار	ماسا را کشم و غوین	برگشته زند خنجر تیز
چون دست به پنجه در زدند	چکه غضب لب بر زدند	او از سر حبه خیر بود	پنجهش بشکند و کمر بود
بایم شده بود تو با بخت	پروا نموده دوست بخت	کرد بختش از مونس	از جان رفتی نداشتش
باز که حال صنم شست	از هم کشا و بس که خم شست	افتاد بغیر شان عیاری	کمزیا جسد اکنده یاری
پری دویسه از بر ز کوار	کفشه چشم سیل باران	کاین کار نه شوق و است	سهری ز خزانه خداست
ورنه به سپر کسی بخوید	کز جان چیز دست شوی	خوش وقت که چه اردل کب	در راه وفا خنجر خاک
و حال جبه بر اهل دل است	چکه چمن بو جلالت	نفسی که نباشد تو ارام	برکشش بجای شود و دام
کر عاشقی این مقام دارد	تقوی چیمان چه نام دارد	نامزد درین خاک بود	زالایفس پس پاک بودند
و امر و ز که شرنده خاکند	پند است که خود جاکو کند	اولی بود از چمن شانی	با کینه شی پاک جانی



یچا شده مردوزن فرام	بروین و بنات عشق ما هم	عاشق که تظاره جهان بود	برداشت قدم که تعنائ
در پیش جنازه زلف خندان	نی در دونه داغ در دونه	از دیده ره جنازه میرو	میگفت سرو و بوی فیت
نظم از سر وجد و حال خواب	نوشخ غل وصال میخواست	کامله نده از حسین روز	کنز حیرت جان پرور
در نرم وصال خوشیستم	وزنک فراق باز یستم	بر کل نه زتن سفال سیام	بیرغالب وصال سیام
وصلی که در روز قربانی	نی جان کجاست نه زکافی	سروی که کشیده اشک بالین	از حجت این تن سحالی
وقت که خانه سازون	ریحانی می رسد حال محزون	بی منت دیده روی منم	نی ز حیل بوجو منم
ولی پرده خلق جلوه میارم	بی طعنه خصم عشق بازیم	آن وقت که از جهان ابریم	در کردن یکدیگر در آیم
مخانه شوم روی دوی	مخوابه شوم روی دوی	زین خواب در از بی مکت	سر زنگنه تا قیامت
پوچین زین پان پاک	ماند بخیره خاک با خاک	باید که می کشی از است	تا مرد و جسد کی شود را
که ز جبه خاک شک مایه	بستان عدم فراق ساید	بنویس چپسته را درین	تکون که نه نکون ترا کرد
نی از شعب خراج جیش	نی باک رقی در بنا کوش	نی عذبه فیسره جانان	نی سنگ ملامت کرفان
نی پیش دیده باغ بوس	نی دیده کشی حشمت حاکم	اشاده و دیار داغ دید	زان غم بابل فراغ دید
ای کلاه بطعن جبین	مردن خوانم که آبی اکنون	وی دشمن خنده زن زخمش	نیمه کون و یک بر بنش
وی دوست که انگشت در دهان	بگری بفرم که شاد ماست	جند آنکه ز بهرین نی دای	در نوحه لیلی اندر فزای
هر گریه که بهرین گوی ساز	موج کمرش بلبل انداز	مویی که گوی بمویه برین	بر یاد مکن زلف او کن
در نامم از سر کئی خاک	از سارح آن جهان پاک	برین داغی درین غم	نی از سوی من که سوی دم
عفو که بخوایم ز درگاه	نی از پی من که بهر افروا	در گوشه من که نمک سپهر	از جاشی غمش که بوی



زین نکره گهای ایش  
سر و وکل که روید خاک  
هان ناخوری فریب ایم  
سرگز و درش بر و نشست  
جایی که گرفت راه درش  
چون رفتی ام ازین گذرگاه  
زین حلیت هم کس  
خوانده این خط کمال  
کافیست جوی این سرای غم  
مادر که بید حال تویی  
آمی ز جگر خناب بر آورد  
اشما ز غم جفاک برد  
بر کاله تر زوی میکنی  
زان مشغله کش روی نمیش  
کردند بد و پر سن جاک  
آزاده دل و جگر دید  
ایلی کوی دروغ و خوش

کاول سمنت و آخر گشت  
فره اعمه میر و خاکشاک  
کاکله بدت که داد آرام  
ار شده ز راه رست  
خر خشت نبود تو شوش  
آن بیکه بریم توشه راه  
خبر یافتن مجنون در و مند از پاری ایلی و از نطقه  
سکان پادشاهان زین کسب و حلقه رود  
آدم و از پیش جنازه ایلی را و جلوه رحیل و بیچ  
دستار و شانه از دیده رحمت و نفوس  
عوس سوی بستان لحد بر غم خلوت میجو روان  
وز در و فکند خاک بر سپ  
وز بر سر شک جوی میکنی  
نونا به زرخ جوی نمیش  
دستار شرف ز دند جاک  
بر و بر بیا و تش رسیده  
ایشان ز بس خنازه درش

همسایه مرک شد چنان  
ای انکه جو غافلان بخوا  
این بر شده کسب بد و  
چون ایلی را ز رفت پر کا  
زین خانه که زنت گاه در  
یارب جو بری ازین ام  
خبر یافتن مجنون در و مند از پاری ایلی و از نطقه  
سکان پادشاهان زین کسب و حلقه رود  
آدم و از پیش جنازه ایلی را و جلوه رحیل و بیچ  
دستار و شانه از دیده رحمت و نفوس  
عوس سوی بستان لحد بر غم خلوت میجو روان  
از کندن چنهای پر نور  
سر میزد و رخ کباب میکرد  
نوشیان هم آمدند لک  
مجنون ز جگرش فداوار  
کام ز برون در نصیری  
بر دزد برون خنازه ماه

همیشه ز سر شناس  
تا دل تنی برین حسرتی  
وار و در راجه تنی  
در شکره کشت مرده  
زادی که بری تانست  
زایمان دست بخش زادم  
جز بد ز عطا تو بس  
زین کوه بنوع صور حال  
بامهر عشق در عدم رفت  
بر داشت بنوع وای دی  
کانت غم غش فغان آورد  
میرنجی چشم مرده گاه  
ناخن بکله خناب میکرد  
ز خناره ز خون دیده کلنگ  
آگه شده بد ز جنت یار  
وز خانه بید شد سرری  
بر خات فغان ز کوه راه



در کیم روان کند در وی	وز ناله بر آورد و شری	او نغمه غم ز بند بستم	من قص کنان برون حرام
آید قدری جو خرم بانان	سجده خوابگاه جانان	واکنه بونا خفا کند	مخوابه شود اگر تواند
در زندگی اربنود کاری	در خاک هم بوم باری	که آنچه که گفتی از نیست	بشمار که وقف آن نیست
اینک رخ اگر جان خواست	اینک من اگر وصال غای	شوری بدو کالبد بر انگیز	تن باین و جان کانی در آمیز
رنج و جراحت اندکی کن	خون و و شمشیر را یکی کن	که چه از دم سرد مردم است	خون سرد نشد هنوز در دست
با گرمی خنم آرد بر	پیوند بخون گرم بستر	و دل نشود که بر من است	یونان بر چرخ تن آبی
بگیری کم دوست جوئی انان	جان دوست تری در جانان	از مردمی تو بزرگتر دم	زان روی که پیوسته دم
با آنکه نهند ناله و شور	شوان بس مرده زلف کوب	با این همه من عبرت بخش	خالی کنم ز تو کل خویش
کس پس بی زندگانی نیند	کس روی که ششگان بیند	چون خاک شود و بودم	بر باد و دزدانه خاکم
بیا و سبا بخار کردم	پیر من کوی یار کردم	کویند که گریه داشت	بجاست زن ریشیده
من نیز بجان و کم شادی	کردم سبزه جو کردادی	لیکن تونه اکسلی بدو	نخایه جان شوی سپید تو
عمرت که جان تو بدم	در چشمتن عمره عدم	بشمار که سوی آن خرابی	همراه دگر جو من تینای
جندان ز تو اشتهار بدم	کامد زده اشتهار مردم	و امروز که گشت جان بکبابی	من مرده و اشتهار جایی
عمره جیوه که جان تو شد	مخوابه و عدم و هم آغوش	این راه دراز گاه و بیک	از افسانم کینم کو ماه
دوری نهایی پیش از نیم	کز کرد عدم ته بوم	منشین که بساط در بوم	تو زود پاکه کین شتم
اگشت این سخن و ز حال تر	و ز حال خویش چهره	جان کس میان موج و فتن	مجنون کویان تن برون
اورفت ز مهر عمر فری	و آن کس که خواست ماند جری	پهت جهان بی هیچ چیز	و انشته نظر نکرد در هیچ



در آتش بت فدايش	يا قوت كبريايش	كشتن نوب و ان پهل	سم و ستم ز روشت و تلم
كيه و شك نماز مايش	بر كين كشته باز مايش	شديزه جال صبح مايش	واشا و بزوي افتايش
تب لوزه بسوخت زوي مايش	بجمله نهاد برش داغ	سم رنج تن و سم انده پا	يك جان بدوز خلكه گرها
دژ لکوپه خنان جگر سوز	ميديد عقوبتي دوسه روز	بون شد كه انكه مرغ مسا	از بند قفس شو و پراز
زبان كشته كه زوي جانش آرد	بگشا و جبريده پش ما	كاي درون انده نسا	واندیشه من خراش جاش
زین غم كه برای من كشيدي	آزوده شدي و رنج ي	نا جارجو غم از تن است	بار دل من بگرفت
رنجی كه نمند بر نهادم	لا بد كوشی كه از تو دارم	كاري كه مرا بود بصورت	آن كار قدر اصرورت
در خوشه فقه جانش تيز	از وي سبه راجه جاي تيز	هر كه كه بگزارش كيرد	قالب بگنجد اگر نميرد
تيمار مرا كه بي فشردی	ز حجت قياس شپس دي	وقت كنون كه خيبرم	زایل كم از تو حجت عيت
حضرت بگدام راخي احم	مروت مكر از خدای خواهم	جنت بس ازین نمی مینايد	بعد از غم غمی مینايد
بر دار بستر ملاكم	وز آب و و دیده شوي ملاكم	وز آتش سفيه سوخودم	بروي بگير رسان دروم
خونيز بر وي شكيبوم	مانا خاره تر بود برويم	كل زن بچين زروي شوم	كافور نشان زروي شوم
جون از يي مر قدم سنان	بو شوي اليك پس ان جهان	از دامن جاك ياد لسوز	يك پاره پيار و بر كنوز
تا با خود از ان مصاحبه كني	پوند و فابرم نه خاك	جون نوبت ان شود كه آرد	يکلي بخانه بر نهد
كم گن قدری رقيب ما را	واوا زده آن غريب ما را	كايده جو شمان درين عود	لب ساز كنند بفرق بوي
در جلوه من كنه زلفا	و ريشينه بر آورد عوار	از رخ زمين شود و زلفا	وز كيرت زلفا شكر افشا
ز كين كند از جگر قنار	خويش كند از خيس هوا را	مطرب شود از ترانه سوز	قاري شود از قيه و سوز



شد پسر زنی بکمر دریده	زان نیز نفس نفس برید	اشاد برو چو پس بر آبی	یا سپهر آتش کجا بی
بتوان ز یک کبر برید و پند	صفت برک ریز و روار و باد تران از لب	ویدن توان خراش فرزند	
آمد جو خزان لغات لعل	صدقات حوادث سر نهادن سر لیلی علی بابا	بپشت یحیی ببلان راغ	
رخساره لاله بر زمین کرد	آینه آب آیین کرد	در رخسار آمد از سر شاخ	
پر برک شده زمین کلز آ	چون مجلس مکرمان نبار	بالیده خبار دست بر دست	
هر سوی بر منته کستان	چون راه شاده کاروان	خطاطان بر زمین شکوفه	
منتظار کلاغ بر سپر کل	متر احض شده به پیش	جهاش شده در ضحاک	
یشتر از کل که کشته	سر و سوزنی بر روی شاد	از خنده شکر ترش روی	
برگی که ز باغ کشید زان	کمرش روانشان خیزان	از باغی زغن زغاب بسته	
سویین ز غبار رسیده بر خار	کا زاده و با حسان کار	پیمان لاله باد چای	
در زلزله سرور است خانه	چون مردم راست از زمانه	چون زلف خیمه عروسان	
نیرین بهت نامه خوردن	وز شاخ تبا زبانه خوردن	شانه طلب از دوش شمشاد	
نما که چندی شکوفه زری	اشاد کلی بر پتخیری	رو چشمه زندگی بود	
آتش زده کشت نو بهار	وز آب برفت حتمه سار	جان بر کمر سوی جان گذار	
آن کل که شد شمش مال	جان نیز روان شدن	پیماری چشم نا توان	
شعله روشن جان بر آید	کش دو در آتش جوان آید	سر بوش اجل سپر آید	
کشت آن که سر برین غلین	وز بستر نرج ساحت	در بند غنودن و کشت	



مخسوفه جو نام باریشید	وان نامه جان فکا ریشید	در پیش غل سزای سذرده	ز خساره پشت پای آو
گفت از سر کرم کای کور	پیکانه نهای آشنای	وانم که بدین دم ترندی	داری آتری ز دروندی
زین نوغری که کردی اغاز	نوشت مرا غم کهن باز	زان غمزه کاین تر انداز	مار خبیری ده ارتقا
کرده ست دل شرم رپسید	جولست میان آب دیده	منزل کدام خار دارد	بستر ز کدام خار دارد
نخجانه او کدام مورت	محو به او کدام کورت	سینه کدام دانه آو	دیده کدام مانع آو
بالاش بغار شک جوت	به لاش بروی سنگ جوت	با کت زرو تیره راک	جون یکدرد شب در آتش
دار و بد کر خیال میلی	یام خیال روی لیلی	بشید جوان چمن دمن	بکشاید بازون می چند
گفت ای زوفی شسته جا	حاضر ز حدیث دل ربا	آن یار که بهر آو کشت	ولی آنده او بیادیت
کر نشوده بود و در و جود	دور از تو من خوشی دور	دل را نه داده بود آواز	جان نیز به سپید بود آ
سمازیت نظر بسوی تو	جون مردم از روی تو	زان ره که کد شکالت	سمره نشین کن خیالت
جون با تو کشد ووش بر دوش	با خاک سینه شد هم آوش	نخواه عین نازیت	نخجانه رایگان نیست
بگرفت بخاکه فراری	وز چو می تورست ماری	مست از تو بخواب تری	می بیند خوابت از آن
آنگاه که برآمد غم پیش	مان تا کنی ز دل فراموش	لیلی که شیند این سخن را	بر خاک نکند سپرو بی
تیره و سرت وانی خاک	جون مرغ بریده سرت باک	کوینده ناورست چنان	از گفته خویش شد میان
جدا کنه نمود استوار	پیوسته نکشت زخم کاری	رنجه که بدل شد و حکرم	این شسته کی شود عمرم
در تن جو رک جیگاست	از حیل که کری کجا توان	خوبان و کر که حال دیدند	از هر طریقی فرادیدند
شوریدن حال بر گرفته	فریاد و نفیر در گرفته	پنجو شیش بخوابه بردند	زان گونه بهادرش سپردند



آن کلبه نفس نشین مجوس	لی جلد جو پست طایوس	از بند نفس جو بادی سنگ	کردی بطواف رانی و سنگ
بر پشت جازه سبک خیز	از جرحه غم برون شدی تیز	با چند پری و سن بشتی	را ندی بسرب دوستی
کشتی غم از آن پست حالی	کردی بسجن در و نه خالی	نخنی ز سر اس نقش نیا	در گوشه شدی نمیشنان
با سینه زد و تنه از کشتی	با سر و غم در از کشتی	سر مرغ که در هوا پریدی	مقنع ز نواش بر دریدی
شب چون سوی خانه باز	بازش غم دل در کشتی	بجوش ز غم فسرده مسود	شب سوخته روز مرده مسود
روزی ز غم از آن زبون	شک آده زانده در و نه	از کج سر آتش اندوه	سیرشته برون شفاف چون دود
خوبان که بخت شینش	کشته بهر ی خوش	رفتنه بهم جسی جمیله	در تپستان آن قلیله
که بخرج یا سمن جمیدند	که در تپستان گل خنیدند	هر شاخ گل شکوفه پروزد	یلبلی میانه چون کلی زرو
هر غنچه کشاده لب نخبه	یلبلی جو زلفش سر فکیده	هر بت رطبی ز باغ خود	یلبلی ز زمانه خار بخورد
هر لاله بوی مشک کشته	یلبلی جو نهال خشک کشته	هر سر و زجوی خانه میر	یلبلی ز سر شک جامه شیت
هر کلبه و آن بنار نایل	یلبلی جو خنود و نیم بسمل	نخنی جو در آن بناط کلر و	کشتن میان سبزه و جوی
از گرمی آفتاب سوزان	در سایه شدند غیر و آن	در انجمنی که رشک مه بود	یک سایه و آفتاب ده بود
شخصی ز موافقان مجنون	صافی گری جو در کمون	از سوز رقی سینه پر داغ	میگشت بکویه کا باغ
بشاخته که آن تپان کدا	هر یک بچه نسبت و چو نه	در طلق شان نمود میلی	شد در پی آرمون میلی
کان باوه که قفس است	در یلبلی از آن سر است	در گلشن آن بهار خندان	بر داشت نوای در و نه دان
سوزان غلی ز قفسش	میگفت جو شعلائی	زان زمره جو احتایز	میند و بکری ز بانه تیز
خوبان که نوای او شنید	در پرده جامه جان درید	زان نغمه شده دور از آرم	چون آسوی شده آسیر شام



سر جوب زالمای درویش  
 هر روز و در زجمله کاش  
 سر غمره که ز در چشم بکشد  
 بی و ستمه کان ابرو اش  
 کلفش که سیاه فاکم ده  
 غلطان همه شب بی جوب  
 از گوشه خج جیب اش  
 قفس جوب و نه جاگ کشته  
 کشته خم طره جوشمشاد  
 غم را بدر و نه بند میکند  
 دل و خن غم را جوب  
 و یکی که در و نه شد جوب  
 آنرا که بود پیچیده جانی  
 از گوشه تنی کشته جوب  
 دل سوخته چون نهان کند را  
 کردم ز لبش ز بیدام  
 مشک از جوب بود پیوسته

بقیله کرم کرون و سوخته شدن لیلی بگری  
 و جان با آینه در دست اجل از جوب  
 خون ریخته ولی زویده بکشد  
 بی سزمه و در کپش روانش  
 نسبت بهش تمام کرد  
 بهلو بهلو جوب و قرقه فال  
 بر رخ بدل سینه اش  
 گلکونه قشاده خاک کشته  
 از خم زبان شاکه آزاد  
 دل بر پیغم غم نمیکند  
 لب و خن افت درویش  
 کف در و سن آید از خرو  
 خیزد ز جراتش قعانی  
 خورون که تو اندا چو آنرا  
 کش می تراود اشک غما  
 ز خواره سخن کند بفرماید  
 بویش خبر آرد از درویش

چشمی که ز کرم پیش میکند  
 از و غمش در و نه حسته  
 نی کلفه که سایه بهمتها  
 نحالی شده از جلا جاش  
 پیرایه جوب شک مانده  
 پنجهش ز کف و کوی جوب  
 غم که جوب کف درویش  
 کرد و جوب و تسمه سر کرم  
 بوشه بیکد فرو تو آن  
 مردست که پنجهش باشد  
 هم از بنو و آخرین جوب  
 آن خم که درون بود ز لاش  
 پیروی محک در و نه شد  
 کانون تو چون شد آتش زدو

ز جوب به شنده ز کرم زو  
 تناریک شده زو و دوش  
 زان با ده خار پیش میکند  
 داغ کلفش بر و نه پسته  
 بی غلط که سایه آب  
 معزول شده ز جلاش  
 با آن نمیل چشم دور  
 ایکت چن بزرگ ماه  
 و ز طعنه جوب و جوب  
 در سینه که زنی بکشد  
 بولاد و دشت را کند کرم  
 سخت فرو و خور و  
 نشه خور و جوب باشد  
 در دل جوب نشان جوب  
 بیرون که زو و ز جلاش  
 عنوان زو و جوب باشد  
 حسایه تو بیکد آرد و



چشم سبب بنا ز بخت	خوابت شب در از بخت	در خون که میشوی سبک نیر	بر جان که میکنی خرقه تیر
از دست که باد پستیانی	در نرم که جرم میفتانی	گشتم درت جو خاک ناچیز	بجز عجب بر سر پیرم نیز
یاری که ببرد لنو راست	اکاشته بداند آنچه راست	بخشنده که استیغش شاید	ناخاسته نخشنده باید
کسلی نرسیده که پستان	چون چرخه شود خود افشان	آن وعده که داد بخت کم نام	بخت از می وصل خوش گم نام
آید بمن آن شراب کلزنگ	لیکن جو شاد و شیشه نیک	از روی تو سر چه دید جانم	در روی تو کعبه جو تو انم
تر قطره غول برین بندد	پندار که چشمه است از در	از دیده رود جو جوئی خوم	یشتر آن گشتند بوی خوم
از شعله آه در دامن	پیرایه پنهان زبانم	مار با مان کر از تو رسته	تو غمره زنی ترا گشته
سیاف که غول عبور یزد	رحمت بدش چگونه خیزد	شادی بخت که غم کند کم	پیش جو تویی و آنکسی غم
وز غم رسد از تو نیز شام	وین شادی غم تنه بدم	مهر تو در پیشان من باد	در د تو د وای جان من باد
مجنون جو بدین دم دل انیر	از سینه برون زوای تیر	کوه از جگرش بخون در آمد	فریاد زو حشیان بر آمد
سر روز بدین نیا رندی	بازویش روی شرمندی	بخت ناسحر و صبح هشام	یکلکته دلش کردی آرام
غم در دل و دلش تیر آمد	خراشش کردن ایلی با سر و قدان	مسیا به یوتی ستا	وان لحظه که مرده باشد
گوینده این حدیث زیبا	وین سخن را با من نه از زبان کسی		زین گونه کاشت روی سپا
کان زمره شب نشینان	و غولی جگر سوز از یک انداز	باز می مجنون بر آواز	چون در غم دست نمایی
چون غمزدگان بدر سوخته	هر دم روحان کردن و در	و در	باناله واه سپرد میوه
سر کبریا که موج خوان	کردن ایلی تیر کی خاشین خود را و آوازمون		هر دم که ز آتش بروی رخت
باسایه غم در آنکسیت	آن در روی		در پیش خیال را رخت



کفتی که صبور شو بدوری	و نه ز تو واکمنی صبور	بنمای رخ جو بایسمیسم	نبوار بشیرت بسیم
عشق تو منجی جانست	وین سوخته و اهلک جانست	چرخم ز تو من دم بخیزد	کنیت که خون من بریزد
کر جو کنی و کر کینه ناز	ایک من دل بر دو ساز	تینم زن و استن کن باک	بکذا که بر درت شوم خاک
کر غم و بلا خشم می دست	یا خو و بقه و تم کنی پست	دل بزکنم راشت نسای	عمر از کنه خلاف رای
هر چند که آن دل اکینز	نشاندم ابراش تنیز	از بندگی جهان جلیبے	از او نیم بهیج حالی
بکینه عشق شد و جودم	بی عشق مباد و نار و پودم	آسوده مباد جانم آرزو	کر و و نعمت نماند سوز
دل فتنه که با غمت بر آید	سازین دو که ام بر سپر آید	کیرم خوش شاد و مالک آن	بیهات که بی تو جانم آن
پنم جو تیر ایمان پر شوق	خود را بچا کر کیم از دوق	جون باشد غبت کنارم	جون طاقت دیدن دارم
تا نام تو بر زبان نیاید	در قالب مرده جان یاید	بندی سپر زبان دارم	کاین که که دوزخ آن دارم
بوشیدن غم ز من بخیزد	هر چه که بد بود که بریزد	زین پس مطلب کن کفایت	گرفت برون دلیانیت
پندار ج صلاح کار مرده	بزلت کان عشق در دوت	زان سینه که عشق مجلس آید	اندیشه نام و تنک بر جاست
اشکی که بقیع کرم بود	از دل رقم صلاح جوید	بولاد که تنک را کتد خرد	زوشیدنه دست جو آن بر د
عشق او کار دلنوار است	جون افت عیان سخن در است	طوفان که سخن با بر کوید	اول کف بای خلق شود
جرخم زود دیده خون آن کرد	باجر خستینه جو آن کرد	فریاد که جان زغم زویش	وز رفته دیده دل برین
آن تن که همیده بود است	وان که نداشتم شد است	سیلاب بلا در آمد از فون	گشتم جو بسود جو نیم
این آه سج که میزنم نرم	باز از حیل میکنم نرم	بر سوز دم که رنجیر است	انگشت من که شکایت است
من بی تو بدین سیاه تو	بی من تو چگونه بگوئی	ای غنچه شک خوی جوئی	وی دشمن و دوستی جوئی



خلیله نیک جان کوی کبای	میزد به ملک دست و پا	میکند بصد شکر جان	میزد به رخسار غم فغانی
کوی که ببول جان خوردم	بر پسترایم کند درم	نی مردن زنده بود ما رون	چون نم زنده شعلی که سوز
چون مرغ شد از غنای	از مودن کو بر آمد آواز	شد پرده عصمت از مود	روشت جهان بچشم نور
آن خانه فروتنی کپ پرده	آمد قدری بخوش تن باز	اشنان خیران ز جای برجا	کشتا و و دیده در جایت
میگشت دلی خراش عود	چون پسته دور باش عود	زان زخم که بر جگر رسیدش	خون از زده دیده میدید
نهی جو ز پدلی فغان کرد	آنک شد عاشقان کرد	از ناکوک سینه تنگ سیفت	وین زغمه فغانی کفایت
هسچکسان کوی یایم	اه کردن مجنون از درونه پر سوز و این غلاد	انده از دو و کشتن دامن پرده آواز	
جانی نه و با خضر دایم	چون کل ز خوشی بخت کوشم		
جاده ز پی بلا پس دایم	مر حبه لبکیش تده بوم	کر خرنه و پرنیان کایم	در زیر کلیم باوشایم
بایش رو کوزن معنائیم	خانه ز پی نظاره سوزیم	بی منت تاج سپر فرایم	دلی رحمت دوست شقیام
بکفایت غم اندرون سینه	بازغ و ز غنم آشیانم	بی عجزه ترا زده سپر ایم	دلی لب تر از لب سپر ایم
یار بجه نوشت نامه ز	ماراست کلید خان سینه	دل خسته و کزیه خون است	بان کرموس می و کبایت
تا در تن نشان جانت	خاصه ز درونهای افکار	ای آمده و کشته ناکاه	بختم ز تو مانده تکه کوات
چهار که کوچ کرد جانش	حریم ز دل تو بر گزانت	از حال من آنکه آمدت یار	کافکنده غم خلل جنبی
گیرم کنی شکوفانی	چه سود کلاب و مار دشت	تا خوانده رسیدن این جد دشت	انکه کز شستن این جوش
جز نیم می نماند حایله	کم زانکه به نیست زمانی	جانم ز فراق بر لب آمد	می آبی یا برون سر آمد
	بازای که خاکه کشت خالی	شک آمده ام ز جان فو بلی	چکانه به میکنه درین کوی



چون حکم بستی و بدلو	پیکانه نظاره بنده از دور	اقفاوه که سیل در بویوش	زافسوس نظار کی چه سود
زارم ز غم عظیم زارم	دستی که ز دست رفت کارم	کر تو دل شاخ شاخ و آری	باری قدی فسخ داری
بازاع و زغن خاکمه دان	شرح غم عشق من بخوانی	پنجاره من حصار پیته	در زاویه عدم نشسته
کجی و غمی پینه چون کوه	ز ندانی شکست ای اندوه	کردم زخم از دور و شک	ترپسم که خورم ز بام دور
شبهه که مرا ز افق بر آید	منتساب ز روزم در آید	جشمم بپساره زار کوه	جانم غم زلفت باز کوه
یاد تو جان بر دامن شو	کبر پستی خود کنم فراموش	تا کاه که از خود آیدم یاد	باشم به ملک خویش نشاند
گر کرد زمانه سپو کاویت	باری تو کن که آشنای	پرسینه که من که پستم	عصمت طلب ز من کهستم
خونابه آب دیده میریت	دل هم سر خود کرد و بگریخت	جانیت نشانه کا صیتر	خویش بان و غوا کیر
گفتی که صبور باش و محروم	این قصه دم نمیکند کوش	ای دوست ز تو بویوش	وانگاه بدل صبور بود
چون من به ملک جان بدم	دور آید تو ز دوری تو مردم	از آه تو کریمه رسید	در خاک مرا کجا کند سود
ایمان ز شمع غمان شباید	نهار که دل خلاص باید	خرکی ره دار چه نکالان	تا پیر نهد بریر بالان
هر چند ز بخت خود بکام	هر جور که چپم از تو دهم	دامن که ز کنگری بجنبد	نعمت زبان خار بند
عشق ز دم که سر خون	آزاد فلک همه برون	سوزن له ز پار برون کشان	بامپر خود شود و بیکار
مانع حیات و ز تو پستم	حاضر شدن مجنون و غیبت لیلی و حضور خیال از		تو دیر بزی که مالک شستم
کوبیده چنین فکند بنیاد	حضور باز آمدن و سرود و حیرت کاشی و برون		کان لحظه کران خراب شد
ممشوق غیز روی نهفت	آن کشته خواب چو غمی	از زند کیش نبود اساس	اما زبش تیره زفت باس
چون باز آمد ریمده روش	اقفا و در و نه باز در جوش	آن سایه آفتاب کشته	روشت بخون کشته



باز این دل خسته درو کرد	خود را بوال من کرد کرد	باز هم سوخی گرفت دامن	که خجل نشان نماند بامن
باز این شب تیره چکار سوز	بر بست بروی من رو	چون موج درون بر آورد	طوفان ز شوره سر بر آورد
رازی که ز شوق در اشتهاد	از سینه که شست و در اشتهاد	طاقت برسد چند بوشم	آتش بدرونه چند بوشم
گویند که تا کی از در و بام	که نامه می و کاه پیغام	آلود شدی بهر دانی	افسانه شدی بهر زبان
بی درو که فارغ و خندان	کی داند حال در و خندان	خفا که همیشه نچیرست	او را چه خبر که چندی است
با سر که دهم غمی برون من	داند غم من کی نه چون من	کیرم که بود پیره جایم	در حجره غم برون من
این خانه بشکاف ناله زار	بوشیده کجا شود بدوار	اکنون حکم حجاب ازرم	کافاوه ز جبهه تبرقع ازرم
آنرا که در و نه جاک باشد	از پیره دری جاک باشد	در مجلس عشق بنام خود	و آنکه غم تنگ و نام خود
دست من است بینم	که خلق کند پس کسارم	شوریده که غرق عالم باشد	رسو اندیش حال باشد
دیوانه که میکشد زار و زار	و از پند و نسیان بفرار	هر جا که می برسد بیل	با محرم خویش هم طویل
میکن من تمند و لکشت	محبوس بلا و لعن و شکست	هر کجای دری نیز کما می	بر طالع و کل خوش خرابی
الاکه کن پسته پیوند	چون مرغ قفسی دارد بند	پسوند ز دوست سانس و شاد	در طعن و دشمنان دهم
اکموز هلاک جان خست	در طعنه و دشمنان خست	کاغذ که شود نشانه تیر	بر خور دن خم نیست تیر
دشمن طرفی که رویت	از لطف که بجا خلاص یابد	عاشق که زیر تیغ شد خم	از رخ زدن بجا خورد غم
زین بس مرغ یار جهر با هم	که تیغ کشند و که ز با هم	گر کشه شوم تبسین قول	باری بر هم ز دست بداد
مرغی که بماند از پریدن	راحت بهوش کجای پریدن	اشاد جوین تا قدر و دل	و آنی که دوا نیست بسمل
این سپهر که بر آن قدم	از تن اگر کش برند شاید	ای دوست که بی منی و بمان	آتش زده یا تو بی من



افزون ز طلب باقی مردم	شک نیست که دوست ما کنم	مغلس ز بند کج ناکاه	زافزونی حرص کم کند را
حاشی که گرفت مرده حواس	شربت بود او دشتی اینش	وارو که بس از ممالک باشد	بر جای سیر خاک باشد
آب از بس مرگ نشسته پست	کیم آید ولی بشپتن	جون مرده بود غم از آن	چه سود ز جاکوه پستان
بز خاک شنید کل فشان	باز کشتن بیک خزان	و شتر پرنده	ایمن بود از درد و خواند
جون بر سپهر خنجر لاجری	آوردن و کبوتر و یوانه را بر کمر گذاشتن	بهر خنجر و شتر پرنده	خورشید بنام درویشی
مغشوقه آفتاب بایه	غری بر لطف در خوا	او در سخن زرقین خاشاک	بهرشت رفتی دو سبایه
بر غم شدن جای سزای	نیل لوز که رفقه اش چو اینش	وانت مسافر شمرند	نمایا دلش سیرده از سوس
جیرت زده مهر برداش	خاموشی او جواب نداد	لحقی کف پای پر زخار شد	کوار که خنجره شمر زان شد
اندیشه او خطاب نداد	چند لبان خنجر خاک	بس محل ناله جت برست	بوسید و گرفت و در کنارش
غلطید لبان کج بر خاک	شاهین پرید و کبک ابر	میرفت و خویشانشان	بکش عفو و شک در دست
شد بر شتر و رام سپهر	وان سپهر و رنده در جوش	در گوشه غم نشسته محو	خونابه چشم او روان
جون ماه برج خوبسین	میدوخت جهان تا نسیم	جون لعل شکر کاله تر	تن از دل غم می دو
مینو شغنی حراخت با کین	خواب آمد و چشم مردمان	بشپت عروس خواب فرست	درد من خاک رخ عین
از پرده عروس جوی بون	ماش میکفت و با کفیت	از سوزش پینه می کرد	خون رخ بر لب رفته
باشد ز رفیق را کفیت	بخواند جوید پستان	در غم نشسته از غم کج	مه را بفغان میا می کرد
مینو شغنی جو غم رسیدی	کریتن مجنون و عشق لیلی و قول گفتن		کف این غل از درون بر سوز
بازم غم عشق در افشاد			بیا و سپهرم افشاد

باز این دل خسته



این دم که گلی در شکفت	نختم ز موس خجسته	لیلی که دو خواب سمعنا	پیداری تجرت را نشان
اول بزم یلب بدندان	بس با زکشا و لعل خندان	دوشینه خیال خود کم و	آن آینه را نهاد در پیش
چون عکس و آینه گوی	رفت ارباب بیکای شکلی	آن مرد و چون خجسته	زان آب عجب محبت کار
افسانه خواب چون بشنید	پیداری بجز پرده	سر یک شب سیاه بی	بیکد شکای بی جگر سوز
چندان غم دل شد شکار	کامد بغیر شک خارا	چندان غم دیده ز خاک	گرفتند سیل شد در خاک
آن مرد و جو سرفراز پرو	ز اسیر خزان قفا و کرد	در چرخ غنچه گل چینه	بادی میانه در نچینه
بمخون ز خیال غیر نش	مینوات بروز سایه	زان آه که پدید میزد	بر ساینه خوش تیغ میزد
وان یار بیکانه وفا جوی	گشت بیکای کی گوی	خود را جو کرد ز آشنای	بیکد و دیده را بخون
یعنی که جوست یاز دل	دیده ز به شد شخص مال	با و از دو طرف غم می	بر دیده ز بغار غم می
و سوخته دل بهم رسید	سوم که کسب آید دیده	حوران نیم شوقستان	بکشا و فرشته در ست
از عسرت آن در شب جام	در قصه آمده دو دوام	مر خاکشیده و در با	بیکد چشم بدخراشی
سلطان بزرگ خندید اند	شکریه نیاق از ناند	تهدو عقاب را گرفته	یوسف بکنار کر گرفته
جولان رده آسوی خجسته	در کردن شیر بزمه پخته	چسباد که تیر چمد انداخت	بر چسبید و بر خود انداخت
بطرفه بود و جره نانا	طرفه که از حاشی کار	بی رحمت رسته در غم	الماس شکسته لعل نافت
شکر بقطره مانده در	طوطی بنظاره گشته	ساقی و حریف جام	ناخورد و شراب مرد و
جیحی بنشین امید و	شکست شکسته	پا بود و از به جان فراق	اکثر حاشی جان بود
بر کج پیسده دوز	خازن شده و خزینه	چون نقد خزان	در بیکای کلید کم



نمک کاشی در جبهه عالی	کبر فتنه زنده شش عالی	مهر خور و غم حل حراش	هر خور و غم حل حراش
وید از نظر خیال	و یوانه خویش اصغر	کامد نظاره بهارش	ناید بس زلف و خالش
که پشت بخواند لاسش	گاه از مرده رفت خاکش	و الماس شرک مسخست	و افسانه روزگار گشت
مهر خور قضیه را	کسکه و کله ز جنت بد	زبان مالک که زو بخوابد	پخته خوار گشت سپا
چون جنت ز تو است نشیند	وان دیده خویش کار نشیند	ناید بایر ز آن وفا چاک	بسته چاک ز کمال
خون ز طباخ و کوفته	خونابه ز رخ بایشین رو	آبی زده سوخت پرده	وز پرده برون شاد و آوا
و خنجره فرج زانان	بر پسته و من خنجره زانان	زبان پیم که خوات زهره	کس سر نه اندک کچر
و من زهره اکبر گلشن	آراشته صدر روحش	خورشید باوج رفت خندان	چون تو زلی نیا نندان
کایه کشت صبا کند	کجاست ز نام را بشندی	پشت جامه محال راست	آن عهد زنده بماند
میر اند شریک پیمان	آن کم شده را جاک جوان	بر نجره رسیده و باران	خون جبهه و طربانه
چون شب و روز را است	و سر نهایی جو کجاست	و پیش جو زین شکسته شامی	اقتاد و میان شک لاشی
بر پشته کوه پشت داده	بر آتش کار سپهر نماده	آورده صبا شمع بی المی	مرشکانش خواب کرده میلی
انگشته و سر نهاک و انش	زیشان شکار با نیش	از بوی دوان صید فری	از کار بشد حازه رای



از کل بود آبر فراغ	آتش ز نیش زنده بانه	کل منبر از آن دل کل اندو	که شعله کس نباشد در
آن سوخته پرواز شام	خوش گفت که سوخته به	حاصل بختان نظاره ای	مجنون شکسته منیر آبی
بر سپید کیش از آن میان	کای کرده ز عافیت کانه	آن سکه سکه گیت از کانه	وین غم غم گیت با چنین
خون بکه میخوری بشان	وز بهر که میکنی چنین جان	سکه را به خبر که کام تو	یا نیک و بد سیام تویت
اورا جور غفلت میکنی	تغظیم ویت جزا نیست	دیوانه بدر و با شاد	کای از غم تو دل من آزاد
طعمم جز فی سکه برتی	من بخیر سکه ز روی تنی	مردم ز غمی که کم ندارد	سکه بهتر از تو که غم ندارد
و نیز بیای ز غم سکه بو	ز آن بی خورم نه زین سکه	کاین که بشهر و کوی گشت	پیش در یار کس گشت
رویش بکوی آن پرتی	دیدم که زان بدیده خوش	تغظیم ویم نه از پی او	کشت و دست که رفتم از پی
همان جو سکه آیدم از کوی	آه طبعم بود ز آسوی	از یار جو بهره خا باشد	با بوی کلم چه کار باشد
ناید بدین ترانه تنی	شورید لبان شورختی	بس که به کنان جای برخا	میرفت و ندید در جریا
بر کوه شد و نظیر میرد	غصه و نرس لیلی از پماری و مجنون چو	از خواب وین و تنش بد خوش	وز دل پستاره میرد
افسانه سیرای سکر گشت	دیر و پیر و پندین و کمر که کز قن و مجنون ز بانه کوه	خویش و دست سحر و کشتی از کوه	ز الماس بان کز خجست
کاین گشته نشین وی	چون غم و کاین خاک خفتی	کای ز بکر نواله کردی	بودی همه وقت دل گشته
پروانته دل صبر و آرم	کشتی همه شب جو به بزم	کشتی همه شب جو به بزم	خاشاک ز خاک که رفتی
چون سرخ کل فلک برستی	با خفته ز کبریه روی شستی	کشتی جو بشنیدن از شستی	مونس غم آشنای خودی
			چون ابر کیتی نفریاد
			با خود ز فراقی سر کشتی



نرخس که پرویز اروه کانی	از من بر سنا پیش پلانی	هر جا که نهاد بای روشن	بسیار سویی از لب من
خواند جوهر و نون و پلین	یاوش می از سک و کین	ز چرخ نوت زنده جویش	از کرون من کن فراموش
روزی اگر آن بت بری	و تنی بهر تو ساید مهر	اگر کنیش ز مهر جانم	وین قصه بگوئی از زبانم
کای آسوی ناول افکن	یک بر تو و ز آسمان پست	از تیر تو جان آدمی زاد	رو زن شده بجو دهم
آن کز پی شهید تو زندگان	خود را فکند کلفت و ام	سر کز پی تو شود کان کبر	بر سینه خوشتی زین
نظمه بخون دگر کردی	از غم شکار شیر کردی	چشم سبیت که بی نظیر	آسوی سیاه شیر کردی
تو تیر کشی بهر شکاری	مردم ز سگان تیر یاری	بگذارد که چون کان من	باشم بدرت سپاسی
و م لایه کنم بر اینست	نام بطیعی سگانت	با آنکه فغان من بود را	آنجا که تویی ترا جازا
منتاب که نور پاک اند	از بانک مکان چه پاک اند	هر چند که دارم از عدد	و نفع یکی تو بردن است
محم طبعم فراغ و کبر	دل میکشدم بدافع کبر	کبرم نه بر دمی پسیم	آخر بدت سکی قدیم
کرنیت جفام از خند	کز لطف خودم فغانی	کم ندانم ز نعمت حضورم	سیر زلف کنی در دم
منج و حیات خود بگویم	دیکر توجه میرنی بگویم	در خانه کرم یکداری	باری ز دم مرا خاری
در لقمه نمیده می چکم	باری زن اگر شسته چکم	ز میان شنبی بکار میکرد	دیو امی آشکارا میکرد
او بر پایی نایب	و انبه شده کرد او زن	نادان ز سر گرفته خندان	از کرم زاده و مندان
سر پس نظاره خفا کانی	مانده جیب را اندر کان	پنجم که و لشکره خندان	از کرم بر غم خندان
آنرا که سپینه ذراع باشد	و انغ و کراش باغ باشد	در پنج جو کس اتشی فوزه	کیر و بکد از اگر بسوزد
از پنج تیرت نبیه سر	کز کرم کس نباشد سر	اگر دل غیر مدینه باشد	آنکس ز نش از کرم و اش



شیر و زرد و مت پوید	چون دیو زلفه شود	وزوی که شد از دمان خسته	لا بکر ند جان بر پسته
از خاستن شب سیتا	بیمون شده خواب چکا	در کف و فاجوراه	نفق و ده چشم اگر خرد
و حجت صدق تبار	که ساج بود کاه باج	صد روضه خوش تر تبار	در روضه که بهشت جایت
و کشته شبان کشفدان	از کرک ربوده خردان	از سرکشی تو در جوانی	سبکان تو کرده شیربان
تو پیش جان مست بود	وز شیر و پلنگ جان بود	مشتوه خپروان بخیر	و افکنده بدوش زلف خیر
بوده وقت کردنت پر	از طوق زرو علاقه در	از کت زونت بدنتی	سر کنبد تو بدنت کوری
اسو که از حکم خور شیر	تو بی حکم شکسته زیر	بر شمشیر سر شکاری	تعلیم گرفت روزگار
عالم شده در فتنه دوام	زان کرده خرد و ملامت نام	صد خون زلفت جلیقه خاک	وز لولش خیانت و پاک
اخر که باز مادی ارکا	خواری سر را بر آیه	کز نو سکی از شر دران	اینک سک تو منم صبا
کوسپله تو ناز ناری	در گردن خود کیشم نزاری	باری بر منم بجهت و بر پیر	با تو بموافقت می چند
مر جبهه شکار کار من	کس سوش کار من	آن کز سک کوشکار یو	کوی که زمرده کار یو
کنک که تنگ و نیش نیر	در اول ملک بماند از خیر	بای تو که گشت بر دریا	بر چشمش نیرست رقرار
پشت تو که نوش آن کعبه	جیغت نیر از حیف بر	جسمت که بر آن تاسه شود	بر روی من جراعنه شود
از حسرت آنکه خشم آن	دیدنت بابت تو که کاه	خواهم که نشکافم این دل	در وی گشت لعل از سنگ
نحاکت بخره قشام ناری	بر دیده کشم که مست از ناری	سندم من تو سر دوش کرد	لیکن تو نباله من از درد
دل نیت که از ره صوا	در خط تو کشم کبابی	دارم جیدی گشته جان	کردل کشد با شوخانی
چون باز کرد کبی در آن	بر خاک و شر من بر وی	سر که حکمت خشنه آن با	یادی بکنی ازین حکم خوا



مجنون بکجا رسد سواد	کردنده لبسان کرد باد	بالاش زغم و ذکاوت	ز حساره زلف سپیده
افروخته روی و رخسار	کواش آب مایه خون	سر جاکه رسید کرد زار	بکرست جوا بر نو بهار
سر جاکه شنید بانگ دوی	یا خانه کوشه سپیدی	مستانه قصص با لب شیر	که زنده شد و کمی فروز
کافی رسلب دیو بند	که بوست زتن بکار و بر	آمد قدری جو بر سرش	گشت آن همه حالش فراموش
بالین صفت ز مده خوبان	که بقیه فتنه یونان	بیکشت جوی پهلان سوری	خونابه روان ز دیده جوی
دیدار طرف کد ز بسوی	غلطیده کی بکنج کوی	خارش ده و فراخ روزه	وز بهلوی خود در اسب خور
پر کرد سرش جو فرق نقاش	وز سلخ شش جو پیش قصاص	بکد اشعه صلح و جنگ پای	نه چشم و نه عضو دای
خم باقیه در کجی راه	کشیکش تنه سیکاه	آدم و منش فرزندانه	دشمنش بجنه بازمانه
سزافش حراجه و ریش	شویان بزبان حراجه	بی لقمه کلوی لقمه غوارش	لبیدن او و تنگ کارش
مجنون جو حال از نظر	در پیش وید و دیده	چند بگرفت ز صدق	واکنده ز زکریا طوق
بگرفت بر فرق در کنارش	میشت بکرهای زار	جایش کلوخ و خاز	وز پا و سرش غبار
و این تهنش فکند خاک	بیکد و با نشین شراب	که پیشش خوش بکرهای	که بکف پایش دیده مالید
کاشینس بکرشت و ایم	کاشینس بدست کرد و ایم	بوسید سرش بر فرق	خاریدش ناخن نرم
کفای و لت از وفا شسته	نشت فلک از وفا شسته	سم ناکسان حلال خورده	سم خورده خو حلال کرده
کرده زره حلال خور	با منع خوشی قی کراری	جانت کلال خوارگی	واسود کیت حرام سپو
میلانی نه تخمین از شتاب	پیداری عین عجب است	پیکار بد بر سپاهان	پیدار کن خراپان
ایمن ز تو با لبان سوری	مغرول تو پیش بر کوی	از سایه تو رسیده نقاش	جون سایه که دارد



دینسان چینی جو چو چو چو	افسوس کہ بی تو نیم افسوس	چہ سو و چراش تو در باغ	چون جلوہ کبک تنگ در باغ
او در غن از دروہ رش	بیل نشاط و بازی	پنہام رسان بکریہ بود	پنہام بدیر چہ بود
مجنون زوفا شکست	او بادل خود ترا شکست	مجنون دل از آہ پارہ میکرد	بیل بکن نظارہ میکرد
مجنون نفسی ز شوق میر	او ز غمہ بدو می میر	مجنون غزل فرا می	او میر با شاعر میخواند
مجنون ز شکر لالہ چست	او بکل لالہ عشق چست	چون دید کہ کفہ ناصوا	تقاضا میداد میخواست
نالیہ می ز بخت ناساو	و نالیہ سر و بخت جان	و امن کل سپاہ بردا	بر خار سپاہ رخسار میبخت
در کوہ شد و تینج شتر	پیکان فرافراشید	با آن دو کانی کہ شکستہ	کروش جو سپہر قطعہ شد
او ز آب و ویدہ بی بد	میداد و کربک حار	میر بخت زد و دیدہ میل اندو	چون ابر بہار بر پر کردہ
لی شک زدوری دل کش	میسود و شادہ روی پر	کوی کہ رزک جبرہ	بر شک عیار ز ر میگرد
کینہ دل تناع و دست	دل و ان مجنون سکی را کہ در کوئی لار داد و بود	و بدو دی خود را طبع کرد و ان او ساختہ کینہ	
یکروز بکاہ نیم روز ان	کرد و بان و مژ و دندان و کرد و بز باغ و شین	در سایہ حران کوزی	
اتن زد و کوه کون	نقشہ زمین و آسمان	جایی نہ کہ دیدہ را بر د	ابری نہ کہ نقشہ را بر د
مرغان چمن خردہ در شاخ	درفست خزندگان	خویشہ جاکلہ تری او	کیشاد جومار از آدمی بو
در حوضہ شک از آت تاب	صدپارہ شدہ زمین آب	دشت سراسیمہای کینہ	چون در سہلگان حکم بود
مرغابی از آرزوی آب	خون رده بگرد سرابی	ریک از بطخچہ در کرانی	چون نامہ بر و زبہانی
از گرمی ریکہای کروان	بر آلبہای رده نوزان	کمر بکنن سوامی ماتوش	و جبرہ سر کردہ جاش



نیش بیز ز او سپروا  
وید از سر شاخ بلبلی  
مجنون بنش طائرانه  
کفت ای ز سر عاشقی  
در مویم کل که میکشی ساز  
بوی کشم و کم خرابی  
جین که هر چن کشتی  
کو تا پیر کش ربایم  
کوی د زبان من و عاشق  
کای دعوی هر که با من  
بر روی کل آدم درین  
روزی که درین چمن بای  
سر خار که خون بآب دارد  
رخسار سمن که ز رو من  
از زنی که توفیق را بدو  
و آن غنچه که خون در و نصیب  
سر جاکله ازین چشم خواب

چون در بر طوطی نغز وی  
در چشمه صوفی خوش بخت  
هر چی بنمود عاشقانه  
باغ و کان ماله سمند  
بس عشق کهن که نوشود بان  
فریاد ازین شکسته آه  
در کرد کل و شکوفه شتی  
که بر دل و که بدیده سایم  
بوی بهار غدر بایش  
و آنکه ز وفا کشیده ام  
ورنه بهکت خار درو  
بر طبع شکوفه خوش کنی جا  
بیش ز دم کتاب دارد  
از کوته ز رو من نیست  
از نام من که بود بوشت  
آن هم حکم نیست در بو  
در چشمه خون دهر آب

در لاله و کل نظاره میکرد  
دل در غم کل بختار سفت  
مرغ از سر سوز در دشت  
سازت که نوای جان است  
من تا بوی عشق هم شرابم  
چون ز غم نه وفا سگالی  
که چون کل من شب پانی  
چون سرو من آید از ریغ  
و آنکه بعبارتی که دانی  
دور از تو غمنازه ام بجز بو  
کلزار که پریخ تو سپرم  
در طریقی تباریدی  
لاله که بدل کرده شد و دو  
از گل که ز فطره تب کو سر  
سوس که جهان بیا دراز  
سر سبز که کرده آب است  
و این کشتی ز جوی خوم

جانرا بکشت باره میکرد  
بر یاد سمن سرو و سفت  
مجنون بحیان و جدالت  
محو که کشتی غشقا و سبت  
زیر که توست و من حرام  
بهر کل بوی جاب نالی  
بیدی سمنی و ارغوانی  
تا در لاله نو که و اسغ  
این قصه که بوش اور ساس  
دوری و نغو دانه اره  
آن به که کنج غم نشینم  
بوشیده نشان من بچوب  
از آه منست از کوه  
از دشت جستم او تر  
از من بود پیمان راز  
از اشک منست روی شسته  
از کشتی ز جوی خوم



آنرا که خیال یار باشد	با سر و کلش چکار باشد	بکند از چمن که یار نیست	و آن کل که مراست چمن نیست
یاران بخاج آب و لعل	را ندید بسی شکر جان	کشتند که ای نشانه درو	زندان است خزان درو
شک نیست که روی یار	خوشتر کل و بهار دیدن	لیکن کل تو که شکر است	او نیز دران چمن غنایت
که که دلش کپرد از کاخ	جان از کعبه بشیر شایخ	هر جا که نفیست یوید	از قامت تو فضا کوید
مرا که دید جان بکاو	و اندوه مرا بر تو او	مرا حاجت که بر کشد آه	از سو غمت زنده علی الله
آید بچرخ نازینسان	با غمفسان و غمشینان	ایشان همه نشاط نمک	او گوشه گرفته بادل سنگ
بزنیز کمر زنجیر روشن	پیشی کل زده را کش	مجنون که شنید نام مقصود	بر شد دلش بر آسمان
با غمفسان بجای برجا	بر خانه نشیست و محال است	رفته ازین سر بر پوین	در جلوه که نشاط جوین
یاران عزیز و چمنک	بود نشیست به چشم برآ	دیدند جو روی عاقبت	کشته زرق برین است
در خدمت آن عیالیش	کردند بشتی ز حد	کرد از رخ ناکش نشانند	در صدر تنمش نشانند
سر کن دل میداد برسان	میکرد نوازشی در سان	اول بولایتی در کشت	لی از خودی ز کس خبر داشت
نی رنج شده که نشنود	کما زار و نوازش کی بود	یاران نشاط و عیناری	او بادل خود بهشتقاری
ایشان شرب و شکر	مجنون و شکر لغو	مطرب غری کشیده دلکش	مجنون نشید خوشین خوش
مرا که ز دزدان شاه	سر کشیدند که فریاد	چون شدیش نقری شد	یکباره ز خوش چهر شد
از غله و تسان و تن	رنج بر بدو رنجست	میزفت دلی تباشته	تا خورده قند خراشته
دیوانه و عاشق	با این سه حریف بود	یاری که گرفت از غنست	و اناشیت ماند و است
آنان که ره وفا نشد	رفید یکی و بار کشید	او سایه برید ازان چمنها	سوی چمنی کشید تنها



پیرامن اوز خوش سپوند  
آمو که خوردند خاکشاک  
مردم که گرفتند چشاک  
بازی و ورزش و بازی  
صحرای غبار میشتند  
زشت ساد و شش مجنون  
زنجیر سدا کسپت  
کشت که ای زین جونی  
خواب ز رفتی از سیم  
چرب ز مردم و دام  
بوم آید سوی بوم خوش  
نوم مردم و دانش زشت  
امروزه که می جو باران  
پیش رخ دوست جانانی  
کفت ای شب و روز و زمان  
و بیامین اگر چه زشت  
در دشت خنک و شست حارم

حاضر نه کسی کردی خند  
باشد جو خانه نزد او خاک  
در خانه بری رود بصر  
خوابه ز دای روی زشت  
تا بر سر خلو شستند  
بریزان زد و دیده درون  
حلقه ام و دو شسته  
در خون جگر غریق جو  
باشیر و کوزن ساختی بس  
در حجت جفس کرد آرام  
طاول و بیلوه کاه طاس  
جوت که با دوان بستی  
باشی براه و دوستی  
بی دوست مباد زندگانی  
باو اشتنان ز روز و روز  
جونی گرفته ام شست  
کریلج کسان جبرند ام

اکس مکه و و شست و کرد  
مرغی که ز سهره و مرغش  
او بود غمی و با و سپری  
بود مکه و و شست و کرد  
در کوکبش حازه زند  
دیدند مکه و و شست و کرد  
از دامن پا به خاک می  
آخره شد که و امید  
زینسان بزم شنبایی  
قری که نوای عشق و خند  
بجزیر که کل شکوه نو کرد  
تو حنست و دوستانم  
کلکت جمن کیم جوان  
مجنون و دو دیده است  
مکن عمل جهان شدم فرد  
ران کوفه بیا که شوم  
غولی که بدست خود برید

زوانش نشاید از و کرد  
زند نفی کجا بکشد خوش  
کرد و و بیداشت کردی  
آن کم شده را بجا کجوان  
وز و و جماره راشاند  
غولی بکاره سپید  
وز دیده ترس شکست  
ارحمت و دستان برید  
مردم کنند چنین جدا  
بازغ نشایش بر بند  
ولما نشاط و می کرد کرد  
ما شطیرم و دستانم  
باشیم بروی کیکر شاد  
والله که جواب بکشد  
بازم بچهار جانی آورد  
کریلج نیست نیاید  
در باغ برش سایه کبر



دری که تباب زنده است	مال بفسوس دست برد	آن که کز بود نه آدمی زاده	کز نورونی آدمی شود شاه
فریاد که خوریم همه خون	زین دشت خلاص جوی دین	ز کس نیست کارم	مویی ز تو یک پشم بایم
کیست که کشی بوحل بوم	کم ز آنکه کنی بسویم	بردار ز طسح ملام	اشناوه را مکن خاکم
بنوشته شد آنچه بمان	کمان نامه درو شد بمان	انارنج فراق مایور کرد	عنوان شریک بر شریک
بسر و قاصد سبک سیر	مهاپتد و پر پرید و طیر	بر آن ورق و بنا زین	بخشید بکار یا حسین داد
جوانه بدید ماه چهر	از نو میدی که ریت جان	بکشا و بخواندش سجد	در سر و دنی بدرد چید
از پوزش و ندر سکرانش	تسکین تمام یافت خانش	وز خواندن نامه چون پرداخت	تغوی که لوی خویشین ست
چون ناله کشد و باد نور	غایت دوستان جانی سوی مجنون و اولاد	بکشت سعاد عالم فرو	در گوش نهفته نیت کور
ابرا از صدف سهر کبیر	لاخ کوه به افشون در حلقه در زمان در آید	بر فرق سخن فکند سایه	آراست کل کل احوال
سروا علم لب بایم	او از درختان سایه دار و چون باد سوی باغ دود	شد بر سر باجمن کهر باد	کشید برین خرمان
اکشتم کوه برین شایل	و آنکه بکشد رخسار کند و بایستد که بکشد	مجنون و دل میدد حاشا	مجنون و دل میدد حاشا
غنج بداند از شستان	پر شیر شدش ز آبستان	مجنون و دل میدد حاشا	مجنون و دل میدد حاشا
نماز کن لاله دل فروز	روزنده شد از نسیم زو	مجنون و دل میدد حاشا	مجنون و دل میدد حاشا
کس پس شده در کنار آبی	مجنون و دل میدد حاشا	مجنون و دل میدد حاشا	مجنون و دل میدد حاشا
کس سوی چمن شتابان	مجنون و دل میدد حاشا	مجنون و دل میدد حاشا	مجنون و دل میدد حاشا
سراو که از بهار شال آمد	بگریست که بوی یارش آمد	مجنون و دل میدد حاشا	مجنون و دل میدد حاشا
یکروز در چمن بیباری	بکشت کبر چشمه ری	مجنون و دل میدد حاشا	مجنون و دل میدد حاشا



هر جا که گم نشیت یافت	چون در گم غم تو آید	شهر غمت بسوزد	من دلم و شکم زوریت
مسایه نخت از راه خستم	وز خواب این نخت خستم	نواهم نه و گرنه بعد ما	یابم ز خیال کیمه کای
در خواب جوایم تو گیرم	پندار شوم ولی غیرم	نصحت میراین کردندم	میرسیم از آنکه غمتیم
فریاد که دل و بال من شد	رسوایی من جمال من شد	بزحاک در تو پشیم	در شک طلب کنی دلم
پس بر تن من نشان چاک	چون منده نخت خاک	پشت من که رقم نزار دارد	جدول زخوش خا دارد
از خار مرگ بوی تن	کوی زده اند جمله سوزن	بملوئی نفس من حرکت	چون ابروی و سیمه کرده
چون تن نظیر آن گیرد	خار پیکش حریر باشد	بارنج خودم خا خوش افتاد	کز راحت کس نبایدم
اشتر که بخار خوی دارد	خلو آهیش جبروی دارد	آن مرغ جبر پطایفه	کو خا خورد بجای دانه
من برد تو بخار در شدم	فی فی عظم که خار در شدم	تو بای ز خا من مکندم	و من ز خا من مکندم
کز تیغ زنی آبر پشام	من بنده بدو پستی پشام	از من بجان رسیدی	گر کوی وفا عیان شدی
تو فارغ و دل بقیان	بر ماه طباخ جویان	آسوده که با فراع و دل زده	او کی داند که سوزن چست
باغی که خزان ندیده باش	بر گلش آرمیده باش	نزدیکی که بر آسوا افکنده تیر	نوشدل شود از هلاک چرخ
شایسته کلک را در دهم	از رنج و لشکجا خورد غم	برداشتنم ز تو شین دل	بسم الله اگر کنند بسمل
چون بصر که با سپردم	از تیغ جها مرا سز ارم	شب رو که برو ز بانو	جلو بدین دست معذور
بر شستن منی کجا مکاری	مردار شدن بر کداری	میشتی که ز جان فدا تپا	تم تیغ شیان شش بر باد
بل بر که شد پیر بر آرد	آواز و بدولی غبارد	دل سوخته جان شکسم	لکای زبان دمی سپرم
ولما بسنیزه خست شون	خار و زهره بره شون	بر پیکنه آنکه سستیم	آز بوی از اندام متش رنج



کیدل ز تو شد بخار مرگو	بهر دگری ولی و کرگو	غیر تو بس درین دل کم	یک دیده و آکنی و مردم
تا یکسر موی بود بجایت	موی کشم پراشتو	تا در سر شمع نور باشد	بروانه کجی صبور باشد
نزدیک بر دم زوری	و هرگز تو و آکنی صبور	انجام من و لسانم انجام	انجامت دم که جانم انجام
من شکم تو و دل شکم	صحت و دکن غیر کشت	آنرا که دیوار در دل آید	شک نیست که دل فروخ آید
گر کردی سپهری بر طریقم	تتمت ز و و کر و فقم	نی خواش دل مرا بران	گر کعبه به نیت نظر توان
بنشانم مرا حبیب سوز	حکم بدو رضای مادر	هری که بسینه اش تویم	بر روی پدر چه گویم
آنها که جز خود و کنارت	سرت و مرا و دستار	وعوی وفا کنم که یارم	بسی تو بخیر تو چشم دارم
گر گل بودم بدیده یا حار	اولین از آکنه روی آن	جستجو کند بروی تان	در روی تو دیده چون کنم
با دام و منفره یکی بون	از غایت بخت جسمی او	زمان مکه خوش میمیدم	خبر کنطری که دیدم
هر چند بخت بود و جستم	نادیده خشت طلا گفتم	گر بودی طریقه بد لغوی	دید از تو ام مبار روزی
در پیش کنم و بی همه کار	کرده و کنی تیغ کنج عیار	مؤمن بوی و دور و نوبی	و رست یکانه کوی بنوبی
بر من چه گنجی ششم شیشه	من خود شده ام ز جان	بی قیمت و قدر و کاروان	چون مرگ بر باد و شامان
پیدار ز برادر خویاب	چون شتر عید و کا و قضا	امروز که من بدین خراسان	تو نیز من بدور باشم
جان کر تو میزد خرم غم	تن خیزد برین کج خرم غم	آن دل که کشته و رست	ما جار خورد و قفای شستن
یاری که بر دست یار	ما خود شو و بسک اعیا	در کوی تو دل که بوی جان	کم گشت خاکنم تو آن
که باز پیام آن دل کم	ندم همه آکنی میمدم	فرخی که برش بر نیت آید	پسوده تو بوی شکستن
اگر جان ز پی رحل گشت	غم نیست که جان من غم	جان صغیر بود و بهای غم	خرم نت جانم کم



یکدشت جوهر من پاک	نود بر بزی که من شکم	ورد تو ز قیاس جان باد	نمحو به خاکه ان من باد
جون خوانده شدی ز من	و لست به پخته شد ز من	خلطید میان خاک کنی	جون باورده که من خفا
بسن فاصله را بفرمود	کار و فلی و کاغذی زود	فاصله بوی قیله است	واورد و سپرد آنچه در خوا
دیوانه زرا ز پرده برداشت	میر بجیت نمی که در جلوت	ول بکه ختم کناری	کرد از سر پستی واری
آغاز سخن بنام شایه	جواب نوشتن مجنون مرفوع قلم از بسیاخی	<p>سرهسته از تو که مرگان خاریدن و خون رفته</p> <p>روح حکایت در دمان جراحت را بکجا عاقلی</p>	
خوشید غم و زوایم اری	سازنده کوهر شب افزون		
و سپاه کشای باغ و نشان	بزر ز شانه کاه و شک	نزدیک شکستگان کشت	گو یا کن بلبلان پنهان
صنع از کمر قضا طری	ز کین نه ز نافه پوست کنده	هم ز جدا و دوری	بر کن کن جهان صدا
یعنی ز من ارب رجوع	من خود ز زمانه در ملک	بسیوی جگر برون کنده	کمال ازل و ابد بپیش
با تو بدم و کز بکنی	خواهم شب تیره با تویم	نزدیک تو ای ز مردی	بر سیمه بی و مار منی
عشق از دهنم بود و جان	در سینه من که میکند سیر	تو نیز گشت خون و حاکم	بخدم ز غنای بلخ سوز
نمائیست نی غم غیر	جان رفت ز سینه زینت	تخاکه خیال در بکنی	از طعمه جبهه زنی نسیم
از دشتیست نی غم غیر	زینلو فرنگه تازه روست	بما سایه تیرت به سیم	کلی سگرم از برای روست
		خون دین محمدی بحر آب	در قیله خطایست بستی
		زینلو فرنگه تازه روست	بنود و و یک سیم شیر
			از چشمه خورده ز آب



شبهای کوشت و دزدی	وز آب و دیده آنجودی	مشغول بدین سخن مردی	کمان کم شده را کجا دزدی
آن سینه بی فراع جوی	زندان بی جراع جوی	ای خار جو سبدوش کی	از آتش آهن پیش
دی کرد بر شمشیر شنی	یاران سرشک من	روای دم سرو من برش	خاشاک بچین تکیه کاش
اینم نه کمان که باز بسوز	شبهای بوصل میگرد	در کوی و در غیره نکام	بایار در کوی شد جام
کریار نو آمدت را آتش	دیار کس کن فراموش	پیکار منسوب به کبار	آخر حق جستی نکبار
کوباده و کرخار بودم	آه ز من و لویارم	کر لاله و سرو و سمارت	آخر خس و خارشم بکارت
بگرم که تراست دل در چنگ	مفکین بکا پیشه کردند	کر تو خوشی از سالی دین	شوان سپر کایان بدین
کوان پس وفا شمرن	در کشمش نیاز دین	کفن جانی ز دست داری	بس روی تباقت زبانی
دیدم که بعضی ملاکم	بوی و بره و شنی خاکم	پیکار صفت حرام کردی	پیکار نیکی تمام کردی
بسیار می جفا بشدی	پنجولی و سپه کی کشیدی	اکنون که بوصل خفته شد	مخواجه نو سوار گشت باد
بخت تو اگر ز من شد از او	از که ز پید یار او	با این دو شندارم	بایار تو نیز دوست دارم
او که که زمین در لوبست	از دستیت گرفتیش و	مکن نبود جو بر عدو زو	شوریده با غم از شوم
جستی که سپهر جفا	بند و ره روشنی مبار	آن یار که دوست داشت یارم	و شمن بوم از نه دوست دارم
کر تو نکی می بریادوم	از زینت غم تو شام	اگر کسی زنده ز عاشقی دم	از خود غم کجا جور غم
آتش زده مرا خبر من	برستم که کی کله هم از من	سیکلی که زنده طبا نجه برنگ	خود را که کمان رود بفر
چون باز گشتی ز دست	باز چه شوی کشت و شستن	عشق کو مگر عیار ز خودت	کار زده عیشوی کفایت
مرفعی که بشاخ دل نبند	تیره شو و ارکلی بخند	نکشاید این دل ز بوم	کر گریه شدت از بوم



جایت کدام حاله است	بخت کدام اشتیاق	ایکیم بدر که میکنی خوا	بالین که تو که میکنی خوا
ز پنجره بر کدام کوی است	مجنون که ام جو بروی	جانت که مرا روانه	تسکین که ام مانع دار
جسمت که بروی خاک	از لول که ام حار سفت	پشت تو نیست ز لیلان	جوت بسایه لیان
غم ز ایچ شکل مشیما	شب ایچ روز مسکدای	ناطن نهی که صبورم	نزدیک تو ام اگر دورم
غمناک مشک که از نوعم	بر شک نبور شیشه کم	درون دست اگر طالع	من نیز نیم در دو خال
شمعی که از شیت ناروز	برو که شیت و شویوز	آبی که بغرق میکنی فرق	اوسم بمغاک میشو غرق
چون عشق دلم ز دست بزد	دل اون کس کجا بگذرد	چون اتس تیر برسان	از سوزن و ترسته گیوان
چون در صحرای خندال	پیوند نشد بآب دندان	بکدخت ز سوز دل و فوج	وز اوج فلک گذشت دم
تو که ز غش بر کناری	باری قدحی فراخ داری	کوشش و دل شوی و کوس	دستی تیرد بآمنت کس
مسکین من چه پندی	موقوف سرای دردی	خو کرده بکوشه دست	زندان در و اقیات
پرورده غم ستر حاتم	فرسوده محنت شحام	ساقیه تور من شنیدم	من نیز همان زمین گزیدم
که حله بر آری از سریرم	پیشی غم نهخت حصیرم	چون سایه رود بر آه	فرقی کنی ز سایه ام
کج تو ز مایه مر یاب	خورشید تو سایه در یاب	کرمش ترا بین مرا	درستی خود که نیست
گشتم به بجان کی جان	کاین تنی من تهنی	ز خار که بانی تو کندیش	ز دل خود برون گشتم
ترا که بر تو ز اوست	سوزش همه بر من جرات	سر آله کاشد زرقار	از دیده من ترا و آن
مرنگ که بهلوی تو	لایک تن من از آن	مر که تکت که جای عار	بر جان و دل منت بارش
مر باد که از ره تو بیزد	بر سینه من غبار چرخ	من بی تو چنین بشسته	وز سر که بخیز تو زویسته

شاید



بس کافه سینه شد خوش	ز دل دین رسیدنش	بیمارش بجان نکند	جان خود که در جهان نکند
شد در دل که دل بجاود	و غم قدری برون	کافه طلبد و نامه برد	ترقیب سواد نامه برد
سودای جگر بنامه میریت	خونابه ز نوک خایه میریت	کافه جو تمام شد نورش	از خون و دیده هرگز نش
و آنکه طلبد فاصده	که باد بک حرفت	دانش که ببردان حراش	باز آردین رسانش
فاصده تن حریف را بر	و آنکه بفریت سیر	مجنون که بدید نامه و	چو است برون فتاد
بر حبت و پستی فاصده	چون ناخ نبفت در راه	کرد از حدش بدیده میر	چون کوی خوش نای میگو
زان و لوله جون می سپار	بکش و نور نامه از	وید از قلم جاح است	درد و ده شمشیر
آغا حریف معانی	نامه نوشتن لیلی از و و با سوی مجنون		بر نام خدای آسمانی
خلاق جهان به بی نیازی	و بر روی دل زنده بر این نقش اعظم کردن		فیاض کم بجا رساری
بر پای کن بلند و پستی	بر و نه در بر استی	بر امان کل نسیم کس	در حال صد فیتیم پرور
دل کشیده از خونیه را	سلطان خرد خرد گریه از	آنرا که بدایتی رساند	اندازه کرا که و است
و آنرا که کند ز روشنی دور	آنکه یک بار خنده رخ	و آنکه ز حراش سینه خوش	خونابه قشاند از دلش
کاین نامه که به خون نکند	از لاشه بر چپ را	یعنی زمین چشم رسیده	نزدیک نواختن من بزر
ای عاشق دور مانده	وی شمع ز نور مانده	چونست ستر یا لیس خاک	خون از رخ تو که میگوید
روزت و آنکه شب نشناخت	ششای خیمه بر جسته	از من بکیم پیری حکایت	یا خود ز که میبکشی سگایت
کریمم که میبکشی ساز	ویده بره که میبکشی بار	در کوش که نامه میرسانی	در پای که قطره میچکانی
باز از نو که ام سویت	سیلاب تو در کدام جوت	همه روزین غم من است	غمنا که از تو در جانت



از شش شی بک فروخت  
دیوانه بدو خود گرفتار  
بیکدیگر ابرو بوجاری  
بر شخص فرو درید جامه  
بر بند شد و طواف میکرد  
در پیش خیال ناله میکرد  
کشته افتاد و لاشه  
از سر پستی که در شتر  
اندیشه که کم کند مو پس  
کو بنده این کفن پنهان  
کاش می نمود که او شتر  
روزی و سه روز خلق در  
آزادگی از یک فرو  
تین فکیت رفته رفته  
بیکدیگر شکسته باشد  
چهار که بستم دادم دارد

بر روی زمین بچنگ زد  
چهران شده ماه نو در کنار  
بگریست جو عاشقان ابری  
کم گفت که اشت هم عمار  
با خاطر خود مصاف میکرد  
وز خون جگر ناله میخورد  
و این سر شک لاله کو که کرد  
زین واقعه حمله دل بران  
تا آمد روز کار شتر  
بر دهنش بر آتش تیز  
وز غولش زمین جگر  
ای دوست چه جای جواب  
کتاب ندیده رفته راج  
شامین شد شمع حال  
طاعون رسدش چه طاعت

از بس که گریست سینه پر ما  
نی او همه شب غنچه و ابرو  
از مرغ نسیم مسجحت  
بر روی کلی که بود باریش  
سوزان غلی که دل کندیش  
مادر کشیده قدش  
چهاره پدر ز پا در افتاد  
آسیب زمانه چون آید  
دوران بلا جو در شتر  
چون یافت خبر که یار بر  
تو یک مردن از دم پر  
غمناک برج و تاب باشد  
او خود غم خوشی بر کاه  
چون خسته فدی نیامد  
چون غمزه را در آن

شد نفس سبک آهسته زان  
نی لغت نوزخت بدو  
کان مرغ رنیده و ام  
و این گرفت هیچ خارش  
میخاند بحالان خویش  
پیش بدیش و بد پیش  
شم شیشه گشت و هم  
از شام سخن خک بر آید  
دیوانه بگو کان زند  
یار که بمباد چکس را  
زان شعله چنین گشت زبانه  
و اندیشه دل مضایق  
نی رغبت غوانی غم خورد  
پیغم همه شب خواب باشد  
شد با غم غم غم غم  
برابر سینه فدی بهانه  
از غم غم غم غم غم

دری که در...



نوفل که از آن خبر شد آگاه	شد با همه نزل بر سپهر	آراست بدان محط که دانی	روزی دوسه برک مستی
اشرف قبیلہ اطلب کرد	حاکم ز نشاط بر طرب کرد	واما غمخیز را در خوان	هر پش که نشاط نشاند
بنیشت نفیہ عیسوی م	پندار نکاح کرد محکم	مختش فی ناداری	بیکر و بق در خود نشاند
چون نافه کشا و کبوی شام	مه جلوه کنان بر اندام	در طرف از علاقه در	شد کردن و کوسان پر
از روی عوس پرده بسته	واما پیروه خاص شد	در جلوه بعثت ان آوز	بنیشت فراز کرسی زرد
آمد بنوای خوش آنک	بر خنچ رسید نامه چنک	شد جلوه نبات حصاری	چون گل بنیم نو بهاری
تازک بدنی جو در کنون	مجنون کن صد سرافزون	کس پس بوس نکاه میکرد	مجنون میدید و آه میکرد
کس صفت جمال میگفت	مجنون سخن از جمال میگفت	کس کس کو خریده میخریت	مجنون ز سر شکامه میخست
کس کن طرب بکار خود	مجنون بهوای یاز خود	کس شتی ز سوز بر داشت	مجنون همه سوز و جگر داشت
کس کن طرب و دستداری	میخواند و عای ساز گاری	او قصه جان نشین میخواند	واضون خلاص خویش میخواند
میکرد پینه با و بچو	میشد بگریه از آن	پروین خوش و از در لیکش	تن حاضر و دل نزار و لیکش
چون قتل نر ز دوقی بی	پروین تر و تازه و درون	میخواند و آن بکار هر کس	او سوره نوح و توبت پس
مطر بطرب بر آید نیر	افوازه عاشقانه میسوز	ز آن تنفسی که دل نفورست	عقربیت مایه ارجه تورست
لوزینه که ساز کار بست	بر معده پیروی کرانت	بیلرب که شترش جنبان	ز شرب و آب زندگانی
منطق بدشت خوشه چنست	خانه شکش کل امکینست	چون جلوه آن عروس چون جوج	در پرده محمدت مستور
بروند کمر فشان بر آشت	ز اینجا بطرب سرای شاست	در پرده عصمتش نشاند	صد مدیه بداشت نشاند
چون شد که آنکه خرم و شاد	سخن آید شوند سر و شاد	مه در پی آنکه کی بخودست	دیوانه ز ماه نو بر شافت



پیدا نه دازم بود مایه	باری بوش فراخ سایه	نوشاخ رسیده تشنه و تر	لی سایه باده می و لی سر
گر خفت شدی علاقه در	باشه که نبودی این	چون عشق بود بدل صدا	مهرش تیره افتاب
نوفل که بهر گشت ندیده	دارد پس ده و ختری تو	در کشتن بن سرو جالاک	چون خطه آن آسمان یک
خورشید ز می خدیجه می	پرورده بصیبتی تماش	جویند و لیکن آتش بر	در رشته کشند و آن در
زان رسم وفا که در دود	پیوند ترا بجان کزیدت	دول همه صحبت تو جوید	در شرم بروی تو نگوید
بر خند بر تو گاه و بگاه	مغم غمت و غم که بود	کر سر برضای کانی را	اگر آینه زان است چو آ
هم ما در امید خاص مایه	هم جان بد چرخ صافی	و زخو زنی از غلاق تیر	چنان شده کیر زال و پری
گفتم تو غم من نهانی	از آغوش تو که تو دانی	دیوانه که این حدیث شنید	دیوانه کشت ز سر چنید
میخواست که از درون بر سوید	کرد و خلاف با سر اندو	لیکن خوفی دل پرست	که از دم سخت دیوار است
گویند که بوی آن خطاک	با ما در و با پدر و فادار	در خدمت سرو دو کام	از خط رضا برون کام
در پای پدرش خوسرود	گفت ای دم تو مرا زان	با آنکه خرد و مرغ نماند	از رای تو روی جوی آن
کردل شد از آن یار جالاک	پرورده است آخر خاک	با این حق نعمتی که دانی	واجب کند حرام خواری
اینست جو عاشق آلیه	تن در دلم بهر چه خواست	ما در پدر از جهان جواب	بازش دل زدند آسای
رفتند ز خانه با دوان	سوی پدر عروشاوان	بشد که حکمت و جوی	کردند پدر گفت و گوی
نوفل که خاطر آن توست	پیش آمد و باس آن گشت	گشتند و دل رعبه پیغم	رفتند بسوی خانه خرم
بر زنده طایف و سب	بغدادی و مغربی و روست	صد گونه نور و مستر	در رای عوس و در خانی
اسبان نشاط و مایه سور	شدند شکر و گلزار کافور	از کوهر و زرخاک شای	وزعو و وفی آنجی باید



یاران با کرب از جهان یار	نوشیان میخیز از جهان کار	اوشن کرفته زار و دگر	وشن طلمات ازین ویش
کوی که بجاکم بودیش	حالت کجسان بود پیش	رو به که بیک غنیمت باشد	درش چکان جاکم باشد
بوی که برور جنبه از بلخ	کلنج شود و نیل راغ	میکن در پیش کار ساری	جوش جوش تن کداری
در طر زنی بد و پویان	درمان غیب خوش جان	سر جاکم زار و کبریت	لی کوی زار و جهان گیت
وان مادر چست جگر سوز	شیرک شده زنجیر دوز	روز طربش شب رسیده	نون کیش لب سیده
خسته جگر و حر جگر مایه	وزن جگری شده جگر خوار	دری که ز کوش جگر خا	از بی مکی عه جگر کاست
روزی ز زبان از زبانی	در کوش در رسید زاری	گرچه رو فای آن کانی	کادر همه در فانی
زان که شدت نطفش دو	کمان شده متحرک و آو	کوی که اگر دل آیدش باز	منیخت خوش هم مضار
پیر از خبری جهان دل انگیز	برونخته شد خوش تیز	ویش سروتن ز سنگ خسته	جره ورم و چین شکسته
پیرین پاره پاره چون کل	خونابه چکان ز دید لعل	از نف هوا جو دو کشته	پشتن زمین کپوشه
اول و دودید بعل بخن	و انکه نمک از جگر برون	کاجی شمش من چراغ دید	نواز من من ز خود رسیده
دارم دل چست در و پرو	درمان دلم تویی بدین	در خانه طلف چراغ باشد	نی از پی پینه دانه باشد
دانست بدم که روز پیری	کرد آوریم بد پشیکه ی	اینم نه کمان بخن ناشاد	شاخ چکم و دگر شاد
توشت کرفته زار و دل	میکن دل و دگر زار	زین کونه که از تو در بلیام	دیوانه نویستی که یام
در باب که غم کوچ کردم	نزدیکه شد شارب زردم	زان پیش که باره گتم	چنین من کج عیان
انکار کل تر خن ازین	وان تنه کسی دشتی مرد	نیز کوه دره بدو خود	کبد از زام و دیو و دوا
یاری که نیایدت در آغوش	آن به ز دل کنی فراموش	شاهی که برش زو و شاد	نیرم بود و ارجه عود باد



مردکزی ز سوز گفت  
امروز بر زنگاه نفل  
چشمی که نهادش داغ  
چون کرد عروس زبان  
بس با کس و چشم را  
ز دوست و گرفتارش  
یار که تونزدین خط  
روزی که رسد نوید  
و آنکه بدو دیده شود  
یلبی جو بدیش هم را  
شمرنده شد از حق و وفا  
از سوزش بسی عاکر  
تو قیام کنش مال این  
کان سوخته خراب  
از نو علیا جو پیغمبر  
باز از وطن خرد برون  
دل خوش و بی خرد توام

از دیده درو ز لب گفت  
شد در خفا کمال  
میکرد ز غصه طعنه راغ  
از او چشم ببارد گوش  
نماده برود الکتد با  
اشاد پای نیش  
دارد چون و نور و ستی  
مادوست دو دیده چون کنی  
و آنکه بدو دیده و آید  
آمد قدری بخوشین باز  
عطی بعد ز برایش  
در آتش غم کتری یلبی  
و آتش محزون شبهای فراق  
مرد نفل بر آفاق شمس  
نخنی ز فراق بدست خواند  
ز چهر برید و ز کشته  
دیوانه و دیوسر دو بام

گفت که مر سبیل اند  
چون مرده شاده بود  
این سوخته گزینا بود  
چو باید بدرد لعل چون  
چون دید جوئی خیار  
گفت ای بری این چه کار  
اورا جو و مر دست  
پند دوز اکبرش  
کان کوسر باک تابست  
جانش شکسته با  
از شادی آن سخن که گد  
در آتش محزون شبهای فراق  
مرد نفل بر آفاق شمس  
جو بگر از نشان چیتی  
میکشت بگرد و کوه صحرا  
چرخ زده تیر نشانه

کان لاله خوشتر بود  
با کشته و مرده شد  
امروز زیان چشم او بود  
تا چن دوری و بوی کز  
طاف پید میبار  
تنی که فرشته دعو بود  
تو نیز مشو ز مردمی دور  
شرمی هم از آن دو دیده  
وان دیده رشم زخم  
شمش ز طبع صبا  
گرد سیران رفیقیت  
و آنکه بدو چشم را کرد  
در نامه چن کندی  
او ز ک نشین بی خبر  
آمد قدری تن درستی  
چون خضر برو ضحای  
غم باقیست مرک را



کلاهش و جوفی زبیریم	رسوای چشم خود نیم	زینسان بخت باغ نمی	ببخورد جگر و شورستی
وان مرد سر که بود پادشاه	چران شده در طریق کاه	ران شود که عالمی شب	بکسیت کمی کمی بخندید
گفت ای کمرت ببرد می کاک	وز بهر تو صد هزار دل جاک	که تو ز حیات کسرتی	و کشتن خود یک کشتی
آنرا که بود پسر و فانی	چون پند زنج آشتی	آن دیو بود نه آدمی ز او	کز آنده آدمی شود
با آنکه ز دیده زنج بود	چشم انچه نمودنی نمود	کرویده بخت خفای ریش	معدور بوی ولی پندش
کامروز که روبرو نشینی	رویش کدام دیده بینی	بخون کشید نام دار	کشتن هزار جان خریدار
از وجد برقص شد چوستان	زوز مزه چون نرستان	زان قصه بدیده نوحیت	میگفت وز دیده شکست
از آن خود شمع و بوق خوش	بداشت ز چندی ره	اورفت جوابی در پای	همه بسکفت ماند بر جای
آه بسوی قبیله لالان	زان مرغ نر زده تالان	کرمان هزاروی ولی	شد نابدر پسر ای لیلی
بلی که کشید ناله دار	بر کر و خوار مهر دیوار	کفتا که گوشتی بدیوز	وین کریمه بر کنی بدیوز
در چیده نم در چنجان لب	وین کارمنت خون گدس	نونا که گنج خسته ایم	نن ن لونه دل گشته ایم
آیند مرغ خیر پرورد	چون دیده در وشت خیرد	که نمم آشنای بارت	دارم خبری رده و ستار
بلی که کشید دست زانام	غلطان بد آمد از سر نام	بجو سپید بید نیاز بای	رسید بطف جانفرای
گفت ای شمع بدینکوی	از بهر خدا که راست کوی	آن کم شده را جگویدی	و حجت او چه امید
نوز آلف آفتاب نوت	بشتماش بدیده خوار	دلایع کم که می پبارد	غم را بخرج که میکدارد
باشی و جل برجه سنگت	رویش ز سر شک برجه	اندیشه چه در کانش	افسانه کیت بوزباش
بشهر چه شوی برای ای	که به حکمی برای این کاه	آن یارنت نایبوت	وین کارمنت کار بوش



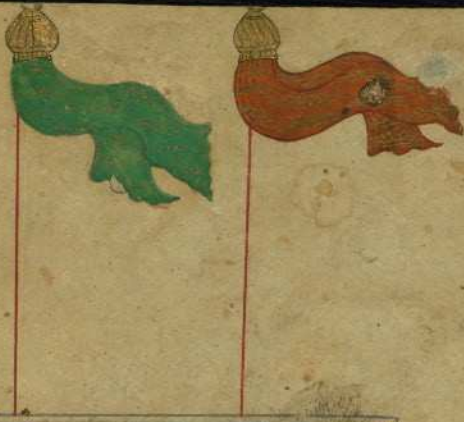
آن کا بیت ادبی است	واند که گزند آویخت	چو آن دگر که پیشا رند	از دور کسی حسرت غمناک
داننده این حکایت نغمه	معان خواندن مجنون را غنا را در خانه چشم تا		باز بخت چنین دهر برون مغز
کامروز که نوحه سپهر	تا بر جان نثار آید که گداز خانه سپهر		بر بست میان بغم بیکار
جندان بر زمین قمار مردم	کامد زنده کشته سپهر کم	چو کلبه مصافقت	نرخسته که جنبه بود محبت
خلق زده و سوزی شسته در	رشدن بوی خانه و شیش	مازند براك پاطنا	مجنون و یکی زرقی سحر
دیوانه که دید خانه خالی	بر جنت خود بولک ابا	ز حاره ز خون گشتان	هم در صحنه کشته و اکبر
آقا و خبان میان خون خرق	گرفتار سوزنا بد و خرق	چو آن دگر که بزرگ	نشته بکوی ز خون دیر
خزان که باج میسرید	کشتن سبوی او و دید	زاغی بسیر نشی خوار	در دیده کشی کشیده منفار
وان یار در آن سیر سپهر	میدید و میگردید چون بر	شد بر سر آن خراپ خور	نما و آخرش از آن بی
پرتو سوا گرفت چون دو	وان سوز خجالت آنس کو	ز نغمه کاین چه دهنده	آرزون و نشان نه نثار
چون دیده بختی دلم	از دشمن خانه خون گشت	جنگل بنظاره کرد شام	کامد غم کور شیش قیام
امروز در اتفاق این بود	کمان کین کین برو گشت زو	ای دوست بخت کجا شادی	کاین دشمن را خلاص دای
فی دیده که فتنه در بخت	بوی دیدن من دیدن او	زین شرم که روی میازید	و شتم ز کوشش آرمید
لی فصدین از رخت تبار	میشد ز سرم بیلای	یارب که ترا چه زود	شوش زبان من بوی
کبریت سیاه تنی در کون	کم زانکه گم ز خانه برون	دیده چه بدی که گریه بوی	چه دیده که کاش نرسود
جان سپهر این چه کرد	سرد سر کا دیده کردم	کو شمشیر روی کند	تا سر عیش و دو دیده کرد
ای دشمن اگر گشت تنی	بایع خود ترا دستگیر	چشم کشی از عین تو	کر سر بری با کیم تودا

کامداده



دانش که خون حلال کرد	نی را یک کرم مال میکرد	ابروی سنان کشید	نما و کشتن خمر خیز
پیکان جگر شکاف کرد	میداد زبان و دل سپرد	مرکب آمد و جان سپرد	بر نغمه تیر بای میخواست
بر سپهر عجب مجید نهاد	میکرد پند و عیب	شیر کشید و مرده	ناله ای بماند جوشید
مر سو که فلند تیغ بولاد	کرد و پسر مرد گردان	زان کینه که بدین فیت	یکمینه دور و بدین تیغ
حلقی سوی بخت حصار	شک آمد و زان نیزه کار	گشتد با تیغ پیران	در خون بر که خانه
جوش نه مایه و آب	آن به که گیم فتنه در جاد	بخریم روان خون سیلی	بز حال روان کنیم سیلی
افت ز جهان گشت نام	خو غار و دوسوی کرد	هم رختن به پسته کرد	هم دل در زدن پسته کرد
هم که قیس اندازان	بد خوسته در فخر پند	آمد سوی آن چشم دیده	نایب ز جان غم رسیده
دختری که کینه نهفت	کراست تخت و بعد از آن	مخون نه از آن خبر شد	بروز و درون لی کی
بر پیر سپید و بدشان	چون شیر گزشتن نشان	بگرفت خنجر گزشت	میسوزد ز جام گزشت
گفت ای همه مرستم تو آزاد	باز آرد دل از سینه باز	کمان دست که بر او است	خونش از شیب بلباز
کویند ز غصه و میندیش	کاست که گیم روبرو	یعنی جوی از جهان بر افتد	این شعله از میان افید
ماند آشوبی کون که کیم	نادر سپید جان تیغ	بر خشم کشن کینه یوی	تیغی که بخون دوست شود
این نیزه زن بختان شپ	کردی دل و ستان کاش	چون جامه بخت و دست	ارو شمس روان جبه
ادب از در و شد و جاد	اقبال تلخه رخت نام	روز برون جرات از بس	تو کردی از آن جیش لب
نوفی چو شمشیر گشت خون	بگشا و زویره در کون	لا بد نیام کرد شمشیر	در پیشه خویش خون شیر
در گوشه غم نشین مالان	از جان قیوت مالان	از سر که حدیث افشید	آسی بدرین بر کشید





پیکار و بازو ایستاد / نوحه و غصه و تشویش / لشکر طلعه و بار کوه / پروان چنگل و صدف آرا



مهر تابان شبنم / نشان یزیدین بر دل / کشت از هر طرف روایت / و او بخت بخت شمشیر / مرغانه میدرو و شکست / بیکر نشان چشم ببار / بار و بخت و بخت کاک / مرتفع زلفی بخت و شمشیر

وان تیر کوهن







آن ز که بکشد کجاست	بویک زدهش بر وی یوا	خوئی که شتر نشاست	با دست جو نام نهامش
مردانه توانش نام کردن	کوبار کسی که دانه	بهر گزینی پرده روی	کشت غم تو خورک و او بود
وانکه بخدای خد او اند	از صدق عقیده خود گویند	کاین در کسب تا دیر	کار از زبان کشد شیشه
خواننده بعین جو رشید	شد باز بسوی خانه میله	پسته که بوش پر کنست	کاین سوخته طاق مانده از
خیزان از خیزند چو	از زمین خیزند چو	خیزند از زمین چو	خیزند از زمین چو
این جاره که فی سبزوئی	ز اقبال قوتیر کاسود را	شوان تندن ز پنجه و رت	الا که نرو چو سخت
آن دهنه که گرگ از کند	کی گنج در دمان خرگوش	هر که بسیر دما به راج	شاهین که شسته دراج
کجی که گرفت شعله در جنگ	شیشه کشیدن نوقل از جبهه حب	مجنون در سوی	سالار نشاندن نه تنگ
خواننده حرف آشنای	بدر که گشته در قبال	کینه که گشته در قبال	زین کونه کند که گشتای
شده با خفته که ز جادو	هوشمند ز دین نمید	وز باده غرور گشته	کاین از جادو
شده پری گشته ماه سناه	کافاشق خسته و انوار	سروا خن ز جاره کزنی	نما کفشت کلیه مقصود
جون از طری نیاید	بر بر قریه شیده	نوقل یکی بر آدمی خوی	از آه و مریانی دجوی
	از کشتن دل شسته کار	در پس سده تنی که قبا	



روزی دوسه برک کارپردا	و اسباب عروس یک یک پیکار	بگفت بپر خانه تارود	پیرانه روز و زهر مقصود
پیر از دل درو مند بر خا	اشتر طلک و حمل است	رشدند برخواست کار	در حلقه لبت حصار ی
آمد پیش برودی پیش	از انداره نمود مردی	از راه گیم برستم ناری	بیشیت بمیمان نوازی
خونی بکشید متنه انه	پر نعمت و نزل پیکار	چون سفره ریش بر کشید	عیشی نشیاط در گرفته
باید که از طریق کار	بهرفت سخن ز شکاری	بر حبه جوهر خود بر داشت	چو نای سخن در انداخت
در جلوه آن عروس نوبخت	بمسک و عمارتی شکری	کایز و نوبای دهر بردا	هر طایفه بخت بخت ساست
زین و همه از زندگانی	اجت کز نیت دانی	چون خیل میدوایم	کامینه خود از دزدانیم
نما سفته روی که در زیر	از روی صفا و پاکیزه	کوی نوبان خود که بخت	با کوسر باک شود بخت
قیس سنری که در زمان	است از مکی نه بخت	کوسر پینه مهر گونی گیم	دامادی اویناروت گیم
این قصه جوهر و مینا کشت	از خیل علی باند خاست	بر خود قدری جوهر پدید	و آنکه جوهر در سپید
کفتا جلیم که میبایست	ورنه گیم آن پسر که دانی	بکشت کسی از آن برنجید	برنجید شود کسی که بسخت
گفتن که آن زود باشد	پمودن و دوا باشد	بتری که نه بر دلف کز لید	آن به که رجب بر نیاید
شخصی که نقش ناسرچام	مار الفیل که در بدنام	دیوانه و مست و لاابالی	وز مردی زمانه خالی
از بی نکی شاه و درنگ	وز بی نکی خوردن ک	خلق از خیرس بوجه در	انگشت کوش و دست بر سر
زین کوه حریف ناهمینه	در خورد و کج او پوین	خود گیر که مابدست می	جستیم رضای کوب و جوش
اشفته که حال خود نداند	بیمار عروس کی توان	بروی که کفایت نیست	بیروی تمهید نیست
در دیو و لان توپان نباشد	در دیو و پشچوان نباشد	باشد چو پشچون خانه	بافتد مالدون خانه



دولت همه عمرم انجان داشت	کوانده دهر بر کبر آن داشت	آرام داشت بخیر و	ز اسبب زمانه تا با مرد
اکنون که صبح سپری	کاغذی گشت لطف قیری	بالای تویرش کمان	وامه نیر لزل پیشوایم
مبستند که در بین مانی	سوز و غمت کست چانی	باری که گهی بر دم آن بار	خود کوی که چون بر دم
رندان که بر دهر بوا شک	افزون گشت خیر پاشک	کامی که میرش لادام	کوساله خرد بر دهر بام
بهرین است تو را سپهر	بهرین سپهر است	بهرین قهر واری تنه	بهرین واری واری تنه
داری بخیر و در و در جای	پروین تنی ز عافیت پای	مردانه قدم بر آری ارگل	بندی بخدای خوشن دل
بنا بود که بصیرت فرخ انجام	از کام روبر آوری کام	کجا که بود شکست کیه	صبرست کلید استکیها
دری که نشایدش زانیت	در دج صبورین آن یافیت	کاری که بصیرت و ند	بارد که شکست نه نداد
بگریست برادش دارد	بگریست ز در و در بر آرد	بگریست برادش دارد	بگریست برادش دارد
گفت ای که هر چه زین	پرونده مرا جو جان نیه	ای کرده بلند پستی من	پیدا از کشت پستی من
یار که زین شد و مان	در غم همه عمر دمان باش	پند تو که عافیت مستند	چون داری قیلم سو مستند
لیکن جیر و دیوم از بوش	دیوانه به نیت کی کند کوش	یاقه مرا بدامن آید	یاقه ز دامنم آید
مادر چو شناخت سر کارش	گرفت دست اختیارش	فخواره او شده از سر دره	میسوخت بدرد و غم مخور



یا عیسی و شوم عجب پر زین گونه که بر من دوید زین غم جو را تو را برت درد دل چپته را او کن پوید بر طبع چندان مجنون بوفتی خجاست کونیده حکایت افغان کن آمد برای خویش رنجور مادر جوید بحال فرزندان	یا در سپر کار او کنم هر آزاده شندی و رنج دیر غم زان منت و بار برت آن وعده که کرده و کان کز درو رسند درو نمندان شد با درو رضای اوست تقیه کردن مادر و مانع مجنون را بداری تلخ بعضی از درو در لفظ شیرین سودای دماغ اوست	بان ای پسر من و سهر من غمخوار کنم کفایت از توست باری که زشت بر دل ریش پیرفت پدر که سخن گوشت آن جبار که کند که تا توان بام دو چشمکش زمانه تقیه کردن مادر و مانع مجنون را بداری تلخ بعضی از درو در لفظ شیرین سودای دماغ اوست	من کو تر تو تو افسر من وز تو خجانی غم و کمر کیت پسروا شینست لا بد از پیش کالا حسود درم فروشد دیوانه بماند نور پسند رشد زو شست سی خات کمان چپته جو باید از کمان تردیک هر کس و از غم و دو تر کرد و بگریه سیکش را
که جابه در چپه زینست	که از زلفه و خفت کان زینست	که زینست جابه زینست	که جابه در چپه زینست
پشت از غم و بیگان گشتش زین لایه گری جو باز برد میر اندک پس ز روی نانش میخورد و بچسب روی مادر در پیش زینست و زار کبریت	وز شک و کلاب بازش کرمی سوی طبع خور نانش میداد نوال در نانش فی لغمه که شعلهای آید گفتا که تهر که این زن	وانگاه شمش و ثقیل خانه آورد ز راه مهر مایه مجنون که درونه پر ز غم چون خورده نقد ز غم خورده تنازاده شد از عدم خودم	اراسته بچسب و عمامه مادر چستی خجانه و ایله ترازیشنه بجای شکم و آ مادر پر سفره را بسم کرد رنجی بچمان نیار نمودم



سرمایه بنافته سهل چرخ  
که برمه آسمان کنی شوش  
فیشتم تا چاره و رای  
این دیووشی را کن زخوش  
چون بنویس کام شود  
از من بکن یک گزند  
بزرگ که نازکی لطیف است  
بار خاندان سیلی  
چاره وجود سپند  
آنروز که بودم از غم آزاد  
کس را بر او رفعت  
اکشت سیاه را چاره  
در بادیه نه حکایت  
بکرم غنای راجت  
چون هر کسی از برای کار  
توس که نکرد و اندویش را

نمایافته در جهان عریض  
کوشتم که رسانیت در انوش  
ماوشا نمت سکیای  
مردم شو و راه جوی  
بیشتر ز مغزش اندکی  
دام که ترا سزا بست  
اندیشه بر مکی عنیفست  
در خیر این غم پویلی  
معلیت بر میان تقدیر  
پسود برای خودم شاد  
مردم بپوش چه نفیست  
از سوختن سزا باره  
از دیده خوشتن خوراک  
محبور بود بیرون رنج  
زانده نشد که برون سزار  
خرام شود و رست انجام  
نمایاری جان بقا کیم

زین غم همه کرد و کایت  
آن مه که از دولت حرات  
یکین کنی جو دیور است  
تا بگو که چون نیت بر نور  
بایر مشتم گفت که این  
یکین کلیم که نفس خود کام  
کوشتم که جید کا و  
خوبی که از بلا گیریم  
بهره ز رسته شوان  
کنون که نه برقرار شویم  
رشتی کل اگر خنده خوش  
چون غده شاد است کل  
اشته جو ز خوشی شد کل  
برو آینه شع را که من  
آن کاف آسمان اند  
چون نیست زدم آنچه را  
جان بدیم و یازدم است

غم هیچ مخور که در کناست  
بلیت نه آخر افت است  
یوانه کشد رای بوند  
نخواه شود فرشته با جود  
کای ز آتش من دل تو بران  
از جمله و دهم شود رام  
در خود ندیم خیال اراده  
از بند قضا کجا گیریم  
وین رسته ز خوشی شوان  
این سم نه با خیار جویم  
چندان که رستی برایش  
من بر غم خوشتن نه دل  
خورد ز کلهی خود خوراک  
کو از تن خود بر آورد  
واند جودش کجای ماند  
نسبیم شدیم هر چه آید



آن مازو که در فلک است	و هم ز غمت جو من حرا	زان پیش که دیده را کند پیش	محروم دارش از رخ خویش
ز انکس جو یکم نشیند	خدا کند همیش نه بیند	نخست که بر مرکب میهند	نخست که در رخ دلی
مستی که شمع آب کرد	برده و دست خراب کرد	بایم و قیره روز سپس	یک دیده چشم تاویس
معنه که از جمال تو دور	نی دیده شویم مکه فو	دانی که بنای خاک است	بجای جنان ناست
این دزد که در سو بکند	پیدا و بسی خزینه کند	همایک تو نکره خالی	شو بر سر تو خوش حالی
تقد تو همان بود که خدا	پنی کمال از بندان	از وقت غیرو عشق لکش	باران غیور را کنی خوش
خود بکشد فلک زو	تو بکشی کرانه ریشان	که کیفی که میرود پیش	پسکست سوی اجل سبک
آنرا که چو شتاب آید	جون ز اندر سحاب آید	زینسان نفسی بجل ستر	عمرت نه با سهل ستر
این کجاست که حقیقت جان	ضایع بکشی بر انکاش	آخ پر تو ام بخیار	پسکاسته شو چو سپهر
پسار که در دولت	پسار پرست در مملکت	ز انجا که گیت خوئی بوند	مرک پرست رخ فرزند
زار زدن منت و پادشاه	زار از کجوان رست	جون تیشه کند بخار سنگ	رخنده تر از که بوسنگ
زانت شتر بر بالان	کمان باز نشد به بالان	آن غم که تو منشی از شمار	نی بر تو که بر منت مارش
این جای نه جای نیست	وین کاره کار نیست	بیکرم که ز غم ز بونق ان	نی خانه و جای بونق ان
کران منی ازان من است	وز به مراد جویشین است	مر جند که عشق جمله درو	بهر شکن صلاح درو
لیکن شو بخان بونق	کاش بونق نی درون	مردار چه سوزش همه تن	دودی نه در برون
میتد بلطمه کشتن	وز جام نخست کشتن	کروا قعه خنده سوز	مردی پی کلام روز
میسار بدست دیوتن	کردار غماق شیتن	صبر ز پی روز در دویتن	وز به عجب و قفس خود بویتن



دل آستینه شک میند	رخ را بطمانج زک میدا	چون شیم در قشاد بروی	شکست ز شغی غمش پی
چون سوختگان سویش	بیشک کجیر پیش رویش	دیش جو خراج مرده بی نور	دو رازین و نوز شوقین
چون روی پر بدیز فرزند	نحتی دل پاره یافت نیند	خیم کردن چشم رسدیم	مالید سپای پسر زیده
پس از جگر کباب کشته	رخ شست بخون آب کشته	بکویست برو بخته جان	بوسید سرش بمهرانی
مینوخت بر آری از گزند	میداد بسور سینه نیند	کای شمع دل و چراغ دیند	وی میوه جان باغ دیند
با آن خردی گذاشت راز	چون در حال افتاد است	درد که نهاد بر لویان بار	سودای که کرد بر لویان کار
با دگر رسید در غمت	آه که بسینه کرد غمت	پیرانه سرم که اشتهی	بر پیری من نیامد محمر
بودم بجان که کا پری	منوس شویم بدست کی	چون شکست این بن جانین	نحواره نوباشیم سالین
خوشت درین حال پرد	پیش ترن من حال تو خرد	رو با که کنم در چنین روز	روزی شب آرم اندیشه
در باب که عمر بر سر آمد	طوفان اجل بسر درآمد	ز دیل طبمانج بر کل خام	هم حجره خراب کشت هم هام
چند واری کا روانم	سودج طلبید ساروانم	بکشت پی از کان ختم	وز زله تشنه در ختم
پری سو پس جو اتم برد	مرک آمد و زندگانیم برد	کر چون طغیان جگر سوز	باش خلت از برای این روز
خندین پس است تلخی و سر	دیگر کنی تو عیش من سر	چون کاز بهانه غم فرو	تو نیز سوی جهان کوئی
شیر که خراش نیمه پیش	نوشته چه میدی بدیش	آتش که شعله خوی دارد	روغن زوش چه روی دارد
کر میکس ز زانه تازی	کسلسو با خیار باری	من خود ز زانه پا بر ارم	تو ز شمع چه میبری کاجم
شکست و لم میوی خدین	دلشکی من مجوی خدین	ای جلن پیر بخانه بازی	وی مرغ باشیانه آبی
بشاب که ماورین غم آید	پیش از اجم رفسی بایز	ز این که بچشم نشانی	جویم بسی و می بینای



پروین شد و کرد پسر خجاک	واقلند تبارک از زنجاک	کریان مین شاد بی سب	بر خاک مراغه کرد جاک
بر داشت ز خانه راه	چون خضر نمود میل خضر	کمر کن لطافت جوش	میخورد و فسون نمکاش
انیش ز درونه پندید	وانش بجفا کردندید	میفرست جو باد کوه برو	حلقی بر پیش و آن بنوبه
طعنان بنطاره سنگ در	انیش ز دو آن شکست	با این شمشیر که در گذر بود	دیوانه ز خویش بخر بود
میراند ز آب دیده روی	میگفت جو بد لکان روی	میزد ز درون جان دم سرد	زان باد جو ریکه میگرد
چون گشت یقین که مردی	دارد سفری در ارش	زین غم همه در گذار شد	کین نقیله باز شد
راکش نه بانه عام کرد	مجنون زمانه نام کرد	بروند خبر ز روز کارش	سوی پدر ز کارش
کانی روی که میفشان کرد	را سبب زمانه طعم خورد	از حمت ز ولایت پرد	عشق بولایتی دیگر برد
زبانچی از طعنان بلیه	بستش ز در زلف طبع	زان نیکه در کلو می کند	مجنون کل قیاس گشت
کرد پی او شو پرواز	باشد که هنوز پیش	پیر از خبری جهان جگر بود	ز نعره از درون جانبو
خون از جگر دیده میخیزد	نیکی که جگر ز دیده میزد	سرجا گشت چشم تروید	کشتل سوی گوشه جگر بود
از دم عمه خون جگر میگرد	وز بی جگری جگر میخورد	آتش جگر نیک نه دم داشت	کوبی جگر و نمک بهم داشت
وان مادر در میند بود	کافیه شکست بهوش	علطیه بخاک تیره میوین	ان کم شده را بجاک جوین
موی از پیرا امید میکند	مهر ز سر سپید میکند	پیاره پرد و بد پروین	همراه شریک و شمشیر
میفرست ز سوز دل شنایان	فریاد کنان بهر سپان	چون گشت بسی بد و کینار	از کوه شیند ناله زار
از پی آن ترا نه زد کام	افکنده راسته با ده جام	در یافت حریف از جوانان	باز مرز نه هزار و پستان
میگفت دران مرغان غریز	با غوغای جرات کین	در کرده سری میان خاک	بر او من کوه و دروغاری



ما در خوشنماختن کو است	واکنش نه جای کیر	نزد بختی که ملکیت	گفت آن خبر نهفته با
بشنید پدر جو حال فرزند	کم شد ز خجالت و سر فلکند	فرمود که پس رو تو	در پرده جو کل شود و حشا
از پرده حسن برون تراند	خواند بس پرده هر چه خواند	مه را بسیرای بند کرد	دیوار اسر الملب کرد
او مانع کج چهره و لکنت	میکرد ز کزیه خانه را	نه ناله که عاشقانه	آتش لبش زبانه میزد
شد خانه ز آتش زدود	چون تربت مجرای از دود	میخورد ز آه خود دل خا	بهر نفسی بسینه مسمار
که خاک بر رخ جو سایه میر	کاش غم دل بسکیت	صبری نه که دل براه د	و اندیش بدل نگاه د
یاری که پستی را بکاود	خواند به دل برون تراود	باز رفتنی خلک و آ	پسود هر که وزند کافی
چون دیو رسیده حال میر	وز مردمی خیال میریت	سر چند که مادر اسیر	پسود بر دوا و شب و روز
او شعله جون خوش میکرد	غم را بدرد بخش میکرد	یکدانه و راهوای یار	باماده با پدر چه کار
نی خویش زد و تا فروز	کاین جان عزیز باشد خوان	چون مانده پری زح حشا	در حجره غم سب کواری
قیس از سوز حال بسند	خواب شدن مجنون باول نظر عشق و آرتی	در پای کوه افتادین و خبر پیش آن خبر	در درون ب و بد بخت
در گوشه صحن و کج دیو	و از آب دیده و با و سلسله و پای مجنون کردن	وز خنک نش پیش ما و دور آوردن	میکرد و رویش کرد
بی ضرورتش جان بود	مینبت بخاشی دمن را	و اما پس بسینه حروید	بی رشته تخی تید چون
میدشت بچاکه حوشین	مردم خله اش و کج بود	بر خنک لعل استینش	میدشت بچاکه حوشین
میزدیده شرک و دید میر	وز دیده در چنجه و خیمه	چون سب غمش رسیده فرق	محرّم که بی جزایش
زین کونه چاره که دست	میکرد و شکست تا نوشت	از پرده برون قشاد و برق	از پرده برون قشاد و برق



تا رفت زلف کوی او با	برادر یلی این سخن	ما در مینب شرم ایما	خیزد کجاست دل افکار
زان نشو ده رمانه ترید	از سر زشت نامه ترید	فرز ند خجسته رانما	نشانده ز راه مهر با
کشفای دل دیده مرانور	از روی تو با چشم دور	وانی که جهان فریاد است	آتش کیش غم و هلاکت
مگر کپ که خون در واد	نهمان بنوا اله هر دو	سرخ کلک در بهار است	درومان نهفته غارت
مرزانه خوش که بوی شست	پیدا کری در آن سر	این پرده که در سو کشید	بسی چه که از نو آورید
خامست امید نیک ایان	از عالم و علم آشنایان	تو ساد مزاجی و نیک	وز نیک و بد زمانه غافل
جونا مل نامه را و فای	زایش طلب و فار	مانان کنی غمان دل	کامداد خلاص کم توان
القصه شنیده ام که جاب	واری نظری بر شای	ترنم که چو کرده این چهر	بدنام شوی میان او با
مناخانه کرد بر زمین	انباشتم به در چرخ	آتش که بشاخ از زلف	روشن کجی بر من افتد
کم خور غم چشمتا توانی	الاسم عشق تا توانی	کاین مرد بلا و سحر کی	دیوانه شوی و یا عمری
باین تن پاک و کوهر	آلوده جراثونی پاک	جانی شیک چون نهی	نعمت زده نیزی از جان
صوفی که ز نو و مجلس	و فنی کج که پادشاهی	چون شده شود عروس	پاک و پلیدیش چه معلوم
اکم که کس ز کاسه رانه	تا خورده و خورده پس	عشق ارجه بود بصدای	تعالی نبود رشتن قیاس
آواره جو کشت و جلد عام	صرفه کند کسی به تمام	کردم نزنند کار و امان	کی با زری زید کمان
بیک از دل نیک از واد	بد از کمان که با واد	ما در جدیش نیکو	لیلی هلاک و سینه کاسی
برزانوی و سپهر نما	لبسته و خون دل کسا	زان غم که در دهن	از واد و پند مشی
بایست که کان حدیث بر من	دو غن بود اندر شش	پیار از سر چه وارش باز	لیلی اهلان چو رشت کند



خون لاله چشمن شکفته میباش  
و اما نقش تخته محبت  
و ان لعنت در دلش  
خون و لاش از صفای بند  
سر جگر غنچه بود بست  
بوی که ز نافه در شکا بو  
دستی که کند غیر ساسا  
یاران که بر کناره بودند  
پنجه نقش منی از دو  
این شست فضا در دا  
باشد جو خط بر زبون  
بر روی محیط لایق  
خون فک بکوش کس را  
کا زاده جوانی از فلان  
و کتب عشق شد غلامش  
مقصود وی آن بیگانه است  
آموختنش کجا بود سوش

واغی بیکر نهفته میباش  
او شخته با بر و بدیه  
دل او دایه و مانده در  
پیدا جوی اندر بین  
میگرد و بوی خلق را  
بوشیده جگونه کرد و آرا  
انگشت برود هر کوا  
در دیده و آن نظاره  
عاشق کسبای خویش  
او کف حکایت اشکارا  
بندی و نمش چند روز  
پروه بر داشت و همای سرو از روی لیلی  
ما در بر روی آن کل و شمشیر از آن پروه در و غلام  
و میدان و در و روان کردن سرو و از روی لیلی  
چون بر جان سفاکین در کوشه محبت با یک کل  
و ان در و تعلش میباش  
کاموخته میکند فراموش

میسوزد جوشع ما نبرد  
استا سخن ز علم میباش  
با انکه نش بر یکل بود  
بر جبهه ز شرم پروه میدو  
میسوزد جوشع ما نبرد  
عاشق منگله واغ بو  
بودند برای آن غمخوار  
میگرد و سینه جوش بر بو  
کس سخنی بر منگفت  
رازی که ز سینه جوش  
ان لب که کلاه شد ز با  
پروه بر داشت و همای سرو از روی لیلی  
ما در بر روی آن کل و شمشیر از آن پروه در و غلام  
و میدان و در و روان کردن سرو و از روی لیلی  
چون بر جان سفاکین در کوشه محبت با یک کل  
زومر جوشینه میباش  
زین قصه بر در سراسر

در کوه و سوز خنده میگرد  
و جمله کتاب عشق بخواند  
بیمانی لش کو دل بود  
واش بدش گرفته میسو  
میشد و مانع مردمان  
کو مقصود بر سر او شد  
در خبر بیکر گرفتار  
میرفت و قصه کوش کوش  
این که بخون شاد و او  
و باز کند که این شوش  
و ن بسته شود کلیه و نش  
شوال لب خلق را زبان  
و زمر طری بر آمد آواز  
سده شیشه فلان ی ری  
خانه شب و روز و نش  
تعلیم و کربا میباش  
میرفت نهفته با جوا



وان لاله زحان زخواساق	بزار اول جالس نشسته شاق	وان خموشه در سوا لیلی	ایشان سحر زانین میلی
مرد و بنطاره روی روی	در زلفه خیال موی روی	بلبل خود از این خراب جابر	گشتن نفس از نفس کرانه
لبیده ز کفن و زانی	ول کشته بهم کی و جان هم	پوشش کین راز	حاشویشان پرده غما
این زو بهم که از مانده	ول پسته و دیده بازده	وان کرده نظر روی او کم	افکنده ز دیده برف شرم
این زن بملاک باز داد	و سینه تنج ناز داد	این کفته غم خود از رخ زرد	او داده جوابش از دم
این دیده بدو چشم بامی	او دیده ولی شمر ناک	این کیده بگریه جاک اکل	او کیده فرو و خور دل
این کشته باب دید کانت	و شسته ز جان و جستن	این کام خود از فغان خود	وان سینه خود زان جستن
عشق که در خون بن و سخت	نویز دل ز دیده بگریخت	اندیشه متاع صبر کم کرد	غم بول و دیده شست کم کرد
سلطان خرد برون شد از	هم خانه میاد و او دم رخت	طوفان زینور سپر زرد	و افانی بوج خون آورد
اقتا و زرق عافیت باج	خازن شده و ز تر تیراج	فریاد شباناک از کا	میش آینه پای و کرک غا
منان ز شراجه جسته	خم بر مجتبی کشته	در داده پاله سانی شوق	کم شد و حریف کی ذوق
در شهر و فو آمد آن روی	هم خانه خراب کشت کمی	جنون ز نسیم آن خرابی	شد پنجر از تنگ شرای
از خون بگریه سر بخورد	وز بهلوی خود بکجا خورد	در دیده درون نگاه میکرد	بیدید ز دور و آه میکرد
منعش لاف در دم در جوش	چون نایه دیکه پیوسته بوش	پسوز نیک و بد سرایش	بیشتر خرد سنوز باش
بیدید کانه خشن نمان	بیکو کران و تشنه	اندیشه سنوز خام بوش	دل در غم تنگ و نام بوش
بوئیده بساق بق در میغ	که حبه فرود خورد و که تیغ	از کشته غم حراش خورد	جه دشمنه که دور غش خورد
صدرا خورشید خنجر غم	سر سوجاه مخالفان هم	چون تن که شود زین	و خورند در بزم سنون



از آینه بختی جو باغی	مر لاله درو جو حبس باغی	زینبوی نیش کوه کی	از او و زیرک و خرمند
ز آینه ز و خنجران جو	مسجد شده جو نیش پناه	نترازه زخی بود پناه	بر کل زده حلقهای نبل
آهنگه دام ماه کرده	دلها ز رخ بجا کرده	بود از صفای جان ماه	بای که زداقت راه
بیا نامی که نه عکاش	خاش لفظی ز نفس نامش	مشعل کس آفتاب بخم	دیوانه کن بری مردم
ناراج که تمایح جانها	پند و سکاف خان و نهار	سلطان کربان فاق	لشکر شکن سبک عشاق
کردن ز عافیه و شان	نشوین صلاح کوشان	تسابق مکتبه و ناز	هم سر کس حسن و هم سحر از
نارنج و نزارفته درو	جشنی و نزارفته درو	جشنی و نزارفته درو	جشنی و نزارفته درو
خندان جو من بناده رو	شیرین جو شکرتی کوی	از و سبزه چشم دیو	نیش فرشتگان پسته
نی بن که چراغ بنیان	طاووس شبت و لکله بنیان	فرموده کلامه را سوار	داده مرده را صلاح و آری
افکنده بوزن لفظ و نیت	او خیر و نظار کیست	یا قور شش در و نیت	پرونده باب زندگانی
مخوابه لاله کیبوش	همیشه اکسین و نیت	قدس مکی طبر ز آلود	خوش غوازه زار کوار
خورشید علام زاده او	مهر و جیش نهاده او	اندر صفای تبار شیرین	چون زمره شود و پیرین
زانو زده قیل از کوسوی	هم جرب زبان و نیم کوی	نماز که جونه الکر سید	خوش طبع و لطیف آرمید
شیرین بختی که شوش سپرد	رونی ز شکر و شوش سپرد	نخود و پانی چو شکر و شوش	مست شمش معلم پر
ایو فتح بدوشا برو سکر	سندل مد و خرد سکر	نماز که جونه الکر سید	چون لیلست کلستان
لشکر شده ی پرویز کوش	از نو ز جانی و شوش	از نامه بجان نور میداد	وز نامه صدای دروید
اکسین صدای او شنید	جان قص کنان برونی	سر خوش سپری لطف کاش	کشته نبوغین و آیش



ماورپدر آیین شکاری  
 آن نکته سبیل بر کوفته  
 سالتش بشمار چشم افتاد  
 نموده همه شده بهوشندی  
 دناهای زخم ز بقر سلیم

ماندند می بجای ز غاری  
 و این طریق پسر گرفته  
 ز نو بر بخرج و انجم افتاد  
 چون مردم دیده را از دیده  
 ازین رشت اسلادی فرزند  
 یکجند جود و بخرج درشت  
 شده تازده جویم ز تنه  
 زیرک پوشش با خوانند  
 کشیده بر تنه سرست خرسند  
 و آن کلین تر شکفته درشت  
 با بال گرفته نو نذری  
 در پیش کش نشاندند  
 کوش بخار تیرت تسلیم



میکرد و خواجه میخواند

جدیدش نمیکرد



نمایافت از آن منبر پستی	و سر دو منبر تمام و پستی	روزی پر شک پرده گرفت	کای جان تو شکسته چو درخت
نوشته جو شکوفه جوانی	از جنت گرفت نیست دانی	که فریانی تر سپری کند	چو سیم تنی پشای سپند
گفت که چو کردی بیت کاسی	جنت از لب خلیفه باری	گفتش در پای سلیم خود	ز انداز خود بروی منتهای
گیرم که مندن آنچه دل خواست	بی خواسته کاری شود راست	نقد سری و سوارت	و اسباب عروس از تیر کوه
آورد جوان دولت اندیش	ششیر و قلم نهاد در پیش	گفت پیشی و کرد نام	بهر روی بس کلید کام
آنگاه دو منبر دست دارد	شک نیست که هر چه دارد	آنگاه جو سمت بلندم	بر لنگره منبر تکلم
چون بازوی ترمیم چنین است	سر جان طلسم در پیش است	گویند صفت آن از بند	شد بر ترازو آینه آرزو کرد
فی الجمله هر چه دست ساری	بخت جو توی بود بر آید	دولت جو بر و فکند سایه	شد خشتی بلند بایه
ای آنگاه زمین سپا و کاسی	این پند مرا تو یاد داری	ای جان در درسی بجای	بر جان پردمی دعا
دندان کشی فصل این	انگار بنشیند سلسله مجنون و لیلی		
کاسی که از پیش فرج	از طره شد آن قیله راج	انان نور خسته شب افروز	بر عمارت حاجی پسته
بشت پر لبها و مایه	بکشای در می بیا مایه	پیکانه و خوش اصلای	تم نزل قشاند و تم عطا داد
و اندر بس پرده مادر نیز	آراست ز صنفه نمایان	خوانان قیله اسدب	اتفاق ز نغمه پر طرب کرد
میر بخت جو تر شماری	اندازه هر کس نیست رازی	احمد حکیم طالع کشی	کاکه کند از حکایت پیش
و اما بنظر منظر کرد	گفت آنچه سپید از شمار کرد	بیل مبارک از خرچ کرد	یوسف ضعیف شود چو عفو
با آنکه ذکر کشت زمانه	و فصل و منبر شو بیکانه	لیکن شکر که جو آید	در سر سوخی خاکه دانی
از عشق تنی تر ند کرد	و بهانه و پست نمید کرد	ندیشنه جهان کند تراش	کردنت رو و غیا کاش



بر پرتو زلفش چو رود سپیداد	کس از بنو ز پهنر یاد	چون زخمت کمال خاک باشد	زلفش زلفش چه پاک باشد
کر دیده طاعت شود بار	و چو کسان خطه زمین را	بمنده بر جرات آسود	آن کن که بود خدای خشنود
دو رخ مطلب جو بکند شربت	سکاش بود اول اثر است	بفر و جنب راجع با رسا	کر رافت سری بروشیا
خواهی که کسی بیخ کن کرد	مکه از غمان نیکو دان	با و لسان شین که خاری	و صحت کل شود بهاری
کر چه ندمنده عود	بوی بسدت بهاری	عطار اگر چه تنگ نیست	مشکش بنیتم تازه رویت
با هر که نه تیرین شین	کر که نکشت کام شیرین	شمعی که بود ز روشنی دور	در دیر چراغ دیگران نور
دولت نه جان بود که بکشد	فلسی و سپهر را نشوین	مرد و جهان چو در بدیری	مرد و ارکشی بود نه میری
دولت بود آن که لغوی	وز ترک اصل کلاه دوری	در و تنیستی زنی دست	هست شوی به عالم
که رفت با اختیار یابی	فرجه قدس یاریابی	و میبطلی از آنچه دوری	مهم فقر بود ولی ضروری
دانی که بخاطر موی پاک	هر کس سپید به عالم پاک	کر داعیه رسید آینه	تو خود بخیر آن ذکر چه خوی
از عیب اگر کسی کشاید	اندر زمنت چه در عیاد	با این همه زجت و خوی	کامل شوی بهیچ روی
خواهی شرف و بزرگواری	میگشای بهمتی که داری	کمان تر که بهمتی سرست	مردم بصفت ولی شست
منفک دلش بسز قرارید	حکایت شبانی که از خایت تمت تیغ را آینه		
گویند که در عین حال	مناجبت و فقر و غم و غم و غم		
نخستین با وجه بهیچ	تمتع بکبار بر بهیچ	زان پیشه که کار اصیل بود	اقبال سی و کز عمویش
زان شیر دلی که در شب جوش	الود نشد جری میش	رفتی بدش چو مستندان	و تبال چای که مستندان
اوپسین امید کرد که بر	در دس آب شد بکبر	چون حرف فلم دزد کردی	و بصلح حجت کردی



مال ربه کشاد کار از	سپیش ده و ملاک جاست	آن به که بحر صم کشاید	کز سنگ طمع خلاص یاب
مال ملک و پوزند بسوی	راخته نبوده هیچ روی	چون فافله در گریز باشد	خوابش همه خیر خیر باشد
خواهی که کردی از زمین	مپاش بر هر چه هست خرسند	پو یان برین روی زرد	خرسندی دل صلاح مرد
مردم جو زور عیان بنام	حت شرف کمال یابد	این سرخ که که خون فشان	سرخش خون سر کشان
این بود از کجای درویش	از هر چه که پیشتر یابیش	گشتی جو بس روی کله و	شبه ساخته خدنگ خوخوا
و نیز شوی و بخت بل	از خانه زمان به باش فل	ور ز اهل علم شوی که ای	برینست حد شوی کما کنی
تاوک زنی و زره کشایی	ترکانه زمو که کشایی	چون در صف پر دلائی کنی	سپیش نه اول کنی پای
مردانه که کار مرد و زرد	آن به که ز بیم جان نورد	بهرم ز غم و غمان بنام	از غم که کجا خلاص یاب
از پیش ملاست که مخری	مردن بقای جان بگری	کار نظر پیش بین	شوان تقای چوین بین
پروان زاجل خونست کاری	نمانست جل کوشاری	خون نورد که کسی کند خوا	کوار سرخون چوین برجا
مردانه که جان خود بپارد	بر جان کسان چه رحم آرد	مال بقرا از خویش باشد	شمشیر بکار خویش باشد
دل را جو شود خزینة مارج	شمن بصلاح نیست محتاج	بی دشت اگر بزم را	هم بازوی هم رماتی
و بازوی نال باشد خست	هم سر بغدائی و خست	اکینش مدد ضمیمه شد	بیش نظم خفیه باشد
لیکن سبکی کنی جانم	کنت دل برو دزد و غلام	در حلقه مشو مبار ز خام	ببخار سپیدی و شبنم کام
یابی که کند فراح کای	ایا بجه درویش سلطانی	و تو نهرا شوی آشنک	بهمل خصوصت ان کن چنگ
لشکر همه میر باشد	در پیش شغال و شیر باشد	کر خر چو سل فرو نماند	خرد کند تو سنان کدوا
کوشش نبوده ساسا	در خانه سراغ کی و بوز	و با تو عدو زبان کنیز	خون بایه کارست مگر بیز



جون بر سر شغل و کام باش	میکوش که نیکیام باش	در هر چه ترا شمار باشد	آن که صلاح کار باشد
نیکی کن و کردی پیکالی	از حسن نیت میانش عالی	گر بنشانی درختی از خاک	آهن خاوشان که کل و پاره
نقشه که بر خمر خون و نشانه	از بر صلاح نانو است	آزاد جو پوسینه نوری	کار زده شوی تو تر و دوری
ناخن که منجر اش دارد	برند شمر جی سپر آرد	آتش که نظم کشت خویش	سیری نبود هیچ تر و پش
شمیسه که کار او است آزار	باشد به پیام پر کونسا	آزار کسی طلب تمیسه	کار زدن کرد خلق پیش
ناگس خراسان چنان کرد	با او آن که با کسان کرد	کردست رسیده فعلی	رحمت نمی هیچ حالی
روزی که خورد باز داشت	در حال مشت بایکشت	بر خوشن انگه او خجود	بخشیدن او خرد و نمرود
مشتی که ز چه جهنم باری	آن که به کس رسد باو نیاید	ما داشت که تن بزرگین	واکی دشمن که ما و رویش
کوری که رو بکشت کلزار	بان تا کشتی کش خلد خا	آنها که پی زای تیغ باشد	رحمت کینش در تیغ باشد
با آنکه بود جهان پر از دود	ایمن نشین ز خصم هر دو	در خشن رفت نه جا کند	بر خار چه جسم پاکد
کر توانی بفر زاری	بایه و کلبه جره باری	باری جو کلنگ در بر جای	باس پیرویشتن سپک پای
شد چهره خود تنگ و پیکار	از وی نری مگر بهنجار	چرخ و ران بیچاره خیزد	از شیر بیای پس کر نیرد
خدی که طبع خلقت در ام	اندر خفه جان و دهر خرام	افشا و جو کار باکرانان	با صفره زیند کار و امان
مردم بود در غمان و تنگ	او باد کرد و آسید	پنجاهی عقیل شمشیر	پنجاه شو باس خوش میدار
شکر بود و چسب و در کوی	از دزد و خور و طایفه روی	منکر ز جهان فیسپ ناک	کامد بس آن بود ملامت
جون خنده که پیره در برق	شمیسه زنده ز شعله برق	بیمین شین بعالم حس	کبر خیز ز دست نی بکس
بکند که ز کام است حجت	سم که در خورشید است	مغزو و مشو بملک و مالی	کافیت مکر کس سنجای



کرمی که خود طمع کند لاری	در صف سران نباشد حاجی	چون بن قن بر شوی سگپا	میکوی سخن لیک ز پیا
از کار که هر زن لایق	نفس یاره مکن جو بویا با	حرفی که از ده کی کشاید	از تر قلی برون نیاید
زبان به زبان تو آن	یا قوت بخاره چون آن	و برده بدین درخت قند	و اوازه جوین شود بکند
زان مایه که افتد با این	شما نخوری جز تا همان	چون کده گیرد ز رفت	بدی ندی بخوابد ز رفت
باری که از آنکه از نو جسد	آسوده شود نیاز مندی	چون مرد بکند مرد بیکد	نی بچو بخیل با جو نرد
سرمایه مردی مکن کم	کرمی که دست نو مردم	کرمی که زرت از غدا بود	در پیش نه از تاباس ویش
صد سر برد آسمان بشمشیر	بنای شکم از علف کند سیر	موران که بر پیر پا و تن	یک جو هزار جان مانند
نقدی که رش بدین کزند	پرخ دخی مگر که حبت	خواهی که به تبری زنی	در یوز که تیران مکن شک
پنجه و دهر جو ابر باران	رنجیده شوند دانه خواران	البته که دهر قوا صیحه	به تیر مجارب هم سنج
مستی جو کرم بود بخت	در باوه مکن زنی خلعت	کرمی که ز نو زنفین خانه	پیش خود از درم سپر سنا
کازا که بکینه نیست خیری	نوراکش را ز پی بشیری	در شعبده مرد خنجر شام	از پهلوی خویش نهو شام
باری که بیان نیاز مام	در کار خودش ده روم	صد یار بود نشان کی	چون کار بجان رسید کی
نداشت که نیست با جرو	بازو پی شکم کند رش	آن کز تن خود جدا کند تو	و با دگری بجا شود تو
بماند تنی بد پستیاری	از دوست نخواه و دوستی	پنداری با سپهران پیر	کچنه بر دشت بکشت و دزد
مکن بر کف نمکدان درم	خرد کف کو کال نو خیز	کاک چو شنه شد جو خردیم	کالای بزرگ را بودیم
کو دک ز درم شود که کیم	پیر از درم سپاه خیز	و رغو بطلط لغو باد	در تن سبایت افتد راه
با آنکه شوی و ز بر شو	دزدی باشی کلاه بر سر	وانی ز قلم هنر جو	از آب سیه سپید زوی



زبان گوشت کشیدن با جان	کشیدن جان نهند از اصل	واجب از رقم کینه بینی	کزی و رقم سبزه بینی
امید که گاه نا امید	بخشی سیه مر اسپیدی	خون فیه ل این امید و آری	ای خایه پناز ناجاری
ای جاده مانده در کاه	رای نمودن فرزند قرة العین عین الیقین	سم خضرو سم آب زندگانی	بسیه و روت زمانه درنا
اکنون که نداری از خود	که از طاعت دنیا سوی روشنی کرایه	خالی کنی درونه زین نند	بر هر صحیفه معانی
ای که چون شوی خرومند	رواه الله من عین الجنات و عمره بصیحة الفدا	دوست شوی بکار و آ	وانی جبه خود در جانب
از جاده بگذر و بپالت	مکر و مده جاده حالت	در جبه و ن خرو شوی را	وز پنهان غمان مکر و ان
بزرگه خفت دست یابی	بر کج ستر که کشایی	پنودن طلب جو غمان	تا ستر کشی بهاء و نور شید
خواهی که دولت نماید از تو	اندر زمر از دل مکن دور	لیکن نبود جیانت چو دید	کو بر تن خوشین نهند رنج
خضر زنی آنست که نام	کت عمر اید و پیر انجام	وان خواجه بر دکلید این	تقدی به از ان کشاید آید
آئی است بر او کجاست	کز جوهر علم باقی افسر	کول کنی بسمل خرسند	به شکست و دوا اول کنی زر
خویشی قلمت بحرف سبزه	بی دو چراغ راست نماید	کالی که کنی زهر کو سر	ان نیست نشان علم والا
نیک از بس غوره میدهد	شاخ از بس سهره کشید	آن خسته در سنت کن نگار	و رکن سخن به کلیت
چون باز کنی زینش کرد	خسرو من آید کنی فدا	و رکن سخن به کلیت	من کاین رقم از سهره گرفت
علم ان باشد که ره کند	نی زرق فرو را با کمال	پیشنه کنی نیک سپاری	و دل کندت سهره فرا
چون من شوی که سز زنی	سازی بدرون و استنا		
آن به که بجهد کم سپی	این نامه بیج نامه هیچی		
تا تو بگوئی مسی ز زنده	زان قلبه نی به باشد		



آن دیو بود که جادو بنا  
گویند و دیو با سلیمان  
بروند بر اوج بار کاهی  
فرمان ده کار کاره آن  
فرمود که مرد و جن بسیار  
جدا کن که ز جسد بر کرد  
تا بود حیات پی شمرند  
منقصوم ازین حکایت  
کوته سخن پیاده جایت  
که شایسته غنچه شیش  
جوی سبب قبول عادت  
زمینسان که نواختن کنند  
دکوش من سپهر نیلی  
مان ای شونده خبر دار  
نقشی که بنامه شست  
نامر خوش جام اولین  
یار بگو تمام کرد این ماه

حکایت آن دیو بود که از توی پیشانی دریا را و پنا  
روزی کردند کارهای  
بر مردم و دیو کاران بود  
پویند سبک بدشت و بار  
تا من شود آب آب من  
واخر بهمان شکنجه مردند  
کاندیش نغمه رضایا  
که خوش زبان دراز پاست  
هر چند که پیش غرضش  
پیرایه نامه حرف میاست  
خاموشی نونه دل بستند  
آمد جودانی ببر نیلی  
کردم خبرت پنا و دار  
هر چند که یک سبک در  
کرد بشرب و زمین  
درونی پیش خضوف راراه

چون در عمل گذشتند  
چون دید که دیو پند از  
این یک برون در آید  
دیوان بخیمان دراز کار  
پنج تن عقوبت الغن  
تا گفته به نجیب  
لیک سخنیست روح پر  
آن نغمه که غرضش رشت  
کاغذ که بود سبک و کل  
کالار خنجرینه مبارک  
خوشش توکل خدا و نا  
آن موج زخم کونکه اذو  
من نیز خیا نکه خاوم  
جوشانی پیش صاف را بر  
پند جو و قبه را سیر

کاری طلبد زهره کار  
بشد زهر کار پان  
کردند همان کشیده راپست  
از پیکاری جو مردم کار  
وان نایزه در سرب  
مانند دراز روز کاری  
رنجه شود جونا زک از رخ  
تا گفته به نجیب بر نوید  
میگوی که عمرش بهتر  
پیشی و کی در وجه عیشت  
بهر زسواد فی مال  
تا شک شود ره از خرد  
در بای که کشادم از بند  
کرد و من جان پر  
اینجا همه که خوشتر  
چشم کند کسی بدین درد  
از جاشی خوش مک زنی



زادشده قیقت نغمه خیزد	ز چرخ آرمون خیزد	بالایش قد نیر و ما پیش	رخسار نبات را صفایش
سکان گریه گرفتیش چو چنگ	خشنود چگونه کرد و انگ	سر که علم شدی بجای	در غایت آن بکوش باری
از اندک خوب شوق	فی از خلوت بیکرانه	یکدانه ناپخت در کام	بهنر ز نر آبی خام
یک شاخ که میوه و بدتر	بهنر هندار مانع بی	یک بل غش نو ای و کش	بهنر ز دو صد کلاغ ناهوش
یک صغیر پراز خلاصه شوق	بهنر ز دو صد کتاب فی و ق	در کام پان بجای بود	مغری نه بخوف و جلد و بر
ذوق جلی خور نظم نرسیت	در صد صفت کون خست	روح مردم دیده چشم دور	یک خال پیغمبری یزید
فی چون جشی که از بسایه	نوری نه و عای پیای	آن به که بگوئند پیکالی	حرفی بود و کمر نه خالی
یک در مغر می نشست	چون خنده ز کین نا خوش	بجای تخت پیغمبر	آن خنده که میزند در دست
انگش منک سیاه باید	در شک سیاه جد سیاه	انگش ز فاق میدوید	از بهر بوس کی شتابد
بنا شربت صاف و رفیع	در هر که کسی حرازند	بدگو که فخر را کوی باشد	ز نامه سیاه روی باشد
چون کین لطیف و در غور	کوی که در حرب کم بود	ناخوش کنی پیش گویند	خروانه و پیسش چو نیند
خرو کوغبغان نمونه باشد	بس در کشد چگونه باشد	بوقی بس از آنکه ساز گیر	و انگاه نوادر آید
فی نکته قدم زدن سپید	کج کردن با و باسد فی	سر کلک نهی که در جبر تیر	فرما رنغینان سپید
پر مغر بود خند و نوا	ماشوره بود همه نهی گاه	نظمی که نه در سفر ملقب	بکدر ز نوح که شمع است
لایه تجارت این چه کار	بی رشتنه شیدن این چه کار	در تو هر کز آن ف	یملاف که جای لاری
فی بهره که کار و نشو	پسکار ز نین مردمان او	سپیدن مایه در ترار و	پسکار از نروست و بار و
کوی یک راجو کز کنی بای	کز کز خورن کز بیز و جای	دریا جو بکوزه کم کند پس	در کوزه کنش که بس کند پس



نقشبیه تو در زمانه  
نزد خود کفایت اندیش  
آن نادره ش بهمان باشد  
یکم از کرم تو گنج دیدن  
مرصفت سها کار بندم  
جون من ز سخن برنج نرن  
سختم ز درون حکمت آگاه  
امید که این منافع اخلاص  
بادش بتمام ارجمندی  
جون من بدو نامه نیندیش  
از روح قدس شنیدم او را  
فان رقم خیال کردی  
اکنون نه نشسته بسکار  
آن خواجه که کمال پیش  
تپاچه محبت کی دهد نم  
کشت بستی فیتنا و ان  
توان نمی از دست خویش

منصوبه برود جاودانه  
زان شپری که گوشت پیش  
قیمت کنش روا باشد  
خودیت برای رنج بین  
شده توده زرد و بلندم  
بدخوی شدم برنج برون  
از بهر خزین خانه شاه  
کرد قبول بندگی خالص  
از پس که نام تو بلند می  
در سبب نظم این جوهر و سرشته وقت را دور  
کشیدن دور تند جوهریان مبروشتن پیش  
بل جاویدی حلال کردی  
جون پنهان بود و خوار  
کمال نفست از زویش  
ناره نروند کی شود کم  
نفل اندک و جاشی خوان  
شوان دو شرابه نچون

رغزی ز تو شد شیش گنج  
من دخت تو که پیش خاتم  
پیدست که قیمت معانی  
این زر که نظم زبورت  
خودش جو چنین بلند باشد  
ایکج و جبار گنج دیگر  
همایوله مرادش داده  
اینه بدل تو جاودا پیش  
از نام تو آوجت پیشه باد  
در سبب نظم این جوهر و سرشته وقت را دور  
کشیدن دور تند جوهریان مبروشتن پیش  
آن به که کمون در لعل کن  
ایسی که نه خانه خایه کرد  
جان کن که غرض چکانی  
یکین کن آن گفت کر خاتم  
یکه شیشه خوش فرو تو ان  
خواهی که به از پیشاید

نصیقه محاسن شطرنج  
کی قیمت پت خوش نام  
دانسته نشد بکار دانی  
احسان تو فروز کز کنت  
نیک که به باش خند باشد  
کاه پسته شد زنج دیگر  
که به نصیمه دهد یاد  
مقبولی خود عطا بادش  
وین بنده حجت نام بود  
داندم فکری ز کلمه پیش  
کای که به لب تو گوش مانی  
کمال نشوی سبقت در  
مشو جت باز نایه کرد  
کان کن که کمر بسک یابی  
کز نامه پر بوی تنی نام  
بته ز دود صد بوی مرد  
خرید مشو بهر چه یابی



زان لطف که نشاید کرد	مخلوق بدست سایه کرد	دشمن بدست شمشیر	و آتش همه لطف بای فرق
زان لطف که بنده پرویز	روزی منتقاضی عوزند	آفاق نوحه جلالتش	همان لطیف نوالش
چنانکه دوست پر زور کرد	پناه خیمه نیر کرد	چون کوکبه سیه کند رات	مکمل کند ستاره سحراست
بایست چشمتش روان	مکوفی ردای حق زمانه	خبرش سلب سایه برد	ز وقت خلیفه حاکمی بود
شکوه عیش و طبع	از خمر سپید یافته بدر	خویشد چیت شکا را	مرغ سلح دار بارش
مرکوب برسان چشم دار	در داخل دوش عیار	کوشش زده بماند بر شیار	لرزان شده آسمان دریا
دین اعظم علی ری حوا	محرابی او پناه محراب	لرزه که کشد بدینج حوالی	رحمت کشد که زبونی
خشم رستمه در خور دست	ششم شمشیرش حمیت	از تیغ جاک خطه پاک	بشانه بخار عالم خاک
تبعش جویند ز خون زید	بس جان که بمشیت افزید	در بماند کف منغش	دوزخ شری ز تابش
رحمت ز خط سالدشته	نیرش ز حد خطا کشته	لوحیت حساس گوی طرح	فرش رفی ز سوره فتح
آرپشته بدیه سر برش	نون و القلم کمان و تیرش	باد اهب اطجا و دانه	در سایه تیغ او زمانه
ای روی تو افق طایفه	و خطاب زمین بوس حضرت این اسکندر ثانی		وی ای تو شب چراغ خورشید
بر فوی تو خبر بادشای	حضرت مسلمان ابد الله ارکان سریر علی		همسایه سایه آلبه
باروی تو تخت جم گرفته	و ابد بنیان پسریره علی قواعد التابید		مکه عرب و عجم گرفته
خاک در تو بروش نمای	معروف تسفل تو سیاه	عدت بدل بزرگ حالان	چون عید بطبع خرمالان
نام تو کجای شکلی حال	مدح تو منون خدای	درشت تو نقد جمله قی	احسنت زنی فراحستی
ابری که جهان کشاده	با کمین تو کینک است	و سنت بکر ضمانتی	عالم تو میهمان روزی



بنمای بکامه توجه چهری  
نی مردمونی درشت نامی  
سربایه که در جهان است  
پیش تو چه بنده در چاک  
لیک آون تو ز میرسد  
شاهی که نصرت خداست  
چون سعد فلک سعادند  
سینه شریف در آبی  
دولت خبری در آتش  
فرمانش زمانه را زبوی  
بزرگ جنت جهان میباش  
بشیران سباه با رکاش  
در دشتن جهان همه گاه  
کردوی ترش کند بشدی  
ناصر و حسن زمین رفت  
آمو زبانش بی نظم  
میزان عطا گرفته در چاک

وارث الخلفاء من آدم علاء الدنيا والدين  
ناصر ابراهیم بن اسماعیل بن ابراهیم  
رفع الله درجاته واجعل الخلافة الاقاییم فیما  
کاین مرتبه داون ایزد با  
مخصوص شد برای این  
نخست بر وجه انشایی  
یعنی که محمد ابن مسعود  
سنگش محک عیار شایسته  
کردون صفتی ز آتش  
سهمش بل زبونی تیر  
وز جد تخت نشسته نه اش  
بر بام فلک کشاده را ش  
بازویش از دوت کو مایه  
دندان فلک فک کند ی  
سرفته که بود در جهات  
مسانی شیر خا رو از پیم  
زرداده بخاک و خرد ز خاک

با انکه بملکی نامنا  
نامنده بوی چید و سلیم  
سلطان جهان علای دنیا  
نختم خلفا درین کس طاس  
ملکش که بجای حد شده آید  
زشت بر بر سر فراری  
حلقی بختیش زن مرد  
مصبح کو اکب اختر او  
اندیش کم از دوش  
زاکمه که فکند قطع شامان  
سرخ عدو که در دهر  
پسلان بزرگش بشی  
سنگام عطا جو شمران  
بدلوش کین درون حد کند

کماند همه جا چنین غری  
دیوی و فرشته که آید  
موقوف بکار سازی  
بود از تو صلاح خان  
در خدمت شایسته افتم  
سرمایه سپهرای دنیا  
زاد شده فی ز آل عبا  
باسع شد او تنه پاد  
تفا در کشتی وزبون نواری  
اگر خدای بنایه  
مغاج پشماره برادر  
ز اندیشه بروی قیاس  
نشت به نصیر او خوان  
بر کنده همه بصر حقیر  
رفته ره مورچه به پیش  
نخسته با جیا جباران  
در حصاره در کعبه



بشش باک بنده باک	آمد سوی بنده خاک	آورد در حضرت خداوند	نشو و نجاست عاصی چند
بس داد بهر چپته یاری	زا ورده خوش باو کار	یاران که سته در حال او	منعم هم از ان نوال بود
بروند همه بر پینه پر	جوی هم از ان محیط پر	بو بکر بغار هم قدم بود	فاروق بعدل محترم بود
وان حرف کش جویده پر	با نازن علم بود همراه	سر جادوشت مانع بود	پروانه یک چراغ بود
زیر چارتون فرخ آرام	جون دین را بلند شد نام	امید که این چپته نیاد	تا روز ابد بماند آباد
جانم که چنین حصار دار	بیکانه در وجه کار دار	یار که سرش بر گمان بود	وزر خسته بود در امان
خسرو چنین اساس حکم	مخ شیع الطیر نقه نظام الحق و الحقیقه محمدی	چون معلقان کعب پیغم	و غیب شنیدم انچه کفتم
چون کوه مرخ خواهد گفتم	که عیسی احسن الناس و سادتها و هم	در نیم سپهر خندانی	سر جله حمله کرمان
اکنون قدری در معانی	بخش او اسلام محمدی را از سپهر زنده کرد	در عالم دل جهان نیاید	شاه شایک پای مخانج
قطب زمین و بناه یونان	و عمر بادید محمد شمع الله المصلین علیهم السلام	در پرده غیب محرم راز	وزر از سپهر کسیر پروا
در شرع نظام دین احمد	یعنی که نظام دین محمد	از خوابکی آتشین شیده	در بایه بندگی پیسته
برمه ز یکدم برده رایت	سلطان مالک و تاج	سر شکوه در برین کین نام	بر فرش فرشتگان ندکام
بز خاک رحمت آسمانی	بر خیز ز دولت آشیانی	مندر سپهر برش باد	خسرو جوشاده جاکشاد
در عالم وحدت پیاده	بر سر دو جهان قدم نهاد	پیدا ز نیرین نشینان	پشت از جمله کین میان
پشت از جمله کین میان	کو بند بوش قم علی ساق	فی المرح المجد و ختم الامراء العرب العجم	ای بخت زینش برده دار



زین کشت زمشاده	خاک کشت بدیده نور	بسته کمر آسمان بکاش	جسم همه جاوشان
بر کف کشته فکر	در طیان شدن آن یمن قاف و آن نبوی		کجا بنای پیکر کند او را
فرخنده بی که آن جنای	شیراز ما زایع باغداران سدر بر انداخته		از قطع زمین سکه سنان
طیاره ز جره زخم خست	زین نه سوی آن نه و گزینا	بر جاست ز خاک بکاش	در مرقه خرج شد یک سیر
از سوره رسید مرغ والا	خواهدش بود حق تعالی	آورد چنین فلک کام	فردوس نورد و زرشام
و او از غلط چنینه اداری	شمار چنینه شهنواری	آن شام سو آسمان کرد	آنکه کشت آسمان
اول پیرای آسمان	شد محرم کعبه نهانی	بسج او را بروی مقوس	محراب بقیله متحسین
و بقیله شد بقیله پست	تخریم بقیله ساهست	بر داشت ازین خراب محمل	و منزل که کرد منزل
ز انجا بطریق ناجداری	بنیشت بدوین عاری	ز انجا بی سربلندی گشت	شد شخت نشین سوسن
ز انجا که رسید بر جهام	شد خواجه آن خسته طام	ز انجا جو ز کیشید را	شد والی چنین ولایت
ز انجا جو بلند بار گشت	شمار ششم شکار گشت	ز انجا جو نمود پشته	شد مهدی خاص چنین مهد
ز انجا جو شد آن طرف روان	شد حاکم چنین خانه	ز انجا پدید بر نهام	و از او شد ارجح دلام
باز ارجح که شد بر حای	بنهاد بطن حمت یای	سوزانوی کانیان کرد	ملک ازل و این نظر کرد
بست از دو و وال تعلیم	شد بدغرض لقان کوب	دید انچه عیارش نسجد	در حوصله سر و کج
ویدار خدای ویدی پی	کشت از حق شنید بی رپی	زان کوف شنید کی کم و کاست	کم گفتن و شنیدن را
کرد از کف غیب شریقی کوف	گرفتگی خود شنید فراموش	ایزد ز کمال مهربانی	دانش کمال هر چه دانست
بنواخت بفرز ملکاش	بسرود و بیعت کلاش	دو کون در سخن ر	کج دو جهان بدانش



نور که زنده را در بر سپید	مکرده و کرده بار بر سپید	چون میدانی بکار سپیدم	شهر منده کن بکار سپیدم
از رحمت خوش کن درم بان	بی اکنه ز کرده بر سپیدم	در صدر نعیم ده سپیدم	منشور نبات ده سپیدم
عفو تو که مشعلت بر نور	از ظلمت راه من کن دور	روشن کن از ان غط رستم	کار ای بسجرا بکنم را
خاک تن من زین بشد حاج	اطاعت خود رسانم حاج	زان گونه خویش و نیایم	کن گنج تو خواهم آنچه خواهم
زینسان که امیدوارم	خویش بخیر این دارم	کاذم که دم ز تن بر آید	بانام تو جان من بر آید
در حلقه قدس شش جایم	مهابا تو بخایب تو آم	آن راه بمن نما نیایم	کار تو تو سپیدم و کز تو نی
در غایت حضرت معصوم	نعت خاتم النبیا که لوح محفوظ کلین راستین		
شاه رسل و شفیع رسل	اوست و کلام او نفس کلین و نبی الله اکرم		
هم نوره جراح پیش	چشم و جراح افزین	شاه منده تخت آسمانی	خواننده تخت نهانی
سلطان ممالک رسالت	طغرائی صغیف حلالیت	مخجوبه کسای پرو عجب	کنجور خسته نهانی لایب
بر وانه رسان ظلمت و نور	وز نوره خان نو منعه شور	سر کوب فغان بستر	نیلوش بر منکاح محشر
کنج کن و کیمیای عالم	پیش از نوره پیشوای عالم	در ملک کاف و نون و روز	ز جمله رسل و حرفی روز
یاسین زده با نش و نشان	طاماش این یکجا خواند	نون و الف و شین حق تعالی	خنه ی از بر سپید و الا
میهن شود و کسین و نون	یعنی که ز بحر سپیدم	کلام از نقش زبان برید	نه بجز ز کلام او بکیده
همش بهر بر باد و شای	توقع سپیدی و یاسی	جاذب زمان بار کاش	از نوره نشسته زفته راش
شیشتر سیستش سر انداز	شیشتر ز با نش سر انداز	عشرش و کون از نور	سر و بد و تیغ ضبط کرد
لشکر کش آسمان عکاش	تو میدکاه کرده کاش	خورشید به بکلیون عاری	در بان درش پرده دار



هم رحمت تو بود که سپوت	افشاده خوش او بدست	و ستی که قضا خوشی	در مطح سبیل بی بزم پای
بردار ز خاک ره که سپتم	از دست زما کن که مستم	هر جستن کنه پروز	در حضرت قربت خود
با این همه که بدیری جانک	نقصان چه بود بعالم	نزدیک خودم انجان	که خود ابد الا بشوم
از یاد خودم کن انجان	کن پستی خود نیاید	جایم رسان کز اوج اخلاص	و یوم بجز شکستنی خاص
در کشتن پیش کن نهالم	کمد از کجاست و با لم	بچشم که نو کرده شمارش	هم تو بکرم نگاه دارش
دروازه درین خرابه کم نیست	چون بدیده خوشی نیست	این داده نگاه دارم	تا خوانده است رکن من
شکسته که هر کام تو نیست	منقح خرنمای روز نیست	تا جان بودم امیدوارم	که شکسته تولد حق میارم
ان بخش که از تو ام و پیا	وان ده که بر او تو توان	که تو کنی از غمی و مانم	بکشی بشکران با غم
خواهم پست پائین تو بود	من خود چه تو نمیتوانی	هم تو دل که ده زبان هم	در مدحت خوش بکجه جانم
تا گوید که تو بتی بیند	شماره زبان که جان دل	که کند بی هیچ سام	آن جان که بخوش ندهم
جانیم ده از خرنمای پیش	کم زنده نبوده از جوش	آن چشم ده که پیش بند	عفو تو و جرم خوشی بند
آن پروه کشاکش بارایم	در پروه صلاح کارایم	تو فقیه ده ولی بجای	که فضل تو باشد شکاری
و لشکر کن ارا میباشم	نوبه برون مران ز جاشم	پندت که نیست از همه	قدیم خزار امید دره
افلاس پس و از سر خود	بکشی خرنمای مستود	بکرم که نیم ملطف در خود	آخر که نده ام بنیاد
که رحمت تست بزرگوار	رحمت کن بندگان بدست	خون انیم پاک ناپاک	هم تو بکرم که درین خاک
آخر نه کلمه سرشته	یکه و بدین نوشته	چون من زخم از تو جی بدم	که نامه سیه بود و کیم
جرم منکر که جاره سازی	طاعت مطلب کنی نیازی	چون تو رحمتی نریزد	از طاعت خون منی خیزد



اندیشه بر بلندای پست	بگشت و نرو بلندیست	در دست خست رسید آمدن	بسختی جیاشد از تو مان
هر چه از تو کان بر من بخوا	آن من بوم و تو زان برو	با حکم تو نگاه کار سازی	منصوبه عقل حدیاری
زیر عقل ترا شناختن	زینش چندان خوشان	زینسان که کند کت کت	بگشت کرد تو را بود راه
بس دره تو زینر مویش	پیوده بود سخن فروشی	آن به که زینم پزیرد	اقرار گشتم خبر خود را
با تو سخن رفیع میاریم	سوالی خود شیخ میاریم	دانه توی هر چه را از	سازنده توی هر چه
از بودی اینجاست بود از	از تو زینم و بود	والجه از عهد شد ششانی	از حکمت مستطافه چهر
بود چه از تو کشته بود	حکم تو روان بود و بود	چون حکم تو کرد و شکار	کس را بر کار و چون جبار
باری که گفت که داند	کزین که تو گفت داند	هر زره که در پیش توست	از صنع تو در وی افتی
از او تو کشته کفایت	منشور شب و جریده	وز تربیت بی یافت ایم	پیر آید ج و ز و شام
از صنع تو کشته حریف	یا قوت مه و ز بر جد هر	کردی باذل تمام کاری	که شکست نبود یاری
خارجت از اساس هر سار	مایا طلب کنی فلان	تکلیت نبرد بک راسی	خاصه که بکله چون تو شاک
تقارن تو بجان اگر که باشند	منم تویی آن در کعبه	خزق که نهد چسب امید	در نورده مغفیل جان بدید
کاری که خرد صلاح آن	موقوف بکار سازی	تفضل همه را بکلیه از تو	بنیان همه بدید از تو
لطف تو اینست شریفان	قدر تو ملک زو مندان	که لطف کنی و کر کنی فخر	در هر دو بود ز رحمت بر
ای خاک بران سرت که از خاک	بر خاک عبادت شد حاج	همواره در تو جای من باد	توفیق تو زینهای من باد
ای خدای بر عین زو	مناجات در حضرت و امب مستی و نجات	عفو تو شفیع بر کمان	بروشتن شایسته و حکایت
خسرو که کینه نده	در هر چه نیکو کند	آنرا که تو افکنی بر زب	





ای داده بدل خریه راز	غفل از تو شده خبر بد	ای دیده کشای و نهان	سایه ده نشینان
ای تو همین صفت سرفراز	نام تو که گشتی هر کار	ای بنده نو از بندگی دو	زان تو جهان منتزاع است
ای پیش ز دانش خرومند	فغان تو نطق از بان بند	ای هنر نویسته و هم را کو	و معرفت تو فصل سپوش
ای کرده ز کج خانه راز	بر او میان در حسن باز	ای باز کن در معانی	بر با بکلید آسمانی
ای حکمت تو با هر مطلق	عالم ز دور حرف کرده مشفق	ای جلوه کر بهار خندان	پنا کن چشم شو خندان
ای قدرت تو پیکره دوستی	از نیت بدید کرده پستی	ای صانع جسم خالق روح	مرم بر سنبلای مجروح
ای یان بچه کلنده تو	کس که بجز تو نبیند تو	ای جاربساط و نفوذ	بر رفت عروس عقد کرده
ای نوره جبراع عالم	مردم کن آدمی ز آدم	عالم ز تو شد حکمت آباد	حکمت ز تو یافت آدمی زاد
هرت از تو شده جهان	و ز کینش سم تو دانی	در کا ذو اسطغان زبونی	وز کلک تو کون کانی
کونین که از صفت پروشت	بالا و فروش کانی تو	نفی بر تو جرح بر زمین	خز تو که تو اندیشین کرد
بودی تو بر جرح نی زمین	غیر از تو که یار و خچین بود	و دعوی کر می سپهر پر ج	در حکم قضای تو سوج
کرده علم تو حرف رانی	بر خشته حرک و زنده کانی	حرف تو بنای الهی	پهرون ز پسندی و سیای



ولی تر بسدم ارسل خنده باغ	که دایم رقص کبک جزین باغ	کنتیری به جاکا و کیلی	کند چون بوم بیل را رسیلی
فراغ دل هم از صد کج بود	موس بسیار و فو صلت کی بود	جوانان از نسا کر تر شست	دل از اندیشه بی از دم تر
میان بر ششم چشم نرایی	از بازوی تو کل پستی نایی	بین ایچره کطلانز که شند	مشالی بنشم از تعلیم آید
کراین شیرین خواستی بارید	و کرجان نیست باری کالبد	کرم فرصت و بد زین بد	کرم حلوائی اورنار زده
کشتا و خنج که از خج خوش	بدانچه از ایتم خج خوش	فرو گویم بشیختر سپانی	بفرض شنائی و استپانی
که تا کویدم عفت کرمی	زمی شایسته شاکر وظا	نخت از پره این صبح	نمودار مطلع الا نودم
برلن کلم کلیدین شربت نو	که نهامش کرده اش شیرین	تغارا کرتی ناید خدینه	سید کج و کیک افشام رنینه
در آغاز جیب طرح شادین	ز جیب شسته و شال	اگر بری که تپش حدیث	جماد الف و چهار و صد
خواب نمور جندین می پند	کند پیستی ز جای شیدین	تو ای بیل جو خرامی درین	بر کجی کیمر نکسته بزاد
پوشش از غلغان باقی شاد	که بنو و میوه بی اشچانی	بدو یکم از دم جلاک	بگو کبر و بد بدین مکن
نه معصوم آن بود اندرین	که گرم شده سر شهر جوان	و لیکن خاطرم زین غم خان	غمان از کف خاطر خونی آقا
مر از جانشین و او گم از	حدیثی جای در جانشاد	خدایا خاک من جی و شرفی	نخن من بیک خود شرفی
نه در خور و نه غم من بودی	تو دای نو ز بازدم کی	ازین مسکامه جو پروم	مکردان کرمی بازدم کی
خان کن من چشم را کین	که با نسیه قیام غلب کین	جو کشتا نید فردا پروم	بهری از من این بار چه زان
اجلی مقولی و اعلی	خو بر سپر و آید زندگانی	کن شش عوکن باقی تو دانی	مقولی نذر المنان
علی ما انعم علی من	اضراب الکلام حتی طلاء	یا انام و امانی	تسبیح شریف
خسر و احلاه الله فی	مذاق المذایقین اعلی	من براری و حقط من	شهر اللسان معبود لای براری





که شتی مهر چن اندر مینند	که در چنند و انکه مهره چنند	مبادا کاید این طوطی گفت	که بر ایند ز آغاش میباید
هر کافال او این بخت ده	زوم اندیش را بر بخت	پسایح شکرین که دم زبانا	که ای نامت حلاوت و جلاوت
بگفتنست چندان که زویم	ولی چون باز میری میویم	ندایم داد چندان خرنیم	که در بار بود یک انگیم
اگر صیال که اندر و لا	هر گم کرد ز دریا فطرت	را مان تا در آید مر که داند	بر چندانکه بر و ن میواند
بهر زین خانه زخم حمله نبرد	که زخم خود حلالک دم نبرد	پسک خستیت ای حلالست	و کرد شنام کوی حلالست
و کپی کم کنی کاین که نیست	حریفی از سخن غماز نیست	بخواهد که سری در و نیست	همان که مر که غمازی خوش
جو سک زد و زدیک و اجا	بیه رویی و بدر رویی	بود عورشید با جانی معبود	بکنج سپرن کی کجایان بود
ز باد و دم کسی کو بر ترا افشاد	تمی پروان بسان مشک پاد	گلکش که تمیزی نداد	بدان ماند کاف خیزی نداد
عوی را که برفع کرده ام با	ندارد و هست بر برون با	اگر پستی مکرر معنی مکرر	ز سهو طبع آن خست پستی فکر
بدل می گذرد جوینکیم	که این سرمایه جای ده ام	و که نه خانه پرغبان فرخا	یعنی را کی نیام جا بود ده
ورلین سخاوت و جا دارم	نه دزدی کرده ام نه دارم	زوم که ز شکر کجای است	گوش ده بار بر بزم باکت
و که بر راه بندی نمیشد	کی از زکر پس حلاوتی	بداد انکه صاف از در پرد	که از کل انگین خدین خیزد
هر حرف که در خواستی و ان	ز کان هم لعل خوا می دیدم	معاذ الله از من در تو پس	بجو تپستی چه بفرزد رحم
کس با جوتو کن شستن شستن	بکونه نشسته را سبلی ز بند	مکو کاین اغ نولان که کار	که مر خان دم عشق کار
بیس سبز که ان کیست خوش	اگر کسی توان کند ازین	برای که کوبه بند ارجه جلا	هم آخر خود که جلا کانی
چون جاکه وی جای کینه	که شب زیرم کرد و غمان کیر	نظامی کای جویای کیر	همه عمرش درین سرمایه کیر
چنان در چپ و اندام سید	که با سبغ شده او سبید	دم و یث کاین سودا سبید	که کچیم ز باغی که کدر شد



سکندر کاب جو ابرو منور	هو وقت مردن آمد و بوی	بره کاین فرهای کرد و پینه	سیلیمان باد آور و پینی
که کش کاسه کل آبرین	جو پینی کاسه افراشت	کمالی کو کند باز چه سار	مان باز چه سار و پینی
مان مرده که دارد و ناله	نجا موشی همیکو بدتر آید	نودا لکوش دار و پند پید	که شوانی شیدان پند پید
چه شیرین یارب آدمی ز	دی در شب همه صدانه	دم مردم که دست او زجا	هو در چشم بادی بی نشانی
اگر صمد مال بر لب آید	زدم جواد شوانی نشانی	جواد است این جانی نشانی	خود مندی نباشد بیکه بارد
چو پند است این نیکام در جود	و کرا یوان زکل کرد و دست	روانی راجه باید ساخت	که خواهد ماندن از ساخت
کو کایان کسری ناکون	جو کسری زنت کوه ناکون	نماند جان پین پوشیده جان	که جاد و نیکش شد چشم حور
جراغ از بهر جان در دوا	مگر کردن که دروی با جرات	بغای نیست چون هیچ خری	که ملک جهان نرزد و شنری
فوسن مان بهر زندگانی	که این صفت نه کن تا جاد	ز بهر آنست افشوی که ادم	که فرقت تر و ضایع بیک ادم
جو زین اکبر ان پند ایدم	بکا زو پین شیار کردیم	جو شویم که و کار کشتن	چه سود از آنجانشان
خداوند ایدین فرمود سگاری	در تمام شدن آرایش این کاخ که حلوای پیر	خسرو در کوشیده آمد است و خطبه در و آید	
مرا جو صفت خود شبید	خود را هم میدید غاب سپرد		
طراش نش چنی آب سپرد	که عالم پر شد و پخته خالی	در آمد فاضل قبال سرت	بتوقع این منشور در دست
که خرد و چست این جاد و جی	بچه غمت کرد و نخی	میکوم و سر بر آوازه کردی	که تاریخ سخن زانا کردی
بدین یکین خیال بر نیان	دم رو جان کنی می معطر	نور و پریا نیت را خداوند	به امان قیام و خن پند
ازین شکین غیر مغرور	که هر جان شود تو یار و	عطار در افلم روی شکست	طایک بر جانش تفسیر
نشانی کنش هم نرود		ولی چه سود جندین بکنند	که سجدی یا فو سفین



بلوغ خاک تعلیم و فار	ز خون خود نوشیدن با جوار	خبر برده بشیر و شیرین	ندید اقبال خود از فتح آفاق
ز بیم در بیکال مجلس آراست	طرب کرد و شادان گفتند و می خواست	جو کل با دوستان چند بهر	نهانی شد جوهر از آتش
جو قریب بگریه سپید گوی	دمن بر چنده و دل بر زبون	بنا حاکم گفت از انسوی	دو خون آلوده را اگر گریه
پس اندر یک لحظه و سر و جال	نمیدانند از فرا مشخانه خاک	بر آند اندران شمشیر	حرم جای بشیدان شمشیر
دو دیدن آن همه فرمان آید	خندان کردند و مسافتی فرمود	دو عاشق را بخواجه سرخ	یکی کردند و پوشیدند سر
بر آوردند حال کندی خوش	بسان سبزه فروزه و لکشت	اکمل گویند ز کماز حور	چنین کنند بکمر تا خجسته
شیدای کینه بر نام	کنون بین ز بر کن کور بر لب	پیکنی همچو مرکب نازک	بس که غافلان خواب کردند
خلاصی فی و سر دم در ز بیم	که در کرد آفت و ما در میان	جو کبر و نامان نشستی	بیاید مرد در دیر با شستی
جوان و طغیان کرد و فرمود	شو و پیچیده و سر و کار و	تن پاکان در چو فانی	سغالی خام در کرد و آب
جو کرد و کوزه خام از می خرد	درست از نفع در با جوی آن	فلک چون آرد با شتی و پر	درون حلقه او تسلیم
در آید سر زمان چون زنده	ربا بدست کراخواهد بندان	اگر عالم بغوغا کرده انبان	کسی که برده بخواند سپید
نه دست انداخته و دست تیرم	نه بای امله از پیش کزیرم	خند زین ال برو و کمر	کران سینه خند بختی
ازین ال انسان آراست	که خوش خوردند و دل دروی	کواران نیست جام روزان	نوشته زانرا تا باسد
محبتی که دوران در	جل که که و حصان شین	تخت از فل سدا افکنده	ولی چون برشت نقد بر خج
سبزه اول کد چشم خرد کرد	سیرانکه بر خرد و مندا آورد	جو دزدی جوید اندر خانه	کشد اول بران خانه را
جو شیر اندر می شد و می خا	نخست از باستان عالی کد	جو سوی کسینه اری کسینه	باغیون تا اول غفل را
جو دوی جاره شین مرکب	جو مرکب انداره جاره	بساکس کجای جاره پی	که در روز اجل چاره

سنگد کما



لبوشش چون فروزنی مکنش	خوش آن نمرود روشن عیش	جو یک نخت وید بر پستی	و نخت آرزو باشد بر
خردمند آن بود که نترک تیر	ز سپر و بایست قتل تیر	بفرغی که کوشد نیک و بدر	نظر دارد بر خای فعل خود
جهان خضر که عالم را پخت	روی راسم پدرم باو پخت	جوشد سر سخن با جانی پخت	حدیث راست توان بپخت
فرواش کرده یا باشد یا نه	که باز انداخته پخت	جو تو خون پدر خوروی بنای	عرا معذ و در از خون دیز
جو خضر و رسید آن فحل کائن	بنو میدی بر آورد از حکله	بگره کف کاری میخندست	جهان با بر مهران کرم
اگر من بر پدر افروخ و دم	نسری خویش دیدم که کرده	جو تو برین کشای پخته	تو هم پی پسرای کرده
رضا و او تم تعجب دیر الی	بکس لبم آمد یک سر چه خوا	جو شیر و میوت آن با سنج	بدر دانه شده را در دل خود
اگر چش و رباشی در حکله	از آن سزات چون پیم	مهمان سپرد اندر عهد شای	یکی را کشته بود از نیکوای
پسر و آن بیایک کرده راجد	یکی آن کینه جوی فاحر و مند	نیست فحای رخ از دو و نیم	نسری خشم زبان بکنم
بدو کردند اش از تاسیل	که دشواری کند خضر و اسل	فرستادش از پیش روی	که خون کشته را خواهد خوریز
جوشه سیامی او را بیدار	که نفل کفن شایر کشت	مدو گفت آمدی مان در دم	که تا خون پدر جوی زخم
جو ایکس پدر کردی فرام	بجوی از پسر کین مرام	فرو گفت ای شید تمکیم حال	که زخم افکن در آمد فحال
جانی و خضر تیر شکار	که کرد از سینه در پش کدار	از زخمی کان بیزن زو خطر	درخت خضرانی خضر خاک
خراش و موثر آدمی رفت	فرشته بر پرید و آدمی	کشته و چونکه از آن کشته خون	جو غرایل مردم کش چون
جو آمد بر شش شیرین لیک	ز سیل خون جهانی کلک	رسیده برک ریزی در می	فما و روی اندر لاله ری
دید و هم بدین چهره	سرش در کشت و او از پای	ز بالین کاه خضر و شسته	بیس فطره بجان شسته
جو بودش از نشن ل در جگانه	زد شنه بر کمر زده قطره آب	نهاد آن زخم را بر زخم	عرا حق را بخون کرم سوخت



بهرش و فراخی میل دریل	کشیده کوثرش در چشم بدیل	ز انبوی رخشان شمع شایخ	عمار نمای عالی کاخ بر کاخ
کسی کند دروش بی سیریا	ره پرون شدن پرون بریا	ملک نباهای درنده افرا	شدار شایسته باغی ناز
منور او درین کفره ارم	که از رخسار پان پرده ارم	بزرگان ز اشفاق نیک	ریمند از هر مای سزا
ز حرمت در عمارت بفر	بزنهار حرم و اران بفر	که بر سکه پیرو نهاده	بکین نه جری نه داده
مکی کلبه بشه کار ارم	و کبر سندن بسیار ارم	بسی جسته و دیوان طاق	بنود شایسته شمع آفاق
جو شیر نرینه شمشیر	بشیر نرینه شمشیر	که و نه ز اشفاق نیک	نشانده شمشیر نیک
از جانب شادی گریان	سنه ای باج و خج با جان	زمانه در نرینه کاین پند	کیرین پستانه و اوار
که او از روی جوی سبیل	که نشد باز در آخر سبیل	چه نداشت پادشاهی ناز	که کرد و از شمع عاری ناز
ز قلم نخت از خانه پیش	خراب شدن باغیان در باغ خسرو و شجره	<p>بشیر نرینه شمشیر</p> <p>بالا و بر زمین افتادن بر مای</p>	
که چون شیر و نه شد برکت شاک	که شری را و سلطان شاک		
نه یک سنده و نه ابای از	نه یک سرو و کله را جای از	بدین اوند از اش نخا	که جوید شاه نوشا کین را
اشادت بزو کیدان حرم	که پویند آن طرف کان حرم	گوش یابنده از نرینه شاک	و کینه از نرینه شاک
حرم از ان از نرینه شاک	نمادند از سلطنت تسلیم	بهر جوینده کاین نرینه شاک	نشان و اوند خلوتگاه
بیاغ اندر نرینه شاک	کل شپرد را از نرینه شاک	بکرو چپرو از نرینه شاک	ز سر سویی در آمد دوز با
قشاده از کوش کرد و ناز	یکی خوشید را با نرینه شاک	تختش آسین بر نرینه شاک	از کوه نرینه شاک
بود ز نرینه شاک	زبان کیشا و شیر و نه شمشیر	که رای خاقان آتیه معلوم	که عمر روزی آتیه معلوم



نه تن بی سر کند سلاخی	نه سزنی باج و اند کرد سزا	جو سر نهو سبه را کاردی	نما می ملک را با به بزی
بشی که چه خبر و سر بلند	ولی جانب سلطان نشین	بشان کاشک خفتن شد صدا	صلای که باشد با کماله
یوایت سلاه با سپهر	بخشید کلی در سایه سپهر	جو سر و از باوه و ایل و قوار	بخشاند بر ترش و ارش
توای کوه که هستی ز کوه	که اراج کوهی بر فخر ملک	ز جبین دو و چه خبر و افت	تویی روشن چراغی به طاق
قروان از پر آزار دی	کین کاری که دفع کاره یی	بر انکشت منجایی با زرم	و طحان کاشتن خار شرم
اگر موزه پای آری اسکن	و کوه فخر نهی پیم اسکن	بگو مال کینم این زکارت	کین نهرو و کوه انجنت
جو دولت بر تو می آید رخ	باستقبال و شک سپهر یی	جو در روزی باشد جو زین	بیشامی غوری کی وار و د
بجهد از برای آستین تیر	برود من بداند کین و کین	ز شیر و دشتان شیر و یی	که از از بر کانتیت فرخ
جو سر بر جات جو کیم	کله را بار بر سر نه بر د	بدریا ابر و بار و خمر تنک	بلا ابر که بر بازند تنک
من از جایی کلاه آری جو	که افشاند از بر دین کلام	بود وقت آید که خالی کردی	خود آن به خواشین سیدم
کجی و خبر من از فخر بند	و کوه که کند سپهر بند	خمر سپهر و سپهری بر سما باد	غیا و سپهر بمانی زو جدا باد
سر از ادای شکاف پرده را	بنود از حلیه جای و خن را	خرو ز سر غوغا بر کشید	ز بانی نیز چون خنر کشید
بدو گفت که از رای نارا	بدان بگوید و انایان ضارا	اگر خواهی صلاح زندگان	صلاح کار بین دیگر توانی
ز دولت کار کس پیش	که دولت صلاح اندیش	اگر زین فتنه داری بر او	بلا زینت ما بشیم مغدور
چو بنده بین سخن سپهر و آری	جو شیر زان آتش سید آری	اشارت هم بدیشان کجا	که مالند آستین در جاره
دویدمان همه شمشیر	بکوفان تنک جو ناسان	جو حلقه بر دهن و نشین	بکوه قصر از من حلقه بشین
جو که کشته شاه از شور	پای جو پیش ز بر آید	برون قصر باغی بود ز پای	همه پست زمین چون دی پای



ز دانش فایده ای نماند  
 درین خنده باغ نرفت باز  
 که چون خورشید از آرزو  
 نرسد به باغ شیرین بخورد  
 چنانکه آن وصالش و شام  
 یکی می باشد چنانچه پیش  
 از آن سیلاب می گام  
 پیمین از شبه می شیر گری  
 جو دهنده می نوشد پیاله  
 نه شکر کاغذ با علف غار  
 بسازد شبه و لیکو کی بخت  
 جوشه می نشسته می گری  
 ز فرزند آن خسته بود جامه  
 شب و روز از شکر فی جلیقه  
 گهی بستی بزندان اندر  
 مژگان عجب کشند بام  
 شدند تنه نشین ناخر می چند

فزون شد ز آنچه بود پیش  
 خسته و شسته دراز دادن و دریا  
 این سرشده را از تحت بند قصه  
 قصه پیرون تا قفس و بز چرخ در باغ تعلق  
 کرون و دور بنهاده بود و سپین از آوازه  
 فزون بود از سرانجام بخش  
 احلاله یافت و پناه پرور  
 که آن مستی بودنی شیر گری  
 ز دولت و منش شود بی تم  
 که کرد و شباهد می و تاب  
 ز ساقی نازنینان بیا  
 بسکند از شدن من به روی  
 ازین شیر افکنی پروانه می  
 که تا چون ملک بستاند ز بر  
 گهی از شهر هم گری بر  
 که دولت را گنبدین فرام  
 و میدم اندران آتش می چند

از آنکه باز قانون حلا  
 خسته و شسته دراز دادن و دریا  
 این سرشده را از تحت بند قصه  
 قصه پیرون تا قفس و بز چرخ در باغ تعلق  
 کرون و دور بنهاده بود و سپین از آوازه  
 ریش شیرین غم شامی شود  
 اگر چه باوه پرده بید پر  
 جوشه خود شد خراب از آب  
 مثل نیکو زوان مرد خراب  
 شتی و را بر پسته جلدی  
 چون بود باغبان لکای  
 سلطان بهر زنده آریه می  
 دیر می کشی تو کمالی  
 ملک پرورنده زو بودی اسرا  
 جو پدا شد بطوفان شرابی  
 نهانی از جهان فراق نوری  
 که میدانی تو نمنا جنت

نهاد اندر تر از وی عدا  
 نو این گونه زده مرغ خوش  
 در آورده از روی دل در  
 ز شیرین عیش را شیرین کرد  
 که هیچ از ملک دولت نماند  
 چه شامی گریه و آگهی بون  
 ملک آن قدر که شیر گری  
 ولایت کی تواند دور  
 که با عشرت بود با بهشت  
 می عجب اگر کند شاد بستی  
 بستان خیزد از روی می  
 که محل ماند کار با بهشت  
 خوشی کیه جوی بدفعای  
 طرائق کار او نکر فتی آسان  
 ز شسته می از دولت خراب  
 بنهاده صحت بپیش روی  
 که دولت بی سر سوزی ملک



نه دایمی بود که خشم بی باک	جهانی را با سپیدی خاک	سر مردم نه دیگر با خیزد	بجای شده گمان مر بار خیزد
پرتن با خیزد کرد و جرح و کلاه	که دیاری کند از قطره آب	رواداری که شمشیر خط	بدان میقطره دیار کند خاک
و کربا و شمع غنی سنجیدی	حالات با سر غنی که زیدی	فصاحتی که صلاح باو شد	بکنش در همه بدست و آ
اگر عدل آفت آلود گشت	بود راحت خواب با کوه	سیاست که چه در مردم داشت	ولی واری نام مردم داشت
بخان سری که جابر میباید	بود مخدوم را معجز گشت	عوا که در تعصب و قضا	هلاک مردمانش نه گشت
جو نزد زکیان گشت گشت	سپیدی را زکیان تیر گشت	بوفه واری که شبهای بخت	پیشم که درویشان سر نه
جو با خلیفه حورشید گشت	بسوی شب که چرخ گشت	که سر برایشی و قمار	شده آن باشد که چون کوه گشت
بهر کاری نیارده موزه در	بر مادی بخشد چون حسن	نه در راست را کرد و جان	نه گاه راستی باشد غبار
و کربا خشم بد خود رخصت	خلاتی را که میباید رخصت	عدو را در شرب قهر داشت	شک باید نمود و در قهر داشت
و کربا که دولت را راه	ملک را در صف جنگ ایستاد	که کربا در کز آن در و دم	نه جوانی زنگار گشت
شکی که در و غایت گشت	بهر سری بسا شس جی در	و نخی را که جنبه از زمین گشت	در ایوان شسته شد و چمن گشت
و کربا در کربا پیر گشت	کز آن سر که پی در گشت	جو فرمانده بود	که سپاه بود را سوار گشت
جو در این بختی نعمت عام	بیان آنکه غم را گشت	نه شهادت باشد	که دشمن نیز کرد و دوست گشت
جو خصم از طاعت شکر گشت	سیر را از فتنه بی اند گشت	مشکوکان هم لا اسی	که تو خلسی و کج حای
جو اندری باشد چرخ گشت	که طوفان خیزد از باران	بختی نیز از آن کوه گشت	که از سگی جهان بر جو گشت
جو اندر آن بود کربا	که اردو میان گل و آسمان	شکی که گاه گشت این گشت	و کربا در ملک جانیت گشت
بزرگانه جو بی نکه خند	اینده خورشید را و آفتاب	شده از گشت بزرگ امید گشت	چرخ و غرقه جو کوه گشت



ز دولت مستقیم تر و بزرگتر  
 چون خود هم بکار ملک فرود  
 جو بر دریا بیار و ابر جاک  
 ولی چون نیماهی حیرت جویم  
 تخت ابرکت بر پای خوا  
 و گزیدار و آیین نغان  
 شنیدم من که وقتی جزیره خوا  
 پیام آور جوار شدی نکنت  
 ایسر ازادی خود را بنا جا  
 اگر حمت بیکیر و قیاس  
 جوشه باشد که خواه همه چیز  
 جو سلطان در شتم و دشمن  
 و گز حمت کار باد شایان  
 یکی تن را که صید بر دوا  
 اگر چه باشدش یک خانه پر  
 زرد و کس با ندایه جوش  
 ملک باید که آرد غصه را زیر

سمان دولت صلاح امور  
 چه حاجت بشیر را تعلیم  
 فرو افتد بختی برفی جاک  
 کم و بیش آنچه میدا کم و بیش  
 بنا بر عدل دارد باد شایان  
 پیامی بر دوشای شای  
 ملک نیز از سر نهی بر آشفت  
 دران نورسته حمت کرد کار  
 گز ندارد بیکیر اساسی  
 همه خیرش که خواهی کنیز  
 شود آسودگی را بناست  
 به پیش کار ملک آگهی  
 بود هر صد که خواهی محالست  
 یکی دشمن بود ازان همه درو  
 که ترس از خود و از سایه  
 بود و نیز خشمی کند بیشتر

کسی کو خنیا را زاده پند  
 نشایدش بر طاعت کردن  
 جو دستور تو فیض است  
 نموداری که میکند بهوش  
 خوشه پیروزه دارد سایه  
 شته خیر رسا را بود  
 بیست و گفتن که کردی  
 جو پا در کل دوروی انداخت  
 پس آن بهتر که شته بود  
 همانا قلبه ازان طلبه  
 بشانی کو بقصای کشید  
 بزرگ از بود و از روی  
 ملک را که ربه دشمن را شد  
 زمین که به سر سر لاله زار  
 کو که عفو پسیم ملک را  
 جو جان رفته ناید در درو

بسیار سوی خورشید بود  
 نه دانش پس بطلیموس کردن  
 نصیحت کردت نرگاز داد  
 سوا خواهی نباشد که بر شویم  
 جهان در سایه او کرد و داد  
 بر اندازندش از زمین نغان  
 و خستنی نوجوانی که کسیر  
 که قیاسی در شمشیر  
 در آمد بادی و کیند از شمشیر  
 بران سو که بر سلطان  
 مخالف با مخالف نسا  
 در آرد و کوسفند از شمشیر  
 که خواه اندک و بد خواه  
 که از دشمن تر سزا شد  
 بر منته پا هر بروی که خار  
 بهنگام سیاست بروای  
 چه باید بی محاربت خوان



جانش او کانه از کاتب و که بملوی خوشه خنجر و که کفتا که چون کشت این خنجر جواز امن حد ز کشت باشد	که از او ارش کمان سپهر از و نیزان کمر را زین و کمان تراویدن سیل موج زدن جوانی	بزرگ میزند زان آتش قوت مران زنی کران خنجر و کمان بسان ز نایب و زین و کمان دران کوه ستمکید و بدیدار که نفع آید از زدن و زدن بقیمت زدن زان سپهر با مکر از سیر از زدن و جوا بود بی قدر و بی قیمت همه را ز جهان را زدن و کمان نور و کشتی که میکشید چنبر کسی چون داند او را موی بجاش از زدن و زدن و کمان درین نه تا بخانه نخت خنجر از تجمای هنر و زدن و کمان جبهت ستمکید از زدن و کمان سخن در کار و کمان و کمان بدرین بود نه حکمت آموز توان کردم خنجر و زدن و کمان تراویدن و زدن و کمان	نداند موی زین و کمان که شرح فیلسوفی از زدن و کمان جوا کشت در پیر و کمان که آساید و زدن و کمان بند و زدن و کمان کرو و زدن و کمان خوشی را شمع خوش و کمان بدست آورده شبه کشتی و کمان که دست و زدن و کمان	جهان کوه زدن و کمان بسان شمع خوش و کمان زهر بهمانان عسکری حشی کان کمان و کمان کروانست را زدن و کمان کسی کوه را زدن و کمان بیدم کار و زدن و کمان بمان کوه زدن و کمان بزرگ امید کشتی و کمان
---	--	--	---	---



بکشتا در تن اندر مدت دیر  
 بیلا میکشد باز و میویش  
 و اگر کسی اتن از بالا دراز  
 بهر سو کا چشمی شود در  
 ملک برسد که یک تخم در کل  
 که شمش میبکند سر سوی افلاک  
 جواش او در ضایع  
 و اگر هر چه از کثافت پیوستی  
 و اگر کشتا که او و نیاید  
 بهوش این سرخی نرسد  
 جواش او کامل نخواهد کرد  
 جو بکشد شتادن را بکشد  
 ملک برسد کاول سنگ باری  
 حکم اندیش که تا دیر  
 صلابت و کل استکار  
 و اگر کشتا که اینجاست روشن

موج زون جواپ	
کشتا ز خاک از سوی	کسی کس نصف زیر است
در روز و در علوی نرسد	و اگر باله برابر زیر بالا
نماز جارا از آن روز در	عبادت را جوا میبکشد
تراویدن سیل	
موج زون جواپ	
قوی شد رپتی انشور	خلاصه که لطافت
بهرگز میکند ایستوی	همه عجز کوشش بی کم
تراویدن سیل	
موج زون جواپ	
حکم خالصند نگارند	کبای نکره زنگارهای نقاش
تراویدن سیل	
موج زون جواپ	
بخاری در منی میخورد	جو کل نام خمر مایه جاد
تراویدن سیل	
موج زون جواپی	
بگو کان سرخی و زردی	که زکمر بکند ز کمر بکند

هم از بالا بولش تمام  
 در و نقل و دروغی و دروغ  
 در و کبیا نرسد و دروغ  
 سخن را با نرسد و دروغ  
 جواش و جواش  
 به پستی میکند اینجاست  
 بیلا میل اصل خوش  
 کشتا از آن سوی کم  
 که ست اندر منیش نشود  
 برتن نرسد و دروغ  
 همه نرسد و دروغ  
 سخن کشت از مغاوت  
 جواش و جواش  
 شوخ و شوخ از او با  
 نو خوش سنگ خوان جواد  
 که از جوشید شکو معبد



<p>دگر کش که تصویر خیالات اگر از جنس پستی نام دارد اگر پست و نشت جوئی بینم چو بشن او کامد سر سنا</p>	<p>تراویدن سیل چه خیرست و کجا آرام و کردن جودش بینم که بتوان صد حسد را پاره</p>	<p>که از ما میشو و پیدا بجا چگونه درین مردم بناست کزو شوالی نظاره و مانع آینه معینت دانی</p>
<p>و نیروی دستی و جفا و کردن تو مو جو و بکوی آتشش افراغی تو دانی آسمان را دیدی و آن آینه که معینت تصویر که کرا آینه صدر چو کجی</p>	<p>صفا آینه از رنگ خا مصوم میشو و چون منم که خدین جان بکند در ما اگر کید کس در کینه روی چو بکوی جهان بکند بغیر درین پیش کز ویننده شد</p>	<p>در واپس جان فیضی بود زمین و جرخ و خورشید و ثواب در آینه که بینی آسمان را چو در آینه صورت عی حال درین پیش کز ویننده شد درین پیش کز ویننده شد</p>
<p>بکشا کاین نقش خیالات بکشا هست و کیر زنده اسم و کمر غمت چون پر غورده و کز کش که مرغ و مردم و بکشا مرغ کس لایا رواست و کز کوب زمین رفتار دارد</p>	<p>تراویدن سیل نصود و قیاس حسن فرام فرک راست آخر و تصور تراویدن سیل جواز آخ بعضر عدل در سر جارد</p>	<p>چگونه درین مردم بناست کزو شوالی نظاره و مانع آینه معینت دانی چگونه درین مردم بناست کزو شوالی نظاره و مانع آینه معینت دانی</p>
<p>بکشا کاین نقش خیالات بکشا هست و کیر زنده اسم و کمر غمت چون پر غورده و کز کش که مرغ و مردم و بکشا مرغ کس لایا رواست و کز کوب زمین رفتار دارد</p>	<p>تراویدن سیل نصود و قیاس حسن فرام فرک راست آخر و تصور تراویدن سیل جواز آخ بعضر عدل در سر جارد</p>	<p>چگونه درین مردم بناست کزو شوالی نظاره و مانع آینه معینت دانی چگونه درین مردم بناست کزو شوالی نظاره و مانع آینه معینت دانی</p>



بگفتش که دم از نیروی جان  
 جو نماید هر سر و کلاه  
 بگفتش جان چرا می کشی  
 و کرباره رسوایی گاه  
 بگفتش خون را در من  
 می آید شد و افق بر فرا  
 بودی دم کسی که خوش نم  
 و گفتش که چون ضعیف اند  
 بنوشته ز طبع اندک  
 جو خمشانست آن اندام  
 پرسیدش که بر کوه جان  
 جو پدران جایشان  
 خیال خواب که روی دیده خا  
 بیداری که در من ای ز  
 جو در خواب ز عمل می اندام  
 جو جان ز خیش ز در میسان

زید بن بی دم و بی جان  
 که میریزد عدا از خوش  
 بخود خون می کشد هر جا  
 جو ای با خوش حکمت آمین  
 بناچار شوان کرد و سر خا  
 نصرفهای نیروی نیست  
 زاری و چرخ بود و چرخ  
 بخار کالبد می کشد آرام  
 می از روی سخن زدن  
 زبانی که فکر شده

بسی این عمارت که نشانی  
 چراغی نیست آن که دم  
 ترا دیدن سیل  
 موج زدن جوابی  
 ترا دیدن سیل  
 موج زدن جوابی  
 ترا دیدن سیل  
 موج زدن جوابی

چراغی در تن آب زندگانه  
 ز جان و بایر خون و با  
 که خود اندم فروزش می  
 که تن بی دم بنابر نفس  
 چراغ که دم و ترچون زند  
 سوا از وی بر خیزد و نشا  
 پسین مای خوش نیست دم  
 ز آبی منبک را نقش خزند  
 درون شعله ناپوشان  
 تن خیزد از آوار و است  
 نموده آروی از سر ناپا  
 که ای رایت به بیداری  
 خیال خاطرت اندر تنک و  
 و که زیر زمین باز کرد  
 نخل مسکینه مطلق غنائی  
 جان مندی پند کاین است



چو در پشم مکیک از پنداد		بهین فزنده شایسته		ز فزندن مکن در موجر حیا		نهاد از جلای عالم مثالی	
چو در مردم قیاد انداخت		تراویدن سیل		موج زدن جوابی		مکن اندیشه در مدتی	
پیر سیدش که مردم در جهان		کسی انچار سدا کو سوختند		غرض که بشود و غرضش		مراوی کان مردم نامشاید	
جوابش داد کان بر شستند		ستوری آن که زیر بار		که شخ و دم باشد همایی		غدا را هم توان کرد آدمی نام	
و کردیم و در کس حیرت		نشداید بخیر آدمی گفت		بسکنس مردم آمد را درین		چو در پی بود محتاج نام	
چو این سر مایه بود با جرد		تراویدن سیل		موج زدن جوابی		که پستش بر خرقه فایز	
مکن گفت که چون کجا وای این		که بر سیدم خود را با سخ		که آن باشد خود و خود و خود		که مردم گفت شوان جزو	
بلبل مردم چنین باشد جهان		تبعظیم از ولی نغمه کید		خود مندا کسی باشد که این		که کوی خود مندا و خود	
خود مندا از رواج چنین		تراویدن سیل		موج زدن جوابی		که باشد مرد در ادعای دوستی	
شناسد مرد را گوشتش		کروی پروتا با لکشتند		کروی انصاف آزاد خوانند		هم از راه دست توان کرد	
و کرباره پیر سیدش جان		کروی بکیش کرده از آن		کروی خود ترش گفتند کحل		و جوشن ادین فایز	
جوابش او مرد زنده دل		تراویدن سیل		موج زدن جوابی		که دشوار است پی بر روی	
کروی جوهر و الا لکشت		کروی بکیش کرده از آن		کروی خود ترش گفتند کحل		کروی دم کروی باز خوانند	
کروی خشت کرده با ک		تراویدن سیل		موج زدن جوابی		که نه خارج نهادن	
چو تحقیق برون بود		کروی بکیش کرده از آن		کروی خود ترش گفتند کحل		با غریب که در شوال	
و کرد گفت کای کج معانی		تراویدن سیل		موج زدن جوابی		بگو چست مرک و زندگانی	
خبر دادش که مانده است		نمودار پس برون حیا		جواز جذب هوا عاقل		چکم از حال آمدن نندم	



یکیشان گفت مانند کبک  
 ولی ساز که از حیوانی نماید  
 برین خاتم زهر نفسی که حسنت  
 نه نفسی کان کبک آرد و اما  
 فلک را چون شرح آمد  
 یکم فلسفی چون فیلسوفان  
 که اینان نیز احسام  
 و یک کاب از سه سو جو  
 نیز وی شیر از تاب  
 که گوی سوزی بالایش از آتش  
 از آن معنی که آتش که در آتش  
 و که خاکت نیز از آتش می  
 که آب از آتش نتوان رود  
 که وی دیگر این هر جاز  
 کین ما در پر جان او ملود  
 جو اند نکته در شرح موالید  
 جوش او دانهای معانی

که بنشانند انگرشتری  
 بهر سو پیش نشان باید ارا  
 همان کافض فی الخاتم در  
 تراویدن سیل  
 ملک بر شین ارجال طایع  
 که چون ز افلاک دروس  
 یکی نقطت و آن دیگر خط  
 بصطف انداختش گرفت  
 که تنجیتی ز دوران سهر  
 ز آب اندر فرو تری بدیر  
 و که گوی ز خشمهای بالا  
 ز فیض آب در بهره می  
 که یکدم نیز نتوان بی هوا  
 باجی وانی پر زدن را  
 که منت ایچله در قیامت کفی  
 کسانی که این سهر را بران تو

یکیشان حی مطلق جو اند  
 جوشش است بی بی جاست  
 یکیشان اتم فیروزه خاتم  
 تراویدن سیل  
 که حکمت بین گوی و کف  
 مو اگر دست که در جان  
 سو او ز آتش آرد و ارام  
 که حکمت پیری از نغمه  
 و نیز از جبهه ارجا شرح است  
 جو فرق آب و آتش سهر  
 سر آنجه اولاد را تربیت  
 پدر کرده نامش باد  
 تراویدن سیل  
 که در پستی ازین سکا لید  
 بنان معدن حیوان شسته

که پروتد ایشان درون  
 نه حیوانند یک شته زخا  
 نوشته بکین شای دی و نام  
 اثر در دهر سبک و بدو  
 پیانی باید اندر عنصر  
 بر آب آورده جو را طوفان  
 چه سان بر روی دریا ارام  
 و در کشت که در آتش  
 یکیشان حکیمان عنصر  
 نیاش عنصری کاندر آتش  
 جنان کشت که اتم ناقص  
 مو اراج بود از وی یک  
 ز منت با و زیر جارا  
 بر آب خاک نام مادرها  
 موالید غلامه کشت موعود  
 که در پستی ازین سکا لید  
 بنان معدن حیوان شسته



زبانم از تنه میر جسم	که جولانجا بر خیزد از انجم	و جوی آتش امکان شام	و جوی شامت منقش غفلت
ز امکان شدم دو لایق	که دار چشمه خورشید از غور	بغفلت نقین نیز آید و بی بود	که امکان و جوی شام بود
و جوی غفلت شدم کر و پید	ز امکان جرح منقش شد بود	ز بالانقش سیوم از تنه	که دروی زمره زو شاق
بغفلت شدم بود با هم	و جوی بازو امکانی فرام	نهم غفلت از جوی شام شد در صحن	ز امکان یافتن جرح شمعین
ز بالانقش از تنه دو مسین بود	که کلک تیر شد دروی سبک	شد از غفلت شدم هم عالم راز	با امکان و جوی کار پروا
و غفلت از جوی شام ز حال	که خواستد حکیمان غفلت فعال	ز امکان شدم کاشانه	که دروی رود چون روان
تراویدن سیل			
نمود از ملک اهل پیش	که در شام تیر چنگشت	که با مایه کی چون وادار	که درینا صورتی آماده
و در کف شام کای و دین	کلید که مر و اید بکیت	کیاستد این همه احرام والا	که کای زیر منی کاه بالا
موج زدن جوانی			
جوشش وادانی فلک	نه بر همه عالم هست	ولی در دل نایشهای فک	ز بعضی عقد با و شکست
بختی آنچرا را زانست	خان از سطر لاجر حل	که بر نه جرح جسم طبیعت	که بر نه نوبتو سر طبیعت
ببریک جوشی بی هیچ تعلی	شکر کیر کی نفسی و عقلی	سهر سر کی از غفلت ماکت	که این سر مایه صفات و
ز غفلت میر چشم را جاد	که آن را و صاف تار و	و جوی از مواد طبع	که کس آماده او نیست معلوم
و جوی جاد حاضر را دوام	نمود از شام خالص کام	خرد را به شام شام	ز غفلت اولین تا غفلت فعال
و کوی که انجم صفت درود	که کوی چون فرو زخم درین	بطاهره روج و کوی درود	تساره نیست الما پوز
و کوی که عین البقیث	بسیار رفت بر جرح ادریش	ولی کردت سر کس از کم و بیش	نمود ای بقدر نیش جوش



یکی گفت آنچه دارد طبع را	شرب روشن و یار و کس	و اگر گفت که دولت آن کو	کزان بالا شود هر کو فرو
یکی گفت اگر در آخر چشم داری	که کوثر زین بر سر نیز جاری	و اگر گفت که بر نیز از جبهه	ولیکن علم مغرور عمل بود
جوبی سرمایه ز نه خشک است	لسان نافه بی مشک است	اگر بوی خوش اندر خود بود	بجای پس سر زو بر دود
ملک داشت از دل پرده را	سحق چون سوی دانش دروا	که در دنیا گشت سر حبه	مرا می چید اندر دل و
بگویم که خود را ساز بام	بگویم که کلیدش باز بام	بزرگ امید گفت بجای که شام	دو هم بندگان خداست
جواب داشت از دولت خط	ز دانش چون بی گوید خوا	ولی ز بجای که نقد حاصل	بگویم آنچه نقد ار دل ما
ملک چون طازن بخینه دریا	تراویدن پاییل		
نخستین حجت را از آسمانی	کین پرده برون ز ریانی	کزان نه فلک را شکل اند	چگونه در وجود آمد بر
جوابش ادم و حکم اندیش	مهر کردن جوی		
که پداسد ز اول عقل	باینستی و صفی سحر	یکی روی و جوب عیسی	دوم امکان که گفت
جواشرف بود آیین جوب	ز اشرف اشرفی آمد جوبی	اگر تو نام آن شرف دانی	مبین باز گویم عقل شانی
وزان صفی که امکان گشت	سهر اول آمد در حاش	بیل از عقل دوم باز آمد	و جوبی گشت امکان پدید
و جوبش با عقل سوم	محیط دوم از امکان گفت	محیطی که زحل بر زرع و ش	که خوانند از رضا الهی
عقل سومی نیز این وی	که امکان و جوبی شد بر	و جوبش با عقل چارمین	بسیار مکان سومی پدید
ز بالاسوم از نه فقیر بام	که تو ایوان کیش می نام	کو و صفی که از عقل چارمین	و جوبی باز امکان
و جوبش با عقل پنجمین	ز امکان چرخ جارم افت	ششم از دیرو از امکان	که شد برین از نشانه
ضرر از عقل ششم و بی	که امکان و جوبی معنوی	ششم عقل از جوبش شد	ز امکان گشت نهم با غم



خضر سیر بکشت ندر سیاهی	بکلیک حیات اکر کام	و دانش بان نوش ز نوش	بیانش میان و دوش
خان باد جوانی در آورده	که شور از چشمه شیرین آورد	کمی دیر بشت آنخودی	ز ناراج خان نادیده
چو چشمه سر کشاد و عجب سلفیت	خرویدار کش و از دست	دل از آسوی کنش بر جای	صبوری راز رفتن کند مای
فروغش سرود سپرد آوازه	خوشایح یار حسن جز بزرگ	تساره واد چون تو پیشتر	پیکدم صبح شمع ماه را
زیک کلک مرغ صبحی	ز غوغا خوش آمد مرغ و ما	شد از سر خواب و سرور	باب کل لبشید از غوغا
روان کرد مشکرا ایند باک	بزاری روی بالیدند خاک	وز امین باز در می دست	عنان دل بدست فل و بند
و کره عیش بازار از شیرین	روان شد کنتهای غنای	صبوحی چنگ را آواز داد	نوید نوشهای مار و داد
بغیشت خرم با جریان	زبان کسا و شیرین جریان	کمی سوی بر شیم کو کوش	بهر گنج شربانی نوش
که از موزهای شکر آلود	ز میوه چو آسمان کسک آلود	بدین کوه ملک را باد لارا	پای دو سگانی نو و نام
جواز جلوه فرو آسود و چون	بر آمد ماه نوباجام بشید	دگر باره خلوت راه سپید	جو دو بر کل از یک عجب
بر پسم دوش بانم با کرم	قران کردند چون خورشید	سحر کاهان کل در تاج کتب	سمن پیدار کش و با نیخت
نوا سازانی نادی ساز کرد	سوز عاشقان غار کرد	طرب بازنوشد روز بار	قدح خندان و با بریم در
بدین کوه آبیش و کاه غی	بسر بردن خوش شون شد کاه	سمه عمار طرب پسر بزرگ	نقشای دگر در سر کرد
بسی روز از خوشی و شادان	خی خند شبت تا بیدان	جو وقت آمد ز مردن هم	دو روزی لرشید و ز شبت
زمانه انجمن بسیار راند	چنین فضا نهایی رجا	پنا نطق غفلت در نور و دم	که ماسم جند کاه فضا که دم
مکه روزی بعیش و کاه غی	مجلس راستن خبر و با ندیمان	ز می میداد و از زندگانی	ز سر نوعی سخن را نکته پند
حزینان دل انکیر در مینه	بود از خوشی و شادان		



برون آمد جواب از افغان	موی کل کرده بر سر غمره خوا	دوبل هم لکین هم مایه در	دو چشم منی میشا روی
خار کپش در شنه جوی	میان خواب و پیداز کوی بی	بهر کان داده بهر جان حرا	کمی جان داری و که دوزخا
فریب غمره چاد و نایه	سنگاف پسته شیرین کرخه	لی از جسمه جوان شسته	هلاک عاشقان بر در شسته
نیز لب خنده شیرین میا	حیات افزای مردم جوی یا	ز خدایش که برد از مشرق	بعینه جون کوی کافه اب
نرخ با سکه ز حال دم	درم بی هر بود و لقمه مایه	خوبی از روی آن طنا میر	کرشمه محکمه و نایه
نیاوشش جو بر کایه سین	بر و اندامی از کل با زین	در اندک نشانداری که برده	فرو خواهر بیکد از نرینه
دکیم که نرین جاشاک میر	فرو میرخی مشک و خاک میر	رستی لاف را در هم نیت	نزاران نوبه در هر هم
بخی کردن آن کل و زقا	بینه در اهر صد ساله زقا	جاسوزی جو خورشید کتا	میشا نشنه و نر کاس
بگویم بوی شکیند کوی	نه بوی مشک بل کایه بوی	بجلس هر که حاضر میشا	در آن نظاره غایب میشا
ملک کایه تاشا و تنکه و	برون عیقل جام مایه	اگر چه دیده روشن نشا	ولی تاریکی او در آن
اشارت کرده سوی کار فری	که از نا محرومان خالی کدی	پیریدان همه مرغان مساز	نزد روی نامدیس در جکل باز
دو عاشق را قرار دل افری	نشا طکاری در سر قبا	سوی دل هوس را غنای	سیک از پرتو جوی
کر قته و نیت یکدیگر جستان	شدند از نرینه سوشی	نخت از نشنه لب خنک	دین از اب حیوان کدی
جوفانغ شد ز سر شمای	کیشاند سر و را چون کل در	جان در بر گرفت اکی	که نشن بنیان او بنش
خدی زدی بر آن سوی بام	که خون چرخه حبت از ناهم	نیری و خنق الماس میر	نمای در سکا غنچه
ز علقه در دل شب میر	که گلکش جوی میر	نه جوی شیر بل کایه جوی	روان فو کایه برش کایه
درش بر سر نه دایه	زمینش سر نه دایه	همیشه مهندس پکان	سکینه اضر از آن



با سنگ صبح نازنینان	روان گردن می نهان	حریفان باز چو پارس	نوا سازان نوا بر سینه
بر آورد آتشش هم ویر	کفکها کوزن و ران	ز محرم بر مو شده غیر	سوار اگر کسی غیر بود
از جانب کلج کج کرده	بیرا من قباوشان خویر	وزیر و عیال خود شید رویان	پشت حلقه زده بخیر رویان
شسته نه طپک شده	بمشکلی می آن آتوی ماه	گرفته طقه کسوی جوش	بر روی بدله موزون
که شب چون فتنه یار دین	خمار شربت و دین	پیشش خود بموزون	گرفت کمر پند جان
بیانج کرد لب اشک آلود	که جلو اسو حش او	مرا خود سر جود از جود	بسر زنی که شد لغز
تو شاید کاین نظر داری	که روزی این شب بد	عوی خجسته باد لغز	که سر زنی که شد لغز
و راکش نه توان و دین	زمانه خود پند را و دین	خرد مندان که در شیم	خرای فعل خود در شیم
و در کجاست کجاست	که کاش غفای که	نزدی که ز منقا و دور	ز باز جبهه عین عافیت
بریکه که در آن نرم کانی	بیشتر کاری و سکر	همه روزان و دین	یکوی می روان کرده
چو آمد آسمان در مشکلی	در یافتن خمر و میع شیرین را بکام خوش		نهان شد اقبال عالمی
زمانه دوشی که از جهان	و بر خوردی از من و نیست		ز خلعت او همه را سحر
خمر در پره شد با نازنینان	خجسته از آن شکوستان	نهان گشت از بی عالمی	کز آب کل کند کلر انما
خیمه در جوی شیک کانی	عجب شیت آبی گمانی	جو که از کرد و صندل	ز بویش با و صندل بود
خبر را بگویند بر آب	بکیه چشم بد را راه	نور و پرنیاچ کل	گشته از در جک از سنین
مکمل ز بوری در شادان	بهای هر روزی در حل	بران بالای شهر آرای	خود ستاره پیر مای
ز بویش زمره از تیغ	بدوش انگه چون برون	رخ از کلک و نه چون	یک خنده جمالی



و ساق و پشت پافیه شد	چون که خنک شیش را مرده	کسی که دم ندیش فزونی تابی	که از خنده تا مذاق تابی
پس این کاشیرین دل افروز	ز پیکاری کشتی همه روز	صنم را از فراق روی خمر	شدی چون حرم امید و جو
در اندم که طرب مغز دل یو	ز دلشکی بدو مشغول بودی	بر نه ختی اندر شب واد	دو پار لالم لعل کردی بدو
پس این غمخه بود از باد و مهر	میان درو با شمع ناکه	چو دیدان دیو را کجا چشید	قناده سایه درین غور شید
بر آن ستایش سازد با شیرین	کند زان کاشیرین کاشیرین	بیا ز باد و غما بازی و غما	کلاغی را کند بهت تابی
که نقش رخ تخیالی که کسی را	ز جا برداشت چون در چاهی	مرح ماه برد آن جرم سحر	چو بونیمار و سهیل و طابو
چو سنبلیله قرین یا سیمین کرد	خود از بند تاشا را کین کرد	قناده چهر آن نیم حسد	معطر کشته لبی کل و مسد
درختی که بود به سسایه عود	ز بویش عود کرد و جان فود	پری و شش پیرزان و توبای	پری را کی مینیس زبای
چو چشم مار بجشاه آنم نو	که گیر دغال نیک از روی خمر	چو چند ما طلب کرد و کما	فرا ز کج خفته از دما
خدا جنت از بند و کجا	که از منتقا تو تیار مایه	از آن شب بازی و عروسی	فغان برداشت و جویان
چو او از پری شنید بشید	که سایه راه زد بر نو زور	دوید و در کفر آورد راه	ز دیو خانه خالی کرد راه
صنم ز بویش میل زین نامه	کمی محبت خنجر کاشیر	بیکلف این چه روانه	که خلعت را نقاب افکند بوز
ز غاشاک که مایه در دما	چنین خود را که آرد با من	که بود این دیو جبر لا ابا	که لا حول از چنین شیطانی
ز جا برداشت آن خنجر بوز	بناز و شکسته بوی کا و زو	نخن را بر شامی و جوش	که شیرین را شدان بخی فراموش
دلش که جرا غمخه بریده	که چون کیر دانه خورشید را	لیکن چون رضوانی در طاب	چه بند و تهمت طابوس بار
بشیرین ز لبش که کشت	نبلیخی ز مهر خدی کرد و کشت	بلیشت و سناغ و کشت	بدل چون سناغی خوش کشت
عورت از سایه در شاد	و مید از رخ صبح عالم روز	نیم غمخای صبح کما	چهر فشان شد از نغمه تابی



کمی این مهابوی بر بطاوی	نیز در دندان بر کشیدی	کمیت ارجه جوانش که محبت	نشید کجا بخان چهره او
ولیک از بوسه شیرین او	که ثقل از باد مستی بیشتر	نشاط بدله مشتانه میکند	پری را ضربان دیو میکند
پری بکدر بر عاشق نوازی	صیفت کرد رخسار و با کفخ خویش و سمن ترا		
بر شبان کشته لطف تبارش	با سبیل شک و با این در ضیاع کردن		
جو در کشت اندر آهال حریف	خواب عقل را غلبه کرد	ز مستی پر زانو می مکند	شعر در ابدت خویش سپرد
سکرت مست و خواله دور	جوی کمین به پادشاهی	زمانی بود چون بلبل به تنبان	و می بگریست از مستی جوان
سیر کش کرد زانو را که	در آتین سردم میکند	جو نخی کج مشت افکند	بنالید از فرای ذرا لید
روده بود و تو پهل اش	که ناله آمد بر بوی خوش	ملک مرشد و تسار کج	مراهی آفتاب اندر گشت
برین دولت کسی که میتا	اکثران نبوش فراغت	میالست رفت چون سرواوی	خسوفی اگر خوش شیمی
خجسته خود رفته کرد	شسته ماند و بازین	ملک ملیدشت تو صبح را با	با کبا ندر زده خورشید را
ز نو عشق کاشی دل افرو	غزل می گفت و شمع بو	ز شیرین کاری شیرین لب	فراوان خورده بود که در شد
بگذاشت بازین را چهره تاب	مکافات عمل را وقت بیا	ضمیمه بود بر در خادی پر	چو مشتاق بود و جوی توانی کرد
ز پری پرت خیز و سال فر	جو طبلان زد و شمع و بزم	ازین دلکش و بی خنده گز	مراهی بی خره جوانان شیر
بروش از بون که جو کجاست	دین با آب و دانه کجاست	ز بکشتن آب از لب و نشت	مکس نده فراوان در دشت
سری جوان بکینه بشین	رنجی چون قرطه لیده چمن	پلک سرخ و نظر مکار نما	پس از نخل چشم نارمانده
بنود این در و رو چو ش	که و تیغ را زمانه رویش	اکلا کافوی بر سپردی	ز دنیا و سپاس مانده فردی
دو چشم را بشین و با کجاست	جو خوش کمنه ز بر جان	شکم چون بر سطحی سار کرد	و پاد چون و عصای گرم



جو شرف از دل این بین افتد	فرو خواند از لطف خطبه	بیاریدن در آمد سر و در	جو دریا شد سبکاه زمین بر
جو بار از سینه های ریش برجا	بجای تنگ و نام از پیش برجا	روان شد بر عودش خوش	که میند جلوه خورشید باده
جو بکشد شش از چهار او آن خم	جو میند آسمانی بزرگ خم	ز سر در دمای در نظاره	ز سر بر آفتابی در حرازه
بهشتی بر زجوران بهشتی	عمه بزغون و لمارانده شتی	چونکه در جمال شاد میند	ز سر سویی تمارا فشان میند
خان شیر تیار سوغالی	بیداد از کشته کوشایی	مقابل شش تخت عرش سبک	نشاندش فرا کردی زر
جو بر کرسی نشین است از کجاست	برون آمد از تیر خورشید	گرفت اندو از آن صانع حد	ز شش تی با مغرب زوینا
شده مشال کانی لاله ناز	متلع بیک اده اده آواز	شده باز از غوی رونق کنیز	که کالاقینی بر شستری نیز
دیرتی که گشت از جلوه پیدا	فلک دیوانه گشت و زهره پیدا	تسار افکن شده کوه شیار	تساره برمه و خورشید بار
ضمیم در موج لولو با غمی شور	جو خورشیدی که در آواز نور	ملک در جبرن آن حال مانده	هلاک غمره قتال مانده
عوس از جلوه چون پرت	شکوه فرق بوشی توانست	جو بر دم عوی خواست	عوسانه رساند سر تپا
شده آن سر تن زور و اکر پود	بشر بوسید کاینک شربت این	بل اینچایش بود و سبک	جوش اینی که گلبی را بر نیز
بزم مناکح برمه و شمشاد	بمده کور مرغی من شمشاد	روان کرد و بفضی و کشت	بخل کرد و بر کوش ز حدش
بزم لکاه خوشی آورد	ز خشم کرد و خالی بار	جو شش شد با هم روی	زنج آسود جانهای غرض
شده از رخ شد لی روی برین	سر از زبای یا ز نارین	فرو عطفید پیش از پی	جوسایه زیر پای سپرد
جو این پی بدین و مال	پوشش کرد و در شال	جامل ادش آن بازوین	نوا کرد و شش از لبهای شیر
دو دل با شش و سینه	دوش یکد که بازو حایل	دوی مزوج کشته در یک جام	دومه جلوه نمود بر یک جام
کمی بر کامی گفت کرد	کمی از غم و کانی داد و داد	که از زنی بسوی خیک ماران	فرو کشتی سپرد و شش ماران



گفت آن زلف پیکرین او	نعت بوسه بر اکثرین او	برابر کوی میکرد با هم	ایکین با یکین خاتم بخاتم
و بان میگردد با اکثرین خست	بیشتر نمی خندید و میگفت	که بان ای خاتم این انداخته	که داری با بان در جان بست
که آن خاتم که نام او هست	رسد در خضر سرچشمت	ولی میسخت زینت لب	که بوسیدی فراوان چست
در اکثرین باده و سن باز	ز حیرت لی سخن در دهان	جو ایران نماند چون چشمت	که در خودم و دوری چشمت
جوارش سنگا مشق او است	از آن دم در دهان اکثرین	در آن اکثرین بازی ز ما	بماند تندی اندر دهانی
پس که گفت تا کرد و همیا	جمازی بر درو کو هر دوریا	پیک فرمان و آن شد چشمت	جهان اندر جهان چشمت
و به نتر بر روی او	ز دهکبای زیورده شتر	متلعیم و زرده کاوان	لمون شحمای جامه اش
غلام ارمی صد سپه و اژدها	منور از لاله شانی شتر	کینزان نیز صد سپه و اژدها	بنور خود چشم خلق مشهور
بخرمن چندل و عود قاری	بمنما ناه شکستاری	ز صحنه و ایمان صد طوطی	که صحر کرد شانی بدی حکمی
ز کوهر صد طوطی و چون شتر	که کردی هر کس شام دریا	بدین نیت بهر جلوه	عروسی راجما ز آمد خنبره
جوش زین جهان افکند	عروس ماه شد بر ترک دون	بر کین شمی شاه فلک قدر	سوی شید بر سید شند و قدر
نیز بر شکر جویانی برآمد	که خوشید یلیمانی برآمد	روان کشت آفتاب عالم افرو	شب تاریک شد و شتر از روز
عجب کار آفتاب تنوع بود	که اکرم کرد و دشمنان بود	به بر صندران مشعل نور	زده در قرین آتش از دود
طبق بر دست مرداریدان	که چنان سرافرازان	و آن تاراج و دمانی بوش	ز لبت مغرول کشته جوش
بنیاد تا رسید اشغاف	که قضا را روشن کند طاق	شده از طاق و زو را و ک	ز جوش هنران شند بار کد
کله فرمود کا میو بدی تو	که نذیر پست به محض تو	خود مندی طلب کرد و شیا	بدل میباش از لب کربا
در آمد کاروان و از بر سید	دو مکمل از رضا با بر سید	بس آنکه بر طریق آن دو کیش	معین که که پانی ز حدیش



دو کلب از لب من کاین است  
شربانی ریزم اندر لب حلا  
کشیدن شربت طایب برود  
دو دل گزوب تجر افکند  
چو مه در جادو شب رفت  
عروس صبح را سپارند  
مهر فروز و گل کج جو دریا  
بر نو بر بدو خوش بپوشد  
دو جانب کله بر او آن کشند  
ز پیا که ز یک سیمین است  
سه شهر از نرم بر پوشد  
چو خضر و خواست که زوی و  
زسان بدی که کشند  
چو شیرین رسیدن حاتم  
مروت چون کم خرسند  
ولی در لب مرا هم خامی است  
دو حاتم که در جوش می کشند

نبوشا نوش صلیب شربت  
دو هم جاوید پیوند و صفا  
دل صد باره را پیوند کرد  
بامید نو از سر زندگی یافت  
گفت روز شکر در عیش و سی شیرین با نسر و نوش  
خبر و شکرین کلب بر رسم سیتقان لعل  
لب شیرین از دمان نکشتری سختی گفتن  
دو نفر است شده چو کلب  
رسد که ز کیوان کشید  
پوشیدند چو کلبی کانی  
بر شیم دام مرغان شست  
فرستد دست چنان عرو  
خارج رفت کشتور در پیش  
شد شیم در نظاره شست  
دو جندان باری از چو  
بر شد شیم چون بوش  
که داند قمتش غنای بدید

که چون فردا بر آید جام  
کلب را لب آن ساغر جم  
بر شادی همه شبانه خورد  
اگر بتوان برودن از غم و حال  
روان شد خضر از دمان  
مسافت کسی ز غمی بیخجل  
برایوانا بایوان کانی رفت  
جنان شد غفلت چو کلب  
جریده بودش که کلب را  
فرستاد و کلب را به حرس  
بجگر گفت کانی در راه  
چو شون یک بهادار کلب  
چو شیم یک کلبی او کلب  
چو شاه کشت ساید کلب

دو هم جام مرا نوشا امید  
نمی آمد لب از شادی و فام  
می ز کین میوس ساغر خورد  
بیوی و عده جامانان  
فرو چو کلب که در نطفه حیات  
عروسانه بر آمد بر شست  
کلب سبب معانی حیا  
بایوان و کز زایوان شیرین  
میان مرد و بایوان بود  
سه کلب که کلبی بر شست  
که شد پوشیده چو کلب  
نبودش با خود اسباب و خزان  
سلیمان از حاتم را به پیش  
عروس از جواب پادشاه  
چو کلب کیم دو خندان  
دو حاتم نیز باید کرد مساز  
شبه قمت است که شست

بگفتن از لب



تغابی کو سوا کی کار کرد	بط آسان و فتح و شوی کرد	مپس مره به پیشانی غرود	که نشی شیشه سوراخ کرد
مپس طایس او پیاپی	سپن مقراض در منقار	جوانی صیت اندوشن	بای آدمی خاکی و آب
حصار کشد کرسه بر فلک	پیکار بان هند ز خنجر خاک	پندیش آن زمان کاین چاکم	برندان فراموشانی کشد
کسی کز خوف او ان آید	همین کو بدیکه مسکین می زند	بساخته کین دو دو چمن بو	نشاید دوشی را حیل و مو
چه حاجت کرد که را نغمه نغم	بلست استناد کازین خنجر	بران کامی ز عیش و مینو	که بسیار اندرین جزئی
جو میدانی که گیتی را و فایده	دل از سوفا بسن رو	وفاداران بود کز نیکی	کند با سوفا یان سوفا
کزانرا کرانی به بگردن	که شو ان گشت آسین باین	مکن تا مینو انی ای جهان	جو اندری بختی تا بخت
نه مردم جا بای ان جاسوس	لیا باشد خنجر و خنجر	خری کا خنجر پیش شمشیر	بشیشی جو که سختی و شمشیر
مراوی کا بدین دیر فلک	جو آخر خاک خواهد گشت	و در عمر چه هر شب شادی	جو آخر غم بدین دیر
اگر چه که بسید پیش فرزند	بدندان نیز اند بملوکین	جهان را بر کن لنگی خنجر	خزینا باد بخت شایخ
مراوی کز گیتی سرت خویش	و کربو و قضا را با کین	جیات پیرا از عمر کم نیست	جو حاصل شد مرا در عمر گم
مشورین کوه مغرور جو	که پیاد می ندارد زنگاری	کل آنرا زده فصل بهار	شرابی نوش کن بر روی
بدین شرف بخارا دل جان	تسلط رفته را از قضا	بدان باشد که با ایران	کینم سبب شادی راوری
دو روزی که حیات او ازیم	پستان روز کاری ازیم	کینم امروز هر جان کنوا	که از ناما بفر دانه
کسی کرد بدین فیروزه فیروز	که بر فردا اندازد کار	کمیسا کا غل نبوخت	تکیب ان جان شیرین در پرو
بخانش در گرفت این نغمه	که گشت آتش سطا سطا	پاله خواست ارسا فی دانه	بشرط جاشی کرد اندکی
جوی اما به دادر لعل جان	فشانده از دیده درونی	بیوسی او چهره روز	بجای آورد شرط و سگ



غمی دارم که بایانی ندارد  
نه من زنی زخوال خرابم  
نداری از هلاکم پیش از غم  
بود بر ساربان شمشیر  
زهر ارجانب سید پادوی  
جفا کنی از غم جوی کی دم  
و کبر من جانی خواهم برای  
کل از خنجر زده رو آید بر  
من آن شیرم که جوی تم شمشیر  
بی چون شکم میوای شمشیر  
ز بوی کبر جوی شمشیر  
ز موزنی بدان که دل است  
بکجایی ای دم مرده بدستان  
بنور صیل روشن کن چراغ  
به بیداری نشاط عمر دریا  
بناسد هیچ روزی پروا  
نه خنجر که خنجر بود

تنی که سپیدی جانی ندارد  
تو بیداری که زنجیر خوابم  
که از صد پیدل که روی  
غم بار از غم جان شیر پیش  
بسوزم تا ز بوی شاد کوی  
که کربنوارم بد جوی کرم  
تو خوی تا زمین کی گذار  
کجایی عاقبت خوش کند آب  
بدندان سپید و خنجر  
زمویی پیل زار خنجر سنان  
بسوزم تا ز بوی کج خنجر  
سر و کفن یکس از زبان شیرین تو اضع بود  
از تو پیش بسیار و مشهور با بدان  
بیوی معطر کن باغ  
که دارد سر که پنی کینه زجر  
نه باقی ماند اندر تن جانی  
هم آخر غار با پیکر شکر

آنکه غم فارغی و ز سپیدی ندارد  
چه گفت آن خندان خنجر  
بزی که ز کرک تشنه تشنه  
اگر شکم می از من بفرمای  
مرا میسوز تا با شمع بدانی خوش  
نوارش پستمن از سنان  
درخت ارجانب از میوه  
چه زری قضا تا ای شمع بدانی  
انکه کانی آسوی شکیبم  
اگر چه سوخت جانی را  
جو و دمار بد زین قهر  
جمعی باید به شمشیر غمی  
مناندار کل هنوز نماند  
میس کاس عین رعد  
بزرگان از خط شمشیر

جانی نماند تا بیدار  
که مرگ من ترا باشد تا شمشیر  
غم قیمت بودنی مهر جان  
که با جوی خود بر شمشیر نماند  
که پروانه شمشیر و شمشیر  
عروسی که سفید از سنان  
بزرگانی که از شمشیر  
که از طوفان فرو تشنه  
بدان شمشیر جوی که دهنم  
شموای آه منی وی کانی  
نیکس از غنای جوی شمشیر  
روان کرد این غل را در شمشیر  
نظر زین به فلک بر شمشیر  
جرا شایه بعد از و زدن  
که مرگ از خنجر کنست  
شبانند کانی پنی جوی  
که از پیلان خط شمشیر



زمانه و تیرگی نیست است	کج کج کج نشسته است بار	تغافر که عمل باشد و غماز	برو با جوی دی کوهر و میانه
جوا قد با جوی نادر است	زمار که تیرد کرد و کم	بدانرا بکنجی نبود از راه	که سکه افش بر سر که باری
زینکی دوست نرا دوست	هو باشد و دست بدش گشت	زبا با بد که سوزن بر کشد خا	جو سوزن خار کرد و باشد
نرانی آفرین بر ششای	که توان یافت زو بوی و	کسی را که این معادن بار	زعر و بخت بر خور و آرا
نیکو جان بدین فنونی	سر و کشتن بار بد از زبان	سر و کشتن بار بد از زبان	سپک عاشق نرا بر د خرد
رباب بار بد شد سر و	کردن بر بط و کوشمال یافت	کردن بر بط و کوشمال یافت	بر خنم خون بجا نندازد کشتا
بخاک سینه غم را بچربند	فر و کشت این غل از دشت	ز چپن جوانی از تو دشت	غمت با جان من چو عین میانه
درت حاجت بخت جو غم	سز زلف تو خلو نکجا جان	تجالت مرد چشم نبارم	بست سر ما عیسر در ارم
نیکوئی کجای خوری امروز	که امین بخت تو کی ای امروز	که امین بخت تو کی ای امروز	که امین بخت تو کی ای امروز
که افغان ادا این لغوی	که این بخت این سعاد کردی	که این بخت این سعاد کردی	که این بخت این سعاد کردی
که در با هم آن نرسد یک	بدیده تو نباشم خاتم	بدیده تو نباشم خاتم	بدیده تو نباشم خاتم
جان روی که آن مهر ریز	در آینه خیاش هم در	در آینه خیاش هم در	در آینه خیاش هم در
بر آن سختی آید پیش	در آب چشم من چو خورش	در آب چشم من چو خورش	در آب چشم من چو خورش
تو هم خونی کن بر لب	جواب آینه کیسونه ارش	جواب آینه کیسونه ارش	جواب آینه کیسونه ارش
نیمه چون تو باشی نظر	کرم خورشید پیش آید و کرم	کرم خورشید پیش آید و کرم	کرم خورشید پیش آید و کرم
مرا این آرزو در طالع شوم	خوابی نیست و مر می	خوابی نیست و مر می	خوابی نیست و مر می
جلا کرد این خرق و بر	بشیش سیرت ندیدم این	بشیش سیرت ندیدم این	بشیش سیرت ندیدم این



کیسایین رخت کوسر اکین  
سحر کمان که نرسد به دست  
نیم صبح مشتازا بکند  
زبا و صبح میرد بوی عود  
از آن سایه که دولت بر کف  
بناری دیدم از لطف فرید  
بوسه دل شد جان را بیک  
جو کردم چشمهای نازنین با تو  
هر این خواب از بخت بیدار  
در بخت یاری دوران  
چه خوش کاریت روی یار  
پس از کبر خورشید کل و بوی  
نهرانی که بود از کلمات  
کسانی که خسر و کار را راند  
کسی که زانوش نمانست  
بگویم سدا و آنکه در عالم  
رواج می مجلس برتبت

سر و کفین کیسای از زبان شیرین و ریشماهی  
نیمه خمر و از زخم جگر خاریدن و ناله  
بچسبند امن کرد بیدار  
میان خواب و متنی مغیوم  
کلمه در چپ و مه در امنی کند  
خضر زاب چنانس بر دیده  
بنام بزدلی با دار کمان  
حریف خواب او را دو آرم اند  
عجیب خوابت دور از چشم اغیار  
که هر کس را بچسبانی در خواب  
کبری سنگ کل بخا بدین  
که تر آیدینه مند و همه روی  
نهر روی که ز کین شد سزا  
بکار افتادگی یار از نهد  
جو دسوزی کند شو که خا  
سم آخر از پیله روی نیلند  
کمان چن بر نبود بخت

نموزم بود خوابنا ز در سر  
که در اعوشم آمد بر روی  
در خواب خوش آمدی  
اشاطم مازده کرده از باد  
چنان کرد از شر بخت  
بهارم خود جو کل آیدین  
چنین جند بیداری کشیدم  
نموزم چشم ندخو بکینان  
پیری صاف بایر سینه  
نهر کو یار شد با وفا  
نهر از آن جان فدای آشتی  
سفال از طاس بر دم نذرین  
وفا کنی از نامعلوم شد  
وجود مردم فرخنده دید  
جو بدخواه او قیاری چهر

شیرانی رخت در جامین  
پاله بر گرفت و مجلس آرا  
لروی دوشکانی نمرین  
حوطای می بهمان نروی  
نمادم بر بربا با خشت  
نهارم را سکت از جام  
کزان او از خوش خوابستم  
چینال خواب سر و ستین  
کزینسان خوابی خوابم  
پساکای دست بر روی کشید  
که می چون در باشد کم خون  
فروانست بایست از ناز  
که باشد لشن بوی وفا  
ولی کاه که کرد بدیدار  
تکلف شد تکلف شوم شد  
زهر مردی را ش بیدار  
کسی باشد سزای صحتش نیز



باده عاشقان سگفت	بما ز غمره جادو فرست	بدان برفق که پوشد ماه صبح	بدین کس که بر جانم زین
بدان کرفشان قد عکس	کمر و کرد و عمارت شکو لا	بدان موی بر شیا که مستی	که فتوی میداد بر لب برقی
بدان بالای چون سپر و از	که پیشش نهاده شد شمشاد	که یکدم زیر بابت جان فشان	به از صد سال می توزدنی
رخت جو شمع میسوزد بنام	که از رخ رشید روشن جادیم	به خوشی باد و لب الکی پاک	پنشان جرحه آخر برین
و زم می می نان جام یکیم	که از بوی بدست باد یکیم	اگر دولت نداد این خرام	که رخانی زبانم دینام
و عایت را که گویم خنجام	مرا از زبانی مست و کام	مشو چکانه از کاشیام	به ششانی می از دایم
از آنکهای که باز از تو شیر	بود از شتری بره درم	فروشد خشمه خود ز خوی شرم	که اردو روز را را رخا کرم
در میان جان کان پرست	خزیداران چشم از دور زرد	مخوف چون کیمیر و نشت	که نشیکند پس از کینیت
دران شده که رخ جان شیر	چون خالی که کن با به خیر	پندارم که باشد هم بجایت	چون کاسه شمعای در دگانه
ندارد قیمتی سوزان دم وای	که آتش را یکجا باشد حای	ندارد پیش ازین جادو بود	که در خدمت قبول افکندم
کنده که خدمت صدام من	بوم صد بایه از با کینیت	کنده چون کیمیر و نشت	بود اول قدم صد کام سپهر
چه با خیر نشاندن دل آب	که چون گفت آبش بر تاب	چه باشد بر او افکندن	که بارش سوی پستی باشد
چاک ره فروش بچکانی	کم از بنال ششم آخر کجای	که مری خود نزدیکی نور	تا ششای تو آیم سر از
اگر و صلیت چراغ افروز	بجهد الله که جز غیر نخواست	اگر شادی ز عالم برست	غمت را از دکانی باد کوه
ز اقبال غمت زانکه شام	که هیچ از شادی کنی بایم	غمت را با جادو کنی فتم	طربهای جهان شکر فتم
عیش و شاد بودی نه رست	سگشت از نشان دست	از خست سایه و کس شست	در آید آفتاب از راه و رخ
	جو رود با ریزش چش ترانه	پایب زندگانی کرد خانه	



سر که غم بودم نیم شبیار	که بار بآب چشمم کردید	نیم کل که در بالین من	بچار صندل از کبوی من
رسید از غمبارانی بسویم	ز خون کشایی شنبه ویم	ز می خواب گرانم صبح شام	که از خوابم کرکشت اندام
مجنان مردم ای باوینم	که زویدست برک باهمینم	چه انبوسیت دورای و کینم	که تا نیمم محضه دل خویش
دستم دل طعمه زانغ کاش	بخون که کم ز کین عیاش	بدین بیت سیران جان پرش	بردم شمشه و دریا در عیش
تو در خواب آمدی با خود نیست	که در پیدای این حالت	نویس باری نمیکرد و نیم	بالم دیده و آنکه در تویم
اگر جانت و کردی پند جا	کوای سید مدد کاین عیا	مرایا ز خوش میتر خوا	میتدای ابر میره چشم
بکوی ای بسال با حکم خیر	که چشمه باز دریا فرویز	بکوی ای ز سره کردی پشیل	که چشمم بشیر پیر نیل
کسی اگر وصال ده ز دست	بیمه عمرش نشاط و و کفر	کسی که ز جوهری ان مکره	اگر در با ایشان غلط کند
نه دولت من و نه کسیت	ز خوابان روزی نیک و نیت	زخ خوب می لعل و جوی	جو این نبود و نباشد کدی
کیساجون ز دیان امان	بیاراج از حسریان بر	نویا بار بد جانی و کرداد	شراب عشق را پستی نداد
بافسان این غزل در آید	سر و کفقتن بار بد از زبان چو	که انش ز د بخند ز راه شیر	فروغ رویت ارمه باها
ز می روشن خولو صبحکای	و صالت جاره سار شک	پیکر کچ لب نهانی	کچ و کیش صد جان کجار
غمت چشمه کشای شک کلر کند	صبا بروی کل ترسای	کمن ز چرخ شکیں را که کبر	که شوائ داشت دل زین
کند چون ازاران لغت سای	اگر دیوانه کرد جای	تو در خوابی و خوش خلق	کمن کمن بچرخ کجای
کسی کش دل ز چرخ جفا	و دت در خواب پند نمند	مر از ناله شد کام و زان	قراقت هم بران جز نری
حرفیت خرقه سپاری ندان	نرسید از فقیر کو سفند	اگر دستیم در دوران	نخام شد کمرش ز خاک
بکاه حمله کرک تیز دندان			



جهرانی جو کس از کینم	که گریتم زنی دامن چنم	لکن پزایم ای	که نستان خورشید لکیر
کسی کور بود زین نه روی	جر کوید حدیث زنگ و بو	مرا کجی که در پشت شینم	به از باغی که پروی بونیم
جو فرغ آموخت باور دادم	نفس جوید بجای شیان	بشت بوستان لی دوست	بروی دوستان ندان
من جام می و زلفی دوتا	بشت و باغ من وی جو	خوئی آن وی کلک شام	رهان سرخ کلک نابودا
جو آغوشم آمد سر و کمری	همان کویچ سروی بر جوی	جو دست بار بزرین نغمه	زمین پر شد مجلس شکر
یکسای خود من جان نبرد	سرو و کفتن یکسای از زبان شیرین و راحتای	دل خپ بود از ابریشم چک خستن	
جو زوشتای که نخم سازگان	تضریر ز آب زندگانی		
سکوه مکنه شاخ جوانی	سرو عشق در جان مکنه کای	بشم را و بوفه خست است	برانم رازبان در افتا
خامشوق با می مشو دای	غم از دل رخت در جهرانها	صرای باز کرده چشمه نور	براز سلسیل آورده آردو
زمانه چینه شاد کاشا	که نرخت خانه شینم	مکر رضوان که شد مایه ش	یکید خانه کرد اینجا فراموش
نه نرخت این بوش جان	که برسان کو بگو ایچا سید	مکر تر و بچیت آسمان	که میسو سید آنتا ترا
مکر حوران صحرای شینا	که موج غمت از افان	مکر سیل آید از دریای	که شد بای حریفان کمر نمود
مکر بان حجت در حسان	که آرتن زده شد کلزار سید	مکر دولت جبار یافت مهر	که ناخوانده درون می آید
مکر ابرو جابر شد خورشید	که بوی اشیا بجای سید	و آئی سانی خورشید	بفرق دوستان انداز سید
مکر بالی سعاد و غم کیشا	صلای خوشدلی در ده جبار	روان کن شری که شادی	فرز توید غبار ناعراوی
نبو شادوش فرخ کن زبا	که کشی بشکند غم را کبود	رسید آن سیمان کز مرغ جادو	دم فروید و درد آشنایو



ز زخم بار بار کشته شود	غم و پیر سر را در دهان	خنان کز صبر کرد و اندیشه	فریاد از غل بر دم
چه فرخ ساختی با کینه	سرو و کشتن بار بار زبان	سرو و کشتن بار بار زبان	دو عاشق را کینه با هم
کمی خوش نشانی جام کزین	و بیشتر را از ان نم در که	و بیشتر را از ان نم در که	کمی بجا بوصل آرام کزین
که از لبها نصیب جان رنجد	کمی آهسته بران کمالند	کمی آهسته بران کمالند	که از لبها نصیب جان رنجد
کمی بر سر و سنبیل و سبیلند	فرمودند از کفر کفران	فرمودند از کفر کفران	کمی بر سر و سنبیل و سبیلند
اگر جمعیتی در میان	که درون که جبهه بیند	که درون که جبهه بیند	اگر جمعیتی در میان
دو تن کز خنجم دایم در قوت	شرف زان میکند از شرف	شرف زان میکند از شرف	دو تن کز خنجم دایم در قوت
بنامش کاشا و آتش	پیر کند از ان اندیشه	پیر کند از ان اندیشه	بنامش کاشا و آتش
دو روزی که غلط کاری	فریب آسمان خورشید	فریب آسمان خورشید	دو روزی که غلط کاری
بسا شربت که خوش کرد	خوردی منت شو با بزرگان	خوردی منت شو با بزرگان	بسا شربت که خوش کرد
بس از عمری بود پند و ناس	شد صد جمع در یکدم	شد صد جمع در یکدم	بس از عمری بود پند و ناس
درختی کس زمین صندل بود	بر آرد باد از دور دیگران	بر آرد باد از دور دیگران	درختی کس زمین صندل بود
منع عسایه که زنده می ماند	کلوخ اندازد کجایان	کلوخ اندازد کجایان	منع عسایه که زنده می ماند
هر اکل لب تاب بر کبر و شرف	تغای بر کبر و شرف	تغای بر کبر و شرف	هر اکل لب تاب بر کبر و شرف
قران معجز از آن خورشید	که باری دلبسته	که باری دلبسته	قران معجز از آن خورشید
کسی که دل نباشد سوز	ز دل پیش نظر کرده	ز دل پیش نظر کرده	کسی که دل نباشد سوز
توان کجی که در جانی	جو کجی مفلسان	جو کجی مفلسان	توان کجی که در جانی



مراغفت خجاک مستی	کیشیم بر دیت با همه شور	و کر نمن پس کن افی	که شوا اند ملک و دین بجام
دان آن کونه هم خورشید را	کزان چشمه بشوید سر کسی	سر خود که کاین در بای کبر	که اخسوت نه مارا جای کبر
بگفت این کسید دل کی آه	فرو و دیدن شیرین پالوده و بخت زنجیر	که آنش در گرفت اند دل سار	که آنش در گرفت اند دل سار
جو خمر و باغ و لاله شنید	سوی طبع در و طبع پوشیده اند که	که گوش خود ز شیرین آه شنید	که گوش خود ز شیرین آه شنید
فرو اندر جوش سبیل اند	در پیشگاه صحن خواندن و صلاهی صیاف کفتن	جو باران بهاری بر سر کوه	جو باران بهاری بر سر کوه
کینری شد ضم را شکم کرد	که ابر از کرمه دیار چاک کرد	شکلب جوی شنیدنی اشتنا	شکسای نیامد استپانرا
خرو را خواست باغ و باغی	بمستوری قدم بر جای دود	بکیو شید جان شنید	نیامد پند بادل سو شنید
جوی طایف شد از تیار دوزن	وزان صبری نه برنگام دوزن	ول از غل خیال لایش بر دوزن	حجاب نام و تنگ از پس بر دوزن
ز صبری دویار پرده پر دوزن	چهار مانع از سر کرده پر دوزن	جو آتشش آن اندر دوزن	بیشان از خود و از کرد دوزن
برای بای شه بو عینک	جو آب شمع خود غلیظ کرد	زین و دان که او را در غلام	ز پشت زین جو پشون افتاد
قشاده پروتن باور ماند	بدل شده بدیده پیر زند	جو باز آمد ز صحرای سینه	صنم بر خاست با صند عین
بخاوش منت زد و دامن	بفشار برده و خالی کرد	نشاند بر سر بر کوه	زمین را کرد از آب سکر کرد
نماز شام بود و شمع تاب	که آن ریشیده شد همان	بشا از کسو جهان از تاب	تساره ماه را بر آب سکر کرد
چه خوش باشد نور و ز جوی	شب وصل و شراب از جوی	با کین بر یک کاسی ساز کرد	که آن فرد پس از جوی
ز بوی خوش پسر بر جوی	جبارا کاه زدن راه میرد	نیسم انیسور شیرین و شیرد	بسنده انیسور شیرین و شیرد
ز سوی شاه جین محرم را	درون خواند با صند پر را	در آید با بر طبقه و در را	پس از نوش کرد و شست و در را
وزان طایف کسبای خوش	خارید از نازن رخ و کسبای	نوازی نیر و ندان و نوازی	که جان از بوی نیر و ندان



تیرا چون تو سری با نیکو	که نقطه نیم ترا خالی کند پای	چه جویند زین جوانی	که افشا مذد اما نیک کردی
چه در خور تو این زندان	بکجا کینچید پیمان از در و در	که افشایم مرادان کینخت	نباشد نیم مردهای نخت
مگر از دیده چون شمشیر	کنم هر خط بر بانی شاری	اگر میدارد از تو نخب و دم	چه پنداری که از تو نخب و دم
بیان تو که جانم را حصار	ششم سالی و سالی زور کاست	ز عشق پاپوست انجمن	که بر لب میگوشت جانم
دردم که پیشم عقل ره و	کین ز کوهی دامن مگذار	و گره که بیدم جان حواس	که عشقت این نه آخر باستان
مباد عشق و فتوی با هم افتد	که بانی باریابی خودم افتد	دم خون شد ز سوزش جدم	بناشاک آتش را جدم
بصیرت با تو نشان زد پرورد	که نیت با گشت و خرقه قال	جو مرغی کند رغبت و پیر	بدشواری جدا از چکل باز
و را کوه شود این دامن پاک	بریزم آب جبین ساله جاک	مباد اگر دل من شک را برد	بر زحمان مرا که هر کند خرد
بنام یک شایه کام پین	کز بار روی تو آن شستن	چه خوش گفتا کلای کستان	که کلستان و آب و دستان
ببینم قنع که آغوشم	به رویت نشان صد کلام	ز عجب ما که آب بختانم	ز زینت با یک سمد پیاغم
شماره که در کوه سر کند	ولی آتش رویم سبکست	بگردون آنکه از سهری شاست	سر سبزیم کوهن سودا شست
اگر در لعل میدان آیدم ای	پیکنا و کربا یم صدای	پیکنا ساکشم خون کوه در	کله همچون نازناش کدیشتر
کلام از روی شام در روی	ز خون غازی نام غازه بر روی	جو شیر مده جت از لعل خیر	کده نگلونه لیک از خون خیر
بجلس کل از من بوی شام	و رآیم در دنا هر موشام	نه خضر که کج پیرو بود	شام کم که شمشیر و خدکام
فشانم بر تو نیز این قطر چشمت	و لیکن چشم بر تو نشانی	بخونو نم که باشد کوشش	کند و بای خود پندیش
بکله دست خجسته کوه پناه	بکوهما زو هم سر زده بر باد	سران کاری که باشد تزلزل	حواله کن عین امین شوار
ز تو در این نظاره کردن	ز من سبک کند راه کردن	جو باشد کار فرما دل شیر	تو اندک سوزن کار شیر



مراکین روز غم نازیک فاش	ز زلف و خال بنام لاف و	نه خال عارضی دارد حالت	مستم با نوزاد در احوال
توفی فتنه آری میاد و	کز مینسان حال در زاد و	از آن شد رو سیاه احوال	که فالت و دوار و بکار
مراجه خوانم بدست را	که خال هم نمی کز بدست را	من آیم بر دهن ناخوانده بر	میسان که سفید علف غار
توبی رحمت چشم آفت کز	کشی خنجر و قصاصان خو نیز	بی نزار جو کیر و آفرین اب	پای خود رود و در کوی خفا
که نوک شتم بماند سلیم را	بکن سرجه اندران با صفا	مپیش شام که خاک است نام	مکن با خود بر اوست نام
اگر کل جرب تر باشد خطین	گیر و خاک تیره جای رو	ولی کل خواره کش غیرت بل	ز روغن توبه تواند ز کل نه
مرا این مرد می کشم سرش	برادر خوانده خاک در دست	جنانم زد و گمن ریخاک بر نو	که خویش نازیک می کشی دو
مشو پیکانه چون جسم شمشیر	پای و آشتی از دو گشت	جو کرد و مهر و لب با هم بکشد	نفس هم در بخت و مایه
دو دیده در جوار هم نشیند	با رخ نقش خسر و رایتع زبان را در برانی	که سرگز روی یکدگر نه بدست	شریک نبات اغچه نکشت
دگر باره کشا و آن سر و کمر	گاه داشت و بعد از آن بحدت سخن گفت		
اجازت و اوست پتری	صفه را شغل مرد و از پتری	دعا را با عجز و ادب و پند	که با وی تا ابدستی خدا
زده رایان تو بر کمال کس	دزد را دولت و نجویش	سری کو تافت کون از دو	دوا که باز فقر اک جلا
کمی جول کسیر پل راوش	جو شیرین باقی با در آغوش	نمای شه ار کمر تو از	کینز از اراجی سرفراز
اگر همان فروغی آبی ز کبک	و کز خون بریم جسم آید	نه یک جان کر صد و کصد	جو تو غای می امان جکار
بهر جانم امانم ده ازین داغ	دین و برانه کو کم گیریم داغ	ترا ضلعه در مشکوی پر	ز خندان کل منم یک خیم
کز این دولت ندادن بخت	که در کیم بسک مشکویشان	نوازم که بر بام پیرای	مه نویم و خوانم دعا
از آن بالا نرسم ماه منظور	که کز کس را رسد نزدیکی نو	مرا این دولتی بود آسمانی	که کردی بر سرم دولت شانی



ز تو جزا بر ما رواه جانم کند  
 همه ساله جوخت تو جوانی  
 مباد چشم در بار تو کجا  
 ز چو لی جو کردم پست و پای  
 جهان از دیدت درویشم  
 بی لکس نشی باید خور  
 ز جام پادشاهی منی خوارم  
 از آن جرعه به میری نه خور  
 و لیکن دورخی زین کوثر پرب  
 منم سرو و این اشک جگر سوز  
 من لایق تو هر ساعت بجا  
 بنماز با کتی فرست ماری  
 هر روز از پیرم خوش جوانی  
 دم بر آتش دیده پیر است  
 تو خود که نه زاندازه خویش  
 توانی وصف خود که زبانی  
 ز من برین آفت زبانی خویش

درون صراحی روشن نمودن و سودای زلف  
 شیرین را که از کشتن و نقطه عین  
 ز گلزار رخسار چشمه نجا  
 کنم زینش در و آروای  
 که از نادیدن رویت برستم  
 و سدا پیش کال بود آرد  
 خرابی می نه منی که تو دارم  
 در طافان کاشاک که بوست  
 بکی گشت شوه از قفسه  
 تو پنداری که من شوم در روز  
 ترا در کار من هر دم خبیلی  
 برو افزون بود تا پیشواری  
 به خشمم بر نوعی که دارم  
 میان آتش چون کنم خوا  
 پیر پس از جان من دانه  
 ولی چون من که میبوسم دانه  
 که کردم در سر تنیایی خویش

همی خودون فری طعن خراب  
 نه ز بار بر رخسار کس  
 درین غم زان دادم مایه  
 همه عیش منیایی  
 ز می کبر بر جرم کرم  
 نه من میبوشم از عیش شراب  
 جوید آرم ز تو که خود خراب  
 بلی اکس او مرست ماند  
 بلی اندر حق باریان جانی  
 تو خود شیر اندر من خویش  
 ستانی جان و تنم بود در  
 ترا که دادم از آن جویی  
 به که دوق خود را هر شیر  
 کند را بر زبان نه من  
 کرده زد طالع اندر کاستم

رویت هر چی بر سینه می  
 همیشه بخود و کلام آتش  
 که خونها بخورد از سر خویش  
 که بر دیدن دیدن کس  
 که چون خود شوم خود اندام  
 نمیکوی که دیوانه جرای  
 ز تو طوفان آتش کرم  
 که بسوزد جگر منم آبی  
 روان از سر فرو آید آرام  
 کیم من با خود مرست دانه  
 عجب بنود زغبان کانی  
 بس که گوید روی از کس خویش  
 دهنه زین بانی خبرت  
 مرا خود کشته دیگر که کوی  
 شناسد آنکه باشد جاک  
 پیرس آنرا که بر ترش بر  
 ندانم بر چه طالع زانو ختم



نن من شوان شد از زو	هر کس که می نماند گویت	کسی اوست باید خدمت	که باشد مردم اندر دوی غم
نه یار بخار کوا که سر بار	شادی یار باشد در غم خیار	نه نوسن کاستری خوان گویت	که در جو حاضر و دژم گزوت
غمت در خیان آتش کین	که خاکستر شدم زین آتش	هنوز در طریق عشق خاتم	که می باید هنوز از تنک فنام
جو باشد سنده را اندر جکتاب	نخک باشد ز پرون چرخ آب	برو عینک سینه بر سر سورت	چو غسل روزه داران در غلوز
مرا که چخت کی در دل بود و	برون غم نه می که دار و دم	دم صید پاره شد کز آه خونی	فرو خوردم بسی تیغ در و
کنونین با جهمان در هر	ز دل بر یک شدم چون بوقی	تو پیش چنین شیش بازی	کمی با چون کنی کردن فراری
خونک مستمدا بر ما پس ندم	که از خوشید روشن بگذرم	بسی کوشیدم اندر پرده بوش	که بوشم ناله را در محوش
و من بر خورم از نو که	فرو خوردم شناسای جگر	کنون که پیجوی شد طافم	ندار و بر که بود مشتاق
ز دل جده جوشم چون خم	برون غم تمام قمار پرده	که شام بدست این دل زار	مبا اکن بدست دل گرفتار
ترا کاکامی از خونیت می	ز حال من خبر کی باشد	دل آسوده نشناسد غم	ستم نادیده کی دانستم
تو خوشتر من بودی عیش ابر	خوادم من هم دلگیر می	ترا در می کباب از بلوی	حرامت یک از سبوی
ترا باشد سلیح از پرده تا	حرامت یک از ناله زار	چرا شامت می نویدم آری	که بر خونی سوزم دل آری
هنوز من جو بر که نیست	هنوزم سرو بالانار نیست	هنوزم کسبوان شوریده گانه	هنوزم آسویان مردم کار نیست
هنوزم سبب بین با سید	هنوزم درج کوبی کلید	هنوز از لب سر نو نزارم	هنوز از غره پیکان نزارم
هنوز از سرم حد کوه تار	هنوز افسانه زلفم در آید	نه رفت این که از آید	کند کردن کرد و گشت
جو نینان کردی دیو کی	با سنج گفتن خضر شیرین را	جو شاک شراب خوردن	بازای روزی با بندم
چو افسانه شمع تا جارا	که در معنی خن خورده بود از کینه دل	که می شمع و خن کلاه	که می شمع و خن کلاه



شکست با تو ما شکیستی  
که نوروز آمد و گلزار گشت  
کیمین جریعی مانع در باغ  
بودی دوستان در مجلس  
اگر چه روی کل جهان قرار  
بلاک زین همه ناموس حاکم  
کم از غصه دل سینه را جا  
جو خندی زین سخنم گفت  
روان شد از شراب لعل سر  
نماوشت ز آه کرم روی  
خبر برد بر سر و کل اندام  
شکوه نام و تنگ آواره کرد  
عقد الان که را بفرمود  
زمین اگر بشتانند از آه  
جو فرمان داد که شتری  
جو پادشاه شکوه از خدی  
بیرامن کرد که شکاک

کفایت را بخوان کرد ایش  
جبا بکل سپاه عافیت  
در ازل زدوری دایع در باغ  
پناه من کون شیشه دین باز  
ولی انسا به بل در است  
جو عشق آمد چه جانی نکشت  
ز غم خویشین کن کنم خاک  
از آن اندیشه لعلی کرد جا  
و یک از سوز دل سینه پریش  
دم نگرش سپاه آورده ای  
که طوی بر در فردوز کای  
لباسش شش صد پاره کرده  
که شتاب پیش استک شده  
دور نشسته و مردار پست  
رحم خانه بالاف چون عری  
کلاهی با بخورشید از لیدی  
خلای جند از خاصان س

جو سر کرم گشت از جانم  
روان شد با زجام لاله در  
نشانید خوردی بی دوست  
همه شادند و جانم در عذر  
مرا از سوز دل هر خطه مر  
بران میدارم این جان کم  
کریا و آید و فرج بی خیم  
جنین خرب ازل ما پریش  
بر تماشای صبا در زرد  
جو آمد با بقعه از زمین  
بلر زید از سرس آن کشته  
صلو بان دید را و مویش  
جو پیدا کرد و آن جور سیم  
رسا شد خزان با غم کین  
دوید ندان همه فرمان بران  
فرودان از پیش فرشی  
احش بر لاله غنچه گشته

نیکو گشت  
خاک ز کس چاک گشت  
که شادی غم بود و پیروی  
که می در این خوابان سر تا  
چه ارد تا پیش کلاه بر  
که عصمت را بیا از کفتم  
بدان بخورساند نوی غم  
ره شکوهی آن دلدار داشت  
خیال از زیبا معشاش  
ز بغیرش شش زلف مشک  
کراتی سیل شش بشکلی  
که ندید راه در ایوانش  
زمین بوی همه سیه آرد  
از انجا دور ایوان شیرین  
باستقبال شش کای  
زمین آسمان نور آید  
کحل از غم کلاه گیر گشته



ترا سبب صبا و طبع و شمع	نعمت از دوا و طبع و شمع	سوا کرد از کل آسودن خزان	بمشک نریدل شد کردگار
خوش خنجر را نوشد عمار	کمر بست کل در پرده اری	بنفشه سر آورد از جوی	زمین گشت از دیا چشم پری
نیم صبح که از مشکبوی	نزارانانه در کوشی	حریر کل رقی در خون شست	بران عیش برسانی شسته
غنچه کمر و قمری نشان	و به بخت چنگ در بالین شان	خمار ز کس شب ناخفته	شکلب از جان مشتاقان
شکوفه شمع را سپر آید	سخت را کل دامن سایه میگرد	خبر سپهر با صبحهای	ز بوی گل شاد و روان
کرخیان نو بهار و شکر آید	چرا از باوه با بکر و تیر	ملک بر عزم صحرا با رکبت	بهشت با و در مازین
خلوت با شامی خفته	چندت را در غنچه رشیده	تخت ارگشت کرد آنگه خنجر	فرو آورد مهری یک تیر
برون چنید بازان یک خنجر	بخون صید کرده چنگ تیر	در آینه چنگل شامین تیر	نه تیغ و نه بر بالانه
ره بطاعت ز تیر آنگه میرد	فرصت یک شامین چنگ تیر	ملک سر سو که در کعبه را نه	زمین افکند و کوه را نه
جو کشت صید کند شاه	از آنجا سوی نشان راه	بگلزار آمد از چرخه شاه	بساط افکند زیر و شمشاد
نمیشت با جاحانگاه	بر آید بکند نوشا نوش تیر	زبون افکند خنجر آنگ	نوازی از غنچه و تیریم چنگ
شمال از شاخ نخل خاک میرد	جسار بر فرق نیرین با تیر	ملک از نو و بر سپند تیر	بشیرت بر نور و کینه پیر
چو کل شامی دولت کشاد	پیشاپیش دولت باز داد	پای کعبه میگرد در کا	نیمت از شمس و دایه
پاشی در جبهه ظاهر میکرد	بجای جامه جاندار میکرد	نهی میگرد و با دیده خنجر	با دین کعبه مزاجه خنجر
نمی پستی که خود را باز	نه محدودی که او را کرد	بنو و انور پیش شاه پیر	که از سپهر و غم شیرین پیر
کره چون غنچه میزد و دل شک	همی پیش آید از اشک گری	بهر پر کش که در گلزار دیدی	خیال چشمت با دیدی
بهر شامی که از کل بر گرفت	بسا دود و آتش از کفر رفتی	در سنبل گل با با کردی	زلف او غنچه با کردی



بدان اشکی که شود پد نام که	بدان خسته که کرد و خاک	بدان زندان که یکدیگر	بیالین فراموشان
بخون غازیان ز قطع و پیچ	بسوزان در مرک فروید	بکسی پش روی آید	بخاری که بر سر کوری آید
بهر اندوه لهای کرمان	بکود آلوده سرهای پیمان	بدان غرقه که بر نام آید	بدان شنه که شد در سر
بیشهای سیاه شکسته	بدلهای سفید خنیشان	بباید کاوی اندرین آید	بدان دم کاخ و مردم آید
بعشق نو در آغاز جوانی	بعنهای کمن در دل نهانی	بدان پدل که مستی ناپیش	بدان دل که بود بهشتی
بدان سینه که دارد عشق و	بجوانی که است از وصل و	که برداری غم از پیر من	نهی مقصود من و این من
که شام بدست نفس در	برجت بر کشتاری نخی	برآور از روی را که دام	یکدل از رویه در کنارم
جگر این جگر است از دور	تو آتی که تو توان است	نخیم در لباس از زبونش	بس آجایت بنیادی
جوشیرین از صدق و	خدا از صدقش آید و اگر	بصدق آید بدان حضرت	نهد اندر کنارش خواهد
جو بنده مرا خوش باید	ببرو اعتقاد خوش باید	در شب کاشتم غم غم	لک اسم ز غم حالتی
بهر شب نازنین ایامیکرد	بسینه منید و فریاد میکرد	فراوان غم کشید از تن	که تماشید را بر روز آورد
جودت از دیده بزم آینه	جهان روشن شد از آینه	نماز از روز و منه غم	برفت از خوشین آری
بسک برشت بر شد زبون	روان شد سوی خوش و کینه	سمان سودا غم آن و نیز	سمان جاسان و دل
رنگه غم آن نه دل	باز من بار شد نعل غزل	سوار بود و قهر بر کرد	کریزان کل ز بار و خزان
نخلت محمود سرگردان	بکودشت سرگردان	شکست خاک را پیر آید	دم شمر خست از راه
نهان میبود در ویران	صفت جهانگیری ایام بهار و عدل و دلیل نهان	و کم شدن شب و کشت خسته	بنیاد تا خوان که بود
جوشین از کشت از ناله			جهان بسته بهار عالم



تو هم داری مگر از شوخ تو هم	که چون من خنده را کردی	مرزا سکه ای دوشستم تر بودم	و کمر سو زخم را تا کنان بسوزدم
چه بماند ز خست سبیل آن تنم	چو شوان از استیلا بیخ وانی	چه تا یکی شدای بخوار شد	که سپید نیست روز و روزگار تن
که رفتم کز خار بادیه دوش	صیحو کشت مشت از دوا	چه شد یارب که خبر نشد	که در پیش رخسار لب
مگر بسکت نای مطربم	که بر حق نازد مشرب ناله زهر	مگر بر نوبتی خوابش تنم کرد	که از غب خاستن او قلم کرد
مگر سبب ترغ صبح در دام	که با کنی بر بنی اردو سبکام	مگر دود دلم عالم سیه کرد	دم منم که در دل آتیه کرد
و کرده کی بشی را اینکست	که کرده نمانده و سیکار است	مرا این شب سیه شد روی	سیه دوست آن فی شبی
کمی باشد که این شب روز کرد	دل بر یوز من بی سو کرد	ازین طلسمانم غم با هم رسد	پیشم خویش پیشم دوستی
بسی بکود اینسان امید	که ناله از افق بر زد سپید	بجو لاله که بر جوبوش بر جوداغ	را با صیحه شکفت چون باغ
چه خوش بادیت با صبحی	که روز خویش آمد مرغ و ماه	دادم سر دل کافیه باشد	اگر زنده نگردد و مرده باشد
بزرگان نفس را از ناله	بیاختی و می بخشیده	ولی کونو و صبح را این یافت	کلید کار خود آتشی یافت
سمان در زن که ملک عالم است	و بزرگان شپس خواست	جو شیرین یافت نور صیحه دم	بروشن خاطر بر زد علم را
بسیکی چنین بز خاک مالید	ز دلش خدای پاک مالید	که ای در سر دل دانده از	ببخشیش در سبکباز
بپیکاری دم شک ادا از	بانی که کام چوین	بخوانو امید را امید واری	امیدم است کایمیدم
جز این در دل غم از دود	که با هم از وصال و دوستی	ز حرمت و آشتی چون بیلم	بشارت ده بجای ظلم
چونم سوخت ز چاقب سنان	که مگر حاجت بر آری منتوان	و جو کم کشت این در ماندگی	تو گیری از کرم در مانده
تسا طایه کین غم کردم	ز زندان فراق آزادم	بکسر یا در پرده غیب	بوج اینها در خوف لاری
بنو فلفسان در رو سفیدی	بصبر فلفسان در امید	با جان تو اندر جان بد	پندم کن بر شپش



در آنچه چرخ بر آن راجع  
جو عشق آمد کدو فی خط  
بشی شک آمد از بس برون  
که بخی شک سر دل شک مسود  
ز چنین فلک یکا رشته  
ز ظلمت کشته نهان خاک  
ز بود با خدایه نهان  
غموده در عدم صبح افروز  
بریده تیغ شب از کینه نوازی  
مژدن فرصت و فی اژده  
بشی زین کوته را یک جگر  
جو در پداری از سادی در  
در آتش حالت شیر خزان  
عینا لیکای شب خدای ز غ  
بو که بر آن میکی برین جفا  
تو مند و کافر ای نام توست  
خوبی خیرای صبح سیه روی

روانز عقل بر دقوی اناج  
نه خمر و بلکه کعبه خیر و خاکی  
خنان کرنا شکلی غمنا  
دلش با نخت بد و چک مسود  
تشاره در شش مسماشته  
جو جاشین و نه ندان  
زده مهر اید بریده جوان  
بقیر انباشته در اژده  
کلوی بملکان سحر کاهی  
ز علو انور نشنا و اژده  
چرا حال پهلوان غم نون  
که غم از جان شیرین بجای  
سایه راکش در جنگل نراغ  
نرا یاد که مدهی تری حای  
زنده و کافر ای که در خنیت  
جای شمع نون را فر و شوی

سباه شنه شد قوت پیچ  
یکمی از عشق ز اموران  
سخن را مهر ز جوشن  
نیت نایک جون در یاقوت  
نوبت بای کواکب آسوده  
سودی تیره جوشن جامان  
سدای خوره به خن آسوده  
یکج صبح فعل افکند افلاک  
خروسان را بکا به کاکه  
جهان لاله دای نون  
مبار و نون غم در دل شنه  
اگر چه پیمان پیدار باش  
باب دیو به نون مسکفت  
پیمان شو که مان نون  
بدین پیری تو مار کینه  
مکر سو کند خور دای نون  
جواز بر میخ نون فوری

ولایت بسد از سلطان  
باتش در جود و جود  
برید از عشق نون  
بدر یاد کند چشمه شیر  
کجک دست دمل زن مار  
بمان قیامت نون  
شتر و کشته از خور و مار  
یکج کج زاکم کرد خاک  
خیر ز کشته کلو کلو  
بهر و دیر و دیر کس  
که اول خواب اید و کشته  
نه عشق و پیمان  
ز روز به کجایت باز کشته  
نجوم مردن از نون  
بشی یازده نون کوی  
که بعد از مردن شیر نون  
دی بالاکش آخر کفری



کسی که زمرک بنو جاش آید	چرا کرد و بمرک دیگر شاد	بجز نیکو گشت این قصه	که همان شد شکر در سیرین
بر آورد از جگر سزنده ای	که بوش حق بخت خدای	نشت از سو کواری باقی	بمانم جاک زده پراستی
ز نرس بر آن پزیران	بخاک افشاند و در امان	بصدق ز شیرین کرد و داد	که بر زن آشتی خون داد
علمداران بکینست	جراحی آنچه من کردم نیست	که در آنیکه و بدر آنیکه	پادشاه علی بکارت
اگر پادشاه تو بزیگ هست	مکان میگوئی هم نیست	و از آن خودی بدر آنیکه	جواب خودم از خودم
بنات زمره جاک شایان	جو کاری رو شکر در شایان	درین کینه پیکر کشتن	که کند سر جاکوی کویان
یکه آده صدایابی درین	که بالا کند و در شایان	چو چشم دیگری بختی	خراشیش را هم چشم
برایه جاک پناز جان	غافلک زید که کفر او	جو اسکن ساز و تیغ کفر	بدست خود کند خود روی
جو ساز و تیر کزیر بلا شور	سم اندر پیش خود که کفر	بود سوزن به از تیغ زنده	که این روزنده با سندان
جو خمر و جرم خود با نیش	بیشمان و ارکان دیده	طبع یکبارگی بر آشت	رضای متحرک کینه
زادین در دایره غمناک	ز حسن کام حکم دیده	کمی در شده و اندوه	بر بی شکلی غمی چون
بروزش خود غم کار بود	شب آسایش و شوق	جراح دل با دهر و مرده	جراح جانش را هم با دهر
چنین فرس و عیش و شاد	صفت شب ظلم فراق و خج کردن شیرین	تجزیل دنیا زندی و تصحی قلب غمناک	
که کوپستان این معجزان	که خمر و دهلان ده بود		
هستم شبید بخار جکای	شعبه مدول بلند آواره	ز دوری با نهر افسوس	بریدار غفلت کوش
خمار عشق از سزانه سدا	بدرد آمد درون در و مندا	دلش از غم در امن	خود و این بدان کرد و بخت
یوش افتاد جان پندش		ز اسکناس خانه پر سیلاب	صبوری از زده دور شد



کسی بپشته کرد از غش و غش  
همه پس با هزاران تپه‌ری  
اکثر دلش بند و کمر بست  
که از غفلت نبود و سینه را  
نومار پس که بنیان غده پیش  
ولی چون چشم نپیش دور  
اگر چه دیدن ماز و زود  
و اگر کش چشم عبرت کو ماه  
کسی زین زجکا به غش  
بروجی که دین نیل حصار  
عجب کعبی که برد او مطیع  
خاتم کیم بر و اندکی استخ  
جو کرد آن قهقهه سامان  
شوخ با عو سان که خند  
بس که خست و تنوری  
رسید و ماجرا پرده برداشت  
اگر چه از کار دانی پیش تو

ز خاطر پشته کرد و غش و غش  
بگریه مرده خود را براری  
فراموشی مردم نیست  
ز چشم هر که بودی هر زمان  
بیلینم و میویشم بر جوش  
نظری بند و دل را نیست  
جو غیر نیست از سود است  
به بند یک بند و سوی خود  
که با مرد اکس و با جو و زود  
دوشش بر کعبین قلب کار  
اگر جوش مست نه معانی  
سخن بین با جز و شاخ و شاخ  
رجعت ماه سوی برج استقامت خوش و خوب  
ماه شد پیش آفتاب بر آمد و شد  
آن تا نمکی بخیر و دوران سوز جاله تشنه کون پودین  
و از کوهستان آمدن سوی دایان تا پیش  
بخنده و او پرون و دیت  
ولی و پدیده از غم و غم

همیشه عادت مردم نیست  
جو در خاکش بند و سیکار کرد  
و اندم کاوی از دل شسته  
و کوب خند کان مردن است  
همی نیم و اکا نیم از این  
بسی را صفت از چشم مردم  
بدین هر که چشم نیست نیبان  
جو و زود و زود کان بر سر آید  
خود راوی باش ز خمر و امیر  
که با و باخت با این سوخ  
بدان باشد که باشد که دیم  
جو کردم کج با و آورد را  
رجعت ماه سوی برج استقامت خوش و خوب  
ماه شد پیش آفتاب بر آمد و شد  
آن تا نمکی بخیر و دوران سوز جاله تشنه کون پودین  
و از کوهستان آمدن سوی دایان تا پیش  
بخنده و او پرون و دیت  
ولی و پدیده از غم و غم

دلش شکین و قالب کوشش  
سانا عت و شکار کرد  
ز غفلت نموده بروی تو شد  
و کرد و اند خود زنده نما  
که تن با جان اهر ماند و اند  
رجلش هم چشم خوش مردم  
خیال هر که از این سر جان  
نداند که ز کد امین ره آید  
که لو تو سفت بر ناید ز با  
که در کعبین بر سپهر  
سیوسم و دایه بسیار  
خرمان باز کردم بر سر  
بناخ شسته بهر صفت  
و اند و شکر ز دانه  
روانی بند و شمشیر  
ضمم خود را می بیک گیم  
که او را نوین از و زود

کلی کرد



نفس با شکر طعنه کی دانی	ریمین بوی سیرم خسروانی	بهانی زیر بایش دیده غمناک	یکویی آسمان از افق خاک
که ما فیم با جان پرامید	ترا جان تازه باد و غیر جان	مرا دور از تو که زو چشم بد	ز رویت دور باد چشم بد
مرا که بر سپر آمد ز کانی	ترا سر روز نو باد و جوی	و که بر شترینی خورم حکم جوی	ترا باد و شترین خوشدلی نو
چونوشی باد به شیرین تمیز	بریزی جوی بر خاک شکرین	چو شینی روی دستان	فرا شکستگان زانم گمان
جوانی بر سر خاک خرامان	بخارم را بنفشانی زان	که که خونم کنیز و کزونت را	بگیرم خاک باری و منت را
که از دنیا شکر گیر و طالت	مبادا شترین حلالیت	پیش خوار شدیم خاک شترین	که روزی آفران خاک آدمی بود
پس از خون من ترین کنی را	زیرت کن حلال خوشین	مرا از باری شیرین کنی	که من هم روزی آخر بودم یار
کلی بودم اگر پسین بودم	شکر بودم اگر شیرین بودم	بماندم مشغول تر نو بودم	خوفت اندر دیدم در تر بودم
از آن بیه که وصلم دادی	و مان که کشت و معده جان	چونم انچه باشد وقت زان	ساعتش بود و سوزنده
جوبازی را که از جانشی	بخوید جاشی هم در دست	جوانم فطرت بر تپه کرم	بود چون روغنی آتش نرم
ز شایخ نخت خرابی پتم	بخورن باغبان سبزه پتم	بمی با دوستی حدیث پتم	با ولد و ششای مست پتم
تختم روزی از سوزش	جوروز وصلم آمد میفرخواست	تو خوش بایر حسب ای یار	که من با خاک خوانم در خاک
ازین پس که جانی بپیم	حالت یکدی در خواب پیم	خو فردا صبح محشر کرد	کم دیده ز خواب اندر زخا
درین گفتن یک بر غم	درآمد خواب مرک و در بود	نهایتی در شکر افشا	بخورستان در روشن افشا
ز هر ششم انجمن افق	نظیر از چشم کرده کن	جوانم از آن بهر ناخاک کرد	عروسان تینینا جا کرد
ز هر کان خلق خون بد بود	برآمد آلتش آلود	نه تنها مخلصان کنعان	که عکین شد همه شهر بستان
جود و خیمه جاک ناست	سه روز آیین فام داشت	بس از جندی بسا دی رو	سواش از دل کسب و نماند



مخالف و بیک کار میبود	بلکه مست و بدل شیار میبود	خندان افتاد و قی قی کرد	که کرد و انکه نمی کرد
بقدر هفت در کار می	پای و دست و تنگانی	نجا داده و سر کرد کار	صداع انگیزه و سر کار
قش و در عراج از دست	به پاری کشیدش تن و دست	ز بس کش می پیش آمد نبر می	شکر را جاره خود بود
شکر در مردمان ناسبت	سکر را وید کس کایت	ز بالین پستین سر و خرا	بسان کاری آمد سامان
بند پستین مانده و پست	همی آمیت نیرنگی هر دست	کلاب امیر شیر تنای	طلای صندل و جوی کاف
کوارشما که باشد رخت	مرد و نای بر نیرنگی خود	برون کرده زبانی مجاور	تو پنداری کار سطور
که از سطر خود را کوفی	کمی خندیدی از قول طون	نهاد و شسته چاه در پیش	ز خر خود و حکیم از عدد
دو مای که نام هیچ کام	کیا مای که نشنیده کی نام	که این را کوفت که ترا	وزیر که بشکین کیم نیا
کمان بر اعماش بسته چما	کبوتر ناز که و شایسته چما	چون که افت آن در محبت	نبوشین شری زمری نو
قدح پر کرد و درت شکرد	لش را از آخرین شری خرد	هوا نازین که در آن فوج	در دل زکشت افتاد و در جوش
خرابی یافت اند از فالت	ز پیر از عدم جانش شد گدا	نخت از چوئی خود را بش	و دایع مادر فرزندش کرد
که رحمت بر تو باد ای پدر	که در رحمت کردی نصیب	ز تو آن کایه دیدم بر سر	که امید من بود از مادر جوش
در یغافتم از دوران هیچ	که حق خدمت نداشتم هیچ	جوبی مردی غم من خود را	بزمین پیا مرز و خدا
جو حرکت کلا آمد مشوئی	تو کردی زان و بر تو جان	چو شخص ناتوان از رفتار	چه سود از دار و از جوش
درین علت چه دار و جوی	که اهل پسر و دایه کز	که از دار و جیالت بود	چلب از داغ مرگ از دای
نه در دلبسته از دست	که کای سنج و که سبز پاست	کشد نقدیر جان کم نصیب	کند بر مرکب و بر طیب
طیبا نرا که از نیک است	که در نه شیشه داروی اصل	وصیت شپ از نیک است	که جوی و راقه از من راه



بگوئی شتی و لیکن شتی زان	می پر سخ و فاشش ماهستان	هر جا در حبسید و فقه عای	بر کو در عوی کوفت شای
بداده در جوانی نیزه را دوا	پیر چرخ نیزه جوکان بار باد	بلوین سینه بر کار کرد	بکای زیان زنا را کرده
لبش درود و دوشش خرو	برون ساد لباس از دوش	کشاده گریه تنو بر جون	نزاران سر من حل کرده وی
فریب لیکتری از کبر انجیست	که گریه شسته سنج راجست	سینه سپاری زرقش پرده	سینه خواب دروغش را گسته
جیستی نرم جون زیر از زک	زبان جرب جون خج که جنگ	زدا و با که کاراید زنا را	زده برده بسی سیمین را
منفر همانم و اید و اید	که خوابنا بر دوش از ملا	بهر خمره ز معجون منت	بگوشته شیر مرغ و خون
کیا با شتی خیره از دود	بهر دود و صد پس سوده	حور کویش کاش کاشیرین	بدندان خلسب زان کاشیرین
بجای آروش طحا کوا	سختی بر دوش با صد جان کوا	که با نورا بر پستی باری	بس انکه بر ناز خیری کاش
بفرمای یک بوشیده نیک	کم صحرای عالم بر سکر کش	شیکما که دیشین را خوس	نوازشها نمود از خوس
بگری داد فرمان تا بارند	شکر آتش بر شیر چشاند	عوز کار دانی انجا تچیل	روان شد تا بسا بان میل
چهاره ده در ایوان کمر کرد	جو موری کو نوز نستان کرد	بشیرینی جان در مغر شد	که دلال ترا زوی سکر شد
جو محرم شده شادی غم	بما و خواندی بر زد علم را	نمودی بر کینان پس رای	کمی که بانوی که که خدا
ز شیرین کاری جا و وزین	فرخاش با سکر در خور شیر	زافسوننکه بهر کوش	صدافسون شکر چشیل برش
دیده می زبان دیگر فسون	جوافسون اندکان کز فون	پری روی از جان کاد و زبا	جوابه دن نیارتی زبانی
کمیدش از عشق خسر و افون	کمیدش اندوه شیرین با فون	عوز فقه با او روی در روی	درون زخمه شکر موی در
جو اوزی بوشان شمشیر	نیازش از سکر و کبرشید	بدو داده کلیه خور و آستام	زکاپش شل فردی در
انوشیدی بصد و زکرات	برون از کوفت او یک شتر آید	بدنیسان تا بر آمد سالی آرا	بنای فقه محکم کرد پند



تعلق در عشق شیرین در نیاید  
 که کف کاین پیسی افشاید  
 بیالنگاه او شد بزرگ شکست  
 کفن کردند و سپهر زند غمناک  
 بنیاد بر شد با اندوه نو  
 کسی که زنج مردم کم نباشد  
 بیخه ز جبری خرنده لاف  
 خوش گفتا اگر زیادت این کار  
 که چون دمنگدی با کوری  
 زینار و مر که پس ز بان  
 جوشانست خونم را پی افکند  
 ندانم که چه بنسان پیغم این  
 بدان شیرین کنم باری دل زار  
 کسی باید که همچو کس نیست  
 جو در هوای شیرین مرد فرما  
 جو شیرین برزد او قفل شکستند  
 بخت بد بود فروتنی کین سال

برآمد جان و شیرین نیاید  
 که شیرین گشت و خون بر جوشان  
 باب دیوه پیش از خون او  
 غوی را بغیرت خاک  
 دروش در دمنده از کار حسود  
 بنزد مردمان مردم نباشد  
 حکایت ریس گشت و نشت خرابا لاکر و خد حین  
 رشتن من رشت غمزه این  
 برشت من نویسن این وری  
 بجان دیگران صدره توان  
 گنام را سیانست و بی افکند  
 که از خنجر و خنجر خون  
 که ریزم بیکشور دل خویش  
 شناید بیکر سوی سپاهان  
 سیرع الیسیر شدن ماه سامان ملال قاتل  
 شمسایان و در درون سکر در رفتن  
 کرد ایند و افون دستی شکر و میدان و زلال

خیر بر دند بر شیرین خونیز  
 روان شد نازنین گریه  
 اشارت کرد ز ما فرمان انش  
 بسی کزیت شیرین بر جوش  
 شکایت کرد و عین شینا  
 جو مردم در دود و دوا  
 جوابش او پالا کوشید  
 همه شوان کشید از خود ما  
 چه دوست آمد آن با جویا  
 خوف و دانت خون در این  
 جوشوانم کشید حاره کردن  
 مرا جوش شکر خود بود  
 شیرینی کند پد او بروی  
 سیرع الیسیر شدن ماه سامان ملال قاتل  
 شمسایان و در درون سکر در رفتن  
 کرد ایند و افون دستی شکر و میدان و زلال

که جوان کین از تحب و دیر  
 شیدیش را کید براری  
 بشپش از کلاب و عطر  
 فروختن زان رهبری  
 که بد باشد بجای کرم  
 که زنده دیگری چون جوار  
 که پالا کزیت از زبان  
 که چشم رشتن و دزد خنجر  
 بشپش دیگران خور و روا  
 که چرخ کشت این پزیرا  
 دیت خنجر و خون من آید  
 که شوان جانی در پاره کردن  
 کفون و زانو فی الطهور لغنه  
 میا زبازی فرما بروی  
 بکله ای شکر جانش کد شد  
 سکر کند خوبان سکر خند  
 جو کوهن در جهان شده زلال

کون پستی



بوجان با جان را نیز بشام	و آینه ی بکاش خاک ای	همگفت آنکه زور است	نمانی جان شیرین بر لب آب
دانش تجو شیرین بر لب	مگر کش و بسین شربت	بشیرین کوشش دیده خون	که تا بشیرین جان ز وقت
عجبی دارد این جرح کوشش	که ندید کام دل کس را در خوش	نماید ششک ز شربت جام	ولی بر خاک ریزد کاه نسام
کسی نداد صحرای عالم	تجو ز آب خوش از دای عالم	بس که کوکبش افشا و بشیر	خونی با خورده خورده شکم
جولی روزی بود مرغ طرب	ز شاخ ترغور و دل ز طرب	خیال خواب شیرینی ز کس	که نماید ولی نماید فرا چنگ
اگر دریا کس لب نشسته در هوا	به سپاری نیاید بر صفا	چو باید سپیده منتا کند	چو شوان شش زان بر نظر
شعاع خورشید ز کس رفتن	چو شوان از کس رفتن	سحوا و سایه اعین کنام	که خاکش نقدی غنیمت
چو روشن کشتن کس نیست	چو بهر جبین حجت	بدیده جو کرم داری ای	بده این خاک و بستان عالم
کوان فروغ این کس خرد	بهیج از ان بود عالم خرد	عدم را نه کن کاخی کم	غم آنروز خور کاخ خرد
مسافر کابل از انجا بگذرد	چو درینجا نشسته	چو میدانی که درون پرستیز	بنات از خاک این بستان
نخانی با نیر گل شوی	این خانه بیایدش از ان	در کان خاک را در خاک	روان پاک را در عالم پاک
سایه داری از پرده	در شمع غلبه آید	بطی که دیده باشد جوش	کتاب خوش خور و جوش
کون صد ز پی زور و جوش	تن آساید زان جا ز جوش	چو بستان را بود پر ز جوش	خوش خور و ز کس از جوش
دران عالم که جان ز کس است	نیاز ز جوش بی نیاز	منتر ز کس که جان را نیاز	که بعد از مرگت عری دار
خردمند آن بود که کاه را	تج کشتن عیش شیرین از تلخی جان	مکن شکر را چون	غم مردن خورد و ز کس
بگوش سپردن معانی	و علاج کردن مزاج	شما به ناز و خست او را	چو شمع صبح دم رسوخن



زمن با کبود است و سی	جو پیش بر دو کوبان تر سی	کند در بختش خسته نهاد	بموی پیشش شک و فدا
سکی که جبهه باغی بلبلان	خری خرمزه نام او خر کلا	پیشش واغی بر کشیده	جو خطی بر خطایی در کشیده
شش خواند و عطای بیکر آن	بوعده نیز دماش کرا کرد	بس آنکه در غرض بجا بود	که خشف ماه روشن کرد
شد آن دیوانه خوشایان	جو دیوی سوی آن غول سپان	بسکی بر شد و نظاره	نمود و سخن را جاره میکرد
بتر و کیش ز جندان شکله کرم	نشید یک چو دل چون آتش نرم	بکار او رو و نفس خرد را	زبان بکشد و دوا و آن
نشسته باستانی و صفت	گرفت آن کوه خود ضایع بون	کشد از کمر شیرین قفسه	رفیقش هم بر آن کاین خوش
نه این کوه از تنیزه با که فاش	جنان اعلی نیاید روشن و صفا	و را ز دغان کد کافین	نه پندش آن کم گشته در خاک
در نیل او برود و خوش نصیب	در نیل اچاقت در تو کاین	جو شنیدین سخن فروا و کشت	فدا و آنچه وی چو شنید
بزاری گفت باز هم کو کفنی	که پیش از جان جان رفتی	جو کشت و فروا سین دل	کای در شک نماند با بی کل
چه کاوی کای که هر گز نماند	ز بهر کالبد غمخور که جان رفت	تو در چنین زحمت پیش	که بر دکان کار و فراموش
بخاک انداخته اندامش	باب دیده نکرده خاکش	نمرا افسوس از آن شاخ و جفا	که بسکت از دم با و خرا
و کرده کاین سخن شنید و فر	نشان موئمندهی رس از باد	بزدلان کوه سر بنگار	که جوی خون شد از شک اسکا
بجوی شیر شد جوی خوش	دل که خون گرفت از بوی خوش	ز جبهه خون زمره کان خاک	میان خون خاک افتاده
که آه ای بخت بی فرمان چه	بدردم میکشی در مان بکری	اگر میریزم خون بباری	سم اندر زبانش زبانی
درین عاز از روشن ز مردم	بدردم وار زود خاک بدم	بمردن بود در پایش کمان	نه آن کو سیر و من نه نام
کنون کان و اندر خاک جواز	من را مانم نه شرط و دوشدا	جواز عالم برون ز کاین	مرای بار و عالم بکار
جو یارم نیست کین جان باری	روم بر بار و جان باری	مردم اده عدم کا نجام	ره نماند عدم کین نیست



جوهر زندگانی نهدن کج	چه خواهد ماندن ازین چاک	نوحه در این کج درین	که خواهد ماند ازین کج
خواه در عاشقی باز دهم	مرا خود سمل باشد ترک جان	بروزی کنوی این شیر کشتی	مرا کن نیکو بی باشد حیات
دلش زنج آبش کنیز	بجوش آمد جو دمی استنیز	ولیک این تیزی از لب در	مشغول ار کرد و اشک شام
سخن را فتنه زنجی جویست	بیلش تشنج خالی خورده بر	بهرل شد ز کوهستان فو	غبار کو بهن بر زمین کوه
ز فو با آنچه در دل است	دل از پیشش را بران کرد	ندیمان کان سخن در گوش ده	بند جای سخن جاموش کرد
فرو بیدار زان کجایین	عجب ماند زان کجایین	ملک گفت این فو کجایین	خرام شد ز سنگ انداز
اگر غنم ریزش بر شمشیر	بمسار کنیت خون کجایین	و رایانندیشه را بر جوش کرم	عجب بنود کرد از غیرت کرم
بسیار دقت را هم رنج	کیا بام وار هلا شوب جان	بزرگامید کجایین کجایین	بهرگان خارم از در پات
روان کن مژه کو بی کجایین	بروز از مردن کجایین	اگر نمیرد فتنه زنجی کجایین	و کینه کار دیگرش کجایین
خوش آمد شاه را آن کجایین	استغال کردن خسرو ز کجایین	دود اندود را کجایین	نموش حرکت آن چار کجایین
کجایین بود کجایین	در فو از کجایین	در جرم او کجایین	نرس حسنه کجایین
خواران کلان سپه کجایین	سوزناک برکت و مرک شیرین	تفتنه کجایین	بود و دوزخ از غفر کجایین
نیم کجایین فراق و جود	ز آروغ نرس سبله کجایین	نسلم چون کجایین	و مرجع نام داد کجایین
دانش را کسنا ویده بهام	لبش را شایانی ام	خصوصه شایانی	عوانی مشغول از کجایین
کجایین شپ و کجایین	ز دین کجایین	مردوری کجایین	زمر که از خبر بر دی کجایین
مسافر چون تنها و از دژ	بغال روی در پیش روی	بماند بخندید طرباک	کجایین در و سپه کجایین
اگر زندی از جوش فرو کجایین	زبان آن آره کردی در	و کجایین	جوان شیر کشتی در سنگ



جوانش داور و غم شسته	که این بود از فضا برون شسته	تا چو شست غم غم	که چو پروان تو غم شد ز غم
چو در وقت آمد بخت	که یار تو یافت از غمت غم	که کوته من کی ای کوه پوین	که کمر بندم بکار جو بر پوین
بخاک بایشان کردم شوک	ز راه دیده ریزم سوز	که گفت دیده چون دل افکند	بمای دیده لا بد بر دل افکند
این چشم نبود این بکلیه	که طبع نبوده و جام	که نام کز کجا نباشد	که برین دل سوز جان فکند
مبارک دوشی سیرت کربا	مرا شیرین نمود از اول کار	بیامد و دلم زان به بی کار	که برین عشق شیرین کند کار
چو در را خوخان او هر پیر	کنون کز دست در بخت	بیاید شست و خشت	که نماید باز کشت زنجیر
چو کجک نو آموز از جوش	چو سوز و اهل ناله و جوش	که کز لک لک بزدل	که بر تنم بدان کشت میل
دل اندر خرد میگرد	کش از خاطر کنی عمار	بند بر این حال جو شو	بلکه کجک در خاطر فرام
جنان را کردی روزی	که ناری بادهش از سر	چنانند از تار شریک	فرو میخواند از تنها سر
چو روشن کردی عاشق	بخت و میان کشته	که گفت آنکه توان شست	که تا زانو بود یا کمر گاه
چو قهر جاده صد کشت	بخت و میان کشته	مرا کانداز زان کشت	که کمر و پیر شست
که گران چه نماید در نظر	ولیکن سر که افشا و انداز	برین پیر این چه رقیب	ولیکن بر کشت پروان
اگر چه هست شیرین	ولیکن نیست شیرین	چو در دل ز کشت	چو در حلقه کشت
مرا جان بود کشت	ولیکن سر که افشا و انداز	چو شیدی بر ز کشت	فرو شد خون صد عاشق
چو صیاد که کشت	یکم تر علف صد جان	بیاشم و در طریقی	که بهر جان از جانم
متبر جان من بند کردی	تو خود را کوی هرندی کردی	که کشت و در دیوانه	تو خود را کوی هرندی کردی
کز زلفش از روی جان	مرا ز عافیت ز کشت	که کوته و زنجیر	که کوی هرندی کردی



بلاش ارشدن کرد جان	سرهواش مردن چو آتش	خوش برخون ستر با می چاک	بیان چاک خون غلیظه چاک
بگفتن کشتی و در حیرت	بگفتا عشقم در جانکداری	بگفتن شبنم زاری زان	بگفتا انکه باید در بلای
بگفتن شمع از بیهوشی	بگفتا دل سده و در غمی	بگفتن دل جریا بخود ناز	بگفتا خرومان کی گذارند
بگفتن دست جوان که ایست	بگفتن کشتن فریفتن	بگفتن شمع دیگر چه تنه	بگفتا غم و سده جان سپند
بگفتن غم می چو غم نیست	بگفتا غم شیرین نیست	بگفتن از ویرانی بی نیسی	بگفتا غم در غم دورانی
بگفتن بر تو اندازد کی نور	بگفتن ای و کجایان نه	بگفتا او را مینماید نه	بگفتا مرده بر زمین کانی
بگفتن از بختان با ندرت	بگفتن از زان بود خوش	بگفتن در کنان و ست یاری	بگفتن این شب شرط داری
بگفتن او شهر نو کار کجاست	بگفتا عشق با این چه کار	بگفتن از عشق او فانی غم	بگفتا نازم در مرد کی تم
بگفتن کس غیر از تو	بگفتا در عدم کویم تو	بگفتن کس سرت بر دشت	بگفتا سم بسویش نیم آید
بگفتن از نو نور و خفا	بگفتا هم پرسم در سواش	بگفتن از نه خویزری و با	بگفتن از ویت میریزد حلاوت
بگفتن از کدو سوتی و کجاست	بگفتن از دیده رویم تو	بگفتن کس نه بر چشم تو پای	بگفتن از چشم بر جان حسی
بگفتن از پیش هر خواب	بگفتا خفته مانم با نیت	بگفتن آید کی خوابت ازین	بگفتن آید برادر خوانده
بگفتن از کوی زان خان بکن	بگفتا کاوم از مرگان بفر	بگفتن غم زنی جدار غم تو	بگفتا جونیتم جویان من
بگفتن از عشق جان بملکت	بگفتا عاشقا زارین چه	ز سر چشمت زاری زان	جوابی باز واداشتن خفا
بگفتن از کوی ان استوار	وزان کوی بخندان چو کجاست	کسی ز عشق و دشتام با	اگر بخت نباشد خام
بگفتن از کوی فادای	قدم در سوتی بر جای دارد	زبان از دشت لاکری با	بگری و کس نیست پرواز
بگفتن از کوی پیران	و تان حال بر میان بارید	که جونی از کجا احادیث	که میبوی و دل بر تو پیروز



خوندر ز کام شایین طبع  
جهان مرد و موی بوشین  
سحر که چون روان بداد کبر  
جواز خواب کران بیدار شد  
خنان دیدم خواب که کوی  
سبز آن ساعه جلاب پر چو بیا  
جوانی شیز ساعه جلابی کبر  
بزرگ کشیدش کنه بیا  
جوان جلاب شیرین دای شام  
دراغ و آج اندا ساعه جلابی  
نشاید خوابش لبان کنت  
جوج و جری از خواب جوش  
سهر خیش دوری که کنت  
شنید گفت که تخت لافروز  
از انجا برین سبان کوه بر کوه  
نقش سحر جلابش  
جوانی و بد و بیکل جو کوی

وساع کردن ایشان پوشید کیمای آن پرستی  
کشا و از خواب بوشین کس  
بر او زنده مرغان ناله زبر  
برسم بندگی برکا کشید  
در آمد کلرخی با صد کوی  
هم کانی شکر کن دم سبک  
پیشا و سگ و رنجی شیر  
جو تو پیدار شوان مدد خوا  
ز شیرین عاقب شیرین کای کام  
داو شد و گویان شایسته  
پوشیدن خضر و لباس شایان و پوشید در  
دو چشم جاکر کردن و بمواجهه روبرو نشستن  
بجوی شیر خوام روشن امروز  
بجوی شیر شد شمار بویه  
نظر میکرد و میگفت آفرین  
ز فرمته آن درویشی سکوی

زیر چنان شایین طبع  
ملک در شقه و لب برسد  
ندیمان از بخت و آوا  
که چون در خواب قلم بخت  
یکی پر شیر و دیگر پر جلاب  
سبز آن ساعه و دیگر بخت  
جوانی از خواب بوشین  
تو خود و آلی که بخت بخت  
هزار شکر که گدائی شایان  
گفت اری اند خواب  
پوشیدن خضر و لباس شایان و پوشید در  
دو چشم جاکر کردن و بمواجهه روبرو نشستن  
بجوی شیر خوام روشن امروز  
بجوی شیر شد شمار بویه  
نظر میکرد و میگفت آفرین  
ز فرمته آن درویشی سکوی

زیر چنان شایین طبع  
ملک در شقه و لب برسد  
ندیمان از بخت و آوا  
که چون در خواب قلم بخت  
یکی پر شیر و دیگر پر جلاب  
سبز آن ساعه و دیگر بخت  
جوانی از خواب بوشین  
تو خود و آلی که بخت بخت  
هزار شکر که گدائی شایان  
گفت اری اند خواب  
پوشیدن خضر و لباس شایان و پوشید در  
دو چشم جاکر کردن و بمواجهه روبرو نشستن  
بجوی شیر خوام روشن امروز  
بجوی شیر شد شمار بویه  
نظر میکرد و میگفت آفرین  
ز فرمته آن درویشی سکوی



غمت جز در دم ما و ندارد بکجا پیردن روم زین غم رای من ارصد باز خود را بر توام به جاره چون چنین آقا و بعد ملک آن کج کوهر مبردا به خط کشته از نادانی است منع جایش نهائی گیر که خورده از به کامش پیش دشمنان شویشین بچهره نه شیرین باشد از شیرین کجا یکجا یک بار با فرو بستن	آنجا کوی جای دیگر جان دارد دشمن و کردن و زین خرد را جو با و زایدت نه خودم نزد روی شکر با و آفر عبادت های شیرین در نظر جواب گفته خود با ز می جو با و نه تلخ قام و غم ولی میشد خوردن میشد وزان شوریدگی شورید که شیرین یار و زین در آید خلا ما را نه نشسته بین	دل کم گشت نیاز دارد و شوان منم سر و زوایش بهای بچ انعام من گشت اندر دل خانه ختم شد یک بک خیز کلنگه چچ نامه در پیش بسی جلا بهای سپرد جلایای ملک پرورد کرده خود خورد خورد شوان سخن پساران کف دیاسه کارم بدین غم از نشاط نرم جو مرکب بهر رفتن شد سبک	عول نبود صوری کرد و شوان نوحش خبای زو و زوین رگها گنجین با شین ز شیرین شد و او شین همی خواند و می چید و شین که شمشیر از او دور بود ملک پیش از تیغ پس خورد بشورایند غمهای کین که بودن پیش ازین طاعت آدم چندت جنت و بهار رفتن برآمد جوهر بهر پیش بید
جو با و صدم میرفت پوان بخای و شنید از تاریخ غم دل در کپاشن و چک جو در این حسد است کبوترستانی بود از کرد غمان با و پاناز افرا	آنک خسر و از سپایان سوی عهده شیرین از راه داشت در طرف محله جسته زدن و نامه عشاق بر آوردن و دران نای منوم خواب رفتن و نوارش کجایی دران حال خود و پای کوبان از نوای رود با بر شمره بختین و اصول شناسی محسن را آواز دادی سرود	کل خود را کوه و دشت جوان که چون شایه برکی را انداز چشمه شین و آن سنگ مر زده و آن شجرین کوه پیر را شوبن خلایق ماده مستو در آن ویرانه و کله جوان	



ز تفت پیکهای من	که نی کل و پیرایه بکلیز	چه تاریدین من و از آن	که به چون پندم و از آن
کی از کوه انکس پادشاه	کن از او طرحی کم کند	کسی نعل بجهاری شود	کرم پند غم جان نگیرد
من آتش می بی پرده شمع	بدست خود ملاکس ده باشم	کسی بود پند بیده آس	بروغن داوه باشد عله آس
دش روزی که بهلوی آن	نه رخ اندم که نو سوی آن	کنون بزمه میرام ریش	تنه این مینیم بوشش
مکن خبر مردم هر خبر نام	طریق مردمی را نیز نام	کسی که بر کوشش بجانی	کرش ندیم ولی باری زبانی
دل و جون مرا میجوید	بلی خواننده را خواند	تو هم دانی که مردم را این	که از نو دوشدار و توش
نور بر من و کز کوفت	رسیدی بر من زین کوفت	جوان پند و پادشاه	کنا خوش باری من به
که از غلظت من و اندر	تواند ظلم ظالم را سپرد	بر من بانش در و دهن	چه جان بر و غش کوشش
نوشاید با چنین مطلق	که مکن با خان داران جانی	منه چندین که به پند	که در از تو بر روی
جنان در دل پستی تیغ	که جای دیگر می کند	مرا خوش بود داغ جانی	تو داغ را کمان دیگر
اگر ایت اندر ز شک	و کز رویت اندر ز شک	و کز در کوشش	و کز در کوشش
و کز غشیت اندر لاله زار	و کز هست آبی در غار	ز هر جنس به حیوان نام	حمد بانی خود آرام
نه یکدم ز آشنایی در فرزند	یک ساعت ز خوش طاعت	ندانم ما زین نام	که می باید زین نام
حما آسا بعلت روی کردم	بشایسته جو غشای کردم	روانم در کاش شاخ	نه در دهنم آسایش
ز سودا بر کس بی آرام کردم	کمی در صحن که بر بام کردم	کمی ندیم بزم نام	کسی جز سایه سحر نام
تو شب در خواب من و بکر	بسا شمع سوخته با سحر	بلی بخت شتابان کرد	شبه از خواب بیدار
که شکر جراح خوش درویش	که اند سوز و راسوز	ازادی چند سوزم	یکش با و از م باری



فرستادی بسوی منی مالی	سوادی بر آرد کانی	مفرح نامه کردی آن از	میدرزه دژ من زنده ماند
ز نامه غم حزن را مان	که تو دیدی طو جان	جو دیدم جگرش نام بیا	کمش بر دیده سودم که تارک
بر خورده خرد کامی گرفت	بر خط خاطر ارمی دگر یا	ز ستر نامی آن فرخنده خبر	بنود از مرد میباید تقصیر
در آن بر پیش که بایکین	فرخوان زار و مندی سخن	زیادی کز من آمد دل شا	ز شادی با نهادم بر سپهر
شدم زان گونه باد و غم	که خوراکم از دوا و کشت	که با شدم من بر تار کی نی	که روزی که زرم سه راسینه
کنیز و مامور او در غم	کو خوراکم که ارد کیم بر	شدم بر سر جگر یاد بیک	سخت گشت کاید در میان
جو کرد و سوار آتش محراب	نوازد کف عود آتشه ز	خواب نشان کند و شکریدم	تواند کفحت حریم کا نگریم
چو پروانه آتش از دل	کسوف من هم برون ز غم	امید از دوستی را بخوان	که خواهم با تو و ایمم
ز آتشش که وارده ربا نو	نخوس بون از من کزینا	کمان شکار خند جاری	پیشم دوستی اندک خند
نقش شد کان وفا و مرام	فری بود بد من ز با	و کرد بر کس این تنگستان	که خودی نوشی و نوازی مرا
خود از پنهان بیرون کام	مرا بچسبی بی چنانی	خود با کم خوش کرد تو	دی کوشش من بخواه تاب
خود اندکی بیازار کمر	ز خوشی طبع با شیرین کنی	ز شیرین روزه جرم کنی	نشد کشتی روز
جواز تنگ شکری برداشتی	نکردی یاد شیرین شکری	چو لب و جوی شیرین گونم	چو همپرا شدی نشسته بونم
کمش برین طعنه شیرین پای	که جوی شیرین نیست روی	تو بوی شیرین بی را جانی	که بر شکر فرو آورد شیر
خویش را که آب انبوت	چسبید آنکه شیرین نوا	چو پنداری توانی مرا نیت	که پندم شیرین در بوت
بیدم جوی جوی زودم	کشتی بکمال بالادرم	من آن یارم که تا نگریدم	بجز تو در عالم ندیدم
اگر نند و در پیش که وی	و با که بکن بر جوی	ولان و دانکه در دست	خنان و بگری در دست



که بگویم سرجه زان بی کرم دی	که زین آرزو بیهوده کردی	جو حلو آورد با بیهوده یار	من آن صحن حلو را که بک
بوی نوشیده با عادت	شوم از جر آن من است	تسلح نیاید ای جون نو	خرو زان بشه دار جوئی
ز مشتاقان چه جاره بین	فراوان مرغ باشد یک چمن	نه شما عاشقان شده و فلک	که ز سپاسه خواهر حسن خود
بود معشوق و عاشق سرگشته	که کل می مغر باشد با ده	جو آید بهمانی کس نخواست	کریمان از درش برون
اگر نه نویکی صد یاری	یکی آن صدمه که در بدی	اگر مرغ و بهمانی کرانم	دروغ از طغیان و کلام
من خاک درت نه	کرم خوانی و زم را می بود	بعنوان آن مسجل	رسید از فاصد آن برون
پری بگر جو بر آن	بهر خرفی بر آمد و شوش مغر	پراز حلو شیرین یاری	ولی در سر نو که اشچانی
بدر خرفی غری شسته	بهر نوب الماسی شسته	نرفش نه در عمل خدا	که سنگی نامدش در بر
بسیار می که کار خاک	فر و بخور و در دل می کرد	جو خواند آن جارا نا بانه	برفت از جای جوئی
بموزنی و پیوسته را	که دانه را بکلک زان	فلم زن کرد کلک با شمشیر	نشان بیک در هر جان
خیالی که چه رو کرد	جوابی باز میدادش	نخست آواز آن پیاپی	که راز عاشقا را بود
بنام زین	جو اب نامه روان کردن شیرین سوی خسرو و قورون	خسرو آن جواب داد که می	که برافوض که
خود را با کفایت کرد و خرد	تفیع از یکدگر شوان جدا کرد	و که خا اهر و دوزن انا	سخن را با معانی داد
دو و لرا کو پیوسته شد	تنبیه تربیت با حکم خدا	جو نقد برت را قطع	بصد زنجیر شوان
اگر بوند خوا	مرا و از نام و محبت از در	نویز از دوزخ کان	رضا ادم بتقدیر خود
جو وقت بیکدگر می رسید	جوش میسایم نیکام	و راز چارگی نام شمع	جو روزی بشدم روزی
ز فو ریتا رجه و درم			جواب که با دوران



بگفتن میل در قابلیه	که این کار از لب نیاید	حدیث عشق کز دل نیست و دو	نمود از زبان باریت در بو
مبارکباد کن خود را ز هر	بغش نازده و پنجو آید	از لغت شیرینی کور است	حلاش باد اگر برین چرا
اگر تو وقف او کردی چمن	نصیب چو گل کردیم ناز	نشداید فیه کام از جلد	کسی دوزی خود کور از دوزی
ولی تران کونه هم با او شود	که ناری را نشانیان کن	ز بهر بای تو و تقصیر	یکوی دیگرانی چون می و شمر
که او باریست نمی مانم	که نام روزی آخر بایزم	و کرماری بنو و اندر میان	علا می بوده ام آخر خا
خداوندان که قدر ندانند	علا من از چنین سر و دل	علا می کو کمن پیوند با	نه بنده بلکه خوشیادند
اگر چه جره و جلد و کار	کمن بر بنده تو پنداری	دل از خیل کمن کس که شود	شکر نه داروی و دوست
و ران دل و فاداری قد	چه این کج و احسانیت	چه که آن دوست خود و نیت	ولی در دوستی چون نیت
کل اندر نازکی از سر و دم	و لیکن در فغانیت قدم	بناز اگر چه باشد یار	بود بسیار فرق از نیت
نصیب کم کرد تو نامهربانیت	نه از تو کز فضائی است	که نفتم عو و گلی سر و خزان	بگیر صحبت و یرینه امان
مشو غوغای خیز از بوی	که از تو کمن فراقی ندانی	جو کبری با حریف ناز و جاد	کمن اسم زد و در سخن چاد
جو فریاد خیز و یکسان	بره دوران هم آخر ران	یو خاصا نرادی آن لب	بجز و مان کم از بوی کجا
جو کشتی نیست نایب	جد اشهاد کاز کم ز یاد	جو خوانی عاشق نوران	ز در خاکی روان کن سوتی نیر
جو اندران جو پیش از دل	سکری را بر خشت بند خانی	جو باشد در پی نری معنی	کد اینی نیر نانی یاد
جو سوز و تمغلی در خاکی	رپ و سبک کاز آید	اگر محروم خواهی نیرم از تو	بگیرم نیر نام کز رویش
جو بستم بعد ازین تن	بسم و دوزم و دل کین	سوز و زانسانت دورم	نزارد کار و مغذ و دام
شوم راضی ندلی بی نصیبی	بیرم و ن غیپان و نیر	بند و ست کد از م نیر	ز خوا خوش نشو و نام نیر



بنام آنکه تنی انور جان داد  
خدایی کافر نشکند بر پای  
نه چون بندگان رانند در بند  
و گزیند جراح مهربانی تو  
کسی ابر او در من نیست  
بس از نام خدای آسمانی  
سلام من که دل نام  
بگوید حال من پیش دل خوش  
رخش در دل لاله کنم  
تویی که تکرار بر دل که زنی  
ولی من که جعفر سنگ دهم  
نه از روی تو زان برافهم  
ولی چون دیدم من مایه  
جویدم خود را حاجت بین  
ای آنکه کما شیشه بر بکاری  
اگر جز با منی را صفت نیست  
شود با من که خواهی داشت

عقاب نامه خسر و موسی شیرین از کاو کاو کونین  
خداوندان عالم را خداوند  
زولها مهربانی را که دور  
کلیه کار او در دست نیست  
برون داده جدا خدای  
غلام که چه پرو نام  
که مردم زین لعل چهل پیش  
نه در کبر و پیش و از چشم  
بر روی مستندی سوزی  
چون روز نشاید در حضورم  
دل بی میل شود طبع  
مکرم خوبی انجان نشود  
کلیت را مرغ دیگر بگویند  
خواهد بر سر خوشی خاری  
رضا و ایدم ماتم با رضا  
ولست این چنگ شوای بداد

خود را سوی و نایب داد  
در نوش جای و پرو نایب  
کنده چشم بیکدیگر کردی  
سمه حال شود کور بود  
پیش آمدی کردی در تسلیم  
که شمع و شکر خطرا کنیز  
بل من پیش غم نالد برای  
و را شوم کوی شد فراموش  
که لب پر خنده و دل پر غم  
که دور افتاده او بود  
که صد فرساده او افتاد  
زین چنان بر دل بایست  
وزان در مجسمه شد در  
فرام بر برون کردی زان  
حک در زیر بملو خوان  
مرا تو جانی و او جان جانی  
جویدم بر خردمند شد

خود را سوی و نایب داد  
در نوش جای و پرو نایب  
کنده چشم بیکدیگر کردی  
سمه حال شود کور بود  
پیش آمدی کردی در تسلیم  
که شمع و شکر خطرا کنیز  
بل من پیش غم نالد برای  
و را شوم کوی شد فراموش  
که لب پر خنده و دل پر غم  
که دور افتاده او بود  
که صد فرساده او افتاد  
زین چنان بر دل بایست  
وزان در مجسمه شد در  
فرام بر برون کردی زان  
حک در زیر بملو خوان  
مرا تو جانی و او جان جانی  
جویدم بر خردمند شد

بکونین



ز دست شرب و بوی از باغ	نه خاش و بوش بونام	کو کر بو شرب رخ روزگار	نه ز باغ خواند خفا
ز بهر شرم زلف و طعنه بوم	نوازد شد ز غوی و جویس	کذا فطاح مرغی باین باغ	که هم بوش بود و بخت باغ
بس که کو و دوزخی شکسته	حقیقت قرة العین ماست	جو این درد و زنگ اندر	کجا زاید از و فرزند بیک
ز این کره و جسم نیاید	که با پرپ ما رسته	و از صدای یکدیگر بدست	خدا از جنت خوش فرید
جو روشن بخت و جویس	که کس را نیست بوی محرابی	شکایت بوی سپهران کنی	نخست از خوش بایک در آن
مشو بر طره شیرین کنی	کو گریختن و جویس کبر	ز عیب آن و پندایش	که عیب و چشم بوش بند
نشدید هر خود بود از سر	بیکم احوال اندر بوی کور	ز تر انداز اول ماست	زند که به یک واک و خنجر
نمودار بوی که چشم ز غایت	بوی نمی دفع و نیمه راست	ز رای خوش سازه بیهوش	شده بوش هم خوش صرا
در آن نیست نمایم چه	و کز آینه بدین و نشان نیز	شکست کس از اینها جوی	جو آینه نباشد عین جوی
خیال آینه صادق خواند	که میکوبد مرغی داشت	نیز به راسته و کس در	نیز به کجا نماید پست
که کس بعد از خفا و کار	جدان کس نتایب انمود	هم اول بکرتوان بدین	نیاید چکس از روز بدین
بجاه افتاد مردم رکورست	و کز منافق آن خود ستور	کدشته خود که شد از بوی	بیشمالی نمیدانند بوی
کنون آینه را با بد نظره	که از دل چون آن باری	بزرگ این کفایت کجاست	منت یکم که به و آن خدا
روان کن نامه بایک واری	عجا و لطیف را در بوی	جوانانه با جویان	فر جایش هر چه باشد باین
و زان بخت جلال خوشی	بدان اندازه کاری	هک فو و کاین بخت	کلید و مالکی در جوی
و پیر خاص را فیه بود	کند نوک قلم را غیبه	بامای ملک و حسن	نشد از ملک و بوی
	نخست از زیرکی و شرمند	سخت را و او نشو و نشد	



آنکس گفت آن حکیم قال شپه  
حکایت فاش سه اندر زان  
جو در شهر کشت این نوبه  
که شیرین از عشق شپه  
نه جان نه جبهه بشنید از آن  
خفاش از شک شیرین کلام  
ز سر ریشته تن عین خوش  
جو طبع مردم از غیر بود  
جو دزد خوش ای نه خوا  
بیاید مردم را کین خوسان  
که چون شیرین نه بکیت پیوند  
بسی خوردم شکور روی کین  
جوابش دادش بود از سر مو  
مرغ از ازار کرد روی وفا  
جو خود روی نه بکیت پیوند  
جوشا بود از حکایت باز  
کو که احلاف اندر میبشت

خبر خبر و آوازی ناله فریاد را انداز  
پایان و اندر تو به سینه جبین و صد  
حالتش پور نمودن و خروده نو میدی خود را با  
که کشته شد را یک پیکار  
که در کاشش شکر را تلخ شام  
گرفت از غصه تر با شش  
زنا حرم نماند خانه پیور  
دزدت را رسیا نه با جوی  
که شهادت داشت نه با خون  
پیری بنهر را کف نه بند  
که به شیرینی بود بر جای شیرین  
که باوان آردی دل در خوش  
که از خون وفا جبین روا  
نشیند دیگری بر خوان تو تر  
بزرگ امیدم در می در انداز  
طبع را خسته تن نه بخت

که خود را فال نیکو زین شپه  
بکوش عالمی زقت این نه  
ریسه گاهی اندک خوش خور  
بدل شد غبت خور و لغو  
که دامنش کبرفت بخای  
بخاید از غصه باز و بداند  
که از غیرت نباشد خالی  
پای خود رود و برود کال  
نباشد ماهی را دوزیر  
طلب کرد از حریفان بکار  
خلاصم چون بود از وی سید  
که در کرمی شکر و زلفان  
مرا و به وصلش شپه  
مکافات وفا می نویسی  
مکو خودی که لبه تم زگره  
همه ساز جهان سازگار  
که مستش تیرگی با شپه نور

که خود را فال نیکو زین شپه  
بکوش عالمی زقت این نه  
ریسه گاهی اندک خوش خور  
بدل شد غبت خور و لغو  
که دامنش کبرفت بخای  
بخاید از غصه باز و بداند  
که از غیرت نباشد خالی  
پای خود رود و برود کال  
نباشد ماهی را دوزیر  
طلب کرد از حریفان بکار  
خلاصم چون بود از وی سید  
که در کرمی شکر و زلفان  
مرا و به وصلش شپه  
مکافات وفا می نویسی  
مکو خودی که لبه تم زگره  
همه ساز جهان سازگار  
که مستش تیرگی با شپه نور



بنهری جبرای رگفتی	غم دل پیش بلبل ناکفتی	پنجهشای بخار بر پرتاج	بخاریدی بنیان شمشیر
بکام کلبه یادی از با	بکیرش غمی چون دی منقار	از عشق زنگ آن زلف حیدر	نشان می زارغ را با بلای
جو در شهر آمدی از فکله کوه	شدی قصار کی در کوه	یکی حالتش بکشتی زار	یکی زخم زبانی و شمس
یکی در خنده لب را با کردی	یکیش از طعمه سنگ اندیدی	یکی آهوس کوی بر جوش	یکی خوری در مع زندگیا
دو طفل ز سر سوخت بر	بناشت کلخ و شک در	نهاد او بر تن سنگ کون	نشانیک شده زان سنگ کون
بشاده ای کلخ امرو	کلخ امرو کشته دانه	بنوا رجه کلخ امرو	بشکی بود خوش کین زنی
بود و تهاق جوهر در لک	شود و شاد ارجه با در لک	مدان عاشق که از آزار	بهر کل چند کسی از خا رید
بدریاس که مر و اید جو	نخست از کوسر جان شود	بک زنگانی چون دی را	نخست از ننگانی با دست
ز بر بخت جانی است کین	که از نازک شاناید بخیر	جو زخم تپک و سندان بود	بیزی در و در دید
نشانید چون سر بودی کوی	کپش از زخم کپش روی	سر و انگی آن مر و از	که در غضبان نشد سر
بیاید خوف نداد و دست	که نابری زور و سنگا	بدین انی غیب رنج برور	که در وین خنق قلمه بخورد
بدل جز عشق بازاری نش	بخرد یواکی کاری شود	ز کین خجوی هر خطه میبرد	بشد روز آرزوی مرگ
دام از پس کینا خوش بود	حدیث مرکب بودی بر زبان	نشانید فال بد و خوش تر	که تا بهر نیست قول مر و
شبنم کابل می اخره کای	حکایت مردی که از فال باز کونه لاف زد و زبان	فرو برد از پر باز چهره	خاری
سرس پوشید و مار فضا	خار را بر خود نهاد و گفت که کینه	که مان سپیدی نهی کوه	خفت
فکون چون فرو شد شارس	بکیر کینت از کاشت	نخده کرد پند از شن غایا	خفت هر فن آمو
جو کشته اند و ریش چرخ بود	و ش محتاج اخلاقی و کون	بودی چوین جان کون	حان فال بد و حال کرد



بزار کف فرما به نشام  
و کز تیش بهنجار از بام  
کز کف تو در گوشم رسید  
و لیکن خواست فرمودی  
بگویم تالی این از بخت  
بیاید ساختن جوی پیر  
تنت را که کو انا خوش  
بچینش را بود آینه کی  
و کز نه کی گذار غفلت  
بخاری بر زمین خطی فرما  
هر آن صنعت که برنجی عالی  
نابروی ملالی پرده کن  
که کم آتش کن جوی خوش  
تن فرما و از آن نظاره  
بوی خوش و شیرین آید  
میان برست و سازگار  
شکل بر بس و فرما در پیش

وین حرفت که می بینی تمام  
بصفت بخت از موی تمام  
ز چویشی بر شوشت  
بر دین جوی اندر کوسه  
رمدارم هر سو از حد  
کز آنجا با اسکان شیر  
شمار ایستادن شش دان  
بپند صورت آینه در  
که بر نیه نقدی را که کم  
زمین سپید از سبزه  
سهای کوهی با سغالی  
من بوانه را دیوانه تر کن  
ز کانی را که دارد زور  
ز تیرهای کشت از چویشی  
افروختن شیرین شمع ضایقت  
در و نه خویش از سر استی و کوه خویش  
ز کانی را که دارد زور

بمختی چون کم بولاد  
جو روشن که کس کی گشت  
صنم کز این من این شش دان  
بغم کار چون استوی را  
ز شیر از کدکان جمعی با تو  
چنین کاری بر تو بر  
در آن منکر که خوشی  
بوانش او مردخت زو  
شکر کف کای چو چشمت  
بگو کف مختصه دم  
مراغ و ارجان خضار زو  
بوشیرین دیو دل زو  
برست باز برقع کرد بالا  
ز چهرانی زمانی سپرد  
افروختن شیرین شمع ضایقت  
در و نه خویش از سر استی و کوه خویش

بهر زخمی بود که می بسک  
تو نیزم باز کوتانم تو چ  
رنگ سر که شست من دراز  
ضرون کار فرما را  
در آینه بر بخت از کوه  
تو کز کاین از کسی دیگر نیاید  
که کوه شیرین شمشیرم  
که فردت من فرزند  
که ز جوی ری زیم بد  
بر زخم من کرون و با  
تماشایی که با شست  
تنهایی بجای خوشی  
که چون برسد کنی آن کلا  
دلش در خن و خوش حکایت  
کزان که از با شست  
رنگش و آن عیار بد  
شدند از کوه سوی خوش



پشما نروزی کیده در بخت	همی پموره فرسنگ فرسنگ	بد انسان کرده جلا بکند	که شد جلوی شیرینش
خبر شنید شیرین مسو	خبر یافتن شیرین چنزارا آوده شدن خبر و خبر		که خبر شد شیرین دگر بخت
که از جو زلفک دلکش مسو	آب از دیده روان گرا و از دهنش		که بخت بد و ز جگر مسو
نه دلاری کس پشما یاری	و از جای رفتن و در کوه و دشت افتاد و پاره		سم از دل دور مانده سم
ولی و صندرا اندوه دل	برقع کوه شمشاد کبود و از دهنش		ز بخت غمی چون کوه بر دل
شما لیشی پشی شبت	و چشمها در جوی منهد باد انداختن و در آجوبی		شما شبتا حجب بکشتی
و پشما لیشی شبت	در کوه شمشاد کبود و از دهنش		فرستادی بد بخت پیغام
کشدی هر دم از دل و دما	نکند چشم از رخ رانجی	شبت تا صبحگاه این کوی	بر و رخسار خود و دما
چند را برون اندی	کمی در تو کشتی کوه	فراوان صید کردی و دام	بد نیاید شتی شغول
شما لکمه بکشتی سوخته	نشستی هم بر آتش بانه	جو کشتی کوه از نیسان کشته	بکوه پشون روزی
فرس میرانه روی باد تلک	ز غل خوش سپید و رنگ	ز خارا دید جوی ساز کرد	روی در غل خارا باز کرد
در و شکی ترا شیده جو شیده	سعد و غزل کله کله	همه آری و غزل کله کله	که بر رفتن نمی بایست
بخت کف کف حنفت ای من	کوه آتش کوه آتش	می شد در نظاره بر جوی	نظر میکرد روی موی
غمان میداد چشم کوه	که دید از دوزخ کوه	شما لکمه بکشتی سوخته	وزان فن کردی خوش
جوانی خوروی پشما	بکوه انداختن کوه	از دهنش کوه	ز بخت پشون پشون
پیش کف کف کوه	بکوه آتش کوه	نجامی وین جهان کشته	که پیش کف کف کوه
بکوشش مردکان و از دهنش	جوان از از شیدن پشما	سهای دید در زرقانی	منهفته زیر آبروی



که خمر و کونند اند و اند افاق  
چه از خاک شد درو شام  
نه مقصود من آن بود از این  
خیالت کرم کرم از چشم  
درین گشت چه تنها که بستم  
جو مرغی بر خیزد از بر آید  
رو با شد که خندین ده سیر  
مرا خوانی تو کش خواه استیلا  
میینم موبد انرا اندک  
مکان ناکام از ان در شکر خنده  
عروس صبرم چون پرده برد  
بهر از شد جلوه حالی  
طلب کرد موبد را استیلا  
مک در پرده باد که از پست  
پراز صد که نعمت دیدانی  
شکر خاییده شد در زبیر  
جو شیرین دید شربت آرد

که مرغی بنم از غوغای  
چه سیران را از راه کفندم  
که در دور دره دارم با پست  
هر میکرد میل و کیران پرد  
که یکدم در پست نشست  
بسمت حرو را جان دارد  
سر انجام از فسادش گمیز  
که بی ترویج دورم را نفا  
که مافرو اندازم صبر این  
در شیشه کردن خمر و شکر جو شیده مزاج را که  
شیرین عجب بود در عقد آوردن و جاشی

چه شیران را از راه کفندم  
که با چنین حرفان درین  
ولیکن بکینا مست شیدم  
نعمت زان شب غم دورید  
چه خوش کن که رنگ از  
کنو کفبال کرد این کار را  
جو بی زیر و امن عقد من  
مک کشا که مستی این کمال  
صنم کند که جانم تا صبور  
دو کار افتاد که تر باشد  
جو شد ز من زان شبی غم  
در و چمدن بر کاسی  
نخست از رنگ خاشاک  
کج انداخت مادرش جگرش  
دی با و لبر انداز کام دل نا

چه شام از کلاه کفندم  
بنا لوده یک کس ساغر من  
ملوایت را بصد جانم  
نم خاتم بدین معده و رید  
که تنم مست مویان من  
که از صلت کنم کردنی  
بقتدری که من کنی هست  
بکجا می نریز چون نوبی  
پس امشب که فردا هست  
با خوشی و بوی گشت خربزه  
جما را جلوه خود در نظر  
شدند اندر پی پونه جان  
مرا دما که گشت و داری  
خطا کردم که بر کج از دما  
شاند انکه نواله عرفی شتر  
صدف بخت ز باران بهره  
پس آسوده شد خون کاس

بشمار روزی که



کسی که تو قبل بشت زان چکنا	قدم بی سنگ بایده و مشک	بکاه چکنا بایده مشک در بست	جو پا در مشک آید او فشی
چربی که زبون آید ز بید	ز بونان نیز که خدش نوک	کس چکنا که حست از کج یو	بخت از چکنا که کس خوار
جو خوی آسمان از کوشمالی	مباش از کیمای شوس حال	جو پیش از خوی که فزای	بسیارش توانی داد بازی
جوانی نیست کس در کدوس	خوش آن کرش و باشی کس	خویرم از روز آید با صفا	که فردا خاک خواهد خورد
کز نصیحت از دینش بوز	مشو زامیش مشو ش	ترا که روز غشس سوده با	غم فردا خوری سپوده
بساکس کاذبه فرد کشید	که دی مردند و فردا دید	بس آن تیر دین ده روزه	که داری دل بروی دو شان
بود عالم بروی دو شان	که بشد از راجع بشان	بصر کنید از آب سهر کس	حال دوستان نزدیکین
جو همان من آمد چرخ را فرو	مبارک باد اتم قبل نو فرو	شکر جوین بن ترا نه باز دوا	حریفان را غلام خویش
مکه از آن سر و مشکریان	شکر در عشق باشی شیدا	بغش از دیوی هر جبهه	که در می جاشی از قد جوش
ولی چون شمع بیا بود از غم	خلاص جان و بخت در بو	بدل میکردی رای را پای	بسوزن میکشید بای جان
جو کتی که صاف غش را ده	مهمان شدن خسته و در خورستان شکر و بر		بسیار العجب خضر فرو برد
بصد خوار شکری سهری	تعب پوش و دندان تیر کردن و پریدن		بعشر نگاه خوشدندان
شسته نیز کند از خضا	کوارش و جوشاک خویش و کیر نمودن خود را تو		بهمان رفت در همان سرا
کینه آن پیرای او کر آم	شکر است خرد از آن لایق و شسته		شادی ریختن شیر و آ
شکر فروخته تا سه ماه زه	چربی و ابرو و چنان می	جو سر کل کرد خوش با بلی جان	مکانه و بهار عالم آری
بران دل شد که از شک	خوردان شلخ نازک می	شکر کشا که چون مرغ در اع	که باقی عمر دولت با نورم
نغم بر دل من تا نوی	حدیثی کوشن زانفس	شهنش ان حدیث آید تو د	صنم بر داشت حدیث را



دنی کانی آب برود از دانه خویش	بناجا و شست این خانه بپوش	بیش جوین فراخ طبع فریت	نم جوایان خود را جاکم یای
زرمشکنند چنگ خوش آواز	روان پشی فرو و آواز بر	نوارا جلیقی سار میگرد	که گوشش را بر در اما میگرد
چو شد پروانه تر سپاسش	نوازش یافت کج جان نوازش	بلند و خوشنوا ای کرد بر کار	کران شد فشانی جعنه
بنوک زخمه مروارید نیست	که سازد روانه و آید نیست	نوا چون گفته شد کجا بود جو	ز راه سپروانی غش خنجر
برون بر دلف خوشایان را	عقل گفتن شکرو از تری عقل شربت ذوق	ز خوش دل بد و دای	غزل را
جفرخ ساعتی با بیدار بود	در زمان خسته و در خوش و جان دور	که کرد و همیشین دویار بود	
همه سر با غشمت حسیا	ز موج شادمانی دل جویدا	مرا دو خوشه لی و کاغذ را	نشاط عشق و آغاز حوا
کسی را کاین همه کجا بود	کر از دولت بازو جای آن	مرا کاین دولت را در جک	بدولت چون تو هم کجایم
ناب چون بر دولت روزید	عینت داشت باید روز و در	کسی از نه کبر اندر دل	که بر داور نصیحت حاصل
کسی که بدبری بی حال ماند	نباشد زده که حاصل ماند	مرا از زده کانی کامر است	آوان بود چه جای زندگانی
بشادی گوش اگر سر مایه ای	بها جدت کس در غم کداری	زما چون رفت و دیگر باقی آن	عنان نه کانی تا شوق آن
ز سال فتنه شوان باقی روز	نه دی را باز کرد ایند روز	در شمشیر ز سرش در خرا	جانی ز مهر دوری حرا
کسی با بسایه شرب کو ارا	که داند خوش تر روی یارا	تو چون غفل و دل جالاک	بخور کاین همه و آنگاه
تنی دل کو بجز روی زبوت	چه داند لذت عالم که بخت	نه لذت نه برای سر دنا	نه هر چه برای سر دنا
منزلای کام سر کن نیست چرخ	نه سکه ز ما خورده که کشنیز	خری کو روزی اندر خال	کرش بجان می خاشاک
تو که مردم فراخی لقمه بخور	مرا کن خور و اچانه زبانی	جو کم دارد و چنان کام ماند	بر غم او بیاید کام ماند
چو نوی روز کار آمد حرو	نشاید کرد با دشمن زبونی	جو سکه کرد و چه دندان داشت	بروزن با کنت با بر جانی



دولت بزرگ و کرمی شهوا	کران در تفریح و در بر و کلبا	که تهر جا که خورشید سها	بدری حل اطمینان
ملوی لب ز کز کز دل	بیم شده ده بده منزل نهر	که کرده غمزه نریشا	در آمدی پنداره ابرسان
طلبه کرد از کز بوشیه جفا	زده که خنکش دولت سزا	بزرگ امید را در حال فرمود	که گیر در ده بدکان سکر زده
بر سپی کفی فر و اریه نایب	یکباره شده درون ضد قسط	رسانا مخفی شده بر و لام	بسیل نجاش بد بوشیده
که آمد بتریز با جوشان	خریدار شکری سوا بان	نزد که برک هم از ابرسان	ترا از دست خود و هم از اری
رسو کار و ان تیغام را بر	بر آینه که در نور بود سپرد	شکر لب چون نیشام شبنم	بکوشش و شین نام شایسته
بر آن لشد که پرن افندی	بر سینه با سپر بود بدانی	از آن شرمی که در چشم آینه	بطنازی غمانی که داشت
ز جابر جاست با صید تیغی	چون شمشیر شکوای دی	ز سواد کس با غمت نو	روان شد سوی نهر کجا خیزد
ملک را خود و دیده سوزی	که شیرین کوشش در خوابی	در آمدن ازین و دیدش	بهر شان رفت خاک بار کرا
جو جان را از جمال شایسته کرد	متلخ حریفی را شکس کرد	بدرت آن همه حرم و کم و بیش	نشاندش از جندی بهادری
تماشا کرد و چسب کمالش	موافق دید با شیرین چالش	دعا ز آمد از پشینه پیوند	ز شیرین کم شکرت سست
صراحی جنت و جام باده بر	بر ورمی ال افتاده بر و	با سنگ طرب می نوش می کرد	از آن خیزد ویرانی کوسید
نوی یار بدر به پیش	دل نمره ز بهی راه پیش	برود از سر ترانه آب نمیر	بهر سواد می در خواب نمیر
ظرافتهای شاه بور از سر حال	عطار و راوتی میکرد پای	بزرگ امید هم در خرد کاری	ز لب میکرد مردم شاد ماری
شهنشاه کافی بود از نظر	سخن را آب میداد از لطف	شکر خونی سکه چای و کرم	که پست پاپا شیرین شکر
یگانها تقیاد و آتش آتش	شره میرفت و لهار ایاز	دانش داد و چشمش را و لاله	زبان خاموش و مرگان داشت
جو چون شفا وادی زبا	یکموتی جراتهای جانا	قدح کف گرفته عاشقانه	خویش میرخت از رخ دانه



عمه روز از طریق عشق بازی	نبغی و می کند عاشق بازی	شکسته سوی همان پیرمید	فروشد ساید بر جای
خان در جام چو بنای کفن عرق	که سبک را اندازد از کفن عرق	فرید طغیان نیش	با چغیری از کشت تریش
کند زین کوه بشمار چون طریا	کینه از آغوش حرفیان	خود اندر عهد عفت شادمانه	سمن در بند و سپهر آزادمانه
بسی داند شاهان قیمت پر	نشسته خاییده را لباس کفن	عجایب کسری باشد که درگاه	بود بوشیده رو با صند
فراوش رسیده اندر زمانه	ز غشی پرویش تر فسانه	فغانی شاه پس کاخون شکسته	بصد جان هر شسته را بر کشته
ز سر آید با جان پر سوز	خبرهای ملک بسته و روز	بجز تو دل یک پس مانده	بجز نمونه تو در دل نماند
دکان دولت از جبهه دران	نواند شک که خوشیدی کدما	نه با شیرینیت شیرین جسته	شکر را به شیرین جسته
کرن جلالت شیرین در جام	شکر هم خوش تواند کدما	همه پی با آنکه در دست	کدما به نیکو شکر است
جو کل بنود و در نه مشکنا	جوان اندر دل شب آفتاب	شکسته نامی که از بر سوپا	بکشت از شکسته سپا
جو در جانهای شیرین شکسته	تواند جای شیرین را شکسته	شسته زان فسون غلبه کنیز	شده از بر شکسته کنیز
همه روز آموختن و در دست	شکسته بوی مشکو آموخت	دران سو و آموختن و در دست	همه شب بوی مشکو آموخت
چو شد نارنج شسته تی صحیح	نشستن خسرو بر شعله زو و عنان	سیف و سحر چو سپاهان	سیف و سحر چو سپاهان
زانه کشت از آن زنج زنی	زانه کشت از آن زنج زنی	زانه کشت از آن زنج زنی	زانه کشت از آن زنج زنی
برآمد شمع شاد و روان	فراز کرسی در بر چو نور	خاک و رخت و کور کین	زاعل افشاند لولوی شین
که شک آمد زین منظر شک	دوای سوی صحرا و آرام	جنان باید که با نیکو برین	شوی در ملک و ملک زرقا
آموختن طریقی نیکو ای	اندکی غایم ز او زک شک	جو کوا این رفته و با نیکو	برآمد بر یکیت با نیکو
ساز طحان دولت در پیش	گراشیا نطق نوبی شک	بهرای بزرگ امید و شک	ساز طحان دولت در پیش



بمعدی کاظم سوگند را بیاو	که یکی روی را زو سبب	که در نیکی و نکوستانی	بشیرین کاری و شیرین بانی
زمین و آسمان که پاشم آید	جو شیرین پیش فرزند	ولی چون زودل شده در دست	وزان یک درو عالم درزند
صلح دولت شاه نجف نام	خود ز کیشی شد تا تو نام	غمان کرد و آرا خرابی	کهن خدیج تاج و خنوعاری
حلل می باید از کار راه	که در طاعت رنج دل	ترا تیر است بران بسیم	عیاذ الله از یو کونی هم
بناید خوش شو و آتش کرد	خود چشم نشین تر کرد	جه باشد بعد از آن در طریق	نه حال که حال حلاج فانی
بدان دل که زبون آوردن	زبون آن نشاید جوین	ولی که میل با دشمن شود بار	نه دل مل دشمنی با شمشیر
سست آن دشمنی که در غیبت	خود زان شنی کو دست	جو شوان عشق منی با کزین	انسانیه جوشی کنی کزین
جو او را نیست بر پوند تو را	تو نیز از او من غزل شای	الکی عورت یاری نداند	جو یاری را پس نماند
به کن باشد که باز آید دل	بخوان که نبدی دل خویش	کمی نیکن دل اندر سینه شک	کشی و شنی بهنجا از نه شک
جو زلف این کلین و خیر نباد	همه عالم پرست از سر و آرد	جو جان بر جایت جان خود	جو دولت مستعجبان خدو
دو چهره است اشاقی تو نمند	کران باشد خلاص شمع	یکی چون پونا باشد بخاری	بدل کردن بدیگر کفاری
و که زانجا که شنی آتش انگیز	بر کشک سفر شنی سبک نیز	ترا غم دست و خاطر دیگر	بگویم کان بدل باشد سفر نیز
کسی که عاشق کس نیست رنج	یکی با شنی زین تر بود	شبه دم در سبایان تر می	تشان روم و جی آهلیه کاس
شکری نامی و شور انگیز عشاق	بشیری جو شیرین در طاق	یکانه دلربایی در کویت	تو او دو بین در غم بوی
دو مارچ بر شنی در حله عور	بدل زدی یک لایه شکله	دشمن اسوب شنی فاق جو خیر	بسی سرشته که کرد آن
بزرگان جهان در از شنی	که ایمان تو کجاست رویش	رسند از طرف صفا کلان	خبر از سکر و سوی سپاهان
نیالش دیده را سازند محرا	خرید برورش نیند آفت	جو جان مالش را کرد تاراج	بسی از غم می نماید و محاج



که چون خمر و زبانه صحرای عشق	بمسکوی خود آمد بای دلش	ز سوختن مازداش دلش	جوشیده کربل کوشه شود
بلشکر خد کاسی بود غمناک	دلش چون امرو و امرو دلش	ز غم خوردن حریفان	ز سر کمر میل صحرای عشق
بزرگشکار از خانه نرفت	بدونش نه زین منزل ارا	روان شد با حلالی خد	که بودی نخبه تنگه و سپکا
نیم خاص شایخ و نیمه	بهری سخن را گشت پیوند	فرو گشتی بپستی هرزمانی	بر آیین میان دانستی
بافسون بر کشا و کشش را	نهی کردی ز غم تحلیش را	که تا دوران کردون را	نسای کار او بر سوخت
نیار و سپس را سپید	نه یکبار از رخ آزاد دین	از آن بهتر ندانوشش کار	که یاری را چه کرد انداز
جوابش از رفتی خمر و زرد	که با قدر توان اوری کرد	اگر شیرین ز راه سوخت	بیر از آشنایان کشای
مکونان کنی از شیرین گشت	که عین نخبه دوست است	بهر نیکی بدی کانه میانه	که نخبه و نهمت بر زمانه
خونگی میکند نخبه نهم	کله کله یوشی سرین	جود و قرا به نود باده	شکایت چون توان گشت
جوش و زرافه خانه نورا	اگر دیده نه پند مست	بسی بنفشه میکردم کرا	جواب دل بس نمی تم تیر
میان شاه و شایخ و شایخ	فراوانی بن خط بودی حکایت	آتش کردل شه بر روی	روان شایخ و روی نخبه
بسی بودا و نسیان و زلف	سخن از خوبی و بانی افتاد	مک کشا که پس از عشق	نهی شیرین از شیرین آفاق
کز آنجا که نخبه نهم	نهی چون او شیرین نهم	یاسنج شایخ و نهم	که ای دهرت کشت و نهم
بلند کرد شیرین نهم	ز شیرین نهم نهم	جوطبع عشق باشد کما	نمایشش نهم نهم
ز آنجا که نهم نهم	نقد رشتی شیرین بود	کرشمه ش باشد صبر خد	جوش طلعونه باشد نهم
نهم نهم نهم نهم	که شیرین نهم نهم	خان سروی که در عالم نهم	بش کیم ز نام نهم نهم
نهم نهم نهم نهم	پیش من یکی اصد نهم	تو هم دانی که از انا و نهم	نهم نهم نهم نهم



جوابی که آخر خون لوی	زمن بر دوستی که دشمنی	ملک کانی گفت نه ایان نه برجا	که در اول بود آینه را
دو آیت جو در روز بخند	یکدیگر خیال است نند	خیال است با اینکه نه	من این موم آینه دارم تو زان
میکن در دل از دوری ش	کش مردم تیر و دیشم	مرا بهر ملک خوشین	تو پنداری که کرد و حکم
دل بکشتش که غمید	بگویم خود که چون نهدی	جوخت داری از غماری	ملک کان روز غماری پیش
غم روزی که روی سوز	همان روزی خوری کار	چوین از غم دل از غم جاک	همه عمر آدمی غمناک ماند
شادی غم خود بخندین	ز بهر غم خری کند	کسی که زافیش سر کند	همه وقت و همه جا رخند
کند که با قوت خط پاک	ز قوت زنده درون جاک	روی کوناج سلطان زانو	کسی در بندش نرود
زوی بکین غمت عیار	کسی که نر تواند کرد حوار	بسی که نه نقل و نماند	حریف کرم دل شکست میر
بجالت در دل خسته و زگر	ز او پس نهاده و دیده	دل از شیرین شدن چاره	بخت از باب غم پیش
بخشم از بهدوی بوی برجا	جینت خربسار و ش	سوی مشکوی مشک آلوده شد	ز شیرین کرده دندان کن
زلف او که رسا و خوش	یکی را بروی و ده دل	خو الان با کوسان پیش	سوی فرمان روانی خویش
نه در کس دیونه بکس گفت	ز مرکب حبت در بنه شد	اگرچه از خوشدلی خسته چهر	بسی باشد که خواب از غم نر
بخفتن که چه راحت یار	ولیکن خواب غم دشوار	جو عاشق شب بخند کز ان	دمی که خفت پیدارت ان
درست اندوه پماران	که خفت حال پداران	جو سر بر کرد از ان آب گلر	نبو میدی بر آورد از گلر
یاده که چه این شغل بود	دل از عیش و طرب خویش	زمرگان سیل آتش که میر	بگر میخورد و غم بر خاک میر
می کایدیش را بر و اند	دقتن خسر و در سوا و دشت	از صفای شیرین	لبش میخورد و دشت شیرین
سخن پرواز کوی حسد	دقتن خسر و در سوا و دشت	از صفای شیرین	چندین دشت از صبح که نر



جراکل و امن از بلبل بچیند	که مردم با یکی دیگر نشیند	من آن خسته شری که ام	که آب نیکانی تمام ام
تو که خواجی چپه راه جوئی	بنوشی شری و دشت شوی	بگو ما که شرم دشت از عتای	بخار خود بروم زانست
کم در خاک نواری نعل لیش	نهم شک صبور ی بر دل لیش	کشم در دامن اندیشه پاک	ز روزن نیم و خواهم و تقا
و کرین نه در پطافتی راه	کم نظاره در حورشید و راه	کیم منغش اندازی قصب	که خنم با کله داران زند
بانش و وزن جو شیده	مکن بی پردن رویش را	که من که حزنم کار از بام	رمان تات بسیار آیم
تو هم دانی که مان در نویم	دو عالم و ادم و من و حرم	مدام یاد روزی در حالت	که بودم حالی از یاد حیات
اگر برون کسی بودی بدین روز	نماندی زنده زین و کبر و نور	نوعصمت یک با این	جسان کردم ز تو برتر
کلی از مانج و صم بر بیدی	نخز نظاره کرد و زیدی	مرا دکت بروی من خجل	کناری بود شوانم کج کرد
دو بوس شش نام کا بالوت	حرامم با و اگر کردم خلالت	حلال آن شد که با این خجل	بجوت باشد از دور و کجای
کرت رحمت و وز اندام	جو کام خود کسری با آیم	وزن خفته سید و کسری	پسای خود تمنای که داری
مرا نیز اغماوی باشد آید	که آسان کسلی خج که شست	بنای دوستی چون محکم افتد	خلل سبب و رانش کم
خان پیوند و محراب را	که در وی ره نماند شرم را	ملک گفتا که بر باران جان	بدین عایت نشاید کجانی
مرا که شب آبی و جان	رسا ز فک شرب علی الله	بدان گونه زود و حاجی لبت	بکی خسته پی من حاجت
که چون در خاک کرد و این شرم	و بدوی تو خاک اشوام	هم اول بر سپهرین بود بر	که در جانم جکه منم نو بایر
جوش شیرین فتنه در کام	ز تن با جان برون نیا کام	دو جاندار که از لاجم و	کنون از هم جدا کردی محالست
نه مرغی ابو صبر ار کل وید	نه نیلوفر بنا به روز و شرم	نه کم که دکن از و حلق	نه مای زنده و اند بود
	نه بی تم ناره که در سهرم	نه بی شیرین ناند بود پیر	

خوابیده که از



ملک در پیش شیرین را در گریست	که جزا از ملک فرافغان توان	نه بایسته ست بر دم چو آید	که کس است ما و زندگانی
جو اسبابی از دست برست	بسبب کبر و خشم کس نیست	کسل از کبر که بایسته میکش	بوشد پشیم و نه عاشقانی بود
بحر و کشتی را می چسب را	عینت دارا زاری چسب	چرخ است ای کج چون چرخ	بود محتاج رو به چرخ کج
کنونم ز کانجی خوش	که فردا من غمی کردم بوش	رو با شد که رو به قبله بود	منت می بینم و می برم اردو
ملک کس جان کند در جالم	بر اندک به دست و کاف صفا	زلزال آن بود که لب و دیر	که از دیدن کرد و او می سر
از آنجی که شواخی رون آبی	هلاک نشسته را باشد سر	دین دولت که کرد و بایسته	رزمین با آسمان در سائیه
سیر بر ما که داد بر بستان	در و جریستی دیگر است	جرا نقد رضا در بند و ایم	بنیسه خویش را آخر پدیدم
پتا با هم از بخت چنانکه	در آیمیم همچون شکر شیر	متناغم که قیامت بسیار	زمن بر مایه ز نو و پیر
ز سو و اب که مردم کوید	که سو و اندیش در آید	تیر بکلیک پس میون درستم	به پشت پاکین دورم که ختم
شکر بخت ز شکر بخت	بیا چ لعل شکر خند شکر	که بخت آن روز ما را و آید	که اقبال تو بر ما کرد سیاه
که باشم من بخت برستی	کینان تر با من برستی	بخند ای قی و دار و تنم	که رنج کوش دلال از صدم
و که ز نو قدری و از این	بهرشان رویم از راه تو	کرم در جگه خدمت می ده	کینیزی را کنی مقبول هرگاه
و از نو خویش را همچو منم	منت جو اقبال و پونم	کرا از نو بودن رای دارم	جه نپاری که دل بر جای ایم
بجان تو که جانش پند داغ	از آن بهتر که پروتی داغ	غمت من نام و این جان منی	تو هم دانی که در جام درونی
که از من سپری چون کای است	نور دل و دیمانی من جان	و یک انیس و بس و ای سپر	که سیرت کرد از جلوی سپر
بزرگان نشانی که بخت	که سر کوب باشد ز و سپر	کسی که را صد کاسه پیش	پیک سلک با جانده دل خویش
کسی که شربت مردم کند نوش	تواند هر که را کوه فراموش	جو غمی خشنی پند هر کام	پیکه خرمی لش که کبر دارم



بجایی کاشی و زخمی افتاد	بجای میرد و در وی زخمی افتاد	چو خورد آن باوه را	بدینوری شد شیرین
دوازده باد هم نفس کرد	لبش بوسید و هم بر بوسه کرد	بلخش بود هم ز لای جان	اگرش ترکشت از سر کج
جانی خوش و عیشی دل افرو	بر پای شمشیر ز نور	دوازدهمین در باوه شد	جوان عاشق و دیوانه
ز مضمون آنچه باید در نظر کار	غم و اندیشه حجت برده	کمی پیش از می جان	کمی کرد با هم بوسه
کمی پیش یکدیگر نماند	کمی در پای یکدیگر نماند	که از جادو و جادو کار	کمی از الماس و الماس
که او زلف این یکدیگر کردی	بگردن زلف از خیر کردی	کمی این جد او کبک دانی	دل دانه را کردی کردی
که این چستی از خون دل شد	بدین عوی زوی در دستان	که این با آن عجب اندیش	شفاه خواه جزم خوش کشتی
که این افسانه های کهنی	از جبران کشتی باز گشتی	که آن از دل برون دادی	بگریه باز راندی با جگر
در آن مجلس که بود ازین را	خرد و خواب بود و نشه پاد	زین عشرت شب با سحر کار	بهشت این جهانی بود کار
چو خندان کشید عالم فرو	عقد و نمودن خمر و شیرین	دلستان از بد لبندی	زمانه داد شب را خمر روز
نماند از فلک زانیم نشانی	دلستان خمر و شیرین را	دلستان خمر و شیرین را	نیلوفر بل کلپنیانی
ملک بر وعده و وعده بر	و با شربت شیرین آمیزش آب خوشین	و با شربت شیرین آمیزش آب خوشین	حرفان شربت و مجلس
بر آمد باز هم زینت دوش	و با شربت شیرین آمیزش آب خوشین	و با شربت شیرین آمیزش آب خوشین	نوا ای اغنوی نغمه خوش
خمار شهبازی در احواد	کرده سوی خورستان خود باز آمدن و نشین	کرده سوی خورستان خود باز آمدن و نشین	دل از جوش شرب از اقبال
آشارت کرد و خواندن از	سمان و اندکان و بخردا	خردمندان و کشتن و کشتن	که کرد و مردی با جگر
کسی که عشق کس را نیدایش	شود و سپهر یکا چنان	بقوان و وصایا	چشمش در عشق از اقبال
بیم کرد و نیک را فرام	دو کانه اخمدی شبنم	جوش آسود و جادو	بیوی وصل و لکشت



که شیر فغن غالی بوده استم	بسیار و که زانرا برده ر	شاد و آشوبش را سوی مرا	یک تیر خدکم دوخت جایی
چنین انم کران چکان شیرین	نخواهد بر د شیر جان شیرین	ایندیش از فراغ نخت نشا	دل آسوده بود و جانم
جوانی عشقنازی را خلا	تسکیم را تنهاراج ملا	جودل بردست یارم که شاد	کنون جسم من خاک دریا
کرم کردن تناید حبس کثرو	تا هم کردن از فرمان حسرو	نظر سوی صلاح نمودن	که با من بود رای تو شمنان
خود را چون من پوشیده ام	چشمین بر من اطفی چشم	حوراضی شب شمشیر جانم	جفاک آیدر شمشیر زانم
و ما دوت بون نکرانست	کرم و شمن بی کرم نیست	ایمید نام و نیک از عشق خا	چو عشق آمد به جای نیک
بشعش که کوکت و کوی تیر	جوی خوری بود کوی تیر	برکنش نام غاصی بود زرق	که هم در جوی و هم تر سار
کسی کا ندید از غوغای زبور	به بنیدان کین الیکان دور	جو کل چند کسی در مرغاری	کزیش کی بود از سبب
شمنش که طریق حیران	از شیرینای شیرین فانی	دل از شادی شدش با حرقی	جو کل خندید و چون کلز آری
بسیار بای شیرین سر کرد	کف بایش بوسه پر سر کرد	برای کف جای بوسه انم	و یکا بجا لیری چون انم
کجا خفت من آن سر نه دار	که لعلت را بهیوی نجه از	که کرانیش کرد و نعت	به سوزد بر ستوری و نعت
شکر لب ان نواز شمای	نماده کوش میشد کف	دل از خورش که شد کجا رگام	می از طبعش شست آلاش
شند جام شراب از سبب	دی خود و بخمر و دایه	که چون من جاشنی کیرم در جان	از و کن جاشنی لعل من ام
دو بوی زو بنوش نازش	یکی و احمده صد باران	و مان این جام در جلالت کیر	از و می و زلب من نقل تر کیر
نشاط انیمه یان جام پر	ملکه آبروش از جاشنی	صدوق آن لال روح	شد زان شوق و هم بر و
زورید که کشتی خاوش	بدان کمر عرق از کاش	جوابه بر رخ عیال خود	بود در کاشی را بر عه
نشاید قاسمنا را می برتی	کز ان دیوانگی خیره می	شراب و عاشقی چون شمشیر	معاذ الله بر و ای کشد کما



جمال من نوآوری کف کرد	که مبه با نو چشمن نوئی کرد	سخن برداشت میخون جنبه	که بود شمشادمان روزی
مهای سایه کرد از او جاک	که من میون ششم با نیا کب	نمای فرخ اختر کف کردی	فسونی دوزخ با نیا کب
چو میونی تواند بود جاک	که ماند ایشوئی از سما	لب نوشاد و نیز از شاد	ز سروی ماز که از آرا
که جانم را از شادی ناکزیر	که از بنم نشاطی و صبر	نشاط از حق نمان پرده	که غمهای نمان از نو شاد
دشمن از من نشاط آید	مرا از روی بت نوشاد و آید	برای خنده و طاف و کاف	که بی مینو با نذر ده طاف
نه زان طاف و شتم درین	که چو مینو رشتی بفریاد	در آمد و مینو نام گفت	که مینو کی شود طاف و آید
رفیق من که مینو ناخدا	که بوضوآن که هم در وقت	سخن بدانت جز کا نرین	مرا سیاره که در وقت
سعادت من که در دما	که آن سیاره در جزا	بجزا که در سیاره گفت	که جزا به بود سیاره
من آن سیاره ام کمال	ز جزا دارم اوچ و زوئی	جو دورا مد بشا بو نخی	روان که از لطاف
که در خواهم و آسمان	که کو می شتری دارم	مرا از خواش نکلی شری	عطا در اوقان با شتری
بیان کف ما شتری نام	کیزن ادون کرد و شتری	که از کرد و سوئی شتری	که بر آسمان جو شتری
ز سپاهی نم نقش حاش	که سویم ره نیاید هیچ	نم نقش با یوان	ولی نقش مرا در جان
جو آمد نوبت بر وزیر گفت	صدف بکشا و مروارید	که بود اندکی شسته	نیشتم در ره ضربه
بره شیرین بخاری بازور	بشیرین شکار و کیش	متم آن از دمای آینه	که شیرین کرد چرخ
و که خوازد تا کیر و اسیرم	چو شیرین جان باشد غیرم	شیرین نام آن شیرین	ولی شیرین میخوانم که
که شیرین از آن خواست	که چیری ماند آن شیرین	لب شیرین جو با رخ	زبانها در سخن
اجازت خواست خشم	که باشد غم را به	شبوخی کرد از این	که گفت آید میان شون

که شتر افکن



الکرچه شیریار و شاه بودند	ولیک از در عشق کجا بودند	غم هر یک کی را صد کردند	قیاس کار عشق از خود کردند
چو کشت از جام نوشین و شمش	شما دانیدش را نعل اندر	نخواستن گفت با حرم بان	زبان پروین شد شوی جان
بن کاکای تهنیتیم جدا بود	تو بیت پاک و کرد و سو کند	بناز کس رخسای شیرین	پیشم خویش و خاک پای سیر
که نام سکر جی هیچ ری	کهن خم زین ندو ارم کلا	کسی کند رستی پنم شمارش	مرا و او رسانم در کنارش
صنم شمشیر بران و کوی	دین بدیشه با سپری کوی	جو جوان یا فدا این تسوای	ز بانها باز دست از پرده
نوستی خوشی با همه خوش	برون میداد هر یک کوی	نیسم اول لطیف و عجب نیست	کدی باو بهار ایستای ده
مرا از خود بود و طرفه کاری	که بر باد می رانم باری	بهار از سوی دیگر گذران	که تسان بی نسیم زندان
اکبر بوی اویم نیست پی	که باشد هر بهاری را نمی	در آمد لاله زبک کجاست	که می کشم سر کایان بکلا
دل را سوسنی بگرفت ز زیر	زبانم داد و برین را شمشیر	باز آوی زبان کجا و سوس	که در باغی شدم باغبان
یام لاله عشق من کشته شد	فخ خانورده چو دبا کشته شد	سخن راز مک و بوی داد	که درستی بکلاری زده شد
چو شد و مغر از آن کفار بوم	روان شد شک کتاری بوم	بخند گفت کلان را شکستند	که جان او چو عشق تاجند
ز دل کنس بسینه شک دارد	که صبر از عارض کلان داد	چو شانه صند زبان کشاد	که آمد ساقی ولت بشاد
زلالی نیست اندک کام خوش	که کرم حبه حیوان فراموش	زلال خوش بان بکشاد و گوز	که شتم در یکی جوی دل فروز
رسیدم ریزششادی که چشم	چو چشم بایش از خود شستم	جو دور کوثر آمد کفک مش	بشادی جام را که دم لب
کلابی یافت بان آشنای	که تا ممکن بود از وی جدا	کلابی صاف گفت آن سنار	که در شیشه مکن این گونه مار
کلابی از سینه کوی پیش	که در کوثر جکان قطره حو	برون داد و انور از دل خفته بود	که خوانم نیست در شبهای نور
چنان شده دیده در بر بوم	که کربون نشان کرد بوم	بخند گفت برون کز کنگ و ما	چو دولت چشم انور خست



بساطی نهر و بر بزرگ پاک  
نور مجسم از خفته چارک  
پسند از سوز چو پیر و پند  
ملک واد او که درون دوتا  
بگوشه جوان سپرایی  
ببینم و لاله و گل یک شمشاد  
از آن سوده و پسن از پرو  
حالی فرخ و میمون و کشت  
کینری بود و کشتی نام  
نشسته و خندان پس  
مبادا چکس را کسی حال  
جوخانی سدر نسیم و ز کفارش  
برشیم زن ره عشاق نمید  
خرامان جام بر کف جوت ندرو  
از آن چینی آن تر خوش تر  
بکشی شده و لایر قع انداز  
از بارو کشته بر روی بانی

ملک را ساخته بخوابه خاک  
زده ره بر نسیم نو بهار  
ز دوش دیده بر کور میشد  
بشارت نامه مقصود در  
ز جبه واد شب را رو شتاب  
کتاب و انور میمون و شاد  
جرشیم بندیده رویشان کرد  
تشتاد تازه و سیاره خوش  
که خورده شتری بر یاد جام  
بوشمعی که در روانه نور  
که سایه نیز بگریز و نبال  
بروی خاک بگذارد از جوارش  
روش بر علی شتایی نمید  
سکفته لاله بر ساج سپری  
خیالی داشت میان با علایم  
که بوشند از دور و پیرانه  
زلیه مرصده شرح و کشت

مغیبه شمعهای مجلس فروز  
جسم کاخا عیبه افراز  
نهانی مجلسی از هیچ سو  
صنم با او برسم و نلوی  
ازین سوده غلام مارک اندام  
و کرم کاوی که بر جوان کرد  
بها و سوسن گلزار گلوی  
پیش شمشاد بو و نمر سنج  
وظیفی با جوانی با شیرین  
جوا سباب غرض باشد حیا  
بها جندان بود گلزار گلزار  
جوبی برک خزان شد گلشن باغ  
کرشمه ساز که در مسافتی  
از می مغر تباراوش میداد  
نخکی کوبان نغمه دوست با دو  
نشسته گلک در سر لایه و کوب  
از آن و لاله صید که کربو

کشته و دل شکر راز  
بیای بس هم از ره باز  
بر رخسارم نمیکند میو  
نشته بر سر بر سر فراز  
ز جبه از بهر دلبا بافته دام  
و کرم جوار که بر روی پاچ  
زلال و کوش و پروتی نمید  
میان جوی کلیدی بر درون کج  
بیشتری نیایند و شیرین  
بود تا از دم جوت شای  
که بکشد که در کوش بر یک سیاه  
بیلبل سرش بر پی ذی زاغ  
از غمره ما و گل شست دره  
رطب را با شنی نوش میداد  
ملوئی فل میکیچه در بو  
شره غماز بود و چشم جاسک  
دو صید اندازید لایه

کلمه بهار



در آن سوگناه مقصود	چمن بخارید و شمع لاؤ	گلش نوبه خزان با پیش	بازای جو سرو ازاد
جاندار از سم کیسوی دو	خو غنچه خواته پرون اقتدار	ز سر جانیکه دول نشسته دا	جواز پولاد و زریک پنبه
بغایع خاطر می بکشد افروز	قدح منور و خوش بود روز	کمر بسته بتان ناریش	شکر خندی و شیرینیش
یکمی کشیده و شمع روشن نور	بگرداگردشان پروانه نور	اگر چه و شد کی کوته بود	نمک شده از حال لیکر سیر
و آن عشرت کمال لیس و لب	نشاط عاشقی مردم فروز	بجوید شبنم انگوش از بو	که سرگز عشق با بهوش از
غرض باشد محبت را جوهر بو	مجت باغض باشد دوت	ملک بود از غمخ و لب لکاه	که شواغ شده چند از حزن
بهری دست بر خرم و انور	بخطاره قانع کردی کار	دو سلطان کرده و یک لکوار	بدل کشیده می تیغ با جام
ماین کعبه ز ارمین خوبرو	و صاحب چون کی نرسد درو	میان مرد و کشتودان معار	از انجا آباد با کاشته بازار
همه معشور شد نارایش	ولایت برو لایق شهر ترش	طرب کردن آن مرد و جانگیر	کمی از نرم و که در شپنخیز
بشی بچون او دیده پر نور	کشا و علاء شیرین از بطانه خویش	سواغبه نشان طره حور	مواغبه نشان طره حور
زمانه برک عشرت ساز کرده	خور و و ششم ششم غمازی یکدگر کردن	نشاط خواب کرده مرغ دما	نشاط خواب کرده مرغ دما
فرو مرده چراغ بکهای	عوسان ملک در جلوه نماز	کوکب میان سرنه ناب	درست افکنده مر و آید تاب
میتواند مین در پره راز	دم طاق پس ابرینیه زارغ	فرو برده زمانه جام بشید	شده مبر بر زمین همان جور شد
کشا و در بطان کس باغ	بسلط خاک کشته غمزه لود	بیاری و دیوی غبت انگیز	مغان شده مرغ خاک خیز
زلف بشکله دمن برین	ثوابت را برخص آورده اواز	ز فخر آنک صحرا کمر سپرد	کیشده بار که بر سینه نو
شده زمره بعد از غنسان	غبار غم جهان را کرده	بروی ناله و کل خر که شاه	جو بر نطق کوکب خر من ماه
لب شرو و مطرب خنجر بر			



زمنش پیش پندار است	مرا صورت کن کاین نیست	طرب بر مطرب آوردان	کران بار ز عطای سگاه
بشادی بر دشت درویش	زبان کرد در دگر ترانه	نمایی ساخت از می طبع	بسی از کج باد و خورشید
نوار نام شادروان برده بود	کران پرده ز شادروان بود	جوهر وارید بای ترغیبش	که شادروان مروارید خواندش
باز این سخن بیکدیگر یافت	خوشادروان مروارید برین	درگاه ملک شد خاک بوسید	خوهر دامن افلاک بوسید
بگفت ازین سخن حضرت پر	بخشش بر شادروانی از	در ایوان آورد آن کانی مگر	همه واریدش درویش مگر
تیری هر روزی آید از آن	نهری کوشمهای بسیار	بکوشش کم کوشش	بخشش از کوشش را بشدانی
شست و شستن از آن کانی	هم از او از ساقی خیر گشت	نوازشش معنی از شوق ساز	بصدقه و زبانی شد شوق ساز
دلش گشت شطرنج خواند	گشت و شد باز هم سوی جهان	پیار از گشتش بسیار بود	ولیکن خصل مریم خار بود
نمایان بوی یار نیست	بشکستش خبر و از تحمل مریم و حققت آن تحمل از بادای	<p>حوادث در خاک رسیدن مریم شیرین</p>	
شناسای معانی موبد سپه			
که چون سپه و سینه کینه روم	خلاش رو میبازد اگر معلوم	جو خاک گشته بود از شوق کین و غم	نداد و ندیده را در شوق کین را
زبانی پوشی کا در حرم کرد	زیرم چندگاه آن نیز کم کرد	ز شیرینش مریم بود و چون	ازین کاش قفا و آینه رخ
بن عیسی جانش مانده بود	شش بون گشته مریم شد از غم	ز چارای بنش خفت مای	وز انبساط و کین و غم
ملک بایست و بایست بر خا	بصدای بساط نام آرا	دل از سودای شیرین در غم	بماند بر لب مریم کینه
بکینه خروشی دم دم بود	خروش از یار و منت بر دم بود	با غم کرد و پراسن بجاک	و کین و حوای یار جالاک
بشیرین کاری اندر پرده	ترش مسو و چون دردی	پرخاشش غرض دشنام بود	شناسا گشته سپکاف و غم
جو شیرین دید که رخ زده	بچهره شتابان گشت و ناله	رسیدن در بی قیمت بدای	جو خور و پرده و مده در ثریا



دستم به با بریزم در خاکش	که از باوش برم بدیم گش	یسا که کوس سید او از در بوم	صلای عام بر بر حاضنه ام
بخان شده خانه و کو پرترا	که کس غیب غدا ندانند ترا	از آن پیش که داد آفاق بر	مثل شد کج باد آورده در
سخن کو یا سخن نهان گزیده	شما مار ابله آوازه گزیده	فراوان رنجیت از لولو نشو	بدانان بزرگ امید و شایه
نوا سازی که بوش باز بدم	نوا بی سناخت از و لکن بدم	نهاده از رخم چون بزرگما	نوا کی کج باد آورده ام
جو در مجلس نواش کرد عرو	بر آواز و مانع عاقل	دل شه را که بدیش از دوت	بهر زخمی زاشی یافت از
کشتن کان نوا در جانل فرو	زباده روغن منید آو	جو کار عاشق زغم زار باشد	شود و دیوانه کشت باشد
دو خیر فرو کند و خوشی	شراب جان نواز و خوش	لی نروی کشاید دل شجاع	بی باز آید و یاد سعای
سماع و عاشقی وی سبقت	سبب شد سر سه چیز از بخت	جای سر مست پی جوی نیست	می ارمای در امیر و می
و آمیزند با هم شیر و جلا	نیامیزد هیچ در غن آب	دو هم نیشان شما را کموز	کریش که توانی در دل ان
جو در چپرو نوا می نواز کرد	نوا می بکشش بر و ز کرد	جنان بر باره خوش جانیش	که یکدم خوش شدن جانش
معلق پیش ایوان بگو سیر	زمر و اید شاد در آن صیر	تبری خردی چون قطره	که در دیوانه فطره نایا
بخرچ از لولو می نواز شد	دمان ابراز و پراست شد	اشارت کرد کانی بر کبر	از آن است مان کجا و نیر
بکشتن کرد و مان چون بختی	بدین در کمان بار و کیر	فرین پسیدم و کورستان	زایوان کرد شاد در و مان
نمود اندازده دیدن سر	جو عالمی یافت آن کم کرد و	بجز تر کفت کای ابر کهر بار	تسج کف میزان این بدار
نوع و بر عوا می از کوه نام	ولی کی کج این در و نام	چنین کجی بخت مانها با	بود و قطره در مانها
شیش کشتن که نیا بخت کوی	کمر بن کشتن شمان کوی	کسی کشتش روزی فرا	برش این رنگین شاست
دسته میثنا سده کوه جزا	که کسین اجه می با عطا	برو و خوش ز کرا قرون مندا	که فرو تر تواند انست







خنان از نیل کرد آفتاب ام	راو از راه در یک روان کردن و برون	که گشت از نیل و در شمس
جو از کشت پشته شد بر خروشا	باو مخالف بران همه دریا و دریا	روان شد حکم در دیای
جوان بر و جبال کشت با هم	دوست یافتن خسر و بران کج باد آورد	بلزید از پیش فیض روم
وزیر بیکان فیض خدی	و لا اله الا الله که درون خواجه خورشید	که در دل داشتند زوی کرد
یکی گشته خب رو سنان	که بر خسر و کشت از شمس گانی	از ان کردند کی فیض خورشید
ز دیگر خزان بوش با خلاص	طردا و شمس در دست خاص	بسی از خند از مون شهر با
جو دیدان بشکلی هر دو خرمند	کشتا و از کج زربین نیند	بکشتی کرد کج سیکان بار
جو مال مال شد بحر از خانه	ز روم اندر خورشید و در وانه	پراز دنیا ز روم خشتی
ز کوشه شصت بی جونی شریا	تو کوی بار پروند دایر	و کبر پرتوه صد شتی پسر
بخازن کشتگان سهرامیک	که هم حکمت و هم حکمیر	بجنانده چهار بار کشت را
بگوید کاغذ و آن لاپک	مرا دل او کان کج خطراک	کم از زمانت ز سنیا
امانت داورت در پرده	برم حکام حاج محمدشانی	روان شد خازن و از او خیر
فخالت گشت وزی قویا	که کشتی زره یک جان فدا	بیمشده بر کی پرنده جو طیر
بنیان تار سید از پیش تر	بانظا کتیه پسر خد بزور	خبر بر بشاه رفت از معیر
اشا رتکه کرد و کج خا شمشاد	خدا آورد و مار با زبانی	طلبکاران روان کشت دشت
ز دریا کبر بشیدند از خنیر	جو لولوزاب و باوه ز کینیر	رسایندند از انسان هر بر
جو کالار ابر عرض آورد کجور	زمین آسمان روشن شد	ز درویدند دریا می نهاده
		ز زر کوی بهر جای نهاده



بساتین پر شمع کانداز گل آینه  
دور وید کاسه سبز قلمه  
جو خود را در زلزل دیدم  
گریزان میشد خضر و نال  
کپش که او فوج بر فوج  
جو زینسان از شکو فخر  
برادر بر سپهر ملک شادان  
بیدار نشا کرد از غم وجود  
ز دل که بر فوج بود  
غم همی در دشمن کینه  
بر پیش از کینه و از کینه  
بنده زان تو که از جوی باد  
بر سپهر جاکری چون نه سانی  
فراوان داد در غل ترا  
شب روز از بریدان کین  
خنان خادوم درین دیرینه  
بشادی بادی از آواپ

چرخش کو یا صحره فروخت  
دو نیمه رخ شده سر شاد  
بیردان زلزل از جاکس  
رونده سرکش و غنچه  
زجی آمد بدربار موج  
منطقه کشت بر خصم  
جو خورشیدی که تابان  
رجبت را بر جوت است  
ز جوی خاری بپوش  
که پروقت دشمن غم نیست  
که بد کیرد از کیم شسته  
بجز در حدی که پستان شاد  
که بر بست در کانه خان  
هم آخر و سپران کو جان  
خبر میشد ز حالش پیش و بر  
پرین پروین از جناب  
قصه قصه از صحره و دیرینه  
قصه قصه از صحره و دیرینه

شدار چون چریان خاک  
شماره از منصوبه را ندانم  
خروشش بر شیان آه  
بسی چون بادی بر پی دید  
شماره کشت شکار مهاد  
بدار الملک شد با صند  
خود را مایه داد از کار  
جنان که از جهان گدوم  
بگیر در سهل سر کز صاحب  
خلفه چون بت از سران  
جو بهرام از پستان خمر  
رمانده از میانه کشور  
جوشگرش سری بدکار  
زمانه بازی بیکان کسان  
جو در دل مدون چون توین  
پرین پروین از جناب  
قصه قصه از صحره و دیرینه  
قصه قصه از صحره و دیرینه

بساط رویی شطرنجی خاک  
کران منصوبه بر او شاد  
خرد را حمله کرد و راه  
بصحرای زمین کردی شش  
یگان و مالتان ز مهاد  
ز سر نو کرد و اسب شای  
بشمن سوزی و محض از  
که شد خاک درش در دید  
غم دشمن خصوصاً دشمن  
خلفه دول که بتا جان  
غنا را در غمت وادیر  
دران کشور در آمد سیر  
ز خاقان نادر و میشد  
جو آه وقت او با اوتان  
بنای دولت و تکیه  
که جو خمر و سر از کار  
غم از خاطر پیش نهاد



چو دریا لشکر داد و آتش	که نشاندی بخار و دهن	بخار قلب دریا خیز بوش	که دریای بخار کینه بوش
روان شد شاه باطل بفرمان	ز قسطنطنیه سوتی در	خبر برد بر بهرام سرکش	که خشم و میرسد چون کوه
مکروه از چهر کی در دل هر است	مقابل اند خون قتل گشت	دو لشکر روی در دو باز خورد	بوشش از روی کس گزید
بجو خیزی روان شیر دل	دل میخست و جانی میشد	دس در گوش مروان کرده	سخن میگوید کاینک بوش
شمارن جاسوسی و لمانو	زبان داد و جانی را بود	زیر اندازی ز بنور کارد	مشک سینهها چون زنجیر
نی تا و ک نوا ی را میگرد	نوا می بود لبا کار میکرد	خندک از سینه دل میکرد	یکان میکردش را بر و است
مبارز ز شمشیر میکشت	بخوان شامی از خون میگرد	باستقبال مرگ از چوین	همیشه پای کوبان گردون
جگر ماز بلار ک جاک میشد	کبودن بماند جاک جاک	بمخند ز خم از بکل مرد	بنجده لوی خور میگرد
بگری تو سنان ک کشته	میان آب آتش کشته	ز خشت آسمی سر و صفا	ز سنجین بر سر جاک کشته
اجل داکش شستن کشته	زمین نفیخه خورده کشته	چیت بر آتش کشته	هلال نعل برون زای کشته
زبان تیغهای جاک و میر	شده در کاس سر با جاک	تن افتاد کاس میاد و کل	صلای کرسان از دیده
شکمیای میکش از سنان	جو بر کندن خور و شیر	شده خشم و کین نشان آرد	جو کوه آسین بر کوه میل
بیرامن ز کاس پستان	چشم بد از آینه ران	بزرگ امید باری فلکیا	نماده چشم چشم سطرلاب
نظر سوزی فلک تپاک کرده	فلک در خشم سطرلاب کرده	جو طالع رازمانی دیدن	پیش شاه کرد از فرخی رخ
بشکوه که دولت را داشت	بر آن است که شمشیر میل	روان شد پیش شاه سزای	یکشنبه میل بر و از خطم
بکشتن و تپیدن از کوه	که مهره را یکان شدت بر	از جانب حرف از سر کرم	عیند سب و در لاله
مبارز زنگون از دین	بزیان پستی از دین	بخوان مهره کوه زمین	جو کین مهره و کین شمشیر



جوهر و از این شمشیر شد که	بنا شد و نیکو کردی که	تور و نوکن اساس شدی	که من خود تا اوم سر که کردی
جوگشتی از شمشیر که فتنه	ششاد و نشان جای نیت	اشارت کن با روی جو	که از سر دوم چون غلط
قرار کار با جوگی یافت	دل خسته و شیرین نیتی	داشت	که یک دوین در سرم داشت
یکی شکون و ماس کردی	که برده زهره در یک نیز	سیاهی خنک کردی انجمن	جو دو و از آن خواست که
دوم ملک و نایبی در نو	که گرم و نرم چون پادشاه	زانش یا پیش نعل اندر	که کینه جو آینه ز روش
تو رفتی در هر یک با فتنه	گشاده از دهان مار پزند	صنم فرمود که در حال	بستم خدای پیشان و سالم
نخواستی گفت را بر گشت	که آید خدای در نورستان	نمیدانم که تیر کس است	سلیمان و از پند پادشاه
جوهر و من که از این شمشیر	کم پیش سلیمان با نبدی	جوهر و دیدان و با نبدی	صبا را بر دو گونه ز یک
در آن نظاره جیران نایب	نمیشد چشمش از دیدار	نظر سوی سوادش پدید	که نوری زان سبای در نبر
بگشت بود برین سکران	کنون خوشتر شدم کران	به خالی که شدین سید	بساک همه در شمشیر کم
خدا ختم و تازیانی که	تو نام خدایین حرمی خوا	بگفت این چنین کس است	بدریقت از من خوش است
بر آمد همچو در شام کج	سوار شده و نشد ز نو	برون آمدن خنده زان	مبارک روی شد بر خیر
ز ریش دل بر شکان بی توان	دل و ان قیصر سر و پیدل را	چون که گوشت و گوشت	بر آن ناول ناک و چوین دان
جو قیصر دیدار با نیت	و برین خمر و لشکری چون طوفان	چنان جو شد از سبای	چون که گوشت و گوشت
بناج و شمشیر و سر فزای	و برین خمر و لشکری چون طوفان	چنان جو شد از سبای	چون که گوشت و گوشت
بسر از خدای خوشی و خوش	و برین خمر و لشکری چون طوفان	چنان جو شد از سبای	چون که گوشت و گوشت
ز قد و پیش نعلی بر داد	و برین خمر و لشکری چون طوفان	چنان جو شد از سبای	چون که گوشت و گوشت



که بر خنجر و نوحه اه زلفت دیگر	وزین گفته نباشد گفت دیگر	شکر لب که کاینچ و کشتی	چنین دمی بیازی سنجستی
چه پنداری که گریه ام گشتم	گفت نفس بی آرام گشتم	نه من آن آیوم که ز راه می	چه نوحه و سگ که شکرستی
هر ابرویش شست آن روز	که بشام تن شوریده را	حریف از آن خضر از دگریم	و که خود هر دلی باشم غم
بسوزد آن خانی ادم موی	که از یک جفت نبود جاره	اگر بر تو کسی دیگر گزینم	به از تو کیت که را بر گزینم
نه نوکر و که جادوی امید	کشتی کعبه و شش شش شور	کنون سو کند فردی می نامد	که گزینم خجسته و کفند یاد
که تا روزی که خام برین	بر خضر و نوحه ام و جهان	اگر جان مرا عازن کند نفد	ز کینشایدش یک عهده بی
با سنان هم بفرستد اینام	و شش را تا فراوانی نام	جوشه ویدای جان سو کند و بکند	و که در کام دل نمود جی
زلف و عاضی فاع از دود	غیبت خضر و از شیرین پریش سوی دیوانه زوم	بسیوی دل نهاد و مشک و گار	چنین برداشت از راه و گار
طاعت و خجسته شکر خند	از این به از منده روم و کوتاه کرد و راه در بقطع	که این بلیقش کرده او سلیمان	عنه از دور میگردش نکای
که با خضر و شیرین جان	منازل و خضر و خاش و چین ترا و پیشانی	بیشترین گفت میدانی که کام	بیشترین گفت میدانی که کام
مکه بر پرسم اول جی	زادریا کس از دل مسود	کنون میدم از تو تباری	کنون میدم از تو تباری
بمیگشت و از آتشین و	رسیدم بر تو کار و کار	کرم و پستوری باشد ز راه	کرم و پستوری باشد ز راه
مرا و مکن خود کار و افساد	که تا جم باز کرد و سوی کما	بینه بر هر دم گفت آسمان	بینه بر هر دم گفت آسمان
گرفتم از خنجر و نوحه	بالم سید و خنجر و نوحه	خواریهای شیرین می بلخ	خواریهای شیرین می بلخ
بسیارم و از غم حیل	که دما ز دست سانی گذارم	ولی چون حق سپار داری	ولی چون حق سپار داری



جو سترخان ز تعدیر جدا  
جو خاندانی شنه را بر شنه ری  
میدان لبوی خود کمن ساز  
یگان تو که در جان و فادو  
جرا خوش نایم با یون تو  
بنام اینو میان حلقه عام  
کندش که بایر ز قبح کرم  
تنباتان پس بی آبی  
که کینه اندیشه عشقی نادریم  
عه یازد بر قنبر مت کج  
مرا نجه از دست خیر و یاری  
ورت کردی ز دل شیرینم  
نبو شدت بر آبگو دل  
ازان بالا نرا نه نوز شورید  
جوباز و طهر پر گشت ستر  
جو خالصین سنا ز کلو نند  
فراوان کرد و کوشش کرم

مرو ز این شش و بشما جدا  
بزرگ دلی بکند بار بار  
که داری در یکی سود او باز  
تو جانم کشته جان من بوست  
کرفت کاجی از بوس کناری  
بهم نام حرام و نعت نام  
توقف از پی عارضه بشیرم  
که کرد و باز در یانی مهدی  
امید از نخب بی از او ایام  
کسی باریست کوفته کند رنج  
نفرمان کینت جانباری  
غمی زانسان رفتن تو ایام  
نم کجنگد آتش کج و د  
که کرد و از کسوفی ذره نمید  
نخواند باز کی گوی و سوی  
و کونه در کد از آرم می جنب  
نشسته بولاد و بایه جبر نرم

جو پیش آوردی از یونیه ای  
سکبانخ شد از این شکر کوز  
اگر تو هم سویدی که تو دورم  
شب و روزم دل چا و ناچا  
ولی ناموس شک باو شسته  
مرا زین کونه می بادیستی  
سزگ کشته کله و در پنه  
به بی برکی سپید و دی چرخ  
و رانتر خوا کردن شنه  
و کرباره سکیر کف کادی  
نیایم از سهر باری کشیدن  
وین در جند شوایم باری  
نه لان من میکشیم و امن  
ولی میدارم این دینیه چینه  
دل زان کوشک غایب  
زری و نه شنه سیدارم  
خرو زان خواست شیرین

ره کن گنم شیرین دمانی  
که شیرین باد از شش سر و پیر  
چه نپداری که من از تو دم  
تو اینجا از مینو زنی من آغا  
فد ز اسب فستق آذری  
که عصمت خون بدو کم توان  
ککلی و پسری داریم بای  
که بر کی هم بدید سمن را  
تو نیز از دوستی با یکی بای  
کشم از دیوه رنج خون لای  
توانیم از قدم جاری کشیدن  
توانیت و جان و اندان  
که روزی جند شک آید  
کرا از کشته ششم بر چویم  
که میعاد زدن کرد و میوید  
بر پخته نرغ نقره خام  
و شیفه را طیرانی استوار

که فخره



عنه شب شده بوشن چشم برآید	که طالع از که امین شود	رطبها وید و رعیت کم فروز	که نقش تو بون شیرین و بش
بیوی کل منجور از زور خان	پادشاهی چپ بون مار	صتم در خواستگاری نشین نیز	میل مانده بود از خوش معنیز
زنک و نام خون در پرده	ولیک از پیر واران پرده	دوشتانی از غم دوری	فراتی در میان کن که نش
جو صبح از پرده آه غاشقان	<b>شکاف کردن چنگی دل ریش را بر امید</b>		
و کرره باز شیر مجلس را	<b>شیرین سر حایت ز داشت</b>		
دو پدل باز در زاری در آید	چو کار در بگره زاری آمد	زنش ساقیان و نغمه ساز	می از دل های صافی بختان
زای کرد و غم پرور و بیجا	چهارا اندک اندک پرده بر	دران بخت که شوق از غم	ز روز اول آتش فروزان
بدان گونه ز جان نابرند	چسب و ز صابر روزی جنب	نم اندک اثر میگردونو	که بیل شد بر نیست جو
جو طوفان موج بر سر دوز	خللی بی باق و پنا دینی	نجان شد و یکما غنچه در	که از سر تا فرو و طاف و خور
بشی زانده دل نشیم پند	سخن را فضل و دل شکست	نشت از دیده خسر و خون	بر این از جگر سر و دل وید
بشیرین کجای چشم مراود	منشور کینه نیز از مردی	که همان غم خونی بر روی	بیل شود آبی از همان ناری
نه همان شکم که کم گویت	که جان از دیده شد همان	و کز نه تا بقار اسیم نیاید	نکتم واری کسی را کم نیاید
مرا حلوای شیرینی کند	کز ان حلوای نمی کم کرد	نلب شیرین بنام قند باشد	ز بوی با ده پستی خند باشد
چه سود از اطلال و پنا بر	با دمی و شوان کرد و بر	بخیلا از ازاکی کون به خیزد	که اندر طبله ناکوشیده
غریب اجده خوانی بر دوز	بحر و می نشاید زانداشت	ولی انکس ز ادا رنج محروم	نیاید بهر شپ از دوزخ و موم
جو نبود نغمه روزی پرده	بروش اندازی از لب نیم خور	جرا بنود غمرا و مسود می آید	که تا اکنون از دوزخ می آید
دل خون شد و روز خندیم	جدا ای در حصون چندیم	بروزم چون سیدهای پیر	که با شوی روز با من نه دور



سکندر گفت چه در که مانع روان گشتند ایوان شیرین	جو دولت سایه بر بختی مانع که چهره شود و شادمان	برآمد بر صبا سر راوی فرستاد اگهی شیرین	جو باز چه بر بختی مانع که سوی دولت آمد نهستان
میسر بانو حوزان بافت طریق خدمت از عایق بود	که همه در منزل بروین گذریا شادمان با یونس بود	باستقبال پیش آمد جوان بزرگان را فرو و سر حای	بجای آورد شرط نیکو با ملک ابر سر بر دولت
برسم خیر آن مجلس سر را چاله بر بر سر خطی	خود مندا نش پشندار زمین من صراحی بر زلف	نیم می شد اندر جان داری خاکمان گشتانی با ده در	در آمد ساخت اندر بوسه روی مست و می خواران
ز سر سازی که او آوازه بطان با ده و مغان بر	سر ساراه می بارید ز شادی که میگرد و خوش	شده و دل شکافی رخ جانی لاج و مرغ آرزو	بلد و ز می شده بر شمشیر که آتش را شکست میبرد
پنجهای کشیده بر آتش فرو ز بوی خوش که جان آرد	سردی گرم و قفس آرزو فرشته میرسد و منت میر	بجز آینه می عود عاری جوامه جادو شده	معطر کرده که درون را پری و شاد تو اضع بود
لبس خوار می نهاد بر نش که این جهان باره که او پند	که شمشیر بزمی که خاموش که او دم داد و این بی پروا	ز خاطر رخصت و زنی بنو اندر میان گشتاخی	ولی از مادر و نورانی که در کعبه سون کما حو
نخاکو بدلق روزه میبوی برون محبت سردم جان	بر شوت خون دل میخورد زبان میداد امید شتاب	نظر پیغری دیدار و مشتاق را زان شتاب	و کیلان در سپک اند بطاسر پی و باطن خرا
بنیسان نشام از اول که از رخ اطلسی خوا کرد	می خورد و نگر و غم شیر و غنودن چشم حور	بجو آمد و غنودن چشم حور شیر و غنودن نفلی	بمقد رفت جوانی که کبیری میخ و شمشیر
کلیک خوابگاهی ترسیدند ملک در خواب که شد با ده		شیر و غنودن نفلی ملک در خواب که شد با ده	



خونوا بدگشته خوشه بار زنجی کا شش نا خوانده بغضیم خالاه بوسید سرش مید استوری خرو جو پر بر کرد و نظاره ازین باین رویدین شپ جو شیرین یا کرد از خود کس جلای شیرین استوف کجا در زه کجده مر روشن سخن اگر چه رو باری هر آن مردم که در آخر دشت جز اینجا باز کردم شاد و خندان که خوشتر بر بایم زند بوس کجا در جهنم آتشی خورن مرا از عطف غمناک مطلق خوش بود و زنجیر ایبر از کلو کبر هوای نو در آغاز جوانی	سمه در وقت بار و بر بر بار مبارک دید شیرین خالک فر از شد رکاب شاه بوسید بصد جلد فرادین خوش را بنام انیز و جلد چشم بود وزانو او فتنه چهره مانده کیشد از راه شیرین زیبا چه شیرین که غنقا کرده ام که از تابی بر فضل اندرون که از سبب فلک دارم کستی خو اهدا بار خود بر گردون شوم همان لطف از جند زشت بای خوشم خور نزد باری شیرین بوسه جلد نزامی ای بیم در حق خوش هر از کرد و جانست زنجیر هم جل تش و آتشی	بنام خداوند شماره فرود آمد جهانی دو عاشق که یار یارین تعلیم که جو آفتاب مرا خود هر کار بزارای چه خود بس که و کوزه خوشتر جو را ز	که خود خوانده ز بار اسایه شماره جهانی نظر بر کار که بری سیلیمان نزد و کلب شماره تجاری جول بری تو پشت که بری که از کوب کشان غنائت
---	--	---	---





بسی که دند نریب سخن سنا  
بسی میخواست دل جانی  
چو شونت از و لید کرد  
دو نده کشتن و جوده  
اشارت کرد و جانی که  
مک فمود تا شور و رخ  
اگر خود بر سپ از ما بانی  
نخیزت تو اندیشا بوز کرین  
که پیش از پیدای نه نور  
که ای نور سعادت در چشمت  
چیزی که بر سیدی دراز  
دان فوج آن گوی کارنت  
ز او ز یک عم پوشیده سهر  
بزرگان دوشش خوابت  
که بود از ره روان شنیده  
شاه راه رفته میدا  
مطاف شد جویا به نقد بر

بجرت مرد و را بر ناز  
بطوفان بر زیر چرخ نیادی  
جنیت را ندول بر جا  
که تیش و شاسین بدال  
خو پانرا خبر ما باز  
که بود در خور بر پند  
که یوم کجبه دریم از جفا  
نشتاید و آب کیش چینی  
چشمان دارد نمی گوید  
سعد و جرح با او نیست  
صداع نازک آن دانست  
فرس کلکون و او سروی  
که آتش آفتاب آن سهرت  
خطا پس چو پرویز خواند  
ز چرون حکایتی خرد  
که مر و از خود ساخته میدا  
دان ایشیه جانیت بر

که میکرد ماه از کوشش  
و کرد را عیان میداد  
ز پصبری جفا میداد  
چنین شد که ز بر غرای  
دو بد از او سروی شد جوی  
خواستش از شایا بورا  
بر نثار آنجه شنیدند  
برو گفت ای دلم بایست  
تواضع کرد تا بوز خرد  
خدا اندر سرافرازی  
ولی چون ناکیرت از غوغا  
که با سهل شناسی شمار  
سعادتی که خاک راوی  
جو شیرین نام خرد کرد  
گرفته در زمان با خوریت  
بکار خوشین منجارت  
جو وقت آمد که قبال آید

باش بر منی که از تو شستم  
که شمع با بس میزد و عیش  
ز جهرت در قفا میداد  
سمنه خیمه ز در جویا  
از آن پیکان کمان نشانی  
که بود از زام و زور و مهر  
سوی سرو از خوشی چون  
نور از سر و پدا بر  
و عازا با تواضع او  
بغافل از پیش نه بختی  
که یوم این قدر کاخ و دن  
که نیکو میبناسد روزگار  
که آمد نور آن دولت بخت  
خاندان شکی به سرش  
که او را خواهد اکلن بود  
نقار اکیه که محبت  
با پستصال حاجت آید



خاک خاک که گزینش خود نماید جز باغ شاد خود	جهان خضر که شمشیر جهان چو شمشیر در عالم نماند
خویش را بداند بگوید مه نورا کمالی بخشد نود	سلمان که بر سبیل کشیده جه ز پیا بشد عالم گزین
جو خود ز کمر بوی خوش پرواز نمودن پرویز شاهین و ارسوی کین	بدام قاه مرغ فارغ البال که شیرین آتش مثال شیرین
ملک را در کفر آن حال تیر رسد که کاه با آن کوه کوه	جو خضر که سوی مرگ و تیر کمی از غره کشت آید که تیر
سوی ازین جهان سبک خیز صید یکدگر شدند و دل از یکدگر ربون	مه و خورشید بستم تقابل تظرو دیده روز و روزنه
جو سایه بر او ازین اند بهر و خیمه می در جزین	قضا را اتفاقی تقابل برای چشم خشم استیاد
ز تیرش گز و روش و خورده پیشما ترابه پیشانی گزده	
کبرخی بس که دلمایا افش تظرو کرم و قش و دل افش	



که بود آماج داری و درین

شند از تیر یکدیگر کشیده



میس با تو نمودار است	نزد و از نظر نیاید	برسم ملک شش گردید	شمش ندهد به تو هم فرزند
بیدار شد شش را بر زبیده	شمش ناکرده و هم نو زبیده	خلافش در دل با نوبیده	اگر نهد و جهان را گشت
کله داشت جوشان افروز	نه بر رسم و مسکن انداز	بسکلی آمد بدل شش و دست	بیکه را آویش زیر که سینه
سواری چرخه گزین سبک	فرو و آید در آید ذنک نیز	خود آموزد و نه ناک زنا	ریاضت خود نماید ناز
بنا و کوهی را صد شش	بینه کوه را سوراخ کرد	بیاریکی زند از غیر فعال	کس را با سبقت از پیش فعال
برش کرطه جوش شست	در شش آسن و پیر و شست	یوگان کج کشت آرزو شست	سکته شش که درون کشت
جو کوشش کوهی سازد	یوگان شش از تو واضح ناز	ز سر حرف که مردان حرف	بیهست و نکو و شش سر
جانش و صفت کرد شست	که این صورت کوهی کوه	نه شش و شش از سر شست	که در ضبط جهان از شست
براق و شش کین افروز	سر از در زمین کسیر فروز	بعثت شش که در سر کردی	سر و بر روی آفتاب
سران و راه او خاک شست	که نه شش کس شمع با شست	نما شش کج شمع ناز	که در شش و بر روی
مهر و شست عرصه شست	جو شست پر کج از شست	جو شست و شست با شست	جو شست و شست با شست
اگر و مانده اند از شست	در شستها کجا عمو شست	در و کس باشد شست	بیک کج بن کجا شست
کشته را خنجر ناز شست	جانش روی باشد در شست	ملک جو شست و او شست	ز شست کار و حکم شست
اگر خاک از نو آبی شست	غبار بر زمین کج شست	خجانش این آن کج شست	که کج خاری نه پند شست
که شست و در کار کج شست	شش کج و شست شست	سر شش شست و شست	دش پیدا و شست شست
خود اندر غایت از شست	حواله کرده بر شست	بسته با شست شست	در شست شست شست
ز شست کرده کج شست	کلیک کج با شست	اگر چه از شست شست	حدیث خست شست



که باره بشوش گشت کین روز	که و شمن چهره میشد تا روز	محنای کرده چون قهر و راند	ولی یاری مگر خوش خندان
منطقه گشت خشم سر و مهر	علم گشت ز اسب سپهرش	روان شد با دلبیری خند گشت	دشمن از شعله عین بد
بدین را در و و سیکر اند	بسایم را پویدن غبار او	بمقت از طبع کاران بماند	غبار آلوده چون باد حرا
بسوی و زارش در خاک او	ز نعل زش سپهر بدو	برقن هم رکاب شاه شاد	جیکه از رخ کنه ره دو
ز روز و گشت و افسانید	عبارت را بجان بدو	عجاپها که دید از سر و لای	همه میگردد پیش شه حکایت
که در چنین دیده ام شکر	که کردی و ابروی دور کار	و کردیم تروم از غیبه	که از بلور کرد آید زان
ز بخاری بدیدم نیز در کن	که گوی کرد از زبانه	و کردیم در اقصای نظام	که ده تماش شک آمد فرام
ز بس عوی که بی سنگ افتاد	بمخفی در میان پسکی نهاد	قرآنی شده که از سر بر گشت	و دم زده باشد از هم شکان
بنویس که یک نشین زور	که از ده زخم کامل بگری	ز سر تا پای اول نشین	غیر از جان غیبت
ز خدیر گفتا که گشت	ندیدم شمشیر آن عجب	که درین بد از این نشین	نوشته نشین شیرین بر زین
بوقیع جادو کردم در چنین	که شمشیر زان نشین	نمایم که خرد را با جادای	دل اندر دیدش بر جادای
از آن دعوی تعجب کرد و روی	که شمشیر کی بود و نیاید	بگشت خندان از کجاری	و گرا زرد بدان نمای باری
بفرمان ملک کوینده فی الحال	نور و قهر اکبشا مثال	نماش کرد شاه آن سیکر	که شیرین جانی از نوک قلم
درون جانیش پامای دفا	بهر کج زلش جاک افشا	بیمیدان جمال بوالعجب را	بدندان میگردانگشت و لب
بگفت که گزوی این نمونه	تعالی که آن صورت جبر کونه	ازین صورت مرشد کار	بگو تا چون بود و میرا کار
بیان کن که آنکس آید	که ای در صورت عین نور	شنیدم که زده فرمان روتا	زنی دارد در این باوشتا
امور از قضا می مسل	بنو قیج همین بانو مسل	بنی کاین که زوی در دست	نیابت داران بجز مکتب



زین می گزین میرویش	سوی مقدر نجیبش	زلم شاه قاضی آستانش	بود اشک کوزن از خندش
چراغ از روشنائی آتش	بود کالایان را که گزیدش	کیا را برورش بخش افش	جواز گری گند خشکش عدا
گند آب لطافت بنهر را	بود آید و زخمان را گزیدش	وید بارلق خوشه و آیدش	جوار را زله ریزد خوشه بر
ز انصافی که و ز خشمش	یکی عیند و شرفانی یافت	ولایت ضبط کرد از افش	نعمتکاران فروزد و عدا
نماند در جهان صاحبی	که پیشش رفت از دیده	کله داری که سرکش بودی	سرش را با کلاه افکند و خاک
خسار باک رفت از دری	یکبار زمین گشت خاری	بجز خوشی که در ره خارش	و نه بای مراد افکار بود
بنو دین آن فرخنده ام	کسی آن تر از جوین برام	دلبری بود چون شیرانی	جوهر نام فلک پتله پستی
بعد هر فراتین و خربین	مسکات گشته بر ملک تن	از او ترک هر رانی بود	که هر فر را بسنداری بود
بکلیله و طبله کرده روبری	کمی شیری و کمانی شیر	جوهر فری خافش	بگوشش ملک خافش
رسید اندر پادشاهی	گشده بود و خافش از بخت	کله بسته بسی میر و لای	غیمتهای چینی بیشت
جوان فیروزمندی دید از	تغیر یافت از خالکس راه	ز جلت کرد طعن سگراش	نویسند او و و کله
ازین شت که در برام	خوشی خست و روار و می	برون گشتیم از بر می	حصان و کشت از با و می
ز طاعت کله عصیان و پیر	گفتار و گزید شدن ببارک	کمی پدا کچی پست و پیر	ز خرمه باز گشت آن کینه
جوهر بر سر پادشاهی	قطع سوی راه روم و نقش بندی	درو بهرام جوهری را بسوز	پوشش بر جود فیروز
بر آن گشتش کین بر فروز	فراش سر فر خاکه داشت	تخت ایراک در بشیر	کس تو می پیران شش



دنان غلستان شیرین کنی	که بر جلو آید شمع شکر خند	شکیمای نهی ایرکن اردو	که مرغ سیر را خط لود تو
صلای منعم کنش نجایه	فری طویان باشد	جو مان داری بیاید سکر کرد	که بادی نمانشی از زود
بخت چشم هم از کمرش	نیمه منت ولی باده خوش	جو پیلان با شمشیر کشا	نه چون موران که بر سینه
جوشوان فتنی داشت در بند	که بختن جو موران شکر خند	مشو باری ترش زو کر نو	لکر شیرینی ندی تو دانه
بدر از دست بی نام باشد	که دشمن روی دشمن کام باشد	جانم خوشن اکر کم منم	که از سر مایه داری دست بام
کسی و ام شیرین شد شام	همیشه بخ باشد روزگار	نیکویم که نماندی فرج	کوت باشد بده و زهر خج
ز حاجت پیش رویا جوین	و کجاست یابی روین	جو کرده و بدولت بر تو بار	فزون باش جوین شاخ بر بار
بهشتی به که خوشکار باشد	که خود نیستی ناچار باشی	تواضع کن و لیکن کلام از تو	که با ش زودی لای کنی پیش
جو دنیا باشد از حوائی	نویس و ند بری کبر عادت	جو خوش گفتن بر او بار	که کن غنیمت خلیله بودی
و راز دنیا بسوی دین بنا	نشده دار و یکن حوائی	ثنت را که ز غنی باشد غنی	کیابی را بوداوش با غنی
نحوای خاخر کار با جوش	نوکل را که اول فراموش	به کار که باشد ما تو	خوار را بد کن دیگر تو دلی
بنای عجب دانه از	طبق پیش بروا شدن از حلوای شیر خج و		
که چون خوشید هر روز خاک	کی کلید خسر و سر فلک	جهاننا چپ و راست کار تو	که رم را در جهان بازار تو کرد
بترنپ جهان بودی شرب روز	که لیسگر و که مجید افروز	جو پیداران با سحر و اسبا	ز پیدایش عالم رفته در خوا
سران اینج بود که دیده	همه که کاشانی پیش کرد	جهان راست و کج از دانه	که از سر و کوه کشور آباد
میغمانی زمین زن حرمانی	همه مشغول عیش و کامرا	باشک و ناله کن غم و آهنگ	که چشم صراحی و رک حنک
جو شده را با رعیت دل بودا	ز خواب خوش نایده خفته بر	هم از عارت راه کالای	هم از تاراج خشم امین بود



جو پیران چنگی کی گنجنامی	کہ تکیہ از جوانان پنجانی	وزن پری کند روز چنانی	خای شو جو پیران خرمند
بطاعت کوشی و حسن	مگر کاری کہ پسند نہ پیران	جوان دیوانہ باشد از تہ	ز دیوانہ بزر پیر جانی
کما ز کوشا بد جو کمان بود	جو خواہد نیز کرد و شکست زد	اگر خواہد مگر با شکی کو باشد	میشہ رنگا روز کوشا
نہ از تہمتی کان کراست	کہ فردا است کاری سپکا ز	کہ زان نا شکران کج بازید	کہ باشد راضی دیار کج اندیش
رقم زن امپ کی خط کشد را	کہ خدائش کج زان رشتی خا	فراج کج را کمن تا تو آبی	کہ تبا کج حراجان در سانی
دو کج را باشد از چشمتی	نیست است با استی	و خطہ کرد و از چشمتی	و سوزن در نیار و نیز بام
یکمیتی بدن نور شدیدی	جو صبح و مین کی از کوی	تخصیص کج کاخر پیر و	سیہ پیش پاوش درو
کسی کو را موس در جمع است	نشان را پستی و روی است	بصدق اکس تو اند شاد	کہ تو اند حسرت لانا دونا
و نظریہ نہ پیر من دل	بہ نقد رضا و این دل	کرن خودی و بوی شری	زیادتن را نہ پیر من مای
کرت و خانہ بانی زانو	میست ابر کرم و دو	بمانی صبر کردن باد شا	و دیدن در پی کی کد است
امل و دل خداوندی بنا	سر بری بہ زحر سپیدی	طبع را دہمہ جاوی دارد	خوی پشانی آب روی دارد
جو بکم سازی و افزونی	علم برام دولتن کہ شا	بمانش از بہر تاج و تخت	زمین اشق زان بخرج
کرت دندان بہم بند و پیر	مال مردمان دندان کن نیز	کیش پیش ہمہ بہر خوانی	مخواہ از خوانش بہر خوانی
بجام مردان سبکت مکن	شیر بل تو خوانا بہر	جی ارجام کسان در کمان	لندی را حسرتی کمان
حریر اندر کل ان سبکت سر	کہ در دنیا غفل از خرابی	وز کہ دو بہر کی لغت	خبر و نام ان لغت تو
کہم را شکو کی زندگی	بکہ را غنی کرد از بندگی	نہ کمران کی گزندی	بوہر ہضم خود با سبکی
کرت باشد سلطان مؤ	بہ حکام کہ ایان کن صوبی	وزن افعالی بر ویش کن	تو انکہ خود و قحاج



دین کی اور می توانی دان	میکویم مای پسر باد بخت	ازین درو ارج بر آید هر	فدا باد اسرمن بر این
جوسر در دم درین ساقی	سهای در سر شکرانه بانی	خدا یا با کن را هم مگوی	کز این کفر ایتوان بر دوی
ازان می جود در کام نریم	پند و اون فرزند مسعود و اسعد الله که چون	که تا روز قیامت خرم	که چون سعد ملک مسعود
الای هم چشم کرامی	سین از سر عادت خدان روی باشد باین	سعادتمانه جاویدی	ز تو ده کو نه فرخ شهر حال
ز ناجی کزور امید و ای	نقش سعادت حاصل کند انشا الله تعالی	ز دین بیا یزت بد سال	که لولوی تو راست کوشی
ایدم هست کز جولان	ز سعوی بخوی رسی نود	مانست با خیم خیم تاج شای	جراش چون تو از در و بانم
جو زین بالا شوی هم چشم	که بالا تر شود زین یکام	ز دین بیا یزت بد سال	که لولوی تو راست کوشی
کون کانی دی شد سکه	ز دین بیا یزت بد سال	ز دین بیا یزت بد سال	که لولوی تو راست کوشی
چون از روی تو چشم نور	ز دین بیا یزت بد سال	ز دین بیا یزت بد سال	که لولوی تو راست کوشی
کنونت لوح دل پوشیده	ز دین بیا یزت بد سال	ز دین بیا یزت بد سال	که لولوی تو راست کوشی
جوشه از سیر کشا سیر	ز دین بیا یزت بد سال	ز دین بیا یزت بد سال	که لولوی تو راست کوشی
که اگوی کستی خرمند	ز دین بیا یزت بد سال	ز دین بیا یزت بد سال	که لولوی تو راست کوشی
جود کوش که اگوی کستی	ز دین بیا یزت بد سال	ز دین بیا یزت بد سال	که لولوی تو راست کوشی
همیشه ز اعتقاد پاک نموند	ز دین بیا یزت بد سال	ز دین بیا یزت بد سال	که لولوی تو راست کوشی
کن باری بنا بر میر و پیش	ز دین بیا یزت بد سال	ز دین بیا یزت بد سال	که لولوی تو راست کوشی
مبغم دار بجان معنای کوش	ز دین بیا یزت بد سال	ز دین بیا یزت بد سال	که لولوی تو راست کوشی
جود در معترف خجانی	ز دین بیا یزت بد سال	ز دین بیا یزت بد سال	که لولوی تو راست کوشی



سراخورد از شراب سستی	که هست آن قصابی گیسو	بماند فزده چون گرم امروز	که آتش را پنهان بی سوز
جواز پروانه باید جاسوسی	که پاکوبان رو به بالای	خدا میسر کرد بدین زبانی	زادین کنش آتشین راغ
جهان بی عشق مانی نماند	تکلیبی میل دو رانی داد	نه مردم کسی که عشق	که مردم عشق و باقی ادا
جراغ جلوه جان و عقل و دقت	تو خاشاکه به زان جمله	دلت بر کبر که مرید	نشانی حقایق میان
دلت را کبر بر و کبر	بر پیش سکه نازش کرده	نداری چون رخسار کبر	و فاداری ز سکه باری
اگر چه عاشقی خوبت بر	نه تنی شمع چون شمع	بغش ارباب ریشی پاک	و کرم طاعت کنی بی عشق خا
نیم کمان نهند و دین	که خور از اندازه سوزد بر	بساک که کشتن است	بزمیاره شد چون خوش
تو که عشق حقیقی لایق است	خراش سوزنی بنمای در	تو که ز بک سگی ارباب	نداری شرم ازین بانی
جو غریزادی بی خرد	زبستان و نفس بر لب نشاند	که بود در هوای حالاک	فرو افتد از تیریه دلاک
نواکرای بر پیکمی در آید	جوی دروی ز در و جان آید	غدا عشق شوگر نود مجاز	که دولت را در بویسته
حقیقت در مجاز اینک بدید	<b>حکایت وفات محمود و وفای ایاز</b>		
سینه شدم که محمود جانت	جو وقت آمد که در صحرایند	و آن یکی که شربت نوش میکرد	نوبت آن چنان کوشش میکرد
یکی کشتن رخ بلایان	که گریست از روی دل	که ناول کیم ز از واک	که شاد بود و خسته در حال
بگریه گفت مرد خانه پرور	که ای همان یکدم را نوا	جو بریدی که در جان	بگویم کار زوی و این
نظاره میتواند بود باز	که و ایند رخ عوی میازم	که یکدم در رخسار	بهرم باغ و نصیبان جهان
طلب کرد و بار ازین پیش	که تا نام کند بر خورش	ایاز آمد کرشمه سا	جهانی نیم کشت ناز کرد
جو عاشقی کام در آید	یک نظاره فایده	اگر چه عشق شوب جهان	سعادتی نامیر و دوجا



تو پنداری که عالم جزین	زمین آسمانی پیش ازین	ببین کردی که در گندم نهاد	زمین آسمان او مست
بران گم که قدر نکند	چنین فربه خداوند خدست	جهان کای که گردان ز راه	بجای داند سرش نوبختی کا
همان بر کاین روی آوردیم	بگرد فکر پی وصل نکردیم	فروریم ازین غور شد ستا	سهر بر شمع را بوسیم بایه
ولاد و این اسلام ز کجایی	که او دارد کلیه نفع از کجایی	بر فرور از تو آتی شعل نور	که شب تیره تو مرکب کجایی
که نفهم خود بجد و لهامی قوم	نمده احکام انجم میعلوم	جه بود این جلیه چون در عالم	نه چشم راه میداند افلاک
کز رشمای این حرفه ز کجایی	جهان باز با نون نقد بر	بنانی کاندیزین محراب کاند	بران در چون من و کوندا
ساز ز کجایی این بان فضا	فراوان سجده اگر داند	روانی کاین کمن پندار	که داند جند چون مایه دارد
فلک شانه پنبه لب ی	نوشته بر سر شانه پند	بعزت چون درو پند حرد	فروریزد ز دیده قطره چند
تو نیز ای کیش مبدان	حرفی جند از و بر جوان کد بر	زمانی یاد کن در جانی مساز	ازان رفیق که شوالی امان
اگر چه ایچ اری پندیش	ازان رفیق که شوالی امان	بخواند ابدان منکر تو شوش	بخش باز بامد چشم خرگوش
جو در متعان سر خرگوش	همه ترک بخش کمان	جهان جامیت بی این سر	نشانیت عشق بر سر جابه
یکای فسانه های حکمت	جو در پندی فسانه کوی هم	سخن باقی و شب در گفت و گو	پسند بر و مید و همه فرو
تغیله زنده کانی شد باین	جنیت پس اندام شایان	کجا ماندان جوانه جان لاله	که پیش ما فرو رفتند خاک
ازان منزل نیاید کاروان	کران کم گشت کای پندشانی	جهانک بر و مید لاله در	که گزیند نازنین از و ان
ازان شویست این کسای خود	که از خون امان و از داین	بنالای بیل محو ماند	پسند و پستان و رنما
دین دوران که تیر سر خار	که کوی مست بانه و شیار	نهان مستی که چون بر سر زند	از و در سر و دایه سپید
ازان مستی که چون نوک و دنیا	مروغی که دوا و خن را	بسن حاجی که کفیه پشیا	بخشد تا مکر و اندک و نسا



که نامتو قیامت سکر ارای	عوس عالم از وی قرق با پای	خداوند ازین فرخنده کالک	مبارک روی کرد و دما درک
خجانش ده فروغ جاوید	که باشد مردم چشم زما	نه در ظلمت خاک از رو آ	به رخانه چراغ روشنا
درین حرف گرفت پرست	که قشایم غوغا نماند از دست	و آموزم ببلقین و حمیز	چو بایش وزان بیکر این خبر
کواهی میداد دل ان ابریم	که تار و کما وید کن سبب بی سنگ	مینای بیانی اندیشه	که در خضر تر بولست این نام
که کاشی خبر کواهی دمنده	تعبیه که که چشم حکمت بر حکم نماند و دیده ترصد بر	بهر و عیار افسانه من بر حقه طاق عیار	که چون میکرد این کرد و نه
چو شکست این کوی بالاد	کار نه و خضکان خواب غفلت نماند که چشم کوا	که کاشی شکست پرگاه رخسار	که کاشی شکست پرگاه رخسار
بکونه این ساطط و نوب	بجواب دراز بنده از گوشمال نصیحت پیدار کرد	و کر عالم عین غفلت ان	و کر عالم عین غفلت ان
اکثر نزل زمین سدها	تا بخواهی عشق حقیقی را بحدیقه پیش کشی	خیالت این میسیم با تو	خیالت این میسیم با تو
بکاسه دار این کرد و لالاب	سرشته شد بر کس بدای	همه پیش بختی نهان	همه عودند و دریا بختان
درین حرفه نظر کرد بسیار	از کسید پروان که شادان	و کسید پروان که شادان	و کسید پروان که شادان
بسیار نیت را و از پروان	کسی بختی چون اندک است	قدم تا بر فلک نهان	فلک را کی توان بختان
زمینی کی شایسته گمان	دروغ افسانه پی در پی	نیای را نشانی در حرف	که بزبان بکلوز ارقطوطان
درین اندیشه های پیچ بر پیچ	و نقش ندی بر لوح تقویم	بپیشی نرمان انسان جلال	که خود خاک افکند بر رخسار
بجا و اندک از عز و تقسیم	که ناپایانه نماند نقش چینه	که کاین نیر و چراغ حکمت	که حاصل از این روشنی است
درین پرده نشاید پیش منی	که حرج آنجا ماند کاسه پی	که کرد این کار که زوایا ساز	و کرد و ساخت جوی بکند
و در جوی بکند غل از چن	کین بر بر فلک شوائی	که شوائی از فلک	که این شوائی از فلک
بسیار خاک را منزل برید			



خردمندی که شمار سیستند	فسون جادوی پیشینه دید	یقین دانم که چون پند ویرن	بکم قدری کند شمع مرا
نخند و کای رخ با آن نشنند	منش معذورم ارم کاخنا	بهویتی یک پل با ختم	که گزینش کشتن کس نام
چو چرخ دو تنده در یکی بود	اگر ز پیر با سبک پل زد	بر خند المهان ارشمنان	که سکر اسبک تواند خورد
جیک از ناوک اندازد خنک	چو من از جان شدم بر آن	بر خنک عوار که ز سبک	خوشش کرده باشد زوی
بیانم زین دل چهل شش	که پیش این کل افشام کل	خرد و شو و زینش منی	که رنگ غازه ماله پیش
نزد فتنه کبک ازین	که با کسین فاکسی راغ	بخندیدن در اید تا و اید	چو بونی مش طنبوری کس
کسی چون سیر و زین را	دو موی پل و زین	در اصف خوبی و تنای	چو زلف انصاف میگوید
ولی جویش طیم کرم خیز	خرد و در سوسن تا و سیر	درون صدر زخته شد زین	خلاصم نیت سرون نیر
چو دیک از کرمی خود کوشان	کف از کاشن روی نیر و حرو	جو سیل بر کعبه در کدک	از زیر پل کند بالای پل راه
چو در یک راد و چشمه	سکافه شک پیرون اید	ولا چون غنچه لب نشین کاس	برون دیر از بخاطر خا
اگر خاری بود کوکل بر آرد	نشاطی و دل مرغی را	کلنی ناکند زین خارام	چگونه بلبل از چشم دام
بکار آرم کنوچ کبریز	بکار کن کنم بولا و اید	عجب بود که ارکا و دیدنک	کرامی کوری اید فرا
وزن در چشم از بسیار	که در سقن از خاشاک	نخام که نشن ایش شد	که در پیش خست و پیش شد
چو باران بودم کو بی پی	مکوبید خون کشتن خانه	نظامی چون ناکند شد	ز خوبی کوری ناکند شد
مراد و سوسن کز خشت کرم	ر بود از پیش پیش شرم	چو کند از کرم بر جو کبرم	صداع اندک هم کبرش
دماغ از کف ناخون و دوا	و دل اندک توان زد چنان	ز حلوایم بر کبر کس	رینر که در ناله قطره
دران کجی که زین کس	و کرون که ز کرون	من زوی چیده ام پیر	درین خنجه غوام کرون



ز تو خوش خوش نشسته کرد  
ز تو بر فلک سخن شنیده بود  
ز بانی دامن این کرد و دلا  
ز کاویدن چو شمشیر کشیده  
عروسی را برون آرازی  
بر فتنه از چشم نیکنان  
من آن پیغام گزیده شنیدم  
هر درج جوهر با کردم  
کراپد کوسری در خور و کوشی  
خردمند از تو اندامش  
نداند چون کسی افسانه جان  
نه در عالم همه خوبان  
کلاه دوزی ز شعاع خوش روی  
بیان من توانم خرد تو خوا  
کلاست نزد من نزد و نیر  
سری را بی کلاه آرا نمود  
اگر چه غمیت بر کان بود

ز من کوش عطار دبا کرد  
ز من بر کنگه کردن ز نه نمود  
جزا داری درین از شکاک  
زالای سر زان پس کرد  
که خوشش آید برین در پردی  
که چشم بد نیاید بوی واره  
بود و لست سرگردون کشیدم  
ز دل بلب نشانده کردم  
شماره خود زین کو سر فرو  
که خالی نپد از منی خیا  
بافسانه که از زندگانی  
حکایت فوق پوشید کلاه و ز تو فدا کردن  
همیشه خنده بر پیش روی  
که پای افرازدان کرده ام  
که چنانش نیم در چرخ  
برنج پا چو پای افرازد  
بر دهنده هم آخر غمیش

ز تو کردن کشا دلچراپ  
بمنده ز چشم شکلی حکمت  
دران چشمه محلی بیدم آید  
برون نریاب جاه از خود  
عش و پایر باشد  
چو از ناز بهر جا و دای  
مکند مرغ غم و پشیمانی  
امید از نعمت ماری شکست  
و کرد بود جفا تیر خری  
بوند آخره من نیز اهل جند  
شکر گزینی نشان کام  
حکایت فوق پوشید کلاه و ز تو فدا کردن  
بعد از کشاکش افران  
که فغم از تو خلی شکسته بود  
تو محتاج منی از راه نینز  
مهرین اقیقت از جبهه باشد  
من فی الجمله که لعل و کرشمه

ز من دادن بتو نوباد  
که داری کیمیای عجب در مشت  
بسوی نیست که ز فردن کم آید  
که چون چه شهاب شد و کور  
که افسانه سراید کافیه  
جو کم عمران نیر در جوانی  
دل گشته زاده و آدم  
که تا روز مرا زری جبه  
هم از روز تو کم از آن شیری  
که هم رافسانه که زنده شد  
ز تمام بخاری خوش کند کام  
که زشتی نیز خون بی کار  
ز تقویم کمین چندین کنار  
نشداید پای خود کردن  
و کبری کله داران نیز  
برخت سهل حاجت باشد  
برون خاستم فشانده فی ذل



درینا کاجه کردم زین قریب	قدم کرب را ندانم نشسته بود	ز اسپشی شود نصیف بد پاک	یوسف سندی بر شخمه خاک
و کز لایقتری باشد غنیم	ز سالی کند ز چون حکم نفیم	چه محکم سکه باشد زلف سنگ	که ماند جاودا آن لبش بر سنگ
مرا بی خودم زین پیکرهای	بخش روی رسد ملک نظام	جو اول تیر بود ایمن کفتم	که نشناختم خر مهره غم
کنون که مهره کردم لایق	ز سفتی باز ناید طبع چون	بلای خود سخن بختیم نیست	که در یاد هر کفر قطره کم نیست
جو در دیار و جو نید در	کمی شش تنی باشد کجی	بدر سفتن جو دستم نیست	خردن میکم خر مهره سوراخ
کرا این مهره ست و کز نیست	نرسیم چون بدیده نیست	که نفتم خود سر غریب است	جو تو بوشت ندی عجبی باکت
و کز کلاست عیدت در خورد	نرسد چو بدیدار جو	متاعی گو سدا و جاودان	خزیدارش به از تو کی یافتن
بامیدی که بدم در خورد تو	بضاعت باز کردم جزو	ز تو نبر عید انجم بدیدار	تو دانی خواهی بشناختن که بد
اگر روز را باشد دور نیست	زمانه گاه روی گاه ز نیست	بروم و زنگ باو باد شای	بفرمانت سیفندی شای
منظر باو زانو نشسته	مبادا ایکنان بی نور مان	بهرن رام در عالم کشای	خدا اینت یار در کشور جدا
دلت برآز و پاک مران	گفتار در وضع این مریم مسیح رای که حال		آمر بخت آرزو باستان باد
بیشی کمال احوال قوی بود	و ایدنا روح القدس است و این دم کرد		سعادتی کار ساز چو پی
در آمدن دوزخ و دلت پر شیم	الکمی جان سخن را زنده جاوید کرد و ایندن		قوی کرد و اینبار تنهای پی
بخوابش گفتی نظم جو	که فتنه کوشن و او دره تو	مرا سپید و خاص بندگی کن	بفرخ روز من فرزند کی کن
این پشت که یاری بودم	جو خوشبختی که بر حال کند	نگار یاری تن قاف تا قاف	چه کج افشاندی از فکر طفر
کنون که ز بندگی میپوشی	و عالم نبد کشت حکم فرما	که فتنی این جهان از معانی	که آن عالم گیری هم تو دانی
ز تو بر در فغانی دل نهادن	زمن نبد اول دریا گسار	ز تو طالع شدن نیک آخری	زمن بد و نیک شای



تویی کاوازه آفاق بخت	بهنغمه خرج نوبت کرد بخت	مراوی کان شیاوانی تنگ	نیشته مشط کش کی گویا
جهان اول بصد جان است	که گذارد غنائت کز میان	ایکوم کن بخت ارجندی	که خود بخت از نو و اولدی
ایکوم زیر چکمت شام روم	که گوی کل بدبخت مهر روم	کلید بخت ارفخ عدد و بند	کشاده عصه درواز و بند
سنات کوه را سوراخ کرد	خداکت موی را صندل کرد	ترا هر چند بر عیشت و نوش	عروس ملک بس باشد در آغوش
ولی بکمر از روی دپا	ولی در پینه کد ارد و سپا	نماشا کن کمر از زنجیری	سهر ریشاه را با شکر نیری
ز احسان خود ده ارجندی	هم او را هم مصلحه پسندی	که تا چون جلوه درگاه یاب	بشاد دروان غرت راه یاب
گر بخت بخت کرد و خصلت	و کمره خاک رو بد بگذر کا	ز بخت چون تو دوری کز بهر	درن را خاک زلف و بخت
قبولی بختش کتی خاوند	که یاد باول پاک تو سپوند	که تا زان یک بد بفریاد	شود برفق هر دو آینه
نکله را بگری کار کرد	بیا زوی جهان طومار کرد	بزرگان خان کا نهان	هیچکمان عیسی جان نهان
شهان ساینده بر شمشیر	سران سازند تقوید کلاش	سخن دانی که دارد ذوق جا	شمشیر خاوند و تم زکا
جو زین کوه در آینه دریا	جو جان باینده ماند بزرگ	سخن باید که در جان بگری	که جوی بوند جان یا بگری
سخنهای بسی کوه زان	که شلوشت پی در ملک جان	جدی کان نه ورد سر زبا	نشانید زنده خواند جان
سخن کان پخوانده خوا	که مست آب حیات آب دها	تن مردم که یک جانست	قیاس زندکی از صندل
سخن کش صید جان باشد رعد	جانش تاجه جدا بپزند	من لانی ز غم در نامه	شما غم تخی خانه
ولی پیرایه کو با جان زند	ندارد هیچ جود من جرف	حمل سال اندر نیشانی	توروم میوه کم خوش کند کام
بدین فرزند دل بستن نه را	که این جل ساه طفل شست	زاکن ماشا این اده چیر	که نالغ بود بعد از چیل
ولی خام ارج پر شست	ساقی نغمه باشد کز شکم	نغمه عراجه در نظم	جود رفت از کوشا کوی



بهار طالع من جهان داد	کتیغ از نیک عیانی آید	عصمتش در جاسازی	بقادر سوزی و جافروزی
بیست و دو درگاه	تخل را شفا غنچه کرد	برادر آفتاب از خاک آید	لواش کز بخش ظل مدو
فروغ لعل خورشید کنش	طلوع صبح افکارش	زهر سحره پیشگاه و پناه	کلاه کفنه هم خورشیدم
مه و خورشید مولد زانم	که نور روشن افتد صبح شام	بخاک پای او جرح آید و رخ	جو درویش جریض فکرش
بد کاش بصفی پل زان	سیل مان کمر بسته جو بوزان	شده کج بر رخسیر و دم	جو ابرو خم کشته بروشتم
جو سنگام سلوغ فرزند	نیم خورشید آید و روزیدن	بصحرایش کبری بنماید	بنات ز سر شاخ قهر کرد
جو در می خوردش متحرا	حلالش با سر کاش مکت	جهان نیست این فی جی برستی	که باس عالمی دارد پستی
بشادی چون سپید چوستان	که دارد بجهو سلطان جهان	رعیت از امن ابرو ابرم	جو پیدارست بخت شاه نعم
بلا و قه هم کای از اند	قضای عدا منعی بکیر اند	جو عاقل خیر از خوابش	بنجای هم نه پند کله دشت
نه شته پدار رخا میست	که هم خرمست و هم زانیم	دلش چون شعله حکمت کماله	فلاطون ابد انشوش لاله
ز موج خاطرش در غوطه	فرز و فرست جهانی فلیو	تو جزان پیکرین ریش شده	زخم و دمش در یابی جهان پر
و یکمین در هم از در مای	که لطف آب خیر کوشش	جو باران کرم داد حداف	تقصا از آن لطفه بالکین حاد
کوفت این او که کوثر است	مرا فرزند و سلطان اعلا	جو یابی شش این محراب کونین	محل خاکبوسانی قریه بین
در اندم کاسمان بونید کوش	مکن اندر زمین را فراموش	جو دو لقمه کردی در همه جز	دران دولت هم ایا و او بی جز
درین دولت زین و ان تارید	ز لطف شاه بر جو دلید	خدا نا ما عزت آسمان را	کمنی بین و بشا خالی جهات
فک جوق خاشاک در پیکرین باد	خطاب زمین بوس سده سکندر ثانی که پند نیست		یکید عالمش در استین باد
ز می در ملک دین فروری	روضه که در خورشید و برده پادشاهان		جهان را طالع هر روزی از تو



بود بکشا و برون جان از  
مردل و جن خروشه شتر  
زعط افشان این با کوره  
عطار و برین آمد جا کوسان  
که گردون افشان فرخنده  
نختر کیش اوی از خورشید  
یخام شاه یزیدین شربت  
سناره تیش را خنده  
دل خشن شکست زیر  
کسی کو جت خاشاک را  
دل با کیش است از نیه  
فلک را کرده رخش تعجب  
نهاد و بسو کج درم را  
رضای حق پسلی خرید  
زبانش که کند آواز او  
جو عیش زده ذره فاش  
تراز و تیف انصافش

مع ذوات محیط اقیانوس  
اکت غیر تعجب و بر از عین  
ایریم عین عطار الدنیا  
بالای اقیانوس و عین  
که قطع و لشد بر معور  
تو در خشمه خویش چون  
که اسکنند شمس و فلک  
فلک با حله او کند شیر  
که مچسب سیکانهای تیر  
شش را کشته برود و ربا  
پسچا آسن و در بار جوم  
خیزد اواده میشد و شش  
یکدش او ده خور کرم را  
و عیای ابا علی خرید  
فلک را تو به سدا و او  
و مان فقه پر شش کشته  
که نم شکست در وی جا کوره

میسخت و اند روح اندک  
بدیجی زلالی تو کس را  
علای دین و دنیا شاه  
تینج اسلام با پر کز  
کسی که جان نباشد شکو  
فلک لرزیده بروی شمس  
کشته ز اختر و انجم کلاش  
درش پیدا و در بان نامید  
یخش کفش معمار عالم  
ره وین بس کنو چار نام  
ز غوغی و نبعثش و غوغی  
ز عیش جان طلوعان چرا  
زیرین دورا و کس مدافعت

ز دل کشم خود با کور اند  
نمونه نصد و کس است  
معطر شد جهان و این  
خطی در دست و جان  
نفس تسبیح از روح که  
جه میریزی بهر خاک و آ  
بزر تر خطی حق تعالی  
جهان را ز افشای سایه  
زبان شمشیر که در کلو  
جوید فرزندان ز کرم  
کوفه شتر و مغرب سب  
ز رش فی فعل و اسن بی  
اکثر شش کلید کا عالم  
سلاح خازین سکار نام  
و مان سبه و چار نام  
و رش که در تیر اندازی  
نمده جاده و در باستان



بدان سپید کرد و از بزرگوار حاکمهای از خون آلبی	کناره عاصیان را پرده پوش که بخشایش کند خدا که خوا	اگر امت بعضیان اهل دین برکت رحمت از عین او حیا	شفاعتی را که انکار دارد خطا آرد ای آتش خیار
مثال آسمان و زمین در دو نظام الحق نبی را با زوی	مخ شیخ شیوخ الاسلام علی السلام نظام المعظم الذی مخ حیا و تکریم العظام	مخ شیخ شیوخ الاسلام علی السلام نظام المعظم الذی مخ حیا و تکریم العظام	که شیخ من مبارک است که خراج از نفس عطف مصلحا
بر جری فلک اکبر بر دایره ولایت داری از یون قیام کرد	علیه سلام الله و تحیته الرسول و السلام ولایت نامه اولی مع الله	علیه سلام الله و تحیته الرسول و السلام ولایت نامه اولی مع الله	مهر کاری فضا را حرم از اگر چش سر بزرگی در میان
یکچند حسین ان یکانه و کس خسته خیزد ازین	درون نه کلاه صوفیانه چندش افشای صحرایان	یکدیگر را از کلاش شمس است ز دیوان از اصل خطا	زمینش بنی کامل نصایب باب دیده و دست از سر دوخته
که تاش که تاش از هم گشت تشنه سعادست در پی	یعنی تو مان بخر است عش سر دایره جولان است	بسیر و طبع عت کرده در بدیده را بر خیز از چشم سینه	که سیر اوسم و در طیار جو صوزن در حجاب اکنیه
غلط کردم کس ازین پیش مردان که پیش دست بسته	جای سلمان هم پیش بسیلی که پیش یگان است	بناه مدبران و مقلدان هم نیاید روی از دانش ماناک	صراحت جان و پیدان شریاری انداده مسواک
که بچ خلوتش که ز خلد است بستفش کرده حیرت آستان	عروسان رضا را جلوه مکد و صحن او کیش خانه	در آن حجه که تیرش شمع درو یجایی که بزرگی خرو و است	پسای نیمه غافل و س بزرگانش شیخ خرد است
که دستم شری خیزد زو بر چشمی که بر راه امیده	پیش رویش نشسته انس و جان ز خاک پای او کل سعید	قدیمش به هم اندازد در آن در که دولت را اندر	که پی بر روی دریا برباید طریق راطر فیق با مدار
نه مشاخره است در حجاب که مردم تن بن با جان جان	دل از نو خورشید با موهو دل از نو خورشید با موهو	دل از نو خورشید با موهو دل از نو خورشید با موهو	بخاین نور از حضورش بخاین نور از حضورش



بشی شک آمده زین حربه کش  
همای جلوه در نه مانع کرد  
ز اختر کج ز اختر کج حالت  
شده بر پشت آن رخسار کبر  
تخت از تنب قضی در کشوند  
لبش کرده نخبه نشسته  
جو دیده پرتوان نو چایید  
برقش چون بکویان در سیه  
جوشی کوه بساط خرنوبی  
بهتری جو امن و آسپسته  
بعد رایسل نزار کان عالم  
کشاد بنید تعلیق فلک مال  
ز را کش کرده و شمشیر و شمشیر  
شده عین العین آفرین  
شد نفس از سلام غشایش  
و جای کرد در زمشینه  
پیاران کرده خفته در

ز پستی سوی بالا کردینک  
بهر کس پیرمه مانع کرد  
نه کردن بلکه ذکر کردن  
سوار آسانی آسمان کبر  
باتقصی قسبه و مکر نمود  
کرپان سه و چنگل پر  
نخواستن بر زمین غلبه نمود  
ز نعلش گوش چون سنده در  
بشکشته پر چرخ سیل  
ز سدره خارش اندر شکسته  
نموده کیمیا جان عالم  
جو او و ساقی غشای خجالت  
جیش چنابوه از جباریت  
کشته محو تر از قار و توین  
حدیث نفس کرده خیر باد  
از آسودن و زین و سید  
ز سحر غایت شسته در

رسیده پیک حضرت با پی  
دوال جا بجان ناسود  
زمین نا آسایش نیم کای  
در آن ره کش قدم نهاد  
جو بر محرر باقصی نخبه نو  
ز شادی زهره بر بطر شسته  
یست بر کف بر دام  
نوابت راه او از نوبه  
جو کج ازین ناموس کبر  
از انجیل میگیا سیل کرد  
ز لطف خود بر فرق سادیه  
جو پا ز غش بالار سادیه  
کشنده از حد بالا و زیر  
کرپان جیت را پا کرده  
جو کرده وعده های لطیف  
جو مال مال از غنم پاک  
برید از دمل خلعت جسته

براق غیب سنج آورده در  
صغیر ایضال شکوشت  
ز کامش سیر کردن نیم  
عیرفت و خیار نور سجا  
جینت را از سوس پست  
عطار حشمت بر کشته  
سعادتی شتری را و آدم  
دو دیده در کاشن کمان  
خرمان کشه چون طواسل  
از منزل بر سپاس کرد  
زبان خود بکسی بلایه  
متاع خاک را بر در نه  
بلک لامکان کرده لری  
جهان محو نظاره کرد  
مکرده زبردست سائر  
نیتل نعمت آید خاک  
بدر ویشان کین اندر



<p>محمد حاصل می شد و چون جراحی روشن از نور خدا و علمش که جان آفرین و قربان یافته زنده گان از دامنش کنش چون او را بگویم سایه تاب در احد از احد کامل گشت ملایک خوانده شمع آتش ز بویش را منتهی و لا بر اهل آفتاب انداخته ز پستی نور بود اولین چیز قضا بر کرد چون بایزاد برقش خرم بر کرده بود بدایت و بگردن برود بر آن آیه دل ابدیت که سخن آن به هر چه چندی رسولی کما سما زبانه</p>	<p>فت شکافته و فرو شکسته چنانچه داده طلسم باسی فرو گشته به جراح بوسه و گشته زنده از دانی کلیله نه فلک آتشینش و اگر گرگ باشد سایه داده جو احمدی احد شد صحر نوشته از دکان بر نور میخا از دم و زرقه جانی که این خورشید زبانی ز و فتنه ی بخت همایه کبوترش سپیل آبی سبست ز حکمت نامه او ی کلکاش ندارد صفت مرد و جاز نام دل خسته که سر آینه کردار صفت معراج شمسوار براق که جل آینه کند چنان دست و پا بر این گشت</p>	<p>دل حسان کو بر صدقانی شده بر عجبوتی سوزی عاری کوشش و سخن گوید کی شیر شکو باغبان از بایه او بر انسان گشته در و خجانه گفتاب اندک اندر پیش نوشته از دکان بر نور میخا از دم و زرقه جانی که این خورشید زبانی ز و فتنه ی بخت همایه کبوترش سپیل آبی سبست ز حکمت نامه او ی کلکاش ندارد صفت مرد و جاز نام دل خسته که سر آینه کردار صفت معراج شمسوار براق که جل آینه کند چنان دست و پا بر این گشت</p>	<p>چنان که روی ز شاخ و دوش کو ای او شک از جراحش کس که می شد غنچه شکاری کوشش و سخن گوید کی شیر شکو باغبان از بایه او بر انسان گشته در و خجانه گفتاب اندک اندر پیش نوشته از دکان بر نور میخا از دم و زرقه جانی که این خورشید زبانی ز و فتنه ی بخت همایه کبوترش سپیل آبی سبست ز حکمت نامه او ی کلکاش ندارد صفت مرد و جاز نام دل خسته که سر آینه کردار صفت معراج شمسوار براق که جل آینه کند چنان دست و پا بر این گشت</p>
---	---	---	--



خدا یا چون بشویر

ز باران غایت کل شرفی

شمال پستی نام ز اول

کرمان گریز خرم کشاند

بر غم را چون خوشید

بقدر نفس نرومندیم

جان ده بایه عین بندیم

جنان تر دیکه یوشم کن گمان

جنان ده مردم شمرانور

سوی دل چو پیکر دهم را

از اطنینت که مانند مای کل

بهر میوم که بر اندام روید

جوفس بد کند شهنش برستی

نبر می کوشا لم ده که خوا

دل دارم در کج کل اندود

ولی کو نیست در بین ربا

مناجات در حضرت قاضی الحاجات

و خواستین از آوی از عالم ملک برکات

نیکو چشم بر خیر دای

تو با جندان که رمای توان

بر فعلم که کردانی سپردا

ز غم نفی فرمای بی غم

پس از خوش کن زان که شام

و به خجسته آن شمر ساری

جنان در غم چشم دیدن

جو اشد شد در سیلاب غم

جو پیکاری که نفس علف جوار

بردی کن شیران نمودم

من خجسته که دیوم دای

ز غم غای قیامت نجاتم

رحمت باستانی در یزنج

بران کنکه که دارد نور جا

ایسدم را برای کج عالم

ز غم کردی سپیدی و سپید

بماند مردی بروی شرفی

کلید کنج ایمان بند و پای

مغلس کی پستانای ایمان

رضای خوش کن باغ غل

که اتمب توشه فردا کنم را

که نایب چگاه از خوشیام

که سر بر مردی کوید نرانی

که از چپ کسی نماند از

فرود آمد در سیلاب غم

ز تو قیوش قوی کن باز گاری

کمر چو یک شهنش که بندم

بدربای صلا کم کن نزاری

بکج غنات کن بر غم

که در دوشه در نایب نزار

بدست می کنی ده ز امید



رموز امور و عتس که تیر پود	شکسای ده جان هر بند	بصارت بخت چشم نشانی	نمای درون نشانیان
جو امر نماند از شیریا	جراحی افروز در دریا	بعنوان غنایت که ده تیر	جهان گایان ارکک تیر
سبزه در جهان بی نری	راذن اخوان کار نری	اگر نقد برادر اگر نری	همو اند که در وی مصلحت
نه دانا زو خبر دارد و نه	که جواب نیز که آمد جو خاش	تو شوخی بین که اول درین	بجاسوی کشاده چشم کویا
ز غیرن لطفه نوره خط	کز اناری که ششم ادرک	کسی کوادی اگر نری	کجی کجی بلوتم اوی زرا
رقم کو باز نشاند علم را	چه داند باز بختش زرقم را	نه در مالک پسر را لکی	نه دریا کجی اندر لوسا
خود از بود او کی کرد آگاه	کجی نابود را در بود او را	نه آن بود دست کونا بود	نه مضبوط است تم تا سود
اگر بپستی کینه و تیش	ز اسید به ال عین جیش	بخشش نند کانه از دست کیر	فراوان خبش و اندک کیر
کسی که نظم عشق کند دو	ز توفیق فرشته علو	و کر خواهد شب کس را دریا	کشت عشق ز نادانی نری
جو خواهد روشنی در جاک	نماید در حکمتی باریک	مینی از انسی که گشته سار	که قدر زن را در بوسیده
بشکرش هر کجی را ز با	وز مهر زده تیر نری	به پکاری بکشتن کی نیست	تصرف را بکاوش نیست
نصیب هر که او از توفیق	نه کم کرد و از ان بکند تیر	جو داد از جانور زیور می را	طراز معرفت است آدمی را
غایت را که کانی غمناک	که هم دل او را از هم زمان	بکرم مرد را پر کرد و پسته	ز باز اساحت کجی خور خسته
سخن را با نوازان کونه حد	که امانش با امان است	کفایت را بدم و او نشود	که تا زو کرد و این میرا بود
خاسته نماند از دست	یادوی شریف و دشمن	بدایت را طریقی از اصل فرج	حوالت کرد بر دروازه شرع
جو پرتی کجی خستید هر چه	که امت کرد شغل خوابی نری	جوش کونندگی گفت نیام	بسپس را بکلی را چون نیام
	نیاردم و هم از حدان است	یکی اشکر کردن تا نیست	





خداوند اولم را شکرشاید ولی بخش از شای خویش نمود ایمدم را بیا بیا کی شکر عاری بعفوم شوی تا با کی بدیرم بر فروز این زیارتخانه که خیالی که می ندیم درینج جو کردوش این میسلسل کرم رخسار کرد ازین کن جو زار ترش سپید آید بنام آنکه جان از زندگی داد خداوندی که ملک حق است	بمعراج یقینیم راه نهایی زبانی زافزین دیگران دور که باشد پیشگاه شکر عاری نچیشم زنده کرد آن غنیم بقول روشن و اندیشه پاک بقطعت زنده گانی می کنم بقیق انکار کن عنوان بکل غایت را بیک کار من کن توحید احدی که از ترکیب دو حرف کافی و توفیق خلق از چون واضح کرد ایند را شکرشاید دو کوی از صغیر و بیک کلان	بر حجت باز کن کفینه خود در آسایشم که زید کنان جو خود بر دشتی اول زحاکم نه دل مل مرده دارم نه جو آن غنیمت که در این شین زهر گری می گمانه خویش حساب کن که آن عید نیز با شش امیدم تازه کوفت کجه چشم آید دل زجرای خلایق را بیا بیا پندگی داد ز ملکش نه فلک و دود جگر	دروغ خوانش درو آن مقتصد بشواری بسیاریم شکر کنان ده آس بر طوفان ملک نور چشمی هر که از زندگانی مرا خود خواند که می گشت سواد می گنیم در نامه یس مهر بر رضی که بر سیدین بهرم را برود ز اندازان کجه چشم آید دل زجرای خلایق را بیا بیا پندگی داد ز ملکش نه فلک و دود جگر
--	---	--	--





دگر که درین سینه نهان استم	یک یک ازل بر زبانم	کرید و کر نیک فلندم بش	خواه کش کن و خواهش
باری از اندیشه کجینه بخ	کشت یکی کج فراخم بخ	کر بود و گشت شمار و کر	چرخ رسانم بیمار و کر
من گفتم از دلم کجیب	تا بقا از نام علی اند فحش	شکسته دارا که فحش رای	کشت من و شمشیر کجیب
مست خیزد دست در و پز کج	پست خیزد صد و پز	سیصد و ده بر شمر و پز	در همه پست آری آزار
از ترانه کج و کج	شد و رفت این کج تمام	ساک از جرج کج کج	از بی شش و شش و شش
جرج که خوشبختی داشت	مطلع انوار خطا داشت	مرجه دلم بخیزد این قه	خطره نم بود برای
شغل میرجا و به بسیار	نیم می پر بر یک کار	حرف زمان کر همه پشای	قطره عینیت که در شای
ده که همه ساری کج	دل از این جا کج	مرجه دلم شش و شش	بانه کج و کج و کج
روزی قیامت که کند لب	نیم ندانم که چه گویم ب	یارب از آیین بخواهم	هم تو پیا فرز جواب خودم
	بو که نترسند از اسلام	بو که علیکی رسد اسلام	
	تم اکتساب المسمی بمطلع الانوار و الحمد لله و لا و آخر		



کار که بازوی قصبان	خون کشته از کسب بجان	آنکه کم از مات ز دم به ایم	بیکه که با جنت و فراتیم ایم
راست که دیوانه به از	شده خشم از بخت	باری اگر زخم خورد عاز	آنکه محال نماند بخت
که به زنی که نام آن دود	خسته و خسته و خسته	فوق به یازده پیش	و ده پیش پیش
برنج و برنج و برنج	آنکه کس که کس نشود	و آنکه کس که کس نشود	آنکه خورد باد طالعش بکام
راغ خورد و طعمه و دانه	کم کند اسنک بونان	از دشمن و دشمن و دشمن	سک جو برد بهای و بر
کمانی که در کمان	یکه که بر جانی از کس	بیش بر جمله در کس	سیک که با کوه در کس
نی غلام کایه نمودم پیش	عبد به دودم بر جانی	من که کس که کس نیست	به بنود لاف از بانی و نماند
داده خود و نشوای که در عیب	جون ز شمایم این در	نغمه زنمان ریزه خوان	ور که هست ز کانی
بسکه هم از ابرو و عرق	دانه که از ابرو و بهر	کرمی خورشید بهر	ماه که در پرتو خورشید

در کس درین سینه



پس بر کان بود کمان بهر سزای که آصف تو بیکر که باشد مخالف بسی	کار خانیت مکر خان قد رحم آمدن آصف تو چند از اصناف هم آفر	جم که درم اول از تو بخود پشتی عدلی پیش سینه داند از آنجا که سخن دایت	عدلی او از غم انصاف بود داشت از انصاف عطا کاین چه نمود از سخن تو نیست
عصه سم پیت همان در همان	دانه ام پیت همان در همان	ناده خیمین ز زبان که زاد	کوسم این دانه ز کان که زاد
دل جویمه در بر کم سبز	کی شود از سر زخم خرم	مر در این ز بوی بر دوسرا	کر نشانی تو غم گرامت
ارمنه نظ سوسو گشت	عیب کون که گشت	راست به از پنج خط و ده باز	کوبید از کار جو پنهان باز
دخست بر دیده پاکسان	کاوه غم زخم زندان	ورزی دیده بی دیده نیست	کردن خرد و خود تو نیست
عم کی جانشی یاد خوش	کلمه از آنکه در دیده کش	جانشی یاد برون داده ام	این دودم کس غم غم داده ام
سفره جو پیش که حوال	پشتی از کاسی که سده	جوقم از راستی نامه است	خال بند بر رخ ناخوش
مایه کی داده ام از خند	نمانش کس کن از خند	کج نرو و گفتن یار یک دم	مو که بود خرد و سپید هم
غیر که این روی کانی کند	سبیل او زنی که ز رخ بر	استره هر چند زانای خیر	موت و موت و شو اندر سگ



جلوه این بیت جوئے زین	فیت زمر دیده که نیست	جز ستم شمشیر که محرم نیست	مازه کشد این دم و دم
زان سیه کیست غزلان	کو روشن تقسم نداده ام	تبع زبانه شده کار از کار	کاه پر نظم برد کاه پای
این تن فسر زنده برودند	وز پدرش غصه برآید	باز ز خوانده بدرگاه	ست تبرکات ناقص نگاه
نظم روان از نظم ادب	نظم سیه و شایع	نظم سیه و شایع	نظم سیه و شایع
سرخ کنی کان بخش کجای	کم شده زان تیر کشی و پای	سر که جنبین که غمی آید	جون غم خویش سیه روی
سایه انصاف نه پند ز شایع	لکه که خشم و قاف و فغان	سکون این پر لایم که خشم	زین دو مخالف بر روی
کرک کین اده از آستر	حل کند خرمه نشین جواب	کرچه و فغانی که ز غمی	تیر کشد خرد و جوی خرم
منع که در محل بود خاور	خاور و سیه خور	نظم سیه و شایع	نظم سیه و شایع
در که نفقت بر پای	بی صدا ز لبه کی آید پرو	کوه که از شیه مشک بود	سکوی قفون و زور بود
چشم سهرسپ بود از عیب	پهنار عیب کند زوجه	عیب سهرمند که جویید	آینه را پشت نه بلند کسی
و دیده انصاف بود	در شمر که که مینا بود	و آنکه ندارد دل حریف	نهایت بشینه سهرسپ



شاه که آن دیدن فرستاد	معاذ جبر بکارش نماند	کرم فرستاد و پیاپی برود	مها فکند دست بجای برود
کرد بت از پای دامن خویش	و امری دپوده سمانیش	رفت پس پرده پی کز کوی	کام نیاید بسوی کاجوی
شبه که شدش پرده دلگاز	پرده بر انداخت ز بیم ملک	گفت بجایم که شد از کار	پرو کشا نشینستان شاه
گفت ختم کای ملک و کار	ماهور از ابله ایمان چه کار	چست دین تن که شکست	کر کش کشیده کز فیش دوش
کرد ملک دیده حشر آب	گفت و چشم تو ز من برود	رفت پری جریه کجی درون	کرد با کشت و و دیده
داد بجایم که بکوبامیر	کاجه ز من و شکست کوی	خادم ازین حال که شد اندو	کشت و سوزش از سر پرود
از عمل خود بجا داشت	کرد و راه امن بکش رود	ای که نوی دید خسر بود	باشن مین کوه بخت صبور
چون فلانم نوسازد	گفتا دور اختتام این مجلد مخلد که خلد خلد	کوش فلک را بسوزاز کرد	دانش را بی با ز کرد
جسته خاطر که بجا نشود	برایک که در میان بقا نشد راه اقامت	دانش را بی که خوار شد	دانش را بی که خوار شد
خضر دین حجه ام راه	نور نورست مرا یک دانان ضلالت را	جسته که کم کرد دین جاده	بافت
آب حیات از قلم فطره	بر سر سر و سر و سر و سر	زین موس از روی سیاهی	بش
صدقه قدرت دین کیتم	تا کم شوند در تن خرقه صفای ازین دم مسج	زان کدش سجده در حق قلم	بش
زبانوی دفر ز کوه بین	درین ناظره و سر و سر و سر و سر	جای نه کائنات نه کدین	بش
جام می ساختن از خونیش	فیتم که که کند سیدین	ماش فیزه نشناسی	بش
این ختم نو که شد اندازم	مست سر پای بختی تمام	راست ترا سر جبه توان کدین	بش
و غنیمت برابرو برت	کل خدا می بخشم اندر	خال پیسه سر سودای	بش
صدش از تری دم سودام	نیرش از خون دل اندوادم	دود بر آورده ام از جان	بش



شوی که گریست تو آنکه بود  
و رطلی ز یور و جملو ک  
فرو توان داشت اگر زنگ  
شوی یکی گریزن مردم ر  
باتو جو بدخواه نه کجاست  
یکدل آنکاه نشیند جای  
دیدم فردوش جو در دشت  
دیدم بادام جوی پرده  
جسم جو خنجا و سر سوز  
مرد که کیسوند از جاده کام  
فندق جوان جو در کوکون بود  
زال که او حامل باد و پست  
گر چه کسی باس نو و دار و سیب  
آلکه کند خود که خوشباز  
بهر جو خود آید سوی گرگزار  
تا جوری اگر پشتر قصر بلند  
دیدتی در پس دیوار قصر

خو و صم اندر ز روز و یور  
در زخمی چیده و زنده زوک  
سایه تن جنت نخواهم براه  
یک زن و ده شور و شوکت  
کیشتن بدخواه زمر و است  
کشتن تو و دیده جیسمای  
تا نشوی تیر ملا را بدرف  
مغر وی از مردی خورده  
آن سر سوزن شود و زنی  
حلق نیکیش نگیرند نام  
فندق زن پیر که جوان بود  
حامل زارش کن از مرید  
بدر تو با پس تو ندار کسی  
باس که در او کیش را بر  
سک جکند که جو بود با بن  
حکایت زن پارسا که از نظر پادشاه چشم نمیشد  
و دو چشم جهان بین خود را فدای پارسای کرد

ایک جوی تو شمه بو و سوز  
زاینه و شانه را کن سوس  
ایک جو زین تنک ندار کنی  
نفس در غالب مردم است  
بزن آسوده نخواهی کرد  
این عداقت که بن میر سپ  
دل برود چشم جو با یل بود  
ما که غنچه بود با شگفت  
آلکه کشند از پی شهور جریغ  
خاصه عوی که بر عیانت  
زال کند سر مه و پر دشت  
زاد شده هر زن آلود باک  
نفس تو جو شو کند ترا  
خشم جو جو ز او یار کند  
زن که خلتش از نفس داد  
پیش و پس شهر نظر فکند  
زمره کفای همه فغان عصر

هر ز قناعت نبود زیور  
آینه تو بخ شوی توبس  
تنک کی بس بودت بر سر  
دشمن مردم تن مرست  
سما توال رشتنه در آتش  
از نظر تو به شکن میرسد  
دست نظر رکش دل بود  
راه نیاید بگریش باد  
کی بود از پرتو نور فرغ  
نام بدش بین که چه بر تو  
کاو پس از مرگ شود زنج  
بالا کند و تن بدخ خاک  
خبر تو کسان که بو و مر ترا  
رخنه اور که عارت کند  
سر و دوتن مذ و فساد  
پیش و پس شهر نظر فکند  
زمره کفای همه فغان عصر

شاه که آن دید



شب بختی سر یک نیم	کر بر و سک از مایه چرم	کر یکی متفنگه و ام پس	متفنگ تو دام و شست لب
متفنگه پاک سفته پلان	اره منو بر کله دوران	یکم دستار که زن در پش	به زود و ستا و قیامت
جلوه نه آن شد که بخت بی	جلوه نماید زنا شوهری	جلوه که آن شد که بر سر لب	در تنق ستر بود و پش
خنده خواهی فرینان خود	پرده کن از پر و نشینان	باش خورشید در انوار لب	کن ز جاپرده پیر لب
واکنه بر انداخت جباران	دست بشو زو که از ورز کعبه	پرده عصمت لب او کی	رخنه بر خنه شود و ارپو کی
حمه ز شمشک ابوقوت	زنده شود و تنه عکبوت	فغان و از زن بن امان کند	آنچه کند بهر چه بنیان کند
مرد که در بر سنگی کوشد	بر سینه چون کوه کجا بوسد	زند که ناکرده زند لاف کار	کرده جلوه کند آشکار
دم بدانت که چون بد کند	شهرن از شرف خو کند	سر زن زبیا که بر غیای است	از سرخه پرده بر سر است
چون بد بد و بتیای بند	سنگی وی از فتنه کوی	چنگ جز اغوش کر می کشد	کرده کجایت رک غماز چنگ
کشت و بخت برین خود پزیده	پرده سخن گفت بیانک ملیده	سر که خیر جنت حلالیت بود	رو منکر همه حالت بود
روفتاب از مده و توریدم	اما بنود سایه تمت تمام	سر که جلوت نه جو شوهر بود	خاص مکن که به برادر بود
عصمتی از مقام خیال	جلوه حرامت مکر جلال	بخش که با خواجه بهر انوید	بانویش از پی که با نوبت
زن بچو انروی در خوریت	مرد بود زن که جو اعزیت	ایک جهان نیز مشوشک حوی	کر تو کریزد کینه ان کوی
خانه که آسایش از کلم شود	کر به شستنت جنم شود	مطبخ اگر در زن و دوش بود	کر به کینان خلق کریزد زود
سجاش جان شد یکدیوری	زن بد شستی و زبانی دی	خواجه که بانو شرمزبان آواز	باسک و شستی بوال اندر
اکم که خانه که جولان بند	کر که درنده حب و ندانند	مرد یک عریده دل پیش کرد	زن نه یکی عریده و پیش کرد
نعره سک دینت خرازینان	کر که زنه زنه بر آرد	خاکبیا ز راست خدای الیم	خانه خدا مخلص و زن نارجم



نابو بریزد تن افشاده ام	من تو دایم که ترا از اوجم	خان سگ آن دختر اراده	کز رحم او پدرش زاده شد
باید چون در حلقی از جبهه	تا صدف آوازه برآورد	در که بزرگان می کشید	بیاد صدف هم بگشاید
بر که شتی از پی سامانیش	بای بر خیره دامانش	اما که بخت ز قحط شکوه	وامنت از سنگ جو دامان
سنگ تو که کند نامان	و این تو پرده سامانست	نیز مدعی کز پس نامانست	پرویش کز لبها گشت
پا و فروخت در اندام	خواب نه بیند مگر آرام	مرد شتابان به درونک	آرد خیره و بچینه دو
زن که برون کشد آسان بود	از نغمه در خانه برسان بود	اکه شب از مرده بزد	روز به شب از نغمه مرد
زن که خسر را بد کل زلال	جیب یکی خشت در او نخل	چون یکی سرخ شود و می	خنده کل منت تقاضای
بر کل رخ گونه بدست	چشم عویده سرخ سفیدست	سرخ چشم خود از انسان	گفت شود از سر مرده سیه
در نورانی که در کشیستم	سر بر رویت و بنیده شدم	روی زنگار و باطل شو	کوش که بی غازه بوی رخ روی
تا کند آوازه صدق و	ز آن حرمت حمیر خطا	خود بهر طنم که زنی آید	چون رک ز غلت عرق النساء
پاک به پیش لبه سوکی	باش که سایه که آسود کی	مخت ز عفت بی ماست	خانه بر فرد به ماست
پر کند این همه شکریان	مانعش تیغ شده بازبان	کرد سگ در کس اندک بود	کرد سگ رانش آناک بود
زن جوانی که طاعت گشته	پیر شود پس که ندانست	سینه زلالی که سر افکنده	نیز کند پیش سر از سرم
زن که ز آسودگی آزاد مان	خانه ویران وی آباد مان	دانه فروز و بیسل سرا	خانه خرابات شد و اصرار
چون می آلود و جود بهرین	از مرده دیوار در آید حریف	کرته که در جبهه که بود	بوی به سایه رساند پیام
شیر بنوعاست ز دیو لید	نخل در بریده و کم کن کلید	پرده نشین کف پوشش	از پی بی پردی خوشید
طعنه تجوای خود از سندان	پرده نشین باش ز ناخرمان	لعل که سر پوشش بر روی	از کس و مهرش آن کی بود



گفت بان غمخس تر قه پنا	کای جو من از غمخس مانده	وقت شد اکنون که سر اندیش	خوفه دیر سپهر پر گریه
هر کس نشسته است ای مرغ	هم صابیت ز کسوی تن	وامن صحبت جوشه از بحر	گر کشم این سر من از سر
و که ز دیوار فرو رفت	شرط بود اسکه دای بود	پیش که از سجد که افتیم فرد	خیز بکمر کناری بدرد
پس که درین دوری دور	باز یکجای کی ایسم باز	آن دگر از دیده فرد و رخسار	سوختم را گفت براری جواب
کای بودم سرم چنان	نیم می و پیش و میان	گیر که سوزیم درین غم وجود	شکلی سود ندارد چه سود
رفت جو صحبت زوایان	ما و فراقی ز نایابان	گر بسوس وصل بود پشیمند	و عده بد کا بخت میوه بود
ز لجه بشیر کشا و دواز	از سپهر نورن هم آید باز	نماز و پیوند که باکم کنند	کار و مشتاق فراموش
ای که خورده ای در روزگار	صحت یاران غنایت شمار	گر گری بوی وفا در کس	بای پیش خرس چو رسی
ای تن جو شرم و جاع دلم	مقاله پستم در نصیحت	فرزند مستوره و ساینده	خوبترین میوه بالغ دلم
کر که انخوان تو نیک اخترند	جان و زلال لاله است مستوره	فانی است در دیده من تهرند	نی ز تو در دیده من تهرند
کاه تماشا بد این جهان	و نصیحت مر قعابه بند	مستوره و حاضر مخطوط	سرو همان باشد و سوسان
و خضر اگر نیست سیر کی شود	عابد از عقال تا به پدید عیسی	من شمار دنیا	بی صدف ساد که کی شود
بخت که فال تو جای نهد	و رهنمونی مر عجز تا بسجود	طاعت مره را بر زمین	نام تو پست و مره یون
زانکه جو میا ز لوارش دید	سما کند و در جوانی	چیز تو زود و آتش	سکه مستوری پوش دید
مست امیدم که بفرخنده	رشته از دو ک و کل	از خار سوزن کشد بدوی و زدن	نام تو از فال تو کینر جمال
لیک تو هم کوش که انجامش	راست کنی قاعده نام	سال تو غنمت و ز این ر	حال من از غنمه و ساسی
جونی نفس عمر بدان در کشی	هم سهر من این نفس از سر کشی	عیش جهان ساز که از آستان	زنده کنی نسبت خوشان



زخم که خورشید بریدن بود  
شمع که دور او قند از آن پس  
نیشک شد این بلبله باران کجا  
کمال که نه در مجلس باران بود  
روز که شد و شب بجان رسید  
مردم ازین غم که بخوابان  
یک بیان سه که بای رسید  
نیست کمن ابلق عالم جهان  
کر چه ز صحبت دو کاسه می شیم  
خرو و صلت دم آفتاب  
صید کردی دام بصر کشید  
ماند کجاست در آن ساد و  
از طرف داشت دور و با چه  
غوغای زان شب آفتاب  
نی و از خویش ماری زد و  
گفتی کی و که نه گشند  
سر درین خفته بخون شوی

گریه خوش ز بریدن بود  
سوختن و گریه ز آتش پس  
سرو و کل نیک رخ باران کجا  
کل شوان گفت که خارا بود  
دور نغایز بهایان رسید  
کاش میرم که بدیشان پس  
مست ضرورت که بخای تو  
کس نتوان با کشید غنایان  
عاقبت الامر بهشتان پس  
ما ز غلبه شمشیر زشت  
کشت زبون زان سگ و با چه  
سوی لب جوی روان شد  
و شمن جان کشته بر اندام تو  
مار پس این شمشیر زد و کشید  
کجا بخور جوی بر آمد ز جوی

تیر که ناله جویگان  
طرفه دلی باشد از این شمشیر  
گر که گرم در کل و کرد در جمن  
شهر بر از خلق و جهان پر بود  
ان شد کان اده دور و دران  
نمده که در زنده رسد درت  
ما که زان قافله و اما نایم  
کر چه بظلمات زمین نور نیست  
اکمه زما کوس و ای زنده  
حکایت صیاد و پوشتین پوش که در پوست و  
در باده افتاد و عاقبت بوستین که در شمشیر  
کردش این شمشیر زمالای فرق  
خواج که اما و شد از سر  
آن دو دمان نشسته صحرانورد  
بر نشان موینه الگو ن  
وان و گری گفت سر کفند  
دید و و نطووم زبون آمده

هم ز صبا سیت که در و نغان  
کو چمن در و بنامه صبور  
دل جهان از روی خوشین  
جان گرم بندیر و قرا  
وقت نیامد که پسانید با  
زاکمه بلا پیش و نفاست  
تا نماندانی که جدا مانیدم  
ره که شب و روز می دور نیست  
نخیمه صحرای جلای زنده  
خاکه جو آینه که در و نجان  
بر سر ره زخت نمنا کشید  
کردش تسنه و هم زان غرق  
سفره روزی و بوسه  
بخت تسم کشته و از خفت  
موی بوی کشته بخون  
پس که چه بر با قلم از روی  
آخو ز تشنه خون آمده

گفت بدان



چون توانی پستی ازین تیره جان	پسند ما چند زنی و بانی	در وصل تو جو کسی در شود	مرجه که چند فرو تر شود
خاک جو خواهد که فرو گیرد	بانی گیر که کلک گیرد	چون کشدن آزاران کلک	لوت فرو رفته نزاران
که جی ام بر شیم بود	وام بی مرغ سر شیم بود	که کسی بای مندر بر شیم	سبز تانده بای خوش
سر که بحر خورده ساقیر	بر کش نیست بحلاب سر	مور که بر شند خجالت	مرجه بود جرب کر کش است
ماکن خجالت و عسل بای گیر	کیت رمانده کشیم سر	سر که کران جیت رمانده	کس نرند ناز نیست چنگ
با که توان ساختن برین پناه	کیت که با و توان گفت راز	دسر که از جوش و زنگی است	زوشوان مجرم مگر کیت
و اکه بیک تک برادر علم	زود کشد خر و کوشن قم	دشمن بی مغر شد این است	زاکه سیکای نخواست
دولت آن یار که یار است	رونی آن کل که بهار است	مام ازین کشی و شیم	حدی و منفی شیم
زان همه کار کیا نیامد	ایان چه جویم که جانی نماند	اکنه پیش شد در ایوان	زان همه یک مرغ نه شیم
پیش که از در که گم سبک	خاک بفرق افکنم از خاک	حال که اکویم و هم حال کو	منقص یارین امسال کو
رفته بکاران همه یاران یار	ای من میکن سکایان	خاک شد آن صورت زینان	ای سزمن خاک گفت
دی پر در آتش شکان	کام زدم بر سران شکان	خاک نجایدم و آبم نبود	نفره زدم سح جوابم نبود
بس تن از در که زیر خاک	خاک شد و بازینما ز خاک	قطره که اها و بدر بادون	باز تان قطره کی آید
منقص نیست درین نشان	با که توان گفت غم و نشان	فاخه سر سح که کو زود	سخت کی از جرم بوزند
و ده که بماندین دل بدو نشان	کم شد کارا که جویم نشان	سخته دل پیش فراموش	آرزوی دل فدایم
آن همه یاران و حریفان	رفته بجای که نیامد	ای دل تان می که نو داری	دیده رها کن که بریزد تمام
در که درین جراحت بود	رفتن خون موجب اخت بود	خلق که از جنت و از خون	وای که سیوند کس چون برند



باغ چو پستی که بهار نیست	بیج کلی نیست که خاری نیست	شادی عالم جو بهر غمت	اگر بود شاد و بکام است
آنچه درین برزخ بودی در	مرحله از مرحله خونی تر	جست که پستی بهر آب سپهر	سروخت بسی نشسته و لایزال
هر که بهر شکر و تباب	روی سیه ماند و دیده پر آب	هر کسی را که چنین است غمی	کیست وی چون بود آخر وی
مردم دنیا برین درین و کور	بالا کو را به فرو جا کور	اگر نه با جمعه کو کجاست	از طلب لطف نه فرج است
کیست که اول فلکش برین	کیش تنبایت نه بخیر کشید	کوژه که دولا بر او انی کوسا	راست بر او زد و کون کرد
بهر زلفت چون بود اندر	کافکت هم تنبازه کلاه	سهل روان باری خرج ملینه	شعبه شناسی بازی نخبه
خنده تعلیق که در کرد بود	بابت صد خنده دیگر بود	مفت و نه این فلک غم ساز	طفل فریب آمد و برنا نوا
نظر فدا آید به روی دیگر	نظر پیش میل بسوی دیگر	نقش بر پند تقای یکپنک	دشنه و شمشیر که کن بکنک
مار که ز کین زرش بر قبا	سلسله افت و دوام ملای	ایسته بر و آتیه زانگی	رو کند و همه و نمره
پرو که او همه برابر و	دل بفری آتش که بر شوکند	اشکینه یار بهنگام حیات	زنی خواند بهر خراب است
دفع کوب تر منکر و لرزای	زخمه شایسته مکر از چنگای	سرخ و سفیدی که درین قد	خون شید و سلب مات
که دین ملک ز در نوره	که کند از کاپ نو کوره	نقش ملک خوانده زنده چراغ	دانه خورشید که ز باغ
بر که کسان را لب آب لغش	بر این حرف سپید چکس	کاکمه در آمدن و رفت	و آمدن و رفت و بهر چست
یکدیگر آراسته این چست	زمره ساخته این سخن	خو قه جانیم درین جاده	هیچ سر رشته نیامد
خو که چو غلغله خود بین	کی شود از لب بیاختن	آه که فرصت همه بر باد	کار نه بر فاعده داد
باغ جهان بوی و فانی داد	سبزه او هر کی بی داد	کردش کرد و نخواست کرد	غیر جهان رفت که رویش کرد
بادیه و غنچه و مرا حل حرا	تافله بکشد و مسافر خواب	سر که بهر ای غولان فشت	کم شد و از خویش نشانی نماند



از پی سپاری خوابت نهاد	شرح که شوشتن را بخت نهاد	خواب بر برای بخیزد بکار	شک بر سر کام تو لعل و خرا
خواب و آن دست نشوید زوی	هر دو جوار رخ شود و غوی	وز غوی پشانی زور آید	رخ کنش از خواب بکند روی
خفت الفت کو حرکت هم نداشت	میسم کجی چشم فراموش نداشت	کی رود آن لحظه خواب از لبت	آنکه خور غوطه بکشد از لب
زیر نشین همه زنجیر گشت	حکایت جوینده شب قدر که سالها دیده زیاده		که جلال اول اصحاب گشت
بیا بچل سال شبها سخت	دو وقت و چون وقت پیش از آمدن خورشید		عازقی از زنده و دلان
دیدید ایمان کلان و خسته	سر خره سوزنی آمد و خسته	آرزوی نور شب قدر	کر چه که هم غم و هم باده
دیدید تحقیق قوری گرم کرد	بسلوی پشیمانی زمین گرم کرد	نرسش سویی بالین غم	یکبخت از آن کس زوری
کاخچه سدا کنون توان با چرا	صبر می تا نفعی آواز داد	آمده بود و شده که چندی	تاریخ از آنجا بستم چکا
خواب همه عمر جرحمان بد	خواب می بهره جو زبان بد	چشم تو نغمه و خنک چو آب	آن همه سپاری جل ساله
این لعلی خند جان زنده دار	مقاله تور و هم در مسکیت کرد و آن که بهر زبان		خسره اگر زنده ولی زنیار
جلوه گمان ز تنق با و سال	بی آگاه از آفتاب را بر سر سانه		ای شده معرور و جی حال
کافرت جان کس است بکسین	و سوسن باز از آفتاب بی آب میکرد اند و بر آردون		برورش با کرد و دین
خونی از سینه بر آورد و ش	سر بر برای سندان که در کف است		هر که ازین شیشه می کرد
پیش خوری شپش بر آرد	و پیوند مای ایشان جد اگشت و فرو برون آب		باده با نذره بود و خور
پن کلمی عمر و زیاده کوی	از یاد و فرستاده که در کف است		سر جبه رسیده بر یاد پی
کر که گمن باشد و قضایا	لابه سپین ریه رویا	تا گمنی رقص که افق فرو	ای که بکرمه خوشی با فرد
ز آنکه شربت نیاس بر	بوی سلامت نه در باغ	مستی سلسله خمارش بلا	نغمه طار که مستی خوا



کاو یک گوز خرام او فند	موز خربد جوز بام او فند	فرد بود در قص شود بر تو	نیدست از انجاش شاد او
پیل که کوی تواند بود	پند خربد طوم تواند بود	تن که گزانت شود گزای	واکه گران حالت بخند ز جایی
جان گران لنگر آسن بود	بار خالفت خلل تن بود	راه دراز آمد و باز گران	بار گران ورنه کن از راه گران
ورنه در موطه دل بری	خم سروسیم بار غم لری	راه روی را که درین ساس	عجبه دریا کی ملک شکست
نمانشوی سر بر باری	در کف پر معکم کریز	خرقه صدیقی آواز است	کشتی نه بحر امان است
مزه طلبی کان بود رخسار	خسته کشتی و نشسته جرسار	ساک کشتی که بفسیم ر	خفته ز اقلیم با فسیم ر
مور که جا و پر مغان رفت	راه ز حق باطل آسان گرفت	را بهر از رنمه جاجاست	کامی راه را رود ناست
همه جا خوف که بام بود	حرف نخستین سکون کم بود	مر که نشی بی بی رنه شام	ماند سر آسمه جو کا و ترا
مست بی راه روان گذر	را بهر راه روان دگر	پی جوز سار و دگر سوخته	کم شد کا نایب کا پوشیده
بی سری اندر همه جا نیست	خاصه برای که شد سر پر	چون همه جانشین شری سر	دین شری بی سر کرد و سر
یک زمر سو روی پیش گیر	پیر کی گیر و باندیش گیر	را بهر ی جو کم آسوده است	سینه جرج از دشمن سوخته
کر چنن راه نمایی رسی	در پی او رو که بجای رسی	روز تو شب طلب نور کن	پرده غفلت ز نظر دور کن
بر بصر شد ز غافل لغت	بسته نشد دیده پنا جو	کامی و خواب خوشد بار	شخص جو کل کرد و دور ساز
نفس ناکامی از پنا فکند	بکس نمی بسکند ز بند	کامی کس شکند آخوان	نشد کس شیخ زی تا توان
اگر کند آدمی از کل کمال	آهیش خوانی و با سغال	هره بناسد پسر و سما	صنیکیر و سک خنجر شکار
با چشم گران داشتن	لنگر خود خواب گران داشتن	انکه بود خواب گران لنگر کن	بار دگر چون کشد آخر مش
کی بود کفر و شسته پرن	کسش بود اندام ز کمر گران	نمود تن پاکه و کمر بست	لنگری از خواب گران کمر بست



باش جو در سنده دل آتم	در ره وطن بتادون علم	خفته شوکش کمر جرج	جون بمایش کمری مانسج
ماند بر از پنا آیدیم	کز پی تحصیل کمال آیدیم	هر که ازین شهر کالی نبرد	نوه سپید رخ و جالی نبرد
ماه جواز جاده نسوخت	هر شب سر زور سیم رو	اوج رو و بازو ال قلاب	وز پنا آن در زنی آشوب
روز بقا جون زوال و فدا	نزد پس آن تن بملال او فدا	جون همه نوزن نند آسمان	سجده مکوه بود در عروبا
تافله در شام رسید	از قبل خویش تو در غیرو	آو میساز آخسی بس	کاو بود کشت خله در بس
به نشد از پند مال خسان	کم نشد از لبت بدی ناکسان	خاک نموده بسک از روفن	آن کمر و تنک از کوفن
انکه سرش تیز بود و بهر کا	مست بر پرده رش صدرا	جامه که به روشن سوخت	نار بهار شش همه بر سوخت
غصه خیز دمن نازک فرج	نار و پش نیس ازی علاج	پینه جوادانه بر دست خرد	بملای حنینه به چرخان
جلوه کردت زمان بگذر	آلبه با نکه کف و دان کا	آنچه ز دست تو من بخورد	رشتن آسایش من بخورد
کردن از لقمه نخواهیم	معه زنده آن پشیمانید	گر زستانی بد من لقمه نبر	هر سپر و شعله بر آرد
کشتن آن شعله و فوج شرار	بیکار کنی و چشمه سر سو برار	چند دین کنیده کوش بدشت	خوردن پیکار جو کوران بد
انکه بر نشد شکم خود سوخت	در کشین که به مجبوس	بر عین ارکا و بر تنی حوت	خز تر از دهنده وی هر کن بر
کم علفی زنده بجانست کند	معه جو پرشت کرانید کند	قافله و روزه بخندان	میضنه بیکل غم جان
دشمن تست این شکم و ام	دشمن شکم به که بدوزی بخار	پشت قوی دار که کار از پست	تزلزل شکم گیر که بار از پست
فرجه جوید شکم زله چن	پشت بلند از سر بر زمین	خج نه پنی که پرو چون لیر	پشت زبر داره و اسکم بر
ان شکم چفته متوجه تست	پشکه صلبست سکونه تست	معه بسک دار که رفته تست	جاده سر کن که کله رفته تست
راحت مردم بسکبار است	زنج کران و کران باریست	پشت و سر از بار کران بوده	هر که سبکبار سده سوخته



صاف سپین شربت بدم	کت کند از دوزخ فرو سنگ	میخ مشو بر قفح شکم	جون زوینت شربت پیر
میخ ففای کره پیج پیج	جون کوشش باز کشید	شعبه دهر زوی لیل	عشوه عامل شد و نخل
عمره که جوید بر این زون	تشنه جو نوشید بر این زون	کی شود از دوزخ فروری عیان	کش بنو تیرگی در میان
شدید آهین سپیکه بام	یکشنبه فرقت میان	زینت دنیا چه تمنا کنی	به که به بایش تشنگی
جاوله طاقین پس در قبا	موزه کینت سپین سپا	خرج مکر اینه آهنت	زاکمه در وقت بر وقت
چشمه آب زانی شما	کاج که که بنویس است کار	پویه که کن کل جو سک نیر	درو حیانت که که نیر
چشمه آب زانی شما	دزد که و عمر دزد و سب	نادره دزدی که پی سوز را	دزد و این که که شرب و زرا
چشمه آب زانی شما	وین عجب که که رود کوثر	جذب برانی که پرانم بحیک	از دهن و بلکه زه نیک
چشمه آب زانی شما	دوخت یک تیر همه نیا	یکه عمر که که چرخ است	باد برون تو جان یک مست
چشمه آب زانی شما	کی شود این باد برون کم	روز جوانی شد و بایش کن	این دم پرست شای کن
چشمه آب زانی شما	فردان وقت هر زوره	از بر مردن عمل پوریت	عید دگر این عاشوریت
چشمه آب زانی شما	خاصه که ظلمت دنیا نظر	سحر جزو ران و دگر کوثر	در چه بازی گری جون
چشمه آب زانی شما	دست فلک اجو تو لیت	اکمه فلک و او بر جصل	رخه زمرش کشتاید با
چشمه آب زانی شما	کی رها از دشت صبا پیر	صعوه که در و طمد و	خواجهر که که غلیو آرد
چشمه آب زانی شما	پشت ندارد پی کیه را	کوثر جو خوا بدندان و فیه	حمره شیش بریان او فیه
چشمه آب زانی شما	چین رخ آرد جو عالی جری	از پی آن غله که همو کشت	رخ شمشو چون علم اسوده
چشمه آب زانی شما	کاجه پاسود پاسوده اند	آن طلب امروز بر کوشه	کری فردات و باز کوشه



پیشناسکه جوانی بود	حکایت پر صاحب نظر و جوان بختیگر	مانند و از تو ندانی حو
صحنه لاله رنجی چون چراغ	رفت خرامان تا شایع	نوش لب از قهقهه سگر و فغان
فشته رخسار کس تا دم	انگشته زلف نخر و اتم	راه روی در جبین باغ بود
میشد و در کل نظری میفکند	و در شمع مرغ سر میفکند	فرق فروش تبه جوار بودی
که چه ز پریشانی بود	میلان از نزع ان بنور	سرو خرامنده که بکشد شکست
گفت در مکی که تشاکسیم	سودا بد پر سر و دهم	رخ نمایا یمن خند پاک
که در دوزخند و بیابان	نابینا فروش نایب چراغ	کل که تبری ندید کلغوش
سماز کبوی قدری توست	حور و ملک در سوسوی	خوبی از آنس که نمایند
بر مشکباز نهانی بر سر	پری من بین جوانی بر سر	جای نظر مستطامت مکن
شاهد رخی جوانی فرو	کرد جو سپاه عارفش	دید ساری سوی شپه دانه
پخته که شود شتر از قوام	و او باندیشه جوانی نام	گفت جویم سر انگشته پیش
کم مکن آن قیامه سیر	پیشک جوی و نیایش نیز	خدمت پیران جوانی بدید
ای رشب حیران سایه تر	حاله مردم در دوا و دوا	و نفیس عمر تری مایه تر
سایه صفت جد تو آن خجسته	و جنات که اول مرد و ولت است	خیز که خورشید بر آید
صبح قیامت چنان و نمید	و آب عقلت و عظمت که آخر در دست است	سایه ز تو هیچ نخواهد
خاست ز اوج فکاک و آواز	و سپاه کردن مردمان تا غافل نباشند از تیغ	چرخنده خواب که آفتی دور
نماند زمانه ز عمری شمرخواست	تطبی ایام الوقت بیفقا طبع و الحاسن	بایدت از مات که در دست



ناله مشو کپی خون تباه  
کوژ شندی نفس مکن خفه  
پیر که بر سپهر جوانان  
نسبت پری و جوانی پست  
عمر و از حلیه خواه فرو  
پیر که از زده بر کمر علم  
مست و دران کجی  
خواب تو بسیار و شب گریز  
پیر که خوابش بر سپید باز  
کاهی آیین که زمان بود  
نقد نثار اعلیٰ اندوز کن  
چند زکات تن آراسته  
سمازی شمعین بر زمان  
جند قدم را برانی نه  
بیزرقی بر پری نه  
عهد بهار از گل شکسته بر

موی سپیدش بود و دل  
زنده بود ز راغ کمان شکا  
حده بود که جبهه جان  
هر چه بهنگام نبود آنست  
سبک رنگین به کجاست بود  
نخنه با سپیدش در قلم  
و انداخت آسج کجاست بود  
خیز که بکشت چکار و آن  
نمان سپیده نه میست خیز  
دل بکنده که نفع بر نما  
رج کش کار جوانان بود  
یقینت فردای خود امروز کن  
راستی از سر و جوانانسته  
شخص تو تمیر بود کمان  
کوشش رکعت یحیانی رکن  
کف بازی که کمانت جند  
عهد بهار از گل شکسته بر

جذبه تر شبت تو مرغش  
پر شندی پش سران بدیر  
وانکه جوان پر تن و پر شست  
موی که ساز زنده کلاست  
خنده جبهه بیجانیش  
ای حرف الهی جبهه جوانی تن  
پیش که سر پر کنون در خاک  
رخت کران بکن و بر دار ی  
توبه که کام روانی تو  
مطرب بکنه که را ندرش  
سر که جراحی جوانی سوخت  
خیز زکاتی ز جوانی ده  
پیش تمه را پستی اندر و جو  
نمای جوانی که کمان قدشوی  
زانکه جو پری تم صورت کند  
کشت مکن نزع تنی مایگان  
ذوق جوانی ز دل سر بر

نور خداوند جراحش  
زشت بود واجب جوانان  
طفل بود که جبهه پیر  
خوزه جوی سینه رخت  
مر که می خنده زندان کمر  
نوبت یاسینت کجاست کن  
جند جوان دیده بود و ریر  
ناچنین راه خانی کجاست  
دولت قوی جوانی سوخت  
جوانی از و رشت نفیس  
خانه جو پری سباید فرو  
کیسه پرست آینه توانی  
پیش خا پست خم اندر جو  
زانکه جو پری رسد شوی  
خواجہ رکوعی بفر و ز کند  
رو که تم اکنون رسد کجاست  
ذوق جوانی ز دل سر بر



نوبت پری جوزنه کوسن و	دل شود از خوشدلی و غیظ	کونه ز نشان که برزدنی زند	آتش معده دم سوزی زند
موی سفید ارجا جل آرد پام	پشت خم از مرگ سگدلام	وزن و اندام در آید شکست	لرزه کند بای ریش پستی
جشم شود منزوی و خاشاک	رخنه شود رست نه انسا	قوت دل بشکند و زور	بوست جدا کرد و چون پرن
چکن صفت رک چنانچه	چو کس شکر جبر	عشق تیان با بریزد و زو	ویک سوس با زباید و جوش
خشک شود معده باز و جگر	پست شود مهره کمر	کند شود با سوار سنان	میلان معشوقی نباید غنا
از حی و کلزار فراغ او فند	ز به ضروری بدماغ او فند	بر سبیلین دور و نام دم	از همه کدشت و نام
اوه که بایم جوانی کدشت	عمران کونه که دانی کدشت	و ابعیم کشتند افتون	زفت ز سر و کدشت
مسینه برید طرب را امید	لاله بودم شد و بنهره سینه	ماند زرقن قدم که رای	تنگ بنگ بای ترون سدی
آینه زانوی بولاد سار	کشت بزم آسن افس کداز	نه حکم بر جمل افروز و	تن که دور بود و تو نویز
شتر راه را به نیم کشت	سفت و نهم در شوق و	کریمه جاده من بجاست	دل سر جاده بازی
عمر جباری و نام است	پدش شادان ز بلیاست	از و عجز و زدن با جمل	سر جگنی عوی بدی و دل
جون ز جمل بای فراتنی	سکه خالست که دیکه سنی	جون توان از پس شکست	وای برین کونه که افشیت
از بس مشا و پافاوت	حد تقارن سوی شمشاد	در نو آیین جایت کدست	ز بسین و مرگ پد شکست
و رصدا فخره با سیدیک	مرگ کونتر ز بخان زندکی	جملات تو که صد و چشت	از پی آرایش ز ادرست
چونکه در آن خفته نوازی سما	عمر جده جده صد و چشت	جون رودت روز بشتر سزا	رد که هم از عزمی خراب
پیر که او در پسیلی خود	لبعت عیدت که سبیلی خود	پیر کینر نموی سپید	تما بر پیران بنود زود
پیری مذاق که از نینیه خاچ	راست موان چشم ز نینیه خاچ	باش چو کافور پیرانه سپ	پاک ز نرون و درون سکر



سبز برآرد خط عاشق حور	و بر ستاع زندگانی امین تا بودن که در روز	از دل بنیده ربانیکش
برک شود بر کل و نسیر فراخ	روشنستند و نوید و دل سنجیدنی	آب یکبار زبر و اندام شام
سرو نراند ام لطف صبا	نا بستن که دل سیاه کرد و موسی سیفید	از خربنی تا پوشید قبا
تا زده شود لاله جو خمار و	خجسته نو خیز کند پیوست	چو کمان ست برآورد
از خط سبیل که معجزه شود	کفک خنجر علیک تر شود	بلخ خنجر و جلد و نسان
آب همدرد بیکر لاله داغ	کل همه از باد و فروز و چراغ	خاست سکا نر لبه و آواز
که جگر خنجر و خنجر حور	نیز نمد بر سر کل با پیش	خنده فراموش کند لاله
داغ فدا خله ز کین داغ	خجسته بند لب شیرین باغ	در و زق لاله شکست افق
ناف شکفته در دایمی شکست	بیکر کند فاخته از شکست	پدید یار و لبه سبز تنغ
نشن از شاخ و آفتون	خشک شود و جگر لاله خون	زرد شود سبزه جو کل کارد
شاخ خنجر که جگر شود	کرده و دیده جگر شود	شاخ و دهر و دهر بر سر
خنجر سوپ که فخر تر	سایه بر دین پارسین	خار بخار و سبزه بر سر
عهد جوانی که بهار است	پشتش یکم کلشنت	روی جو کل باشد و بر سر
تا زده بچوب پارسین	جلوه کند سواران	رخت و سوس بر سر کوی
نکته کیس و جویم سر	ز کینه با کوش چو نسیر تر	خجسته نو خنده نداد و نگاه
تا به دهر و بر سر است	میل کند سینه بر عین است	دل همه در شوخی و شکی
تا ز کین ناز کشند زنجار	دل طلبی نیز در دست و پا	تا شب نو خیز پارسین



نخده و پست جو کل و لاله	نی سخن پشت ترا ز لاله کن	آینه بود چرخ را از غلج	پرخرو از انباشته بر و سلاج
طیبت خاکی جز ندوبی	نماز که نامت فرود نا	ریش تو که دست مثل بر زاع	سبک پیران کل از بلع
وزن و معنی رضی کلندار	آینه پیش زنگی دار	زشت بدی مصلحت را آشته	مصلحتت که جانش آشته
شدن سنی جیشی تو	آینه جایش جیشی از نیز	نقطه از من تو نیست	نقطه از زنگ تو نیست
کر که پس از غلج نسبت فرو	عاقبت از چپ تنای درو	بر دم کاوان که بسجاه را	کشت چسپ فرشته را
کر که فرو و همه غلج زاع	تعالی حالت به خسار غ	پین ترا که بود چسپ من	ماتو که چسپ بوی او میوه
اکمه در زمر نباشان	واکه شد آب حیاتش سان	نما شود او قل سلامت پد	خطبه خلقی بنا پد
صحیحی نیست بجای شد	حکایت دم زده کافی روح الله		بهره صحرا و شش زده شد
پرخودی در رخ آن کج راز	کر و بدشنام ز بار ازا	سره که او کف سخن با صوا	زین طرش بود بر جوباب
او بجهت همه غیر فرو	وین بجای همه بیخود	کر چه ز او خسته به باو گری	بود و عینش چسپ جانبری
کف رقیقی که ناو جیت پد	پیش زبون که بر جیت پد	ز جو برویت پتم افروند	تو سخن از لطف کنی بود
کف تیغ از دم روح الکمی	کای ز دم جان تو کی	مگر آن سکله در کانت	آب پار که بد کان او
او خم کبر است کجای دهر	واکه نباشت بدل کی	من نشوم چون زوی افروخته	او شود از من ادب آموخته
من که زدم مایه و چکان	این نفهم داد خدا از انکاشم	خلق نکو با و پس بجای بود	با سخ بدر که مفاجا بود
خضر و اگر خوشی از دلمان	مقاله مقدم در عتیمت داشتش شب تاب		رو که تو بی عیبی آخر مان
باغ در ایام بهاران شوی	کوز و رای مشعل حیات است و قیت و استن		میوسم کل باغ باریان
چون م نور و زنده ناهان	قوت و تاب که زنگ زدای آینه ذات است		نکس سرست در آید بنا



آنکه زمین خاک قدم پایش	پیش فلحد باره زبانی آیش	مرد که خورشید برده مال	سوخته کرد جوهری آید
آنکه بود صد ستر اندر نش	سوزده ماند جوگی ستر نش	ببخ کرد خیمه جهان برود	سیرش زبهر مین رود
و آنکه در پیش بکینان	کی ره از بازی سبک زان	مسخره عید که سیلی غور	کس سیر و سبک او سکود
آنکه غور که ساز از نو	روزش از وی کند سر	فر کند نفی زان	دری مقام بود او
پرده وی کامل جزو ایم	پرو و در انشا شرفی عظیم	طاس سبک خنه که افند	رقعه بغربال سبک است
آنکه شد در زن خود پرو	سوخته شد از فلک پرو	خبر خرمه جو شود بی اف	بیخ ز صد خنه زند اف
مسخره اگر یافت ملیدی	شیر کرد و سک کوشی	زند فغانه که بالارید	هم تفغانه کی آید
آنکه بود بلبش سلان بلند	سیلی پیش به بلند فی فکند	باد خسانا جو جلال بود	چشم پوشان که در است
دید و فرو بند بر ز غبار	نماز خسانت بر غبار	زامل روش کف مانر که	پشت کمان پای نوید تو
کج خفتان از کرد و نام	بوزار از ارباب صبر مقام	چشم ز ابرو نت بی رید	ناظر مازنه حاجت پی
پرست از پنهان لقمه خا	یتشه درنت تبر باو خا	هر چه در آرد تبر از کار	یتشه کند خراج صخره خا
با سترایش و مکت اندم	هم نه سنان و موش کم	بر ز پیکانه مخور زینهار	سیرش مردم زینهار
حسرت و افروز مهرت	و آنکه خور و پیشک ستر	بر پسر اکر و جاسد پی	کاشش ابرو بود او را
تواند پس بداندش کن	می او مانر ایا در جوش کن	آنکه بلن قوا و با پیش	بس که کند بی او با جوش
آسوی و خشی جو خا خور	آسوی و کیز برون صید کرد	آنکه اوست به نیا و او	فکرت او پس و استیاد
طوطی کاشنا به قال خود	زایه شاکر و خیال خود	آنکه ز خشمش نمی مکت	با او آموختن کان هم
پیش گاه مرد جو را نوزند	پشت کمان نیز و اضع کند	و بخ نر کی باو مکت	عیش را موحی مکت



جره هند و کیه سار و قمار	سرخ ز شکوف کند و بهار	خلفت آن کز پی کار پی بد	او همه تن از کار خود
مار که رشتست نیمه تن برآه	خواه بکنگر شود و خواهی	شیر که کوه افتد جبهه ای	خنجر و تیغست همه دای
زان بدی اندر دل برکشت	کان بدی خود بجا کنست	گر که نوشد ز دل شمعون	رنج دل پیش جدا کند چون
مردمی از مردمی رو کز	روی او نیست زانو کز	پشته مبارک نبود شوم را	سایه بمایون نبود بوم را
از تن بد سیرت ز پستانرا	کز کل المون پیش جانرا	سرخ روی و دوز سیه را جوی	بوکش را که بود سرخ روی
جبهه جبهه بوشی بخلیب سیاه	برشته کن جبهه دیگر خوا	ای همه عین دوز خلق جو شکست	از سوی بی مشکند بودی
اوست منور که بختدار شود	بهره بغیر و بهار کار شود	بنص کز کبر و بختا سازد	تب زده را میشو و او نکیر
سوی کسان جوی در بر کن	نفس دوز منور کند مع کن	شبه خلقی همه را در تنست	لیکست بن نفس حرون رشت
بکس رسد صندل تر جایی	بازش کرد سلسله سندی	خلق نمی کس از آوار	ز آنکه جوشید بکس نکار
سکه چو کوه و دوشیند بر	مردم آسوده شود و کوش	در عه جانک حکم ز رست	ز حکم مردم بد کورست
کرم اگر جند کشد کوب	مردم در از منفعت خویش	و کز تشک شد نه باطل شود	سر همه چشم و فوج دل شود
ناکس که هست بستان باغ	کنده کند چغندر مالش باغ	هست دماخت ز دل پیر کونا	شد ز سینه نه رکاف خون
بوش و کبر جبهه و بهار تیغ	باد و دوی راجه بود و تیغ	جون تن از کجاست عالم	کبر جبهه که پر باد کتی تنست
دم که با سوره جبهه کینه	باد تنی از پنهان کینه	خاک که دل نام وفا کش کند	همه بی باد بجا کش کند
باد و کسب و سیرت راه	بکند از فرق بستان کلاه	سر پرو از باد پسر در راه	تا قضا دست همه سیر باد
اکم در و باد پسر راه	هم برین سرش گاه کرد	کاسیه پناه گشت و بس	باد جبهه چای از و سرش
لیکست شو خالی از آن کونیر	کان ناز بود و عسیر	کر چه کسی خاک تر از وفا	کشت جوی آب شود از عبا



هر که در سپهر تنگ بود  
و آنکه فراخش همه روز  
ایکی مردم نه نکند روی  
مرد و زن تیره پرویش  
بخل عیان بر که بشنود  
بس بد بخور و نکور و نمود  
زفت و زرش من پاشیده  
آینه را پشت جورش  
مست می کند طبعش  
کوهر کن را که دل از روی  
شعله برق درازش  
نورضا بر دما ز روی خوش  
باز که دندانش بود شکم  
خس بد و پشیم و جراح  
مور که پرافت نه پر کم بود  
خشم که پستی کند آسان گیر  
کابلد آنرا که بد و ر بود

مقاله شایسته در صورت ستوده انسان  
*شسته و شستن و شستن و شستن و شستن*  
سینه آتاش و چون کار با مردمان دیوانه حجت  
*سنگ کوه خنده آتش و چون سرشته آتش*  
حجت کمت کو نه خویش از دست نکند آتش  
باز بسا که جوشد جوی  
الحذر از تیره دل پر خفا  
سیب از آفت دور نگار  
در تن بد خو کرم و لطیف  
آنکه بزرگت و بزرگی شتر  
سینه دریا نشود پر خفا  
ذوق توان از تیزی و خشم  
دون که در آزار بر رگانه  
شعله که ناکاه بر آورد  
بد همه جازم و بال کش  
نوش گنج از گنجی خاصیت  
آنکه سیه و نی طلفت درو

آدمی از آدمیان او بود  
دور ز ما آدمیان دور  
خوی نکو مایه نیکو است  
رشت بود آستر و پاکیم  
روی سیه به که پشیم  
ایک صفا روی نماید  
کو ز بس و پیش نماید صفا  
کش دونه دل تیره آید  
خشم و خفا و خوی و خیر  
کرمی کمتر مبه بر جوش  
کرمی که باران کند شکا  
پس که کبر مایه جادیز  
میش بود و کرم که کان کند  
زود مرد و کرم پر و بال  
مار زره از پس سالی کش  
دایره کج نشود آید  
سرخ کجا که روشن از خانه



تبع که بی زین من کم بود	لی سبراند اسپری تم بود	سوزن اگر در غده وارو	حاله ز پانجم شد آخر کمی
جذب می کش کنی اندکی	یکوی ارضه تنو انکی	کرد برای جوش و شمن کوب	جای که دست می هم بر لب
که به شود خشم تو ده من پو	حکایت در جشم زانغ کحلی پوش و برک علاج از درخت و راز خود با مرغی دیگر گفتن		که همه یکدو شش کنی تم کوش
در حد چین و ده شش غوغا			پس درختی بکن برده
برک و بر شش و ماست کن	و از دستهای نصیحت امیست نشودن		داروی بنیادی و کسیر تن
بهر آن خانه زانغ کن	در کنی کرده غوغا سخن	اما کش از چشم بدور کا	در کعبه دیده در غایب
که به که تشریفم سپردم	سرمه بنیادی پران بود	چون اثر در و بغایت شد	بر سر مرغی بشکایت رسید
هر چه که از چشم رسیدن	باز نذا ویدم از چشم تو	مهرم بنیادی بصیرت شناس	در شب بی نور کمندار با
گفت شماره بجای آثار	ز سره زکیو ان بطلان	مصلحت نیست که خیرش	باز ششابی بوطن جای نش
بهر ششانی که سکون کرده	عین بندش که بوی کرده	برک برک که کجاستی بران	در نگر آیش خود در آن
آنچه زکیوی از بوی است	دیده بران که واروی	زان در ناسفته که پیکشید	آن شبده ارشته میباید
زانغ سبک غم شدن زرد	بال هم بر زد و پرواز کرد	سم مدحی که وطن جانش بود	سوخته و اراده و بر شد بود
هر وقت که ناله نظر بر ش	بو و یکدیقه نقطه زان بود	و کعبه برک زار بوی شش	داشت از آن سرمه جلیده
زانغ جوی غایبه برک بخند	باز شد و باز نمود خنده	گفت که دیدم همه بالا و پ	از روی دیده نیاید بد
مخ ششانه زبرک مزاج	دیدم با ساسانه برک علاج	گفت جوابا بد ازین که نرسید	کپی بی آن زار کپی نیست
یکدیگر از آن و زنی شمای	از پی حرو ز نماند کجایی	مات جود مردم نجار آما	حرفی خویش بجای آما
کوش که خمر و کج و مری	خبر باز از روضه تنو	آیینی که کبی تنگ نیست	وز کبی نیز کن چنان نیست



خلق ما را است یغمان	کوی خفا دست نماید بس	اکت خم کم کند از سجده	سجده اکت نکند بر پشت
ماکی این ره بلامتی روی	ماه جهان رو که سلام روی	خند زاتش قدری دود	کوش خجسته و خوشدود
خاک زندهت سیر شود	و دیده تسلیم روانش د	بنده که با خلق فرو رود	پیش خداوند ممکن بود
جون تور کوئی کنی در قیام	نیست نماز نور و السلام	دون که هند پای بفرمان	بسیلی که دون نور و انوار
خس که بر آخ کرد و ن	ابن کیتی بر ما نش خور و	پا جو هند بر سپردی خنی	لطیفه خود از کلف در پیاست
لی او با ترا بکه کن مکن	نی حرکت نغز بودی سخن	طرفه چند غوک ز او زد	لیک بسا که بگوید سپرد
اکله شربت نیست از دست	کن کن دست بر تو نیست	ناب لوث بکه ریختن	لوث جدا شود و آریختن
بازل سخت از بهر کد نیدیا	دام کس است بخت بند ز باد	ای تمچه چاه بپوشد در	کن کند کوشش نچاود
کف شو گفت ترا کوشدار	گر کنی باری و اکوش دار	در همه جا پا بچوش نه	هر بنده بناسم قدم نه
کبر که بر شیر کشاید کمین	بر تن بی زور بر زورین	شیشه که از باد بفل کین	کی نیز کی سخن در کند
کوش که باشی برضای همه	دست همه بوسی و پای همه	آب که با کی عساق کند	غلغله سگ لطافت کند
دست ده انجا که قد پید	دست کرم ساری فرو د	کم کن ازان بنده که ازار	شکرت از آنکه بر شستار
بنده هم آخر کفر است	گیر که در سلک خلافت	کار باندازه بارش ده	بار بمقدار خوارش نه
چند ده الپتم انداختن	سندوی خود در جشی رختن	سونه در کیمه و کوسر	سخت نیند جو که بر د
سوز بد لهای مسوش بود	دو و بیجا نیکه آتش بود	عج کسان نگر و بازوی	خاک بیک نیز از وی
که علی خون شتم آمد بکار	پشته ز غر و بر آرد و ما	کوه که زوشت نه بر جری	آه ضعیف نش بر آوری
پیل که در قص جو شد کین	پشته نو اسار و کین زن	ای که همه تخم جاکاشی	ای که با محمل آشتی



هر چه که اول بکشد	آخر کارش ندامت شد	کوش که نماید ز زبان غم	لیک کند از زبان او تم
دست زبانان عصبیت	دست زبان هم عصبیت	گر چه که بولاد بسوخت	سوی کی آسن سوخت
بنده که خلقی بودش نهان	به بود از خواجه باو نهان	سفره گریه که بود مشکده	از دهن شیر که کند به
از تیر و دم غیر تر نادگاه	زاده بخت لب مردم	نیک شناسد سر و شمشیر	کربن این تالاب فنی خیزد
هر که دشمن نیست ز فراری	بانت خنده ز دیوانگی	به که بد خلق نکویی	نماید نو نیز مگوید کی
پن بد و نیک همه و دمن	پیکسی را چیمان کم زن	اکله خدایش نکویی	کی شود از کتن زشت نوز
دون کند غور ز بر کائنات	کج نشو از کده خو که چاه	اکله خردمندی آشوب	دقت و دشنام تیر و دست
از بدگوی مزج ای حکیم	برنج جوخت ز صحراییم	گر همه خود خوار شدند	ویده بد و زار بد و نیک کن
نماندی خانه بخارید	عجب نکارنده نکارید	هر چه ز نقد بر آرد علم	موی کج بکشکاف قلم
امل سر کر بشماری دونه	پهن تر نیست بکار دنی	نی که تنی بر دما طرف رو	کند بد باده سراپد پرو
سودنی از نیش کراف و ده	کاین قلم و قیر و دوا شو	قهقهه ز دیک زرقار غ	گر چه نهی کام بدنیان
زاع بدو گفت پرواز کن	گر کرد از زمین بری ناز کن	پیکسی نیست ز پیا و ر	کشن نه حکیم از پی کار کن
چشم و درویشش آید به	ز شغی خوب نماید به	نیکه بدانی که نباشد در	در شکم ماور خود خاست
شیر کسان غنیمت نماید به	وزن سپین کانه در آید به	سرمه که خاکیت سیه در نظر	روغن از دیاف جراع به
پیر که در عیب کرانان	نخست تعلیم جوان بود	وز که در ره بختان تار	نفس پیش و فقر غارت
هر چه که مخدوم بداند	بنده همه حال همان	زند که او پابه تباهی	کام کجش را نیکو است
گر چه که بد را کسی دیر است	نخوی بد آخر همه جای است	دزد جو با صفر شود نقیب	داروی تیرش به راس تیر



خواه جو شد باغم و از آرد  
 در ششانی آن سخن بگو  
 ای بخت کرده دل خلق را  
 فی بختا بر بی پسته اند  
 هر که بره هر کسی جا کرد  
 کشته شود زو و عقاب لیر  
 کریم که مرغی بزبان آورد  
 غصه خور زانکه شفا و است  
 سر که نه رتوبت نمک است  
 ناکه پیمان نبود چشم  
 طفل که کر میش بر آید بر  
 نخل که خراست همه بار او  
 زاول کارست عنوان زد  
 باز کند دیده جو خاری  
 مردم بی سنگ بخود کم بود  
 تن که بر باد و خیزد ز پای  
 خاک که از خاک ان افکند

کارش پیش از آن کار است  
 ماند سر فغانه جو سیلاب  
 مقاله با نزد هم در ملاطمت  
 که بچشم در تحمل ظلم گوشت  
 روشن کردن حد مایه که کوهان  
 خشم فرو خور که حلاوت  
 عاقبت کار بشماست  
 هیچکسی که نم باشد خیار  
 نشینگی باشد و آبی در  
 بروش خسته بود کارد  
 نرم بود حار در آغاز خفا  
 پیش نه فرق جواری نه  
 سنگ گران کوه مردم بود  
 سنگ برو نه که بخند ز جای  
 باو بسک مرکب خاشاک شد

کمان عماد نگو که در سپهر بود  
 خسته کرد بر طلبی از خفا  
 نقیب غصه جو شد و سلامت  
 روشن کردن حد مایه که کوهان  
 زهر کشنده که زیانت بود  
 هر که مسلمانست بشماست  
 ساده دل اگر کم براند  
 خشم کیم اوجه که از کشند  
 مدحی منطه ادا است پوا  
 واکه نیافت زین و این  
 پاره آتش بود آن پرگز  
 خشم بهر آن رفع سلامت  
 خشم را مکن بره واداش

شده سیل و رم و زار  
 زین دل خاین بد با کجایی  
 پشته از آن گرفته بهش  
 مشت زناشت تری تری  
 از پی خود زیر زمین آید  
 دیر زید مرغ کم آزار دیر  
 گوش دهم و هم بپا آید  
 چون شیش داری جان بد  
 واکه نشیمان شود کاف  
 از آن کرمی لطف و پس  
 از پی آزار نو آتش کند  
 کمان نموده در انجام  
 متن و کل زاول لطف  
 کوز می شعله بر آید  
 کوه زو این کشته بی خو  
 زهر لکه دگره قیامت بود  
 زانچه ملاطمت رسد آزار

مجموعه که اول



پیشتری آوجی کج خوبی	شد شو باسد و آسپ کوی	انکه شریک ز خدا و پاک	از سخن او میانجی پاک
عبد و نمره چاه صلا	نعمت حکمت بر عالم	جانوری را که بود شک خوا	طعمه وی گر کنش سپک
چهل عامل که ندانیش خبر	آن همه ز چرخ و کینه بند	سک جو بر غبت شکند آخوا	توبه و در سفره ریش خوا
انکه مرز در جهان رونما	پردی خویش یکسو نما	گر چه عیث ز ملک و قوت	سپحکی قی کند عتکوت
سنگله که دل بت پر خیرم	ز اسب ز تیرش را چیرم	آوی از بند شود و لنگ	سک جو پند شود امید و
شرع که نپا و جیانه	قاعده وین بدینا	یکسره بران که جرم از عا	کیش بدینا بت توان
طایفه عهده کنی بجای	که دلاست پلکانی	نموده بای که دین روزگار	کس بد از ترس خدا ترسگار
راست زان شبه نرید آن	در چه از اندر سلسله	ای شده را سلام سلامی	دین تو فارغ زو پاک
استره را که شاید دمان	استره کیت برانت زبانا	ترس اری که فکایت	شرم نداری که خدا است
روز قیامت ز خطا و صوما	که ز تو بنیست چکونی بوا	جند بر ما حلفت کلان	خلف در که مردمان
سرخ کنی درز پر سکا شیم	غرق خونت شود از آتش	دزد که گویند دست کار	شعله کند تو نشن ز و لقا
جوجه که زاد بود از گزند	از گشت سلسله و شعله	سنگله جو در زاویه جا کند	پیشش ز دیده بکا لکنه
انکه بدزد و نظر خویش را	رو که نکه داشت ز خویش را	جاین ز رانی که بی ره بود	قنبره ز راق عفا الله
سرکه و فالانم جان و تیر	حکایت اب ریشکی شیر فروتن است و بی رمه		
داشت بشانی در کوسا	پرو جوان شسته از جوهر	شیر که از بر بسوختی	آب در آن شیر بر ماختی
بری از آن آب بلع شیر	نقره چون شیر زربا و پر	روزی از آن کوچه جراحی	یسلم آمد رمه را به دماک
لکه جهان سوخته شیر کرد	سوخته شد ماکه از آن شیر	شیر خنک از آب و آب	قلبه آن شیر ز آبش سوخت



آب که در چرخه روغن خور	بوشن دل و دله زن خور	کرچه نفعه خلقی خیانت کند	یک دو قوم از نفعه جانین
زان دویکی عالم تر و برست	دوشان حکم تحریر است	کرچه درین مرد دوره داد	یک ز تحریر کس از او نیست
باز سباد که قدش شمشاد	در غم شد و کان شمشاد	زاع نشاید بچمن شمشاد	خال کی نه برنجی فیض را
اشکریان خود ز دل با سدا	شاه شناسنده از سدا	آنکه در پنی از نوبیک	آنکه بر پنی از نوبیک
چون خور و آب جو و قالی	ناگمش از ماش میگیر	آنچه که بر خور و نیندی	برو کوی هم میسدا از نوب
قوم و کرم که زهر پند	چون کدی راستی کج اندیش	در روش عالم کج کیمیا	آنکه ز نینت شیار کیمیا
راستی از عدل که بازو	جوب کز جوب تر از نینما	سکه تقال تر از نوب	جدول خط راست بازو
او خود از کیمیا شاد و پی	ساز و خاک کرده تر از نوب	سر کج کس الفتنه ساز کند	طعمه شامین تبر از کند
کشت جوشا سینه تو خوار	ز جرم در جبه کیمیا	باز ز کار کز و متفر اض	منت غم و دروای غنیز
راستی و راست روی کرد	حاکم خان کشت با کس و خن	کرد جوتفر اض بی نفهم	مانده چشم و کرم شکم
رخنه خیاط سر سوخت	یک در ایامی آن روز	دزدی کار کز افلاست	جست با خز برای جوا
کرچه کسی راز درم جاره	یک خیمسی جو ریا جاره	خواج که حش بر باره	عمر زایش شود و چینه
بر دوش و آنکه بروی	مشط آنکه می یک رود	کد و از دل و غفلت	یک عمر از پی یکا سیم
در نفعه نایب سوخت	مال با خوار و مقام حلال	بس که معاصر بود از صدق	ننگ غمتش بود و خاک
مرد کند کاه متعارفنی	دزدی و طاری و نقب افکنی	ماند و از دل و خشم	دام نغان باشد و خور
و آنکه کند و ام زهر و س	نیست بران دل که در بار	چون نیت را نیتش	لایه ازانی شومی او ام
با درم آشنام کیم حلال	نم خور و جرب و جوف	عشوه و از کوشش افغان	سجل جانی و دهر از کوی



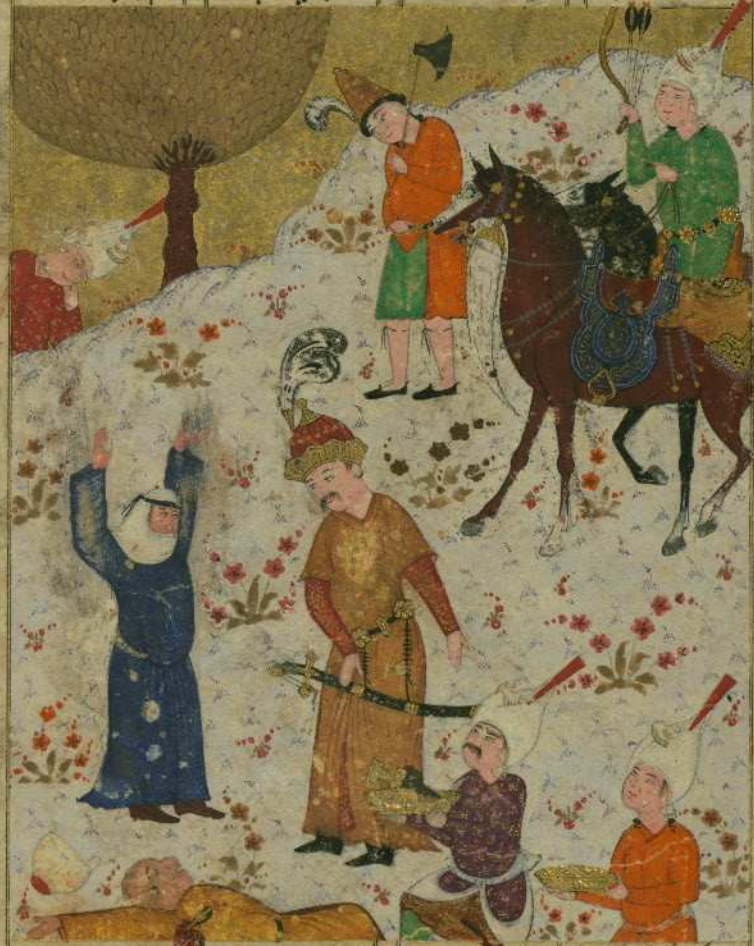
مست نمروده که بنویسد	مردم چشم سحر لایق در	آوی آست نیز در خان	کو پست خور در نه بار کز
کریم بریت که بالیست	در نظر خلق جالیست	درجه بود و من بر سیر کا	سرجه در شش نیدار و عیا
تا زکی روز غم تول بود	خنده کل پرده و کل بود	خاک پست و منی چشم را	کزی پی ز در شمشیرم
ای باطل مایه جو مو را ن سپهر	دیده بای جو پست و این	مور که حشرش بود از خون	زنده بود و زیر زمین میگون
خاک خورده مار سیالای کج	لاجرم از سحر نشانی میج	آنکه دلش کور شد از حلال	فرق نداند ز حرام حلال
کاه خورشید و من یکسان	دانه سمانست و پلیدی	فرق نظری منی بار می است	چشم جویستی همه تاریک است
کرچه خورده آسوده مرغ تمام	شکسته که پر مهره بر آرد کلا	آوی آتش خورده از خون	کزد دم او و دنیا بید
خطه به شپای خاین بود	چایزه غضب خن این بود	دشکم باز که خط است	نذر کرده جان نذر و دست
آتش از آجا که خاک است	بهره کارش همه خاکستر	خاک زمین کیم کیم کیم	دانه کیمی نفع ندارد بیا
آنکه دو بر کم و پیش را	راست نماید در خوشی را	سار سیه که بهشت است	آن همه نیرنگ سیه کار است
بارج منی ز شک لقمه خور	روی کرانه زوی دیکه بیا	بهردم حلیه خاین است	کمر و مش خورده چه امله است
آنکه در بختیای سوپس	بیج امانت پذیرد ز کس	جوبن کیم در بهر آب جای	سنگ نباشد بهر آب و ی
و آنکه بود نشانه دل کسان	در رود از حلیه ناکسان	سنگ که ز نیست و دارد	هر دو آتش جدا دارد
آنکه بشد قطع که کیم نیر	جرب زبان باشد و نیر	صفتیلان نیر که رو کشته	نیرش از آتش و نیر کشته
افزود و ما بزبان سجد	تیغ درم کیم کی ارصد	راست مدان در خربار بول	کو خورده و ابو جی خون
خون کسان سیمو روان نباد	کمی که خور و پیش نباد	دزد مجرب که شمارد	اپنی قید علی مصلارو
کیم که خور و جاکر گشت	هم محرم صید کیم کردند	کر غصه جوی خوشی است	اب غوش از تو نیر و سحر کس



شکسته بیکدم پری شکسته کرد	بیخ شبنم کینه خوش کرد	زان زرو بولا که سپسته	راه خسته زبیا کشته
زال که دید آن روع لای	نمخی از آن چودی که جای	گفت که خون ریخته از نو	مردی که زنده کرد و جد
آنکه غلط زخم زنی خون بود	من که بعد گشتت چون بود	نزد خدا جبرتم نوا بود	من ز تو را خشی شلم نوا بود
ای که ترا شست و بوی ماند	داد جهان که خجسته ماند	را بطه خسته وی از او بند	نمانی آواز خسته و بلند
ای بدبخت دلت آراسته	مقاله چهارم در تحسین دیانت	نواسته خلق فروخته	نواسته خلق فروخته
نخسته ترا خاک با سودی	دور از خاین و دور از کینه	بیکتر از باد از آلودگی	بیکتر از باد از آلودگی
دولت روزی که ترا داده	قلعه محال که لایع نماید	و که خیمه زنی بختی	حصن جانی که ترا داده
کفر و ایمان که نشاند	که لعل و یاقوت آید از لایع	آلودگی	آلودگی
کردم بدنبود که مباد	آنکه نتواند نتواند و دود	آنکه نماند و دود	آنکه نماند و دود
آنکه پای حرکت پیش	آنکه کلاه زود آمد و دود	آنکه کلاه زود آمد و دود	آنکه کلاه زود آمد و دود
قوله که افاد کل در گشت	وزنم بیکه سپهر گشت	وزنم بیکه سپهر گشت	وزنم بیکه سپهر گشت
شد شکم و خلق و جمل فراخ	باز شکم شک بود و فراخ	باز شکم شک بود و فراخ	باز شکم شک بود و فراخ
شعله که از شمع زبانی بود	آن همه موت که آتش بود	آن همه موت که آتش بود	آن همه موت که آتش بود
بهر جانی بنود مرد و زن	شیر کند را آتش سوزان کرد	شیر کند را آتش سوزان کرد	شیر کند را آتش سوزان کرد
ز رکت حرکت جوهر پیش	لقمه کن کمان که ابرو کس	لقمه کن کمان که ابرو کس	لقمه کن کمان که ابرو کس
بیکه ریخته بود زور و زور	کی در کار کفشت افاد کج	کی در کار کفشت افاد کج	کی در کار کفشت افاد کج
جسمه خوشبید با باری پیش	تشنه و قمر است ز کرمای پیش	تشنه و قمر است ز کرمای پیش	تشنه و قمر است ز کرمای پیش



ماند زبان بسته در آفتاب و ز	با دل پر خون بر آفتاب و ز	که تباست لب خندان گیند	که لکشت بدندان گیند
یافت خبر مادر پیکینه	خون شدش از سوز جگر گشته	بر سر آن خاکی خونین نهاد	خاک پسر کرده در آمد
آه جان کرد که صحرای گشته	سر که دشت او دشت را گشته	شاه جوید آن شنبه خاک	کرم فروخت ز نوین خاک



طالع کعبه و کی تیغ تیز	طالع دگر کرده بر کعبه تیز	تیغ سیاست بستر خویش	دژ سپهر پناه درویش
آتشش نام خود سوخته	وام خود از کردن و گن	و رکنهم را غلط ده بری	مزد زاید و نه یکی ده بری
حکم قصار با برضا و مهر	جرم بخشش و بسا در مهر	این روز و این طشت ستم ترا	وینده اگر شهر بود ستم ترا



همه ز منی تو دور سپهر  
سوی پیچ جو برون را  
کل کل اندر رود از کوچه  
بستر از آن شد بزرگی تر  
زر که بنانی بستم و است

پشته قصاب جویش شبان

که تو شوی ز نجو آسپه خار  
در کف غیر گرم پیش گیر  
تا جوی از ملک کان نایر

طفا آید به جفاقت بود

ویش از دور در آن حال  
نفته حمایتی بماند کرد  
خسته ای بید که سوختن

در همه چندان که در ششم  
کو که بخت جوهر بخش  
حاکم خاک لیروی  
کو شو از نام بزرگی بدیر  
وار به دمی بید باریت

سکه چکان بود بانی زبان

چشم دل غیر بر روی خلد  
حکایتی که ناپوشاه از تیرنی خطا زون  
صحنه جی خاست بر شکار

ناله از آنکه قصاصت بود

وز فطرش مرغ غنودان  
کو خطایی و خطایی کرد  
تیر هلاکت ز منی وقت

که بارت گشت جفاخت  
خاک یکی را بر او پا درود  
تا جو را زاکرم فاضل  
ور که کیم تمام بزرگ اعتبار  
بذل پس حکما را نه شده

قد تو از قدر من را اندک است

هر چه که بزوشی ناری  
حکایتی که ناپوشاه از تیرنی خطا زون  
رخش برون را به صحرای

پایه آن که نماند گشت

سایح سوزان که در او رفت  
موکبت است جوهر کشته  
دوازده یکا نقش فضا نمود

کوش گزان پیش کجی  
کوش از آنجای نود  
اژنی نامت نه از بنام  
بحر سه حرف و قطره جفا  
نام با نضاف بر باد

خون تو و خون من

بر روی تو بخت  
در کل تیغ سر از تو کش گیر  
حیدر کسان سوی کی گشت

بوی که کدک پودر است

حیرت در آن نوشته حرق  
باز بدینا که تیغ کشید  
قطره آتش بیکد



اکه جوی روشن بسوی مست	خنده زندهش بر کمان خنک	خامه صبری که سکا له نمی	از غنجان زار سا که بی
کرده قلم را بچینت علم	مرهمه را دست پیرای علم	منت قلم کاتب وحی خدا	خواجسته کند الت و دوش را
و ده که از آن مایه جصل کنی	کالت تخیالت باطل کنی	خواجسته خورد لقمه شیر خوش	خامه ساعی به مین کاهنیش
زخم خورد خوش منش افعال	زهره زعفران قداد مال	کار جهان جان بجان کشت را	کوش بزخمی که در تنی حیات
خس جو بر کند بصحن سپر	دفعه بیچاره شود عجب	سجده ششم زمین کم رتبه	موجکان پلک نه بر تنه
نظام اگر نوبه نوبون میرسد	سناشوی خوش که زبون	کردم اگر جوده خاک وحس	راست مدالی کش کجی در دست
کرد پشمکاره بخوبی متن	کز رک تو بر تافته کفن	دو چرخ را بسک خاکی	گفت که جده از دم سکا کنی
و ادب و اش سک و با کبر	تا بگرفتم ره تو را کبر	فاخته با کبر به سپدا ویش	گفت بکلی تو ختم طوقیش
کبر به بصدر کوه سر افکندگی	گفت ز تو طوقی و زمانه	نقشه دوازدهای بطی باغ غایت	رفت ز یک تو خنک چرخ باب
کرجه خوان لقمه نیکو خورد	هم کوپش نام بار خوی خود	سینه مرغان که جهان پاک شد	نام می از اشک ز خاک شد
ظلم بدان کی شود از بند	حک نشود سایه خنجر ز خاک	ظالم مخلص جو بسک کوه کرد	لا به کنان پیش و در خورد
یکدم اگر چپ فرودتر فرید	گرگ دنده است برای کینه	شخته جو زشتان کمان پستم	ز که که کند انکه جولویت هم
دست دند شل جو کند قفس	شاد شود سک خفته جو	پیش سخا ره مکن شپ کوز	ز که فراوان نزدیک است بوز
کلی خط شرب سواران	برورش از کار کز لاران	درفد خورشید نقره جهان	سایه زابرست نه آستان
کرد نه کینه پوشش تنی	تینغ پنهان کم از سوز نه	سوزن پوشنده بدین کینه	کرجه فرو برد بر آورد سپر
آنجی نمی کنج سیر کوشه	یاد کن از فاقه بی نوشته	مانع رش بی در میان آب	مشعل سیه زان باستان
	میرمه کندم سلطان خرد	بر زکرا قوس جوین نکند	



ارو صفت قنبری است	لی عجب خوش شیه سوزی	و شکر اگر نه و سیمه پیش بسا	عدل که خزر و انش بسا
و مسافر قدم نجات او	شک تمام محک نجات او	تبع بعد از این باو است	چون نسیم رفت یکدست
عمده که از تیغ شود قنبری	باز هم از تیغ نشیند ز پای	آید کند که جبهه باز احرا	ز و قنبر که ز سانی آب
شکریه نه بر تخت بکین بود	شیر غار و به شمشیر بود	کرد بای که در اندام است	از خوی سپانی شایان است
شاه که شب با سحر می خورد	رو چسبید غم وین کی خورد	رخنه شود ملک بفرمانها	اره شود تیغ زود انما
کز نو کنگرین سپردان	خانه خط لوم که پروان	در تو زیم ملک از او است	بوزنه را رقص نه از شاد
مصلحتی ملک بر تیغ و عطا	در عهه جاکم سیاست خطا	موی که چرخ زنی شکست	کر تو زنی استر و دیو است
شاه بهر نام ازین بود	کو زبان فرق کند و بوی	استر که کیمبر ستر دن و است	زانی همه روی ستر اندر
نایب سلیمان زنده بود	منه کی باید و جاسوس بود	شبه که بود عمت عالم زدود	آفت و قنبره را بهل خصو
بیرم سوزان که باک است	نور پیش که خاکست	نور سراج اکنه عکس کند	طایفه سید زاویه روش کند
نما کنی خدمت سلطان علی	تیغ و سنان روید از اندام	کر چه ملک به بود و پر خرد	بد شود از کار کار از ان
خواج که دامن بکاشت	پیر سن از پیر ولایت کشت	کر به که شیط شیه ریا	ز و ز بطوطی الحخوان
نما کنی ستور و اکینر است	نوک قلم شتر خون ریز است	اسکوه را از بی جزو کلک	سرت جو از تر قنبر است
اکه مراوش درم الفیت	پیشه او سونختن و خجنت	شغل سلیمان بود یوان	زاد میان ناله کیوان
تو بر زکان دیانت شمار	نیت زو عشق مجرب زیار	طایفه خانه شان دود پاک	بر تو قمش خود اکلند خاک
یک خطسان بی شک و تیغ	جاسل از ان شود که هیچ	اکه خط دانسته شد از قلم	بس کچکات بر پیش قلم
صدق بوجبل بدین نهند	تفت این علم بجبر نهند	اکه کند خانه خلقی زاب	کافی و بر کار کند خط



چون که آن شد که چون	دور کند با کس را کرد	ز بد لیری سک زور از ما	آب من بر رخ سبز خدا
سخت میخیزم از دما	کرد زنده صید مخالف را	بکس و آویخت در خوشنما	کمان زده را بار کبریا
ز سرش را بخیز و سید	سزده پیش سرشت	گفت رسولش جو خشم	بر زمی آورد بصد حیل
چست که بگفتی و کشتی	بار کرد دست بخون و آشتی	کف نیوشده این دشمن	کایزیم بود بفر این بر
موج بشدم چهره بران کشت	آب من بر رخ من ز در جو	در غضب آورد مرا نفس حالم	درین نفس نهادم کلام
کمانچه غازی غیب از مای	هر خودت این نه بهری	گشت ضروری که رها کرد	بسلاب از بهر خدا گشت
آنکه جمادش پی دین بود	این کند و شرط غازی بود	مرو غمنا از زنی دین کرد	ویدنجی سپروا کز این کرد
ای بیست علم افراشته	مقاله سیزدهم اندر اندرز شایان و رعایت		
نافل از آن در که غایت	نمایان و نه شد را و غایت		
در پس آن پره که راه	اعمال ملکی بصنعت نصفت و تحلیه اعلام ملکی		
آنکه کشیده یک تن پوت	بعد از عدالت و دراز دست		
آنکه از دوت کسان صبر را	بریدن تا کوتر دوست باشند و ز پروتان		
آنکه کسان خرد نباید شد	که م را به دست تلف		
تیر ضعیفان که گشادگان	تا سایه پرور راحت و آرام شوند		
چهره زبون سد جویند	شده ز کس نه خانه خرد	کریم سلطان تماشارو	حرمین درویش بنچارو
پیل که بر روی زمین بایند	پای نه بر روی نه	بنت رعایا جو رعایت کند	خشم ملک حاکمیت کند
رحمت ما در جو قراوان بود	بیشتر شود خون که بپاشان	جو طلب ظل ولایت کند	کوش که حکمی بر رعایت کنی



بیشتر بیکل نبود چون شتر  
مرد پندین کو تبطر مگر  
پن شپه خود بد انسان دلیر  
تیزی پیکان خود گریست  
وای بر آن مردی و نامری  
فی کی از سک که چو دلیر  
کوی مشو کوی کی زخم پس  
اکمه دل او پیر از صریح  
اکمه و پرشت و دلاوری  
پرشت بدان واکه صاف  
زن بود آن مرد که مردی کند  
مرد جویش تو زبون سدا  
بسته کش که چه که بر بود  
بود اسد الله بچار مصدا  
حمله بسی بر دسوار و سیر  
بما چنان کش کش از دست  
دست هم در ده زان ری

اسکله نر خود بود ما دیر  
مور خیمه تیغ بلارک حور  
کوز لیری بخورد چون سیر  
بکسی سر که یازی بس است  
کرتو بغیری سر پادری  
بخت و منعم خود را شیر  
سزوه پند که ننوید پس  
کی دل بدخواه بر اید میر  
پرشت وی از روی مکر و زور  
ما فکند ناوک به او سکا  
کشتن زن شوهر در بند  
سک تو که نشوی عقوبت  
زاکه پیکری بر سپن نر بود  
حکایت کبر سک که آب و مان سوی شیر خدا خست  
از ترن سید ایدار با کرد و یک کاست  
شد زو سوکت سکا کرد  
بای پیشه زور و آوری

مغر و اصل خود بپشت  
دشمن ناخیز بهنجارش  
بر تو کند شپه خوشتر بی  
مهر که بروی که ز جان امید  
مانده ز تو عسکر تو ز ترنغ  
باش جو باغ خنده طهکان  
جاکه کند مرد بروز غا  
مرد و لا و که خوشا حسن پی  
در پی شیری که گریز چنگ  
اکمه گریز و تفعا شمسوی  
کر چه که سک عده خندان  
در روش مرد که نور است  
واکمه کشی مرد و نر و آری  
حکایت کبر سک که آب و مان سوی شیر خدا خست  
از ترن سید ایدار با کرد و یک کاست  
شد زو سوکت سکا کرد  
بای پیشه زور و آوری

نیزه نمی خیز میان پر بود  
پشه پسلی نه تجار کش  
خود شوی از زده جو خور  
کشتن سوری بود و بر کسید  
کوسر خود کیری از اینجا  
کوه و ابر جهر از بر صر  
اسب خند و کله اشنا  
پرشت پرده پر بدین  
در پیشش تا نشاندند  
واکمه زبون کشند محوی  
خنده عده از بن بدان کند  
قتل ز بونان نه ز مرد است  
نیز کشن خبر ز برای خدی  
با یکی از کینه و ران در طوا  
کبر ستیزه نیا بنر  
کرم ز تو پس زمین آمدند  
کاخه دشمن زمین برد

چون که ان شد



بازوی از آسن جو صندوی	کار مجوی ارجه بودی	حمله کند شیر بر دهنه ان	کرک چیده نه بکرتوان
جون زنی ز دم خراج برود	جوی سلاخی که نیایی زبون	جون زبونی کنی از سار	کلی نکی مرد سینه از جوی
شیخ کوزنت سه کزنا	شیر باکشت کی نهش	مشت سنگ لکه زنی جونی	نشدند از بایه با صند
بانج سلاخ آردل ترسان	زان سر خجالت بکریا کن	ما بسکوست دل صفدر	خود نه ز پسات لهرن
مست بخانا شیر پیش	بر سر کمر غر تر سپد کلاه	ماده ورن سینه ندارد	یفت به پستان نا جان
اکمه شد از سغله زرد	خود ز رقیع کوش چه	در صف کین کونه نیک زردی	زرد کند کونه صد جکوی
مرد که رویش بفرگشت	سرخ دیو باشد از عازده	زرد از ان کرد و مرد سلیم	کر رخ او خون بکیزد نیم
اکمه می خوش کزیزد زرد	او کیه سان استی آخر کوی	مرد تنک ز سره نجو ستر	از تنکی برده کند تیغ تیز
بازی مرد که در جای جک	زرد شود و رن ز صغری	نی غصب شیر بر روی دست	شیر که زرد دست دلاورد
چده کین مرد که در کار	لشکر تر سپده نیاید	آب که او حیمه باران کند	دایره آب سواران کند
حاک بران دایره کریم	کود خیزد و سواران آب	سرف تیغ کسی در زور	کوز پی تیغ تمدن ستر
جون سرش کز بود کونی	تیغ ضرورت بفر	شبه جود بدل بدیران جک	شیر شو پچه رو باه کند
ظفر و شایکین جنان بلند	شبه دلستان اوزان دلیند	دل و دلس جو جزو کلک	حوصله پر سنگ و دارند
اکمه تشا ویش سجاد	کریمه ضعیف تو امانت	پنجه که پر باشد از جانی	نشدن پل تپایی جوش
حمله می صفره کن کزیزد	کشته بکشت ماهر و مرد	جینش کوران که شجاعی	دوست نه طعنه بدخواه
شیر دلائی که تنک اموشد	حمله شیران ز سگ اموشد	از شغ یک سگ خجک از	ده سک دنده با کجای
سک نو کز کی از سگ کجی	خواه تو کوش خواهی پک	دل طلب از مرد کز اندام	باز سگ با شکست



مرتب باز بود پشکی	زاکه ز صد کرده مکوی	نعره پیوده ز کایان	زان خورده الود کایان
لاف در مغر مجوی و دیر	باشکن باشد بری شیر	بس غویا که جو در پی	کم تنده خوشین پست
جون شود از دور زحمت	پای جو مناسش تنید و	شو که بر که شمشیر	کیت که در پی نشو و گیر
مرت که در کوه زند لاف	خو طفلان شود از زحم	جلوه بی سنگ صحرادر	مرت جوباکو فتن بی مزد
کوه تن مرد مردی برست	نیت اسلام از ان برست	پیک زاکت به شام	دنه انکشت شهادت
کاخ خست از تن زمان غنور	جان که کند از دل مردور	نی ز پی فعل نایه کند	کرنی اعلا شهادت کند
لاحرم آن تیغ که بر سپرد	شیر تیغ از خسته کوشور زند	دنه ان خنجر چون پیرو	جان بد و زنده جاوید
نامه کشید بر باد بیاوان	تیغ یک قطره لبویدان	سرح جرات عمیدان	مردن مردار بود در صفا
کشیده خمش غبارت رسید	غار تیغ شده بنده شد	پیش که و منه زن صحرانش	کشته شونده غن ارکید
غار تیغ که غبارت رود	مرت جوجا که تبارد	جون زج آستون ز کیش	کعبه طفیلی بود اندر ش
انکه غواخوانی و جونی	کر غرضی هفت باشد غا	رو بغرا دل غرض او	جهودت این نه جدای
مناختن غر که عیار گریست	از پی رعایایی و عاز گریست	جلوه کوی گو کند حله شد	مرت جوبکان ز زلفود
تیغ که دارو تعلم حرف تیز	زنگ وی از صف او کو	ز سپه کانه کند از ملوک	تیغ بود آینه و تیز و دو
مردی اگر زب سر و تن بود	سر زن از آستین هم بود	انکه نه از صدق گیری کند	هر چه از این شیر کند
زن صفقانه از زده و چینه	زشت بود روی و شینه	مرد نه عید که اندر خدای	غم نه خود بین و غم نای
پیر دل اگر سازند از حنک	بازوی و تپش و اسباب	یکه تپش نشاندست	تیغ شبت از بودست
مرد که دل و روینست	نی ز ترش حاجت و نی تو	تیغ نه بدنی که بهنگام	برسته کرد و کار را



سورشان دید و دوست	از لعل سر سوخته خوش بو	گره یکن آنکه از اشرف فرد	بر سر ترش نه روان کرد
شربتی از طهره و کاین	ز انچه خضر و لب الیاس	پیش کی برو که این را بکیر	جسته چو آن خورشید عمیر
او طری کرد اشارت یار	کوت زمین نشسته تراور بار	جونی وی او بر و جان کوی	کرد روان و بسوی مکی
جست چنین هر یک را اینجا	هرک خود و زندگی یازد	دور جوساتی ز سر آغاز کرد	چشم سر یغان قدری کبار
تخت تین که خورده آنرا	کشت مراغ از سگاش خرا	خواجہ صلا کعبه جانش نبود	خاک شدن نشسته آبش بود
بر در آن بر و آن آب سرد	آن همه را نیز نماند آنجور	آب نر و کاش شش بود	جان ریمان ز حمیر خود بود
شربت خود و نوره و لعل	و انچه ز لب خورده و کمان	ماند بخت ز جان مری	کمانیت جدا که نه جاعز
دست به انچه درم خضر	کار جو با جان قدس خاک	ای که نداری خشت آن سر	جند جو خرد و صفت دیگران
ای بغایت که مهربان	مقاله و از دم در تزلزل	شیدان مقصد	بخت سر در ره سود و زیان
جند تو که دست ز مهر خدای	دشمن که از مقابلت	بیشتر و در حالت	بانی صدق و بیدان کای
عبده و لاف ز سر و در کنا	شاه به ان متعنه پوش که	در مقابلت و عا بطرف	بلکه ز شیر زلف و در کن
تیغ غنچه ام و کور او	در کات که ایند و شکستنی	آن که در شکست	تیغ زبان لولی کور بود
مردی اگر شود فغان و دست	موس روی بنای	بیشتر و شکست	زال سبازا بهین ترست
که صفت از خیم جان آوری	ز بخت و در شکست	آن که در شکست	مرد نه چون زبان آوری
تیغ که از جمله زبانست	سره روی زمین بکیر	دو او پیش خویش	پرده فدا
باری اگر نیت ادب و پیش	تیغ بود تو زبان در تیغ	زبان ادب و موزم	از تیغ خویش
زبان لب سوزان و زده خور	کشت من قرون و نخی	کمر که کویند	بخت بی



مرجه و میبده و خشت	و این شیان شوی آن طود	پیشتر از او کن اندر شیب	مانشوی پیش شیان
کار که اندیش کنی پیش از آن	بج شیان شوی پیش از آن	مرجه که شوانی از آن جا	رشت بود و اذن و و احوال
کس از زمین باز نگیرد لعاب	قطره کی از آب رود بر لب	طفل بود و کر خرد تا توان	مرجه و در پستان پند
نیت دین و حق خود آن می	کو برساند بدی حرم	مهر مانند دری و ز کار	شکل خطاط و فوس
گاه سخا از فانی زبان	که بکینج بدو عالم درون	دانه شان مرغ ندانمید	کاشه شان فی سیه و فی
نوش در شان زینای دل	مقله دیده ست و سوا یی	که چه خدا شان نریم	دولتشان داد و کلامی
پاک روانی که در دل نند	خط مبارکمه حاصل زنده	یعنی لاک از گرم ارا	بای چه باشد که رجان
کو به روی جبهه بکرمای باز	<p><b>حکایت جواهر دوان تشنه که شربت</b></p> <p>ایستاد از او اندر تشنه که شربت</p>		
یون نقد طاعت کافی			
دو ابل غایت ز سر بد	پنجوی از بای در اکل شیان	بترن قنیه قنیه	زانده مردن پرو نیر



نامه سواری سوی کشتن

نامک از طاق پیمان بود



دافن نعل جو باشد سی	میل ناستد که بد بر کس	شیشه کلابی که بجا کس	سم بدو سیه قطره بگویند
دست جو اندود کنج بابر	دست نکون سیخ کیر و	دست تسانست تسانسته	دست نکونست تسانسته
یعنی اگر تووی از کف دست	سجده کند دست تو بخت	سر ندارد امن پر او	پله جو پر کشت سیر سیدی
پیش فشانده که ریزد بر	کرده چپنده ضرر نکون	کرم روی کن که برای بلند	کره خشکی در زمی شاد ترند
شعله کشد سر سوزی بالار	قطره نکون ساز قد در معا	یاد آخت 2 در اختر فر	یا نشان ز جبهت پناهند
منزل همان بنود مری	بار غریزان نکشد سپری	خس که کند بر پیش کرم میک	کانش خاشاک بود زیو
بوم شب طعمه خورد و دوا	باز رو طبلان شان و کار	مرد لیر رجه زنون کاهیر	سرخ کند روی خود و غی
کار جو اندود نر زرد	مردی در زیر خوانم ویت	دور بود سقلمه ز جو و خوا	نخچیل از غرق و خوار آشن
می طلبی از فلک شیشه کون	کاسه شان اردو صحران	خوبت شامی که ندارد	ریخته دپشتی که دارد
حربه که امروزه اندود	روز و کر قناتش برده	قطره باران که بصحر است	جون بر سقوف جو کند
مرجه دی مز طلب کون	نام خود از نذل پانی نام	نام نخی بر ش و پروا	زاکه زخو و لکتر خود را کرد
نام خیلان نر مین مانت	زاکه ز دشمن گران کرد	مرجه کرم بر جدا کشتی	مرد بری نام بگو بر سپری
وانچه نیامی کنی از خوش	حال نام تو به باشد غرو	ز رزی نام شد کرم	نام تسانست سیخ تسانست
سیاه کن بر غریب و سون	دم و دمال شاد زدون	از غرو کس که تو انکوب	زرد و دوا و خرو بود
اکه دست و او بخت اگر	مرد نه سیخ و شل انحر	لیک جو در ویش نفس از	عیسی جان و نش و بتان
وانچه که بری بود منده	منت سپوده نهادن حلا	واکه شاعین منبت دی	اجز با بیت که بروی
با که مرد و جو پستی	یکین یکد انگ عملی	واکه تو جون کوه بگردن	تاب که دارد که بدان



آنکه دیر پیر به پروم بکم	ز اهل نفاقست نه ز اهل کرم	کز تویی از راه کرم فشان	پر بکدام تنه آنکه نشان
خاک بر آری که گشت خراب	زفت بد را و فرو ریخت آب	سر چه نسبت نقشایدی	نخل اسراف نکو نری
کر چه عطا در همه جا داشت	سر چه بهیجا ربود آن چو	دیوه که از سرمه و لیشند	سرمه نه از حجه عیشند
دادن کرم شرفی بلند	دادن سرف بزه و رشید	آنکه دوم جامه ندارد پست	پیر خردست اردو مگر آید
شفه که بخشید به جان فقیر	رحم کن کریم و گویم	صحیح جهان شد و خرابی	بلای بود بر تنه زرقشان
آنکه تو آنکه ز بر و نیشال	کر همه بد را بود اسراف مال	از دیو کی چشم کرم را بزد	وز سبکی قنوت خیر الاله
پرتی آن به بدلیقت بود	پرو دی از اوج حاق بود	آنکه خیشش مندا را بوی	و ام تپان باشد بزرگی
و آنکه کش خنده زنی جا بیز	بخشش دیوانه و طفلیست	پیر و دین همه و دست	و رعمه خود خیر کند چرخ
زشت بود و ترس از سر زرد	می یوانم روی و او خیر	ای که خاوت همه و کی	و ده که گری نخوری کی
جود نه از پری است و بس	قنتمی از و نیاست و بس	حکم سن نیست ز بسیار	از دمی و آنکه ز دکانی
کیست جواد آنکه زود	سر چه دهم ز نبات	کس روش زاپ و آنکه کند	کجا بنه سپا بدیده ز آنکه کند
منت تقاضای جواد چنگ	شاخ جو خیمه جمع جانک	پیل خورده و جلف نه	بس که قد بر که چنگ و مو
بیشتر که بخشش همه خندان	قوت کلاغ از بر ندان	عربه سفله احتیال نیست	غلغل ابریت که بازش
عشوه ز راکی بخینه	عکس در محاسن بانه	بر کد از مدخل عشوه	کو فکده لعل لب را بکوش
خواجه که لوزیکه بوش	کی بدین لذت نوس آید	و آنکه شد عشوه و عشوه	چون بط کورت کولان
کس کند مایه مدخل تراش	جز ملک و شحمه چشم و تراش	نماند و آس و بولاد	تی کند ز زحاک کاشک
آنکه بداد دل شکست بود	شک و دهر سر چنگش بود	کوزه که باریک بود و بول	زومعه باز یک رود و بول



کر در کارش ز کار کی	سر بر سپاس چیم کار کی	گفت بسیار که شمشیر کار	از سرشان بگذر و برین کار
دوست دهر جان خود از دست	من یکم جان برادر پست	هر که بدین گونه قند و مال	عیش حرامش بود و حلال
ز آن غمی کان دو سه چرخ	قصه مکوش مکند آخته	و او ملک آن دو جوان را خلاص	کرد بعد آن دگر ری را خلاص
هر که با خون خود او را بد	جون گری دشمن خون خود	خسته از اهل رحم آنرا جوی	قطع اندر رحم را کموی
بخرجه کردم ز سر اندیشه	مقاله یازدهم در مفتاح فیض امثال از زمان ترغیج		نیت نکوتر ز سخا پیشه
یسم که اندک فم مردم	امثال از زمان ترغیج باب اول در ستان که میست		آخر از آن که بجای کشند
زرنود چون مغاک اندر	قطره قطره که دگسته و دریا بر دریا که بران نریند		خاک بود سر جبه خاک اندر
هر چه خوروی و نهادهای	دب تر نکند و با حرای که با که قهر که کف		خاک خورد روزی و فرسنگ
خاص زهر کرم آمد درم	ایشان چکله جبه های سایل را از کا و کا و مکتبه		پیش گذر فانی کش گن کرم
جانوری کو بجز از مرگ	دخلف یک شکم نکوت	آدمیت آنکه ز نیروی کار	پر کند او صد کم و صد را
حال جو نیت بن اواد	کو دگر انرا سببست	آنکه ز داو کف بچشده	کی زدا و خوشدلی نکوت
مشب جوشده ز ناچیز	دست یازی ز دوشیز	مرد بستر ی کف و الا سبب	کز نفس وی کف در سبب
بسته بو چپه ایل خدام	که چه بریز و کشاید تمام	را د جو کف نیت بجای پش	بند قلم موجب در و نیت
بسته نخواهد که خود قلم	شد بخواهد وی ازین و علم	که چه کشایی که مرد و زن	به که نبندی که شوشتن
خامه تر پشت بهر جای	ز آنکه تراشد بوی بکری	نیز که تراست ز آنرا نام	ز آنکه تراشد بوی خود مدام
نیشه که کبیر سوی خود را	خنده زنده آره و نه آیش	لطف بجایست که دوزی	بر زن و فرزند ضروری
کینست که کیم که میسکن	نرپی شرت ز پی دین	هر چه توانا کنر نتوانا فکند	دان که کمر باز بدینا فکند



پرویش زاده و شواد	آنکه نژاد است چه واد است	سهل نماید بر استخوان	مخت زاید است پنهان
گیر که مادر کند از هر خویش	برورش زاده با میش	چیت صدی که جانیم	پرورد اندر دل در یام
دست قضا کاین همه نهاد	از بی آگوی عالم نهاد	کر نه و آتش روزه در خوی	در بر از جانوران کی شد
زاده که شد جانور از تو بود	و شن جانست جویش نه	وادی از پستی نه پیش	و شمع و پرورد از خون
کشت جو فرزند بر خواهد	جای بیانی او داده	سفره باشد جو سنگ	طعمه بروی حق پروانک
حاضر مرکب تو بر کرد و یک	نما بر داز تو خلف مرد یک	لقمه جو پیغمبر با شنب	لقمه شدی کی زو با شنب
خام خورد بخت نه مادر و ام	بخت که آن قدر بخش کی خام	انچه کشت طفل شکست	پرورش مار نه ز پاسبان
بچه طایوس جز از چینه	دانه خود حبت زبالا و	بچه که کشت و کوبه کشت	لرزه کمان دانه ز مادر
صید تان به که شست و	راسته مرد از کف دست و	خواجه مبادا که پیرانه	بنده فرزند شود بهر نور
ده پسر از یک پدر سو و	یک پدر از ده پسر افتد و	ناخلفی را که بود شوم	بر پدر و مادر و خویشان
سک جو که خشم فغان کشت	حکایت مرد برادرش که قصد خود کرد و گردن تیغ زد		
ادبی میراث کی خستناک	مگر در دهنش و خون او که در دهنش		
تیغ بخت نه ز بهنای	پیش در میر و لایکشت	دید و بر نای جو سر و لب	یافت ز اشوب کسان کی کند
تیغ بر آورد سیاست کی	نما بر آید باید پری	کرد یکی از بیک هر زای	رو بیکای که بهر خدای
کردن منن قدری شتر	کو زید از من قدری شتر	آن در کی کنت که بکن سهرم	نامم و مردن او تنگم
هر یک ازین گونه در آن شد	جان رزای و گری مسهر	مرد سیاست که شمشیر	ماند و آن حال خیر بد
گفت چه خوشیت شازم	وین چه طریقت و فارام	سر دو غوفد که ماریم	وین دم عیت داریم



رگ که بود بکشدن سزا	رشته چنان کشش گشت	گر شرفی در رک نیکوئی	سر که خیر است و عاکوئی
عرق زبانی به عاصم شود	رشته تنوید مکر شود	بیر ز بد گشت جو شیرین	آب خورد شربت شیرین
ماوی با پیر خویش چند	کز سر جلیل بر دست نکند	انگشت باره از جان او	قطره از چشمه جوان او
اؤغده از زلفت جان مرغ	وای که چون داری از او مرغ	نطفه که زو کام رخ می شود	جانور از رحمت مادر شود
قطره آیمت که از زلف او	دانه ناری کند شش افرا	یکشنبه برنج تو که مادر شد	باد و جهانش شوان کشته
یکشنبه را که دو عالم بهت	کم زنده ام که شرم بهت	ز و کله شیرت قوت بود	خوش خورانی جز قوت بود
سخت ز نو مادر قوت پیر	انگشت تو شد جو شیر	وعده دو رخ جو پنج بر شو	دور خج آتش زنده آمد
لاجرم آتش جو زنده شد	خس کند تیزی زنده نشد	تا نوختی لای لای خویش	پیش تو نماند بد از بنای خو
کرده تو چشم درین دید خا	از پدر خویش جان شدم	کر تو بهی خون تو بدر گشت	در تن کی زاده تو سبک گشت
نیش جراحت جو ز مردم	از دم مار و دم کردم	چون تو بدی از ز نو آید	خون جگر گوشه سمعت بخور
کریمه خود بخورد کرده ما	پچه او نیز شو چرخه خوار	میوه جو در سینه نشوی	خار ز خود خور خود چش
خون بن چشمه حیات	گشت جو فاسد خلل جان ما	شواد آب آموز لبه را پیش	کو جو قوی شد شویش پیش
جرب کنی شانه مور زان	مور سپین نهند ز زان	زاده بدر اکمن و کن مکش	ماخته از دیده بنا کنش
زاکه بدان گفت پدر شو	ز رخ خویش زگر نشوند	این ز حدیث پدر اندر خویش	او عه تن بر لب فرزندش
زاده اگر خود همه خاک شد	سر همه چشم پدر ما دور	خرم جو در خنده کشاید ما	بوسه بران لب که زنده خندان
کر چه لبه دیده پراز خو کند	مردش از خانه بدر گویند	در کشت کریمه که از دیده	دیده کشیدن آن بر در
چون همه مردم بد دیده تو	رنج و دیده ز دو دیده	دوری ازین میوه گران	میوه دل میوه جانی بود



و دمه دیک و ماد م صلت  
کندم و جور که صفت نال و  
در نو می نیست جز آن کین  
نیست عه نسل کرانان  
جای بلندانت نباشد  
خوش تو خود را جو شد خواه  
گشت زود بر جو خوشی کی  
پس چکن رسایه کند لای  
یابزه افزای کلاسی که کش  
فی عظم کردی هر زه  
سر که می شریک اندیش کرد  
ای که بعد بده باکی زنی  
که تو شدی از همه خوشیان  
بسم پدر پسر و در غن  
آنکه سرایام زنی نشین  
ناخن از گشت جو بر نشود  
موی زایدن جو بر آید چشم

ز غم نه جاده بفرم صلت  
خوشه پر بر سر شایست  
بد بود الحاق خطا بر صوا  
شخم خیارست بستی طعنه  
جون زنبولی برک بود برید  
چرخ که خود خواه شد خویش  
خانه پیرا بار شود چشکی  
سایه بود آنکه کواکی است  
یا سر خود خرد کن از دهم  
فیت زه شده عطا می  
زایچه شود شیره جان کشید  
شش توان بخت جو دانی  
در روزه خویش شبان شود  
بوسه پایشین و بر سر  
بر که ز اول بدی شکرت  
بابت انداختن پیر شود  
کرید بسیار کشاید چشم

آنکه صلیبش نام بود  
کر پورت داشت جالی برت  
بجز و از از پنج پا باز  
زشت بود سلفه کالی  
بیخ نمیزد زلبه می شایخ  
خازن به طاقیان شدن  
بهره و سک جو شود شام  
از جو فرونت کره شکست  
زه طلب اول کله انگاه  
شهره کن هر چه خوشیانی  
سلفه که و انکی بقصیر آورد  
عرف نخواسی علمی بگیر  
بایه سر خویش ز حد پیش  
کر عه شدش بد آن می  
آنکه سر ناخنی از ارجست  
نوه عنیت جو شد از ارج  
منت عصا در جور کوران  
کودلان زانت سر او را

نقد زبیره نهیش کم بود  
آن حق او بود از آن کو  
خرجه کند با شتران پاز  
کاسه خالی و صلیبی بلند  
برگ کشن سایه فشان فراخ  
بوزنکار اکل شد نودان  
جرده ویرانش سماعی نمود  
سر جو برکت کله شکست  
فی زه تقویم کمن انگاه  
در کشت آنجه بدیشانی  
شش حبت از وی غرور  
نیست الف لام در ضمیر  
منت بر خویش نه بر خویش  
زهر بود چون بز باقی  
سر بر نش کر عه جو وی  
کر کین دست خود نوی  
کودلان زانت سر او را



دوست و از دهم زبان او را سر سوزنی چنان کرد		از اثر سجده بخاری سبزه
و غش اندر سر بخاری	او نشد با بدو هم طواف	چون بخار مشپی کافیه
گشت سبز انوشین	گفت که با من سرو کار نیست	زانوی تو طیس ز اندرین
مردن عشق کوی که پنهان	اوپس کی نیال که آن خار بن	اگر گشته دامنم از نه چنگ
گفت که بی تقدیر دایم	ای که امیدت بوفای ازود	خاست نشینده بخت شای
تم توده انصاف بخدیوم	سر که ازین پایه وفا کینست	بخت تو داد چو بخت یوم
سر که در آفاق وفای ازود	خبر من سوی وفا کن خرام	اگر در آفاق وفای ازود
مقاله دوم در حرمت و رحمت و ذی الارحام		سر که لب شد زلفش روش
حقیقت و صلت ایشان بغیر استقام و طاعت		یک خط از زبانی پیکر
بشمار خاصین خال ترک توجیهی ز خال		بی خط صد صفر نیاید یکا
تاج خروپت ز فون وین	زاده که او صاحب پیشانیست	مرد زده از خطا با یک کوس
بست میان زوش و کوس و کوی	یکبش روشن زبانی سلیخ	منزه که شاد برون آری
وان زیکه بود این دنیا	تیره بود و دود و امنان	سکه بخریشی رد و بزدان
دید ازین تیره و زو رو	اگر زبا روشن کفایت	دو و کم خود به جز از رو
رو بجد زخم با یک شاخ	بوی مراد ازین زکین محوی	کوزه که نبوده کوش فراخ
کاپی سیه دار و مطیع	خلق عا کوزنی فایده	زوجه توان خورد که کافیه
دیک کجا نچه شود بر بلاغ	اگر گشت بخت بکار اندیش	کم بود از جرن بانان فراغ
و نوی دو شنه بخاری		
و من از ان سوزنی امن		
وزنه بدان من و راجه		
خاک شد از گردش کج		
ترک وفا بین که نه سوی بود		
آن نه وفا بلکه فریبست		
تا شوق ترک وفا نیام		
دولت و بخت که زاده		
بر سر صد چپک افکند		
یک خط و صد صفر سودا		
در همه جان و تنش از راه		
کین بر شیرین زبانی مد		
نور بود زاده جویا نتران		
در دوش خویش تان زک		
رنگ و دلاله و کین موی		
جای لایلاف بلای مایه		
با یک در این صبر در پیش		



خون درم مایه دیتا نام  
تافت حسد که برآید بلند  
تافت متاعی بته بارت  
کوش که چون دوا خدا نیست  
دولت آن سر که خوشنبار  
کیست که زین دایره لا جورد  
نکست مرده از غنچه کلاغ  
سوزنه خنثی اگر دوست  
سر که در اها و بیلباب هم  
کان عه بود سپاهوی من  
من هم از آنجا که عیار است  
کوه که سنگست و سخن کم کند  
مردی اثر که نه در آید است  
میل کی که وفایت کند  
جان که از به چیمان یار  
یار توان یافت بکشتی  
راه نوردی ز برزگان

لغوه چا رخ شد بکام  
صد شجر را بوی شود بهره مند  
زخت برون نه که خرد پادشاه  
بر خود را زیافت نه کسی  
بهری بخت فشانده  
دستکی یافت که پاک نکرد  
راختن آید و روح ماع  
پیه شود یافت جوهری سوس  
بر قدم خویش نماند سلیم  
ریزه خویش جو سکوی من  
میل هر سفله نه کار است  
که تو سلاش کنی او هم کند  
دیو بود صحت دیوان حقا  
جان سپهر بلاست کند  
سیح نیز در جوف قمار است  
یک وفادار نیای کسی

وای بران بد بر تاجین  
پید بود که جو کشد مرغ  
خویده آن مایه که داری  
جشنه حیوان کی پس پرده  
لیکن از آنجا که دل مرد  
دو کعبه جو شود کبرای  
بوی کل لاله نوزد و کرا  
آتش سوزنده جو درین  
کوری من که فلک آید بش  
چون سرشان بانی ز کلاه  
آنکه علیکم یه تمام  
آنکه بگوید سلیمان جواب  
نه که تنگی کند از تو کبر  
به چنین دست که جانی بود  
سک که وفا می برایش  
حجی لکس بصدق و صفا  
حکایت سپهر و فادار که دامن صحبت با جبار

کوه که اقبال نه پند پار  
سایه شین را ز انداز برل  
وزدی خود سپرد روزگار  
زهر ملاکت جو نما خوردند  
گرچه جهانیت بنانی  
نیمه جانی مکه او بجای  
در سر و در مغر خلد و کرا  
پیه شود بوت جو غنچه  
جنه خیان دیدم در خویش  
پیش نکر دوسوی من نگاه  
یکه سلاش کنم و السلام  
سنگ به از وی بطریق  
تو بغیر خویش روان گری خیر  
دوستی جان نه کرانی بود  
زاوی می به که وفا نیست  
و امن او کی که اهل و قاصد  
در طرقت شد از صبا کوه



کوبه که زشت تر آید	کوبه شود تیره خلایق	گوشه‌ی دوست کسی زار	کوبه اندر غم و شاد و بیار
دوست که در شادی و غم	زوجه شود شاد که خود غم	یار بود در کار با غمت	کامیابی یار بر آید گیت
یار غرض جوی فراوان	کشت باد تو یاران	غزل باز است ز مهر کمار	دوره عمر مرغ بود طعمه خوا
اسکندر بر لب زده عمر غمت	پی نهند هیچ سخی جز که پوت	کمی خون جگر موند جان	کمان تن آمد و لب جان
دید بد و رازان از جنبه	کوشود اندر پیرایان	دل که پیوند نکوشد	یار که دل سوز نداشت سوز
خاطر بی سوز بود پرورش	مردم پر سوز بود مهر پاش	یار جهان باش که نمانت نبرد	بوی سلامت است سلامت نبرد
نزد که خالک جوشیر شود	تمام بود سپاسه نفرین شود	یار کسی شود که صفای دوست	نی کل ز کس که نهایی دوست
آینه آن که آتش کشند	زانشود که آتش کشند	بمسلم تو هر سو که پیوند نداشت	آدمی از یو سیاه نداشت
دون که شکم مهر زنان کند	بهر جوی قصد بجایند کند	سعد شود که می را با کام	خسنگار و کس را انجام
حسد پر تنه بیازد کی	کرم و لالینوار نیک	دست تیر زن نیز انداخت	سایه کمان بر سر و رویش
تورش کل جنبه کلابی	کل خورش خنده زلف ناری	کنده نکه باو نشانی بخوان	پشت از زمانه رو آفتابان
توهی با و راقص خوشکوار	اوزی و مجلس تو در حمار	تو نهیش بنده بطن در سن	او خورد و جگر خوشین
و نه که شرابی صفا خورد	اکه آتش دمی او خورد	حی که حرامت و بالوت شود	چون نکند خورد و حلال شود
و امن از آن کنده نمک در نور	کو نکند کنده کنده کا خورد	درفک از کس شل شتران	بایه بلدت و هزار حسن ان
پس خراش نشینان خوش	روی کردان ز قنیاں خو	تخم کینه نشان پینه را	شت مده صحبت و بر نیه را
بیل هم صحبت درویش کن	از دران بر پیش او پیش کن	اکه بود نقد تراش بد	بر پیش او خود بیکه دست
چشم برده که مرا نیست	و رهمه جوشم کس نیست	آدمی صحر که غور از جوش	مقر نشه بوست بد وین



پسته بود یا روفا دار غنیز	کو بود اکنده لیا لیه مغز	اکمه جو خزانست فقیحان	کوشت بروی مغز و درون
با که و صحت از انسان	کمر تو خرد و منده بنشین	جند جو تشکه اشکران	و و شراری دی اکران
باشش جو عطار که بهلوی	جامه عطسه شود از بوی	آوی از روی کوفه شو	خسعه جادو نور بود
عنفسانی که در عالمند	پشتری حرم صحبت مکند	نابوی از روی نوازش	جون نوشدی شین یارید
دو تنی از سر که کمانت بود	جون کمری و شمع جانب بود	دوست مکرست جو نیم	دوست جو آینه نداد
تبع دوریت چه غنی مکر	آینه ادیش کمر پس کمر	مشرق و مغرب همه برسد	لیکن از آن کوفه که باید
شیشه نبر از به زرد و دوش	لیکن تو بر سر که کمر شست	مر که سلامی کفایت یارست	سر صدفی را در شست
جوان توان یافت درین رکاب	یار که او را بنواخت	ناله که از پرده و غایت	اهل ناهل باید نجات
کن و شک و بوزنه ایوان	سازش که به عالم ری	سنگله ز دشمن خبر از غیز	کو بود با دل خود راست نیز
شوخی ما و اثن جلادش	کو تن غیر ی برد این جان	یار در حق تیره برون نیا	کریمه لاله ست روان کین
زبان دلا از غنچ شوم	مغز غلیو اج و سپر بوم	یار کج البته بود کج نشان	خواه تو بر چشم جابو
مردی از کس مطلب شنم	کمرش قمر عینیت هم	تقسیم با تو موافقت	ویده دور کمر سپهر
چشم کرم مردی است امید	نور سیه از دطلعت سفید	بار کوش آویستی	دیو بود مردمی مردی
کرمه شست نقیون درخت	کند بود و ماشده کرسی	مردی از مرد مین مردی	عده که بوش نبود سیر
لطف که باروی ترش کرد	بغل یاران نبود شوکوا	سر که مالاب کورنجی تاب	نیزه سر که وفی آفتاب
خاقیه از غنچ به زبان	خفته به اکر بود با زبان	کس بخت نشود دوستی	تا بطلعت نبود دوستی
نکس بخت کاینه بدردست	جون تو کی از آن چه بدردست	زامل صفاد و س نزار	آب موش شوان از آب

که که در خنده



سوخته دل بود از صبر دور	آتش سوزنده بناتخته	دل که بسوی رخ و کس رود	مست جو موری که بر سر
کرم که پروانه بر تشنه	بوسه شمع بخانی خرد	ای که ز جان میکی آهسته	کم شوان بود ز پروانه
کلنجی کرد بش نیکو	حکایت کلنجی تاب که زد آفتاب از گرمی مهر سوخته		رفت دلش در هم که پادشاه
شده جوگیر بایه سیاه	خونسته روی ز بر بارگاه	در رخ شده دیدی و بگو هستی	گاه بر روی و گاهی رختی
شاه درویدی و دین	درد دل از آن سوز از آتش	کردی از آن کزیه فرو دیده	خنده در دیده نهفتی شود
روزی از آن غم که گرفت	جذبه عاشق که خاک گرفت	ز رخ ز کرم بایه سوی دگر رفت	کرم سوی کلنجی خود رفت
کلنجی یافته کانسوی	تاب نیاورد که آن دوی	اوشدا از آن سوی بنظر آید	سوی و کز شعله کز آتش
سوخته ز تن نمی زنی	او تماشاز خود که نبود	خوش دیدو معشوقی جام	تا دید و معشوقه بود و نام
ای که پیری زلف کیش را	مقاله ششم در غایت و سادگی و سادگی		لاف جو خسرو غزنی
زان همه کاه این نگو کار	و مبادت به اتفاق استادت موب و موب و موب		بایه اول ادب باریست
ز آنکه در افغانی ز بر نا پور	منع الاحباب در عباد و عباد و عباد و عباد		بچکس از دولت نذر کرد
جوش از آن صحنه کجاست	و خلا و ملا و بی و دید کی آن تخی عثمان که از فغان چشم می		باید از تخی عثمان کجاست
دو تنی باید از آن کوه	و از آن و مرد می آن دور دیدن که از تخی عثمان		کان بداد که مرعانه
مهر می کش در از دست امید	بدیده قبول در نکرند و پس سپرد چشم تازید		همچو خضایت موی سپید
کونه خود ز کمر و دزدان	ز دور و روز یک تکلف آید	دید که کرد ز سغدی شیر	کی شود از سر نه سیاهی
خلفه کاسپش بود از ختام	پست شود و از دوا به تمام	سر که تخی جغت یاران شتاب	عمر خزان را به ایشان
دوست مدرا که نه دوستی	باز ندانند ادب و دوستی	دوست نکرد و دشمن نکرد	درو شهر مخلص می معز



دل چون خوب نمنا کند	دیده بناچار تماشا کند	زان چه در اغم او آید	دیده چه آگاه که نظار
زان دل از دره حسرت کند	کو چو تک یافت کیانی کند	صنعی که تک پشند	خسته دلا ز اول ازو ترش
حسن فیکوئی را گشت بو	سر چه کند جای بد لکنا گشت	دل نزد تک و صفای گشت	تا زو گشت منت بلای گشت
باز در آتش گشت از حال	شبه گشت خون گشت حلال	آنگه در شوخی جو بمان گشت	میوه گشت بیک گشت
ناقه که بومیش نباشد بو	خون فسرده شوان آست	خوب که او چو فن اندزد	میوه گشت شواند فرو
باغ چه داند که چه چرخ گشت	کل چه شامد که چرا گشت	لاجرم انکو بکلی دی کرد	داو ز تنش جو بی کرد
اکمیت انکه بلای دست	آفت پوشیده برای دست	سنی ایلایه تنای قدم	عاشق معشوق شد عشق تم
اکم داغ بشیر بوی یات	قابل آن بود از آن بافت	فیض نایک که نند گشت	بر دگری خود شاد گشت
آینه واک بود عکس گیر	نیت کل و تک تصور گیر	دیده نه خود دید ز تو گیر	قابل آنست که پذیر گیر
کوش که صد شعله باوی بود	نیت تو قابل نظرش کی بود	نقد وفا عشق شمار بود	روی انکو چشم شاد گشت
جاشینی نوار در کس کلام	شده ز لب نوش و کلام شام	باز نه قابل دل سرزد	بس دل مردم که بغایت
در رو آتش بدل تنک گشت	راه نیاید بدل عو شک	و انکه بو آتش او خایر	رشته می ار شعله نایر
شوق نباشت تنهای گشت	ما نبود خوشی و نهای گشت	بوست خوشد پاره و نایر	خوش خوشد و نه پاره
دوست که هر شتابی بود	جزوی اذنام کرامی بود	جزوی از انکس نیر نایر	مرده بود و کز نشود نایر
قدر عزیزان نبود و حضور	جاشینی وصل نایر و صبور	دو صحبت جو و او بود	خوار شود که همه سلطان
انکه لب خمر و شامش گشت	زانت که از دور شامش گشت	عاشق کس و شامش گشت	بس طلب وصل کند شامش
کر چه بسوز دل چرا زتاب	کی دهنش خسته و کوشید	لیک جو رشید بود جلوه کرد	دوره بناچار رشود گشت



جان پیکر کینه کنین هر خفت	کرد خرو حمله و پسر و نگر خفت	زنده که زنت که جانی درو	اوست که در عشق تانی درو
جان که عشقش و ان باری	عشق نه بازیت که جانی باری	جذب بری عشق بیازی بسیر	عشق و کربانست و بازی که
مرد که در عشق جان فروست	که صف کا و فرسنگی مردست	زنده و لانغش زغم دل	جان و ان پاک بیست شوند
پاک وانی که با کسی اند	کشته حق چون مرغ و مای اند	بیه که درین ره برضا استی	بیه که در عشق شادی کی
کریمه بر دیده زنده	منست بر دیده نه و در	جون تو همان از سر خاری	آتش سو زنده بود و تر
دل که اسیر رخ زینک بود	موم شود که در چه نه نیک بود	خاراکر جند بود و پیر سپر	سوزش بر وانه شد و پیر
روی که نوراحت که نظارت	دل عاشقی غم او است	اکمه تو پنی رخ زپای شمع	یکست که ان دید و خجانی
صورت شاه ارجل محبت	خط مسلسل تم جادو است	کس ز رخ خوب و فانی	کر پی جان غره بجاند است
مرتب زیناکه جمالش بود	فته نیاز زاده جالش بود	مردن عاشق نه رخوار است	حاجبی ابروی و بان بد
نرموست این همه آشوب دل	مست تبا ناز و حاره چار دل	دل که بود شیشه فانی است	کرکشان آسوی اعلیت
بیمبالی که تو پنی جو ماه	غیر جانند زلف سیاه	طرح شان در و لایت رب	و شمع جانند ولی دوستی
کر چه چشم و چراغ دل	سوخته و اند که چه دل	مایه محب ز ندولی کینه جوی	یکست که ان با و پیکر خواب
آفتاب تو می ب می ششان	زلف بلایی به بنا کوشش	چون خطشان در شمره است	چیت به از بدین صانع
دلکش ناز ز پیاست	مستی بلبل نه زمی که نکست	کر نبود دیده شهوت کرای	نیست کل و لاله بدیدن جام
دیدن خوابت بشه و دل	قند جوی کشت نیا حلال	کر کز پیکر پاک رخ لاله قام	سر نه آن دیده بجز خاک
انکه زنی پاک جعفر عکای	منع ز رخسار بنالاست	دیده که دروی نظر پاکست	از کل با و ام که که حلیت
دیده نباشد که نظر شیش	کر چه کند که نصرتش	دیده با و ام که فی نوز است	



زنده بجان خود همه بیاورد	زنده بدل باشد که عمر بود	زنده دل چه بود و نور فاع	مرد بود و هر چه نسوزد چراغ
زنده ولی جو ز دل زد و ک	زنده کالبدی حدی چاک	شوق نه و آب دل کالبد	مست کرد و خم اگر کالبد
سزای دل مردی دل بود	خون جو بن سر و شو و کل بود	زاهد تکلف نتواند فرود	تا بنود و ستمی پیروز
کفر ز یک ارجه که حلو است	جاشنی از آنست که حلو است	کرچه دمان لغز ز کجاست	فوق دمار است که است
عشق زبانی ز سر فزوده بر	سورشان آن ز دل زوده بر	زوق مکن کرچه دمان ز تو	چون بخت فکری نشا
خون دل بنوختگان تابید	کرچه کند بر کز کباب	کرچه کس از خسته نه کاوش کند	ریش مکن خورده تراوش کند
نامه که بوازیمه سو کرد و ش	بوت کجا پرده بود و کدو ش	آه کواه دل غم کش بود	دود بغا از آتش بود
موم بود و دل که عشق زار	کو بکد از او فتنه از یک ش	مست جو دیوار زن و دیو	کاه کلی کرده و سبکی بر
حرف آلوده ز صفت دور	بهرم نرد و بر آرد زو	سوخته را حبش و آلا	کوشش آتش شوی بالا
مشعل عشق جوش خفاکی	سوخته شد عقل پروا کی	کشته این تن نیست	اکله از نایت لذت
راند جو بخت نهستی قلم	عالمها سا قلم زو قلم	زله بهمان پان نهاد	واغ پشیمانی شیطان
راند جو بخت کمن کینه را	کشت بخاک آتش بر نیه را	قاعده خاک بر حشرید	رایت آتش زمین کوشید
داد سکا ترا بیک برآ	کرد بدل لا دشمن و لایه	جام چه که که چه صبا این	غوک چه داند که چه دریا این
مشت حلیفه چمن این بکند	جامه خفته کس این بکند	خرج که زیرست و زبیرن	زیر و زبر کرده عشق و لب
طبع که میشت سوی هر کز بود	اکشش مرکزشان غر بود	روح دین را ویر بچانه	عقل دین سلسله بچانه
انکه خید این قلع تلخ فام	تلخ شدش جمعه حیوان	شراب شیرین تجاری خورد	باوق تلخ از بی کاری خورد
جاشنی از تلخ انکه فیت	روی ز شیرینی عالم فیت	شیشه از بوی می افتد حرا	عارف مشیا از بوی کباب



کشمه کشم و شمع خوش بوی شد	سگد و فراخ از کم و بیش شد	خود نشود و چرم بچیده کردی	کشمه ز شکم و فراخ کردی
کر چه که بتوان بدو نماند	با کم از آن نیز توان بستن	چند کشتی از پی می کشی کردند	کوشش خربندی و باس چند
کاشناسی بی کاری گرفت	حکایت پسر کران شک کساری که از		زلف و بولت بی کاری گرفت
شد ز کساری بی غم پشیم	بنات شکسته طایفه خندیدند		و هر چه بدست آمدان کرد
تن به غم بخیالی نهاد	دل ز غمت بخیالی نهاد	خاصگی از ملکان دمار	روزی از انبوی کدورت
کوشه نشین ابطاف انداز	دید و سرخ تعاف انداز	پسری از کوب محو خیال	نایم از سحر ملک و نال
رنجه شدش از بختانی	کرد زبان و بجه پرسی	کای بخت اده جوانی ساد	روز تو پیرا من پیرا ساد
کام تو از برون این حقیقت	کام جو وایه طلبند بوسه	پیر و کشت که ای از چند	پنجی ز احوال برخ بلند
من که شدم از این کارگاه	بار برون بر دم از این بارگاه	زاویه کردم به تخته خاره	طعمه گرفتم ز کیا پاره
گفتن از آن که بگوشت کم	آو میانه از بجه کزیر ارکم	کر تو زنی زنت بجه کزیر	واری از نور و شمشیر
پیر و کشت و بخت بد باز	کای شده باز بجه نیاز	کر تو شاعت بکیا کردنی	بندی شاه گنج کردنی
هر که بهیسی جهان کشت	همچون از بندی از او	و انکه طلب کرد حلا و کلام	ماند خون و حجو خودی رلام
خیزد لابر کشتاعت سباز	مقاله ششم در بلندی پایه عشق که صفت صفوت		مات جو پیر و نواز
چون تن آدم ز کمال آید	روحانیت و بلندی پایه عشق که سره شوق		خانه جان بهره ل را
آویخته است که در وی	شبهای عشق که سره پنچانی بیداران است و شرح		در خلف خانه آب و شربت
دل نه همین قهره خوش	لذت و وسوسه گنجی و صفا که ای میسر است		کر خور و آشام براد و
دل اکبر مهره آب و	خرم از اقبال تو صاحب	یکدل آن شده که میو می	و ز طریقی بوی و قیاسی در



پری دیده ز بسید کسیت  
آنکه ز آمان بود بسته حال  
نقد که بسته و معده تنه  
نیشکری کوئی نابی ده  
جانوری کوست بجز آدمی  
بی خورشی کس ز شایگان  
خدا فروغ غم افزونی  
با دامن خورانی تا مرد  
آنکه به نوبی بود حید ساز  
کحل که بر جامه صد نونما  
شقه سلطان منکر زنا  
کز خرد پای به امان بوی  
کز خوری شربت طایب  
تفرغ غیب چشمت کجا  
در جبهه بری نیمه سیری  
خرکه منی جو سکی دم خورد  
بسیر سیرت جو دما دم پر

حلقه تنی چشم زنی کسیت  
سیر کرد و زود در بای لال  
بیک زنی از نسبه می المبی  
صد که سخت بر آبی ده  
معه جو پر شد پوشش سخی  
مست جو زوری کل را کجا  
شیر و مین تر جوا خوری  
ز آنکه شکم پسر کرد زبا  
بغیر از پیری خود جوان  
لرده کند با تن باز ک زبا  
جبهه درویش مکر ز اقا  
جانی کند که سلطان بوی  
تسکین دل نرو در جریاب  
فعل تو کردش تکلیف حرام  
سیر بود لغمه خور نیم سیر  
دل شودش جو جو اگر کم خورد  
رخنه شوی لابد اگر کم رسد

شد شکم و خلق و اصل فرخ  
ریکه که تشنه تشنه غایبون  
ای علم را در علمه ان کور  
لاجرم افشار و بندش سیه  
آدمیت آنکه سیری برد  
آنکه کهر اردو کان میکند  
جون که کما که در خان  
مردم حسرت که بول در شو  
و آنکه بر منته جو سیر  
خا و خیلان که نه بری درو  
ای که ترا ده آن خرسند  
شررت آسایش توان پس  
با شربت جو ز آب نوش  
کرمی و میوه نه رایست  
و آنکه منیش از دوی پس  
با کم ساز و شش آیدت  
شیر سیاهی سکان شون

باز شکم شد بود و فرخ  
خشک مزاجت بدیدار و  
جند که در شکم و تک جو بود  
بس پزند آب و کشش حنی  
بر سپو سیری غم سیری خورد  
جان ز برای و کرا می کند  
بیش ز پستان تر و خون مرد  
آتش حرص تو فرو شو  
بگردش هم سکی پس  
بس و شس جامه همان نوبی  
شکر خدا که خدا بدست  
مشعله بام تو حجاب پس  
بهر تکلف تنگ کف مگو  
شررت آبی همه جان بود  
میر با جار سیک من بود  
تا بدت و قوی جویش  
باز سپیدی کس خان مسو



دست بشو ز آب کسان تن	دست بشو ز آب رخ چین	آب خود از جوی خمیسان بجوی	کن ز جوی حبه خود آب روی
ضامن روزی تو از روزی	دید که کور تو بسوی خسان	بهر جوی مرغ دیده جا پرد	کرم هم اندر دل جو جو خود
هر چه ز اسباب تو برخشد	ز آنچه تو دانی بر ازان	هر که میشت که کبیران	هر چه که بماند تو از ازان
آب و هوای که دم جان	بی مری در همه جا زان	ز انش و خالی که نداری گیر	خانه بخانه شده آرام گیر
کوهر و عسلی که نیاید بجا	جوی مری قیمت او پشمار	بودی اگر دانه جو جو کران	زنده که مادی و چه کو بی ان
دانه ز دانه که در زمان بی	لقمه رویی کی آسان بی	ز که شکفته جو بهاری اندو	ز نظر ی بهره به داری اندو
تا تو بدانی که گرم کرده اند	کار تو پیش از تو بهم کرده	سرد و خواره که خون شیر و	طبع در آتش تخراب است
و آنکه شمش از زبانت است	مطبخی اوست مه و آفتاب	خرج بد و لالی شایخ جو	ابر بهایی کشت نوست
خاک بصد جای سکیم که خاک	سایه کنی خوشه بروی خاک	عنصر و حب رام بجا بود	نشو و نما نیز جو حصر بکار
خرج و زمین هر دو بپاشند	تا جو تو یک میوه همیشه	خادم سبب تو خدین کسان	تو ز پی رزق دواج خسان
اگر فلک را بعلانیست خواند	نزل تو آخر بتواند فشاند	هر چه که روزیت رسد در زان	و آنچه نباشد نرسد بجان
بهر پی آنچه نخواهد سپید	بهر چه رسیده باید وید	از دل خرسند بر او پیش	کایچه رسد بهره همان لب
مردم ناقص که بجز باقصا	پیشه لیکنت و مناره عصا	لقمه ندانی که دیگر در کار	کج نمی از دل استوار
پاک کن که پاکش می	خاک بران زر که خاکش می	بهر می نقد نه پیش نه	مختشی لقمه بدوش نه
بوی عمارت بجای رسن	سختی را دم آبی رسن	جشمه سیل آوردت سیل	قطره کج شک بنار خلیل
حاصل دنیا خورد و لب بدار	راه خورش بی خورش خاک دار	اگر بود ساد و عسل خوش خورد	سبک پر و ارم پس کس تو
با دکن و سر ازین خاک چس	خوش خور و با خاک کی پیش	پس که ز شیری خوش پیش	خاک لب کرده خور و سر پیش



صبر و بخت کج خراب

مرد تو اگر بصوری بود

طالب زوان درون

قرص و شربت بی کج

بای مسافر که بخند خاک

باد که باوه نماید شکوه

پاک نیاید تن او و حال

سوزن درزی بد و اکنه

ناطلب آرنج باز کشان

ساقه کرده جو قدم جایی تو

خواجه زمانی که ندارد بی

کودنده جو بکر خمارم

تخم خالص جو سبزی گشت

دارد اذان گونه جو خوراک

ژاله شکسته نه نو بود

جمله خورشیداران با نور

درواسن کران سکنی خود کشیدن و چون بود

خزینهای خسان و امیند خاشاک نهاده بود

کوزه رز بر تاج خرنه

اکنه دمن باز و دوش لب

مرد که سر روی بکامی بود

بهر حای چه روی خلیه

بینه تران خانه که خنقون

کنده بیک بر سر برم بران

ریک پادان خوشه فروخته

اکنه باسان جو ریش می شده

پشت خم جو قوی شده توت

جوله این شرم که شد تیش

خواجه که در روشن کرد

اکنه بود سنگ و معالی نو

مانی اگر هست معبر جو

ماه ازان کاکل کجاست

کوفته بکر گفت برنج

در شک مار بود پای مار

به که برون شربت پختن

خاک خورزان من خاک

بوپ زنده کرد زواری

زنج کشا ز است پیم حلال

مست به از تیغ دم کیر شا

زمره چه دارد چرا کشان

تم تو گوی کند و هم پای تو

کچک کینه دست بکاس تپه

رقص کن گشت لجر او بام

ای شک اگر کس بدانش جوی

کیش بود کند سلطان کج

نی حک زر حک جو بود

کوز جان گشت نهر صبور

شد شمشک ز بر تنج

رو که تو بی تنم کامل صفا

لیکنه صبری که خنقون

آب خوش از شربت کل خور

بستر کرد مکر از خاک و بس

پیش نشینده علمای بود

باری اگر نک زنی از نر پاک

پاک تران لکنه که خنقون

حسل غریب تران کرا کران

شیر و جو رسک باخته

زوشرف تنس کسبوش

زیر سطلاب خورده حکایت

رفت فرو نامر اندرین

بر دره و نان گشت زبک

سنگ زرش و جو خوش

از پی بو زینه دوان و

کفچه که بر خوریدست



راه رو اریا نهند بر هوا	کی پرواز جاہ زمین بخوا	انکه ز دنیا ننه لنگرست	پرزون او همو انگرست
باید مرغی ز ملک پیران	گش نشو و لنگر دنیا کران	بیت کران برین ملکای	پشته سم از بانک در ایدر پای
سم پس بکی جوی که پرواز	بار جلال نسر و با زرا	کی رو داین ره بکران	لنگر عیسی جوشو و سوز
شد بنی از سایه خود کران	از انکه شد سایه درین کران	انکه تبارک کلمه ترک حوت	مپشتیش است فروخت
شبلی از آنجا که قدمش	حکایت ترک شبلی که یکم	رم در کر فیت و خطا	روی بدریوز و درویش
گفت پیرانیه توانی سخن	او جایی که بختن بود از غایت ترک گشتن		
پیر درون دیده پرناس	صرفه که داشت سخن اسنا	نقدی داشت سیاهی نسا	وز لعل نقد سوی خانه
داد و هم اندر نفسی کثرت	آنچه بود از نرن راکشت	روی بد و کرد شناسای	کمای بد رعیت خا صا بان
راز که در پرده صحبت قسام	ایک بر آنم که بدانی تمام	چست که با این همه کج بود	فضل مر اسج کلیدی بود
هر چه بشم سلبه خندان از	راه در خانه کوفتی فراز	ما رفی را که بدانی سواب	خوانی و انکه بمن آری جواب
پیر خجیده که خاموش باش	عبده که شکر گوشت	مین که ز کفایت پیم	راه که نفق بوطی کاه شین
بماند زانی که دل ماه بین	مست درین مرتبه کوتاه	ایک آنان نه که نیز و سفال	یکه می داشت از ملک مال
بود در آن سیر و درونم	کو کف درویش نماند و	نمان چون از ترک بر ارم کلاه	خرقه از تن نشو و زنی راه
قلبه دم را بجز و با لم بود	مادم این سپکه حلام بود	شرم ندارم که بدلق کمن	یکه نرم نقد و ترک سخن
ای که کز دنی تو بصر کج نمیر	چون دم خستید بر آری	بای جود فقر نمی زینها	دست جو سپر و ز کدای
ای دم از این شایعه ده	مقاله ششم در انوار اقیانوس خرسند که روشن جوخت		
که قدر راست شایه دین	و ترک اصل مال که در وقت طمع جاہ بدست و دین		



صحرای صوفی علف نشا بد	موش نه اند که بوز اید است	زاد روز و دست که کرده	عقد که کشایان یک چخت
بیسگری کو گری ساز کرد	خلق بدندان کوشش کرد	غم خود کوبه بر سنگدل	کرنی ز رخاچه شود شکدل
که این طایفه زرق ساز	آپستی کو دست دراز	پشم سیه شان نه واکا	دام سیاه از پی ده است
زشت بود صوفی و پل در	موی نه و کوه کران برش	موج تراشی اسرت کوه	خود شوی اضلع جوار است
ز بوجند لبک و سگوه	ست که آتشی از سنگ	بو که پنجه سر تو تازی	کوه به سان سیکه تازی
دعوی فقر و عمل ز مدام	فقر که امست دین که ام	زند مقار که بود با کار	بذبحادت که با وصل آزار
عاشق ز رعاشق درگاه	زاکنه دوی در تو این راه	اکنه زنیاش به شانه	حاصل دنیا و دهر اندر دای
و اگر که زود دل و درم	تنت اسراف منه بر کرم	کب ز راز خود بشیر تقی	در روش فقر صفت بود
تا تو ندانی که ز راز است	بر معنا نرات ز همین	این معشایان خیر این بر	بر معنا نده ز راز است
و بی وین سر و بهم در	ز سر زبا ز سر بیاد خشت	کس یکی که کفر و زنا	بسلبت شیر و دگر مای کوزن
از پی دی که بیزو نیست	مر که بخند و جو بکر یکسی	مردی خانه پیغام که ار	کار جهان را بچنان که ار
مر که سبک شد ز جهان کران	بار سبک دید و ترا زو کران	کو نه زنگی بنیادستی	خرتبه نیست بر آستین
بخت تو کز خشت بخندان بر	خواب بر نشیان کند آن بر	باک روش اکل از فاقه	کی که لبش لک کن چپ
سهل مسین شتی سنگ فقیه	کو سر آن سنگ مگر بی نظیر	کوه که بند کمر از خار	لعل و زری هم و دهر از کان
آنجو خاک چو اندک بقا	ای خاک آن کاخ خوش بهما	سنگه جو زین چه خود و بر	دلت بودن بخان و بریا
در چه کلخن زبان کرم خود	زاده جوان شود و کین شد	تا کیت این بر لبه مسکن بود	راست جو کرمی که کلخن بود
اکنه ازین چینه برون رفت	خاک برو خوش که بشد خوش	مرد جو زانچاه بنزدان	کریم کنان آید و خندان



رو بنگار مکرری در خضو	چشمه خورشید جو دریا نوری	سریک از انجم که شکست	در محل خویش یکی عادت
اکمه سمارا مکرری دره و او	مست بمقدار زمین شده	نسبت مردان همه زین چای	مردی اگر یافت بای
این همه مردان که ملک بپند	موز نمایند و پیلان روند	جند جو نسکی بر زمین شوی	پرتو شایعی که گوشتی
پرتو شایع جو بخشیده	نسک سیه جو بر خنده	اکمه زهره ز قمر تابا فیت	لعل تر از چشمه نور تاب
سرتیر و امان کسی در سبر	گو کند غرقه دوا مان	کبله کن پر خرابات را	مناجراتی نبره و ات را
باروی قبله جوا ساز عود	خشت و کل ابر کوع سجد	گردن سنجون نواضع پیام	بام زمین بوسه از اسلام
دو پی آن پر چه بوی بفرق	کو بدو غفر نماید بفرق	مرد پینه نه بر زنی خود	تیرگی خویش بکار روبر
برین جنبه که کند سنج سپ	ششم سایش بود خط	ماده و سنج سیکل خط	مجلس محراب کبک خط
مسجد و خانه جو چکا بود	نطح حرفیانی مصلما بود	طاحت آلوده نیاید بکا	مشک کبر سوده نیاید بکا
زهره او ناد که وصل شوند	میخ زمانه جو باطل شوند	صوفی می خواره که ز حال	کریمه کشت بدان ز حال
عکس و خیالی که نماید رنج	مست بسی زشت به نری	صورت پاک از می زشتان	صدق در آینه شیطان
جان من اندر سپر کار کرد	بار پیدا از سلامت بود	دنبه که کرکی تفکار کردش	پاروش لنگر پاکر دوش
طغنه فریم که ز بند برزار	کاه نیک و ناخن آرد حمار	اکله کرد و قدر ز آب تر	حره قدم خشک جبه تا سدر
تر قوی باید بیکر بود	کرعه زانی قدر تر بود	فقر کرد جان عدی نیست	حمله دی و قدری نیست
رند و فقیر است که و نام سید	اوست رنده که قدم سید	خضر و پیچاکه کرم شد	مایه عمر از قدم و دم شد
پین جبر سبک شدن بگو	کرفش خویش پرده نش	مرد به آن خر که زهره و جو	کرد بهر جادو مینسی کرد
ز که نشانی و حی چشمن	خاصه که نشانی و ندی کن	خواج که آسان کند خورده	شحه خود دما می و طرب مرد



من عمل خویش کنم بنده و  
عضو کن پیش بهر کفشی  
ای قدم اندر ره مردان زده  
بر زوی یک قدم از جای  
خاک شود از خرم لکد چون  
لکد و آرام یک گوشه نه  
بما کوس آنگی زین  
نام نوزان مرتبه کافرون  
طبل که سوراخ کندش پو  
جهره سنگ از کنی کو بگو  
سست بی عالم تو بسید  
زاد خشک از پی آن روش  
کر تو بحراب شو ای جوی  
دیدن جوشیده که توان  
دشمن مردانه خوار  
مست تو تا تو ملک را مدار  
مرد پیشین نه درون کمان

آنچه خداست بر آنم بجای  
مقاله ششم در سکر صوفیان صافی موش و شکر  
مقاله هفتم در سکر صوفیان صافی موش و شکر  
خطوبین قد وصل که قدری پای در گل نه طینت  
راه ملار از رضا نوشته  
دیدم نوبت شای زنی  
خلقه که کسب کردون کند  
مهر برون رفتن و از او  
دانه کجا سوده شود جو جو  
کیش نرسد باک میگوین  
کت رسد از جوی کسان آید  
روغن جوزخ بود آید  
کرم توان دیدن ترش آید  
زاد میان با ملک کیم  
خیبته می بچ کیم و قسار  
کوت جانی نه موی سنا

خمر واکوین طلبی کارکن  
مقاله ششم در سکر صوفیان صافی موش و شکر  
مقاله هفتم در سکر صوفیان صافی موش و شکر  
خطوبین قد وصل که قدری پای در گل نه طینت  
زاده محنت علی سازکن  
باز نماند ز روی و لیل  
گاه و غا و صفا مردان  
مانشود چپسته بصدقا  
خواج که از عمر نه می کند  
جون میش و بسطاط  
شب پرده در قلم خردنی قلم  
مرجه و آکو و کافا پاک  
رفت از آلوده غسان  
مصر و مدینه نه بفرق آید  
نور جهان از قدم او کین  
حد برزگان نشناسی

طالحت از برون و بسیار  
آنچه نیر و پدید رفتنی  
سفت در کند کردان زده  
مانی بر سپرد دای  
بو که رسی بر فلک کبریا  
بر سر ایوان ملک نازکن  
صیت تو زاو از جیر تیل  
نام نبرد انکه خدی خورد  
نور و فانی شود و صلت  
والی که آشام ملاک کند  
شد بحراب خرامان شود  
بجدم از بانک نما خرد  
پیش نظر بانو دانا پاک  
ست نماید آید آسمان  
مغرب و مشرق یعنی کیم  
جان نظر در جبهه تو نیست  
صفتش آن که توفیق سیه



اگر نه بهانه ست بهر کرم	از عمل باش چه پیش و چه کم	ما که سپهره نشان رخ	تا چه بر و آره ز پای رخ
باک ندارم ز خشم و عتاب	کار جو با دوست بر و راب	بس بود از وی بختا و صواب	جایزه آن عینا جساب
کر چه عمل فی بقیاس عطا	هم ز عمل مست کشته عطا	کار کن ای دوست کن کار	شم که راست بوی مشمار
و رحمت فی برای سزا	حکایت عابدی که از جلد زوطا عید بخدای نیکو	شکوه خدا میگوید هم جزا	اگر خدا میگوید هم جزا
زاهدی از نواهی خدای نیکو	کشت ز غوغای جهان نیکو	شد ز بسی سجده نهایش	خاک زمین صند
منابع نو سال درین داور	داشت ز توفیق خدایاو	حیر می خضر ز غم خدایاو	سوی نهان نه تراش



گفت ز علی که مرا داد اند	معرفت مرد و سواد اند	میشکم کاین عمل خدای	بیکدیگر نه بر و خدای
پیر کمالی که یک گفت	آیندی از طرف آشناند	کویند بر زمین چکس	اگر که میگویم آن نه چن



مرکز دین زاویه است	فوق لئون کما یخ شست	زکی ناموش عمارت	خورشید و عرش از برون
صندل هندو که به پیشانیست	غالبه میرز شیطانیست	این چه زمانه است که هر طرف	ست بستی اهل جهان را
نفسی کار کست مشیت	کاری دین باشد ازین شتر	اکله نهر حق بکند کاهلی	متقیش نام کسد و لی
بس که شد از کفر جهان بزد	هر که شرارت جراحی نمود	کرم شب افز و شبای چراغ	دو بود و آنکه نایب سراغ
پیکر سپید که بار کیش	پاره نوار شیت تاریک	وای نه بچکار که صدای	زین همه که این سلمانای
دعوی فیض دل بی ترس باک	خنده غم سپیده بر دین	زیر لب این خنده بدر کیش	نارگری و انصاف در کیش
دورخ سوزنده که عالمی	بس ووش کریمه سیرم	دو کمانت جو کیه روی	روی سپید از ویر روی
یاسم نیت که است	نام سلمانیت از جلیست	اکله کنا از شرع و از نرد	انصاف و ارب که زنده بود
نیکوی نفس نه از نام ر	زبور طاعت اندام ر	زشت بود از خراک و نهر	غفلت کبر و ندر کیر
مندی ناکه کند فلبه را	راست جو در فلبه باشد	دین جو عمارت سپید	هر جو کفر است کیر
کبر که کند رای او است	رفت با شتم از آن رای	باش که تمامه است	چون کنا که است
نامه بخوانی که به چرخ روان	هر چه بخوانی و به چرخ خوان	بنادلت از ترس نازد	متعزیت امید دارم
خوف و رجاء و ایمان	نور و خاندن و نور	کبر ریاضت ضعف جوانی	خس و ناز و کیر
تا علم شرع بیاورد	کج و دو عالم ترازو	میر و جلالت بدشناخ شرع	انگهی ز نازل اصل فرغ
طرح دین عالمه جلاله	خیر و در خواسته زن	علم اگر نیست نه به	فانحات از سر خلاص
ورودین علم و عمل هر دو	بر تو کیش بدو عالم	بیکه که در جمعه میباش	نور و خیر است کیر
از تو که عالمه بسکند	اینها چه است بسکند	ورنه در آن در که نه	کرده و ناکه

کتابخانه



کحل که ز خضرای دمن برود	بوی وی در کشتن مکر بود	طیلت کشتن نبود بوی	دیو دلا ترا بود از روی
خانه خالی که پرالگویت	غوک و جمل از وی گسست	مت بجهان که آساشم	پاک هم از بوی وی آساشم
جان کس مست می یارین	ز سر بود یکس انگین	پای معقد جو بسرمی بود	مستی و ثابت قدمی کی بود
شراب و زنا تیره کند ای	شاد روی پست کند بای	شیشه می کونت بخل فنا	چیت کران ام خانیاد
سرمه سرو کران آب نیست	کر خوج و بسته ای با نیست	مر که بکام این طرح مشرخت	آب هم از روی ام آساشم
روی جوی آب شد از کور	پشت جوی آب شود مرد	گاه جوانی متکبر باغیش	زود روی سل برانجی نین
قطره که از پشت شفت نور	کوسری از مهره پشت نور	کوسر سکه تو جوزف تارین	مهره مخفی شود از تارین
نفس ترا جوش تو بی تاب کرد	نقطه تو خون تا آب کرد	مشت بیند از بودیش میل رت	جند کشت تو در محض پست
مشت کر از عقد تو امل کرد	شفت و مهر از پیش تو کرد	جند تو با شتوای شت جند	مشت ز عقد تو دو پست
مردم از شهنش آگاه کرد	زان که نیت بر و ما کرد	مردی آن که کم جوش کرد	سر دو که بر زد و خاموش کرد
مردمان شد که ز شهنش پست	مرد کس که ز شهنش پست	طعلی که بازی و پدرش پست	در صحنه و این بیلاشت پست
مرد که توان و پست	او سکه که شیطال نه پست	زود نخوای ز زنا زوی را	پرده فکن چشم ز باجی را
دیده بود مهر کس و این	زود بجهان که کس پستین	پسم کانت بر سونگا	شیر پراکنده فرامده
آنچه بر شت کس پست	جعد غلام و زنج شت	کند بود که بر که دنا ان کرد	مست زبان بره سونگان
چشم بلدی که ز پکی کرد	بی بصیرت انکه و پیش کرد	حج که شد غره زنی سارا و	کور بود انکه فرما را و
دل من از شهنش آگاه شد	خیزمه نقد جوانی با و	تسیر ملایکه مطلب سلیم	یا نخی از سبک شیطا کلیم
مناکبت از خضرت بویان	وقت غمیت ز سینه بکار	کر نعمت ز دولت چون شود	دیو ز لاجل که پروان شود



در غمی کوش کمانت بود	کوشش بی سوز و زاریت بود	با همه جوار از آب نویسی و ان	شسته شود هم نویسی و ان
مر که بر سیر بدید نصیب	از پی دار و زور و بر طلب	مر که نیز و عمل خویش را	ساخته شود که نصیب را
مهر جوهر از سایه کی	جستش از آن مهر مگر بی	مردنه از جری طلیعت است	نورنق از مهر بودی ز بو
از کل جرب از جگر کاشد	کی زید از زمین و غن فراغ	ساند مهر کو ا سپاسم نور	کی شود از جلیه سواد نور
زود بر فستی نیم مایه را	خنجر خورشید بر سایه	لوش جویشد بملک است	آب جویشد بملک است
خیز که از بهر نوکر ند پاک	قبله کردن و مصلای	جون برین عجله که دوستی	جوشه خورشید زمین شوی
کالبدی و او خدایت در	پستی جای که کدایر است	ز نجسه خدا و او بی با	پیش که آن دو استیا بند
مرد نه زنت بجاری بر	در شکرت پسته تواری بر	میگل اسوده بجاری در	پیش که زانکه باند ز کار
جان و ثقت از پی دین اند	تزیی باریت که این امان	دار وین افزون تنی چار	کنه تیشی سبک است
تیشه نوساخته بر خنجر کای	کم و کی خنجر خنجر خدای	در علی کوش که پلای بود	کوشش ناپاک پلای بود
کار چو پشت ز خدای جان	جهد بیاری اگر نینوان	نیکی آموز مجرب ناکسی	زانکه بدی نییضه ای
اکندیم و او ن خند حوت	آتش فرو و دم کروش	انکه در افکند بد ز کای	سناجه فرون کرد در کای
یک بندیده شد صبح شام	غرفه شدن و قمع می مدام	پر خم می دان دل خند زور	پر خم می نفس کاشن کور
دل چو پینانه کرا بد نرا	خزمن و مطرب که ستاید	کل که بوی رانه به بایان	لیل او خند نایان
چلت شراب آب شر خنجه	فلک کانی مکش ر خنجه	خوردن می مردی راس	و کله برش در دای و تر
بود در شیم زن مار شدار	لرزه و آوار کاشی شدار	کفش کی چرم کس میکشید	بوی دین کشتی بر آتش مزید
مست بخمره میشاید	مسخره دیوشدن کاست	خلق و تواضع که رستان	شعبه باد بهستان بود

کماله خدای



و آنکه خطا کرد یکی را ز جان	سم زده مرد و ریش خدای	چار بنیاد شد چو سپاسی تمام	زاد حلال و رفته پند ابرام
پیشتر کن انگاه بصدق طریقی	بندگی حضرت پند القی	کور نه نور صفار اسپن	لنگ نه راه سوار اسپن
کرتن چار بود کوشیه	و دل چار بود کوشیه	خیز و زور باو سپاسی تمام	نشنه مرد غرقه شود آنگاه
زاسکند نداشت کمر افشان	تزوید و به چرخ غیب	یک صفای تو جواری بود	ز فرمت از راه صفای بود
کوه باستان و دل طاعت	پند حرامت به رزق	مسجد اکبرت مثل شمشیر	ازین سالی رسی آن هم و کمر
و همه سالت بنود این سوس	خیز تراویختن پیشین	آنکه دو کامی ره شمشیر	در ره یکساله چالش بود
کعبه وی دید بصدق و شایسته	حکایت حاجی که در راه حج صوفیه غلبین کرد و		
جان زدم شوق ما کین	بر معنی از پند سید و غلبین		
خستگی پسینه نراه دار	از سر دل بوست بیکدین	گفت بدو عارف خود چا	کاین سفر آخر و کجا
برمنش گفت که سالی پیش	کاین ره ازین کوه کرم	گفت سوشده که چون بستی	سینه جوادری ازین کوه
گفت چو دل در ره بست	پا برش نزل خامه	ای که برو طعمه ز سر روی	هم زوی آمو بر پیش کرم
کبر کیش بنشانه حکایت	هست بکیش چو خود ترا	سپیدی آن روی دین	کوبی باز بکیش دست
مگر درین شش از فم	راست نشد با چرخ	تیر که در کیش کج	عاقبتش آب ز آتش بود
خسرو که شش بفر صوا	مقاله پنجم در تقویت تقوی و جهاد با کفر		
ای شده باز چو دست هوا	واقعی از کوشش و دیگر معنی در اینجا		
جد و مال بن برین	نزد خدا این به مسکات	پس کس از بند خود	میخ و دلی را ز خدا
رنج طبعیان بید بخت	حرکت تو بوشده	نی کرمی خانی که کانی	چون کرمی کرمی



تین خطیبی که محرابی است	کند و سرگشته زلی آبی است	اکه ندر اول سلامی	مست هر جا که بود از روی
مست جو زده آینه سدا	سخ درویدن رو جوان	پشته مردست نمازینا	زن بود از عذر زنی بی نما
تن که ز طالع نبوده دوار	عذر زنی بشنو و معذور	نیست نماز اکه کی بی شوق	دزدی ارکان زنجو و کوع
سجده نباشد که بروی زمین	جوفت مرغ شوی آینه چین	تو چنین چیدن دانه رب	جونی پری اندر صف مرغان
کن تو نماز از همه ارکان	همان شود خانه ایمان	ساحه کردار از کارای	بو که دیشم خضوع خدای
یافت اساس و می چون از	محکم از پنج پتون نماز	سوی که نشاء حرام	و این همه بنیاد زر گن نام
سدا مان بند زینم نکات	دور درم کن سیر ملکات	مال کز احسان برکات و	گر ندی هم در کات و بیت
اکه کی ده و دشت چکی	کمر از ان کشی از چکی	تواسته ناخواسته خدای	وای که تو خواسته نشدای
ز آنچه نصایبت نصیبی	مرد و وای بطیبی بد	نسوخته را درم خوش	مهر بر دوازده آتش و
چون سه بنیاد طباع نام	تفاده چارمین آید صیام	روزه کرم نامه روئی	نامه که عرش آنا جری
ماه نوزده که کرد بدید	که جو سر غه و که عین عید	کرده بشارت زبک که حرم	وز دگر بار و بار که غم
صایم ازین ملک و فرای	مشرق بند آمد و مغرب	عید شده شش شیرین	جاوشن آمد و بانک نما
بود جو مبرز عیادت کم	کم رفعت بود این بیم	یازده شهر از کتب بی نام	کم زبکی شرکه دایش پاک
زشت بود دل خپش شد	عرش خدا در کلنج شد	حج تزا بهر شرف خسته	تو تن خود و یک عطف حتم
کینه مسجد که ز مال است	سیر کش مبرز چال خست	چون تن مردم زکیاست	کی جو تراز باری است
کر پسنگی کمال شکم راست	راست رو ابراهیم صلا	کر تو سیدی زغم نماند	نسبیه بر شتری و مال
روزه که خورشید و آتش	نور و آتش شیر شست	باید اندر صف دیوان	تیر خطام کن ازین شستم



آدمیت آنکه بنفکست	دیو دلت ارجه تن مردست	آنکه سجده ی سرش کم بود	باشد از پس زانم
کسوز اسلام بر اندام	تو نپس لام در اندام	جلیت و کسوت و شکر است	سایه طاوس بخار کی است
کننده کلیمی که نازی بود	از اطلس نوبه که ساری بود	بانه اسلام بر احباب بود	تو شست مکتب ان بود
آن زلبا لست که سرش	سبیل نه خیالیکه المپست	راکع و ساجد شده در حال	پو کینان شرق و مغرب
موش نچانه و رود خدا	وای برین خطای وادی	پرسه و نرج انده نود لزا	وزی آلوده در و شام
یون بود آن حصه اسلام	کاید از و پشم شیطان	نفکی و سر سبکست	خط ستم شیطانت
سنگ نودین بود است	پسند شیطانی صندرا	دور نفسی که جوامه نشان	دم زندان غیبی غمان
خند توان شد بر بولان	رایحه مجلس دیوان فراخ	یکدست از باغبان بود	مرتبه ملک پیدمان بود
پاک آن مومن با کیره نوی	کاب نازی و دشت آب ی	قطره ابی که جگر ز آب ی	دشت نم بود بر جگر دیو
گاه و بوشش دشت	موغلی میکند از چرند	کاهوری اندم که بدگره دی	دست ز آرایش باطل شوی
مسجدیان گویند بر سری	کاف بر کبر زت از نری	پاک خنان شو قدیم	کد نری از او بود است
شد کل بر شوی بویاکی زای	کر چه که خاکت بر جایی	سما بود آب که شویی برون	آب خنان خاک که شویی برون
پاک شود راه خدا و کبر	کر چه لیدم زمین پیکر	تخته پشانی خود کن بخار	تخته خاک ز پی روز شمار
مانشود با صیبه در سجده	کی شود از با صیبه خیران	نقش الهیت بلوح حسن	بر در خلوتی منته زمین
وای که با جند جو از کبر	سجده کمی بر در این مردگان	ای که کز آری بخانه نماز	سجده ندانی که ندان و جوا
زشت نازی که بر ایشان	فریاد بود در ارکان او	کشت ستونیت جو ز دیو ک	سپت کان سقف که بروی
این عبادت که فرضی است	مرجه خزانیت بجای است	ای همه در جمعه و عید نماز	کی بود است ز در بی نیاز



اول آن جمله شهادت است	برداشتن و دوم ستون نماز که قاعده دین است	لغزش سهم سعادت است
لا شهادتی که توحید خدا	در او کان دین برافراشتن سوم از دین	دو شش او دو کواشته را
لا جود است در الازد	ساختن و در بشت کشون و چهارم بروزه	هر چه بنام الله الازد
این دو کانی که دو عالم درو	در میان منبر و در و درخ نماون است	سپهر کین چنین هم درو
با کینه نماز از جود و میرود	تفاوت او هم بسیار میرود	رسته ز خیمه عین العین
هر وقت غلغله شد	تا می از الله و محمد شد	سدره و طوبی ز سرش نای
شعبه او از ملک برتری	میسوه او زانی و باغی بری	میسوه نیالی روی الای
بر که شهادت کنی از حق بدید	کو که است و کفی به شید	آینه بقلبه شهادت تو
اگر دوم در عهد ایام خویش	خج و فیه است بهنگام خویش	کرون شیطانی کفش رنج
جبل منبج کاست فجاج است	از بی این کنگره معراج است	کاین حد فوین بعباج
شهر نداری که نراجی پاک	خوانده به معراج و نوحه خاک	نیت که بر پیش کشی
ای بیطالت جو فرومایگان	جند غری نمت نمی ایگان	سر که خور و نکون کرد
نقطه آبی خور و مایگان	نما کند روی سوی آسمان	هم بزانی بتعالی آید
شک کیایی که تو پی جوش	خطل شانت فلک اکوشت	هم پریش تمه تراجان شد
و انکه ملک بایه جرسنج است	بر شدنی از رسته ج است	هم پیش بر کوع و جود
جمع کو که که خان میزند	هم در بش عجبه کما کوف	هم رخ خویش بسا کوه اند
و اب و کلکی کان تبه آسودند	هم سطر اعن بر زمین رسوده اند	مست بر شده نمعدار



کوشنده بر لب غیبت کران	تا تو هم انبار نباشی دران	راه مدح هیچ تخیلی را بگوشت	و زهی از پند دانا نرویش
خامنه سنده و که بکاوشت	فته بنمان به بنا کوش او	اینکه شو باشد کوش سری	بد شو آن کوش که کسده سری
قطره نم در صدف پاک چرم	در شد اندر صدف پشت کرم	سرجه که شد پر خرد از پاکوشت	زود کار ز بد چشم و موشت
سمع بر زبان بیضر دلیل	مرد و چشم بود کوش پل	ناشو امیت دلیل کری	کوش کرانت نشا نخی
که که سخن نشو و از غیبت	خود شود از رفتی خود کوش	کر که برو خنده زنده درون	اوسم از آن خنده شود خنده
یاب و به کوشی سو و به	یاره کنگار و کرانی کیر و	اکمه ندارد به بان کنبین	کرده باز دست شربت مسین
کشت زبانت بوزن شربت	شربت جلایه صبر و شربت	کام زبانت از خجسته و علم	به که زبانت از نباشانی بکام
لوش که در کرد زبانت بود	شویی اگر آب دانت بود	لیک سران فرمایه کاکه نر	هر چه بشویند شود ککده نر
یست جوی آب دانت به	ماند با جار زبانت پلید	فی حکم کثرت از انسان شربت	هر چه بسیندیده بودان شربت
کشته که ز زرش نیایدین	لحن بود زمره بی سخن	یست جوار زنده معنی دروغ	خند توان زد کله جوی دروغ
حکایت عفان داری اوسم از جودان سپوده			
راه روی کرد زبانت و مال	این قدم خسر ز کجای فقا	خازن کجین نه کوه کوبان	را از بر و ن رخت رصده و
چون چنگ در نه پای فقا	داشتم از سپهر کونی کجا	درج دانا از کشتادوم زنده	بر جیشی که بود و سوده
گفت از اندو که زبانت او	این علم شد بخدا ز کجا	کنش بی فایده ترک چنانچه	قول بوجه صفت انبیا
زین همه تراهی که بر دم پای	ما کیت این مرز و دایمی ز	زین من باز نه شربت مسین	کوش خدایت خوشترم
خبر از ایوان کوش روز	مغاله جارم در تمیذینه وحدت ربانی	میک از انان حصن قسما	میک از انان حصن قسما
چون همسایه کت ایمان	مسلمانان اصل از شربت شربت کوش	مایه خود جمله لغات نهاد	مایه خود جمله لغات نهاد







شاید شایسته بود فوکی کش	مستغنه بر فرق زبان بر کش	فاخته چون نغمه دل گو کند	بوم بر اسپده گو گو کند
سرجه به بنجام نکوید کی	خاشاک را کف نکوتن لیس	کانه نوپ ز فو توان	بهر خموشی شود خلق کیر
صوت که دانه کند در	آره دل باشد و سو جان	کوشغب غوک بوی و بید	جانه کردی ز نفس نغیر
اکمه جیشین ز غنیمت	مرد وی در تن و پیرت	خواب مجاور که تیز و بر او	کورتی بهره تغییر او
لفظ غمز که عمارت بود	بر درم قلب خط خوش بود	لعل که آن راست کند دروغ	قدر ندارد که ندارد فروغ
نرخ ندارد بر قالی شناس	قلی ایشیم و مار سب	فول که سن نیست بدستوار	شاعر و قریحه زن اشرا
لاجرم آن از نه مکرمت	سرجه در آرد برکت مکرمت	نیست ز شاعر دم سیرت	کوالف کوشله شاعرت
زان همه جگر شک در معنوت	بر کمر ز قایم حرف تروت	واکمه فلک پر دم نمانست	قرص خوراند ز خود دمانست
کی کشا و سینه که صفرا آید	شخته خالی چاق خوان آید	مای نه بحر پشت شکست	مای و ششش بجای است
قرعه زمان بر کند از معاش	تابه ده بهایوی توپاش	قرعه که کرده بفرمان آید	کی و به لایحه از وی جان
این همه بار اپنی کارشان	مزد و غنیمت ز کفشان	برین دروغت کسی را بدید	کس بود از راستی خود نکید
راست روان تا حد کاف	حرف زلفت از حد جدول	اکمه شد از سخت سر کاف	بهر خدا در قدم رشان
کجه مکان جند خونی کند	پیش نه راست نکونی کند	سرجه سوی راغنی او آید	باد و او کوشش کز کرد
سر که تری از علامت بود	تغالب توقع سلامت بود	صدق هزار راستی دل سخت	تیر شد از کالبه راست
اکمه زک است در اندام	مسطر حرف و کوان شد پست	مسطر کج خون نم کانه بود	مهر خط او بر کج خود بود
یکی گفت همه بر قلبت	آدمی از جوش سخن تابست	مرد که پوشیده ز باطن کج	بر مننه کم کرد و باطن کج
پرده در مال قدامت کمال	پرده در مال مخافت کمال	دیدم آخر که بشکل دنیا	پای کمال تازه شود دل با



جای نقیبه از اعرای سیمیه  
از پی کفار تعظیم میبرد  
هر چه درین دیر بکشد سنا حید  
یک نشیما و بروی ز سیمیه  
هر که نه زین سکه لبالب بود  
وان در کان جمله کنیز زنده  
ای بدو پیچیده و چرخ  
که بخت کج نهان داده اند  
فی سخن این غزل او کجاست  
دری از انداز سقین برون  
بکشد باریک جوی مور و دانا  
کوثر شیر زلفان همه  
نغمه کز سار بستر شد عام  
العیاذ بالله زور یکی  
مرد که از بخت بی کار کرد  
نرخ سخن کز بخت یار  
گفت کوه خالص شد گشت

سودا میرفت ز میان نقیبه  
مقاله سیوم کمال کلام که مالک قلبت و مالک دینا  
پیشند و اگر قبح است غفالی باید باید از کمال کمال  
جان شوان گفت فالب بود  
از طرف ناطقه نازنده  
حرف تیشنه در حرف کن  
یک کج کیش نهان داده اند  
بلکه می از صفت کبر است  
گفتی از حد گفتن برون  
یک کج چرخه برود و جهان  
در هر کس است آن همه  
با یک کج کیش نهان ز غوی حاکم  
صرف گفتار کن از میکی  
خج همه چرخه بجا کرد  
زانکه سخن جان بود و ز حال  
اول خلاص نمک فلفست

خسرو امان نیست در آخر  
زنده جزا و میان کیش  
بر چنین است سخن جان ما  
این خرد و نطق که جان تواند  
که چه شناسد حد اعتدال  
دانه حق در دل کرد و ناپا  
جیش هفت اختر ازین کج  
آدمی اندر دوع و زنی زو  
ای کجی تیره زلالی حسین  
جند ز باس دم افشای رخ  
کرجه تراشته کوه سرت  
انکه سف کرد و بدیاقون  
حد سخن گفت که جونت و خند  
یک بیاید دل از یک جوی

سوی فقیه جان خدای کبر  
دید ز پای علما بر کبر  
تعالی از همه سخن سنا حید  
تعالی این سکه به از دمی  
کامی از ناطقه زنده  
واکنه بدو زنده بود جان  
سرود و پیشه غافل اند  
بین دم جانها نهار گشت  
و حق خدا در لب سحران  
غفلت نه کند ازین یک نوا  
واو میانه از خرافاتی زو  
شتم نداری زوبالی حسن  
باس سخن دار که انیسخ  
کرجه حرف کوه و حسیت  
صرف کد آب بر باد و نوا  
خامشی کنگ میا کنگ بلند  
کوب سخن فوق کند و بوی

شاه سلطان بود



اگر متن خواند و سینه گزید	نسخه کشید و بر خود عیادت	عالم سپکارت بدید	کر چه بعد جلیله برآرد
سوزن بی رشته نذر کرد	صدقه سپرد بر کسی یار	کاشناسی که رخ از کاژنا	دفع چنین بکل استغفار
تقاضی بی علم نبردش	کونه عمل دارد و نه علم نیز	نی علمی بر خدای خویش	عالم شده بود قضای
دو چراغ آینه نیاز خود	کافه قضا و وزجی اشام	وانکه خورد و چراغ فرو	تیره و تاریک از درون
از پی یک میر بست کش را	محو کند صد حق درویش را	چند که را نی که ظالم کند	شرح نمی خست نه ظالم
هر زبانه را دم لغت	کفر کند لغت با نهند	واجب که شد کار برش کند	آن عهد از خست ایشان کند
او فکند مال کسان در دعا	شان همه کونید صلا بک	وزن بوجیل کف با شقا	عدل عمر نام نهند اتفاق
هر زبانه کو صعب و قویتر کند	سهل نماید که دیگر کند	کردم ترس و شش را بر	در نفس از جمله کشد شکر
جامه که بی حرف خلق کرده	نیزی بوشیدن حق کرده	دو زبانی ز ملک کاتب	روی آفرین پی آرد
علم علمت برابر با جا	جاده سبب از پی نیر ستاره	خواهر تنگداری می زان رود	ناشویش بود که سلطان بود
بنده علم از در سلطنت	جاوشش عالم ربانیت	ای سخن از کوفی و پشیمت	جند خرد پی و خاست
ببیند پس مغر و بغر ممکن	شمله تمام حیرت اگر ممکن	دور از ازمیری که بود خیر	اوز تو آزاد و تو از وی
یغمان کشد شمشیر	حکایت مشعل با پوشای که مشکلات عالم را بیان		پیش چراغ ملکی تواند نص
هر دو چو کشته نمان در قفا	روشن کرد و در قفا		دید کی نشان دیزر کاغذ
گفت بدنا که بگویند حال	گفت خبری بعد از وبال	گفت زینسان که تمام بود	باز رفت علم و مال و دست
او زبانه مشعلی که بود	قصه برون ز زبانی که بود	بعون و کجاست حدیث چراغ	گفت که شد بر شمع آتش چراغ
بتن معلم ز پی شایم	گشت راقش خط از او سم	اوشده از شعل متنی افتد	من خطش حرف امان افتد



بهر عایش نصف مسران	نوعی پیوسته زنده جان خزان	نیکوکاری باش ز نیکو چوستان	چند زدن جان فی خالی خزان
اکه نه اندر قیبحی بزم	بر قیبحی که بود نام تمام	نقد ز یک مره نه اندر تن	حالی و پر سرده که بود سخن
اکه تنی نایه فغان در گرفت	جو بر ز کمان تنی بر گرفت	خم که ز مالاست تنی نافه زود	نایب که مایه بود در سرود
عالم خاقل بسوال جواب	مرست سانش جو لیدن جواب	خسته که پیوسته لید بر پیر	دیو مسلط بود بر سر کیر
علم که از خواب بچالان بود	علم نه فغانه زالان بود	علم خاقل اکه زین مذکی	خواب تو باشد شرف مذکی
جون نوی ارشاد و حق طبعی	علم که خواب بر تنی کشی	خند توان ساغر تباران	بس نفس از رخت تو زدن
زشت بود زهر بلور تیره	داده و تو کان پیکر پیچیده	حافظ قرآن بود در باجه	کفر بود شستن قرآن بی
علم که لاش بسلاست بود	بدتره راه قیامت بود	خود طریغ عیش بود در خن	بدتره زمرنی آموختن
اکه تعلیم در افروخت	نزدی و فوج سنج آموخت	قیسه زن اندر سر آموختن	خشت نسا زدن بی سوختن
شمع شب فروزی کاشفت	زنی آتش زن خانه را	خاکش از سوزن نارای	خاکش سوزن و در لای
خاکش زنجیر جابه را	الک زویر کن خانه را	دزدی تو زشت نهان	نیر ملک نپسند شیطان
پنجه کلنج زبیر سهای	از رخش بود چرخ لای	شهر نداری که جو فغانی	تینغ غی در کف شیطان
عالم بر دوان بود از جلیله دور	سجکسی سایه نه پند ز نور	جمله زویر بر کل صوب	تو علم نیست بر الکتاب
این همه شنیع بر اکله رود	زاکله به اندره و بی رود	کس جملارا کند فرق کاش	حک بود و بر فرق کاش
علم همانست تحقیق پس	کوز تحقیق بر آیین	مرجه کنی کوه صلب پاک	هم نوی ارشم خدا ناک
جون تو نداری ز خدا نپریم	علم تو در بین جلی عظیم	ای زنی قشیه میان کوه	و زنی حق علی بایست
علم که اعاله شانیست	کالبدی دانه و جامست	کالبد از هر کله پیخواه	کالبد از هر کله پیخواه

الکلیه فغان



جمل سرت را جو به تپش کند	که شوق از دوق مصری بلند	چون لطیفی نه دولت جاوید	مایه عز از پی تو گمان د
چون کی از جنت علت گران	تا کین از ملک دلی سرگرا	ورجه که بوشی سکنان	جمل تو بوشیده کرد د
جامل و پلیدی از د	جامه سفیدت ز دین	جبهه علمش منکرش بر	خاره بر پرست لطیفی بر
ای که کسوت شده صدای	کر تو بر پرست جوی کوی	منصبی مایه نه زور	کر عه فرزند پیمبر بود
باب تو کرم علی مرصفا	و ده کت از ان بکجاست	نیکو خرمست بیانش و بال	تا که بود جاش نصف نعل
و ز تو بملکت زبانی پیش	از همه بر بطلی جایی شوی	انکه بود وارث پنهان	جانش که امت جوی دران
از سزایش کس پند	مایه کن نسبت دین را	آب که مای کهن اجمی	دور بگوشت بود زردی
زنده برده شوی نامام	زنده تو کن مرده خود نام	زنده کن مرده سیاحت	و انکه دم از مرده بر آید
زنده که از مرده فصول است	مرده به از وی قبول است	از مرده مدد طاف ای جوان	کر نه سگی چون خوشی از شوان
از که دانش خود ساراج	نه زبیری که کجاست زعاج	هست ز دانش جانی که است	و زنی جامل در کانی که است
چون در جابل مرگ سفلیست	بایه اعلی طلبه اجلست	لی اصر از انات بر جایگاه	کاستن از دل و فرمود ز جا
پیش و پستی بی پای کا	یده نه فریه شود و بی نزار	فایده علم حانت خاص	کت دهد از جا کبر خلاص
بتن ادب کزنی خود پیشت	مطلع دپا جبهی دستی است	علم تو نورست پیش کن	شیخ پند خاتمه جاش کن
مشعل که بکجاست مسوز	دلخ خراز سوزن مریم بود	مر که دانش ز آب حبت	و سست دانش هم از ان آب
چون طلبه زان کلف قیام	انکه بود منفرد صدق قیام	بزرگ از ان شرف شریف	کشت نشا نند بصد بلبل
محض اگر بر سر و یا برت	سوز و سو و کی است	منبر و بحر پند رای است	کشت سخن از دین و دیانت
چون زنده از مرده نکر فیر	بالحجب با پند کما کیر	خود کز کی کشت و خود از زبیر	و ای که ده محفل از کز بود



تک گساح ز بر پوی گشت  
 تا بجای پای پیاپیستم  
 در دل من آنچه بغیر خداست  
 ای زخو حسیه فزان زود  
 فارغ امان فن که ره مرد  
 از مد و علم فراغت نه  
 آنکه جرایش نباشد ربه  
 راه پراز چاه و تونان پنجه  
 چون نبود مردنش غریب  
 تنک غور جا لوده سیر  
 مرد که از سلم نو آنکه بود  
 آنکه با جبهه روزی  
 عالم اگر جانت ندارد شام  
 بر سج خلیت زار باریش  
 کافه یک که بر پیش باب  
 شمله جو کار ز کده آیکه  
 نیست جود ستار ز اما پیش

مر سهیم از کی کوی گشت  
 کرد یک لطمه کن نیستم  
 که بودیت بهمت که است  
 فی ضلال مبین و افاضت علای  
 و فزق کردن عمامه و از زیر کلاه و از پرده در آید  
 کو عمل شک نداند بریر  
 کی نظرش بر دم و زرد  
 دانش انده ز روزی شد  
 جا مل اگر خضر و روشام  
 عیب بود در حق جا مل حروش  
 چون خک زمره نرد زیر و را  
 سینه تنی چون نر حاجیه  
 بکله بی پی پیر از پی پیچ

غیرت از ای که کین که بود  
 آن اوجم که به پستی گشته  
 عت خضر و جبهه زیدین نفس  
 مقاله دوم در استظلال از مظلمه علم که مربوط است  
 فی الضلال مبین و افاضت علای  
 و فزق کردن عمامه و از زیر کلاه و از پرده در آید  
 آنکه بزندان جاک گشت  
 علم و دم مرد و به پستی  
 خاتم و انکشت گمشدیش  
 که نه بر انصاف شوی پروده  
 که چه گشت کاه جال کمر  
 ای معوا به جمل و در صخر  
 اهل نکرد و به ستمینه  
 دشت بود کونی جل کیش

در اوجم دست بر آورده بود  
 بود منورم به تیرت میند  
 که نه عالم از و نیست کس  
 مخرجالت بر مان بر زده  
 کم شده در بادیه کانت  
 دشت تاریک چراغیت نه  
 دشت تاریک در اشد عایه  
 ماحه و دو مو به غریب در  
 کاه بود خر کپش کاه نیز  
 هست که اگر چه زرش جسته  
 ایده و سحر ادم مست  
 آنکه بر گشت بر کپش  
 حیفا بود در حق جا مل شنه  
 بار زیادت شوش لی سهر  
 اهل دگر گشت و اهل کمر  
 خرنش و از جل و پناهینه  
 بر مته با صد که کوباس پیش



اکند و طعمان همه در خاک است	همه جهان به شکر است	کمال مردان که جهان کمالند	عوض دل دارد از آن کمالند
ورنه چه بیا قدری خلک را	کوته دامن گشت و طعنا را	در سرت از جنج که بخت بکوی	یکدل کند سار جبهه بکوی
سهم بود با همه که آرد بر دل	مایه دریا به طعنا ز کون	لیکن کی کو در دست کشاو	خزین عالم از بوی کم نهاد
مست جهان در دل و آلودن	و آنه شمشیر بر یادون	دل که بدین پر نشو و اوج کبر	کبر پرده تو پیرانش تیر
دل چه برده از خلک نکند	چو نه که در پرضبط و چون	سایه دل باید از آن فرخ	گرفته آن کم شوای کنه کلخ
و او کی بخار سپ از دست	نهان پر دین پر روح الهی	وین پرو الا که نروید کل	تا با خود دانه عدل دل
نماند پدر تو شوی سیر	و در خیزی زان همه توان	تیر که شد عاریش یار پر	ینم پرش پی با جبار پر
پرزو آن که به مایه بود	پرزو مرغ مایه بود	دو که نشسته است بجز کبود	سهرنم ابر نیارده فرود
دل که ز پستی سوی بالا نشا	مرجه فرو دید همه شمع یا	جون ز بلند کی گری هویت	خرو نماید بطر سرجه
که که بوی نه بر آید	آب نماید تیش که سفند	و رفندی بتر از آن نافر	پس شود در طر او خود
فرته خود بر از آن گشت نیز	ریز نظر سچ شود جمله نیز	نبست از اینجا که دیند	آنکه نبست جهان را حیرت
در نظر کش بخار بود	هیچ بود هر سوی اند بود	گفت بزرگی بیکم خدای	کای نیر کی همه را ز نمای
چون که کوشش آنجا بود	حکایت موسی کلیم که مایه است او تو است که		
این چه طلب بود در کار کار			
و او بایش که جو کردم بران	دید پیش همه خلق از	چون طر رستم از اوج بود	مستی عالم همه چشم نمود
دره آن دیده که پستی ندا	بیج ز نفم صورت پستی ندا	گشت دل از پیش عالمی برای	پست نیستی اثری هیچ جای
خواستم از ریت کناره کنم	مستی بی عیت نظاره کنم	جزاتم از خویش جویر کشید	تا در جات طلبم کبر کشید



گرو باسی تنک و تریه	فطره ای که بخوابد جلیه	شانه زهر دل شکوایان	جعد و پسیده بچندان
کوشه امانت عرو و زن	موی براند ام تو سوزن	کازنه پوشیدن حال خود	پوشش بیکانه جمال خود
انکه دلش از نشت ستر	حله و دگر چه که بولید	بجر که باشد ز کهر جوش	جامه عیونیت ز بر جوش
سنگه که زیورمه بر جوش	شهرش از سترش علق	کر چه بساط از خرو جوش	نیز که نوازه هر کس
پیکه که از برک کباب کرده	بر سینه بی آفاق جوش	نیست کس با جو رمت	باد و حریرت بر سینه
انکه بکاششی از وی خوی	ناخروکی خوی از وی	زراع که خر طبعه در شین	و عده بهمای پیشین
جوش تر سوزنده نالان	بپوشش کشتن ز سکا لان	قد و فرومایه بنایان	سکه نوار و درم میان
پست نکرد و تنه لب	کر چه با کشت که پالمه	کوهر مردم ز پی سر و تنه	مهره خورشید از تنه
جوخ ترا بر سرف ساخته	توتن خود یک علف خسته	نیز که ترک اپلی آماج	مطبخش بجهت تنه
جامه که از بر ستر است	مشعله و از پی جسته	پنه که شد پوشش تنه	جعد فیکش در جراع
آدمیت از پی کاری بر	گو کند نیست جاری بر	تفاحه کار جو نازک	دست کسی از تنه
پنجه رکن که بلور نشین	جان برو از غره جو بر	بای رپن باز که بند بر	کی برین برود و از روی
حمت اگر دهم ترا بشکند	این همه دشوار توان کند	انکه مندی پای کر امتد بر	کشتی عبت بپوش و در
وان و کانی که بیالایم	هم ز بر پست و الا پر	مردم محتاج بپاری	حق او که پیشین
یکه جباری بجهت کسان	زنده نشد کس بخای کسان	شعبه شب که یک کانه	را که میان و کران مینه
وال بوجه سیر و لست بای	را که شد از غمی خود نه بای	مت الف الم و دار	زان که از و از و کوی
جعد و بادید و جسد پری	باد و بوی و سیر و ناز و پری	واکه بیادی زیر پری	سمل و قنانه بر و پری



ور تو همان آب کلی در شست	نخست از مایه کجی خوش	خشت هم آنگونه و بالآخر	بر سر محراب دانه میبست
آنکه که در پشته نازل بود	بر هم از آن کوه تیرل بود	موش که غریب کند خاک را	پاک بیزد علف پاک را
آنکه بکلی مکی میبست	اگر کس چینه شوی طلبست	مشرب به نوش کش آساست	پر ملک رود از اندام تو
عزب جو که بای عاب	کس نخورد و شربت بارگاه	بس که نه نوره بالاکریه	اول ذوالنون شوی برید
پیکر سی سوی بالایت	تا قدم ادمت و الانیت	بر غروی یک قدم از جای	تا تنی بر دو جهان پای
دید اندیشه فلک پر دای	ز خیمه چین شک نظر دای	جسم جویش زدن بری	هر چه در آفتاب نه میگری
سمل بود با به نماید با	دید ز با و امه بر نما	از نظر دل چنان کن نظر	ز آنکه غلط کار جویشم
دو چشمی که ز نزدیکی دور	مورخ دید و دید مور	پیشش کلست که مینویان	کشتی بر جا و کناره روان
چون نظر راست و گوی بود	آنکه هیچ کج کرد چون بود	دید کج را ز ره و ام کن	دید ز صاحب نظر ان کن
آنکه بدین نظر شش روت	خانه چشمش ده اگر دشت	کل بود که ز سپاسم	باک بناسد کل پیشم
از نظری نظران دور با	ز آنکه نهانیت منور	کو که او رهبر کو را نشود	صف زده در جاده و شور
منت ز یک که جوینی پیش	کوئی چشم و درازی کویش	غیرت کس را جوینجای بلند	فوق بخت شناسد و شد
تشنگی آب رو در جوی	تشنگی چشم بود آب روی	ای دل پوششگر چشم مور	حرص و کشت جویدی
هر جوی ناکت این کار کا	عذر را بخاری عنت خواه	قطره آبی که تن مرده است	در دل آن قطره جهان است
قطره که صافینت زلال اندر	خرج کج خبیال اندر	جو که تو در قطره آبی	بیت ترا قطره از هر جوی
پیر دل سوی بلند کش	پستی همت بفرندی کشد	آیه میبشیر در پستی است	هر پایش لاف ز بستی
موج زند سینه که نال بود	کو به بریزد جو بال بود	چند عطا کس پر استن	و زجل ز رفعت خوار استن



مینکم زمان اثر دلفروز	در شب تار یک تو آغاز روز	مطلع این صبح که در خنده	بر تو بر روز تو فرخنده
من که بدین مرده تو عالم	پشتم از خویش پنهان شدم	منزل اول خبرم شد ز راه	زخت را که در دم بر جایگاه
غار تو دوازده است بره پاره	زده بمقتصد بروم که کار	لیک جوشد بد فقه بارس	پیر من و فاطمه سالار من
که به بود بر من کالایه	در پی این خوابه جاک از کی	قیمتی من که مباحش کساد	بخشش آن منم خشنده با
اوند بدیده خواش کسب	نماند از این خدیش عجب	و آنچه بدستوری رحمان	کی ز پی غارتش طایان
یار را که خط تو نبود و راه	مایه درویشی که دارد نگاه	خروازان بره که دارد پر	منزله بمانی خود بر کمر
ای زان که بک آمد	مقاله اول در علو و رخت آرمیت و ستم و جبر		کوه تو ز یوز خاک آمده
چهره جرح بسی خف خاک	آن در ستم و جبر و ستم و جبر		تا تو بروی آمدی ای خاک
آن خلقی تو که ز دور خشت	محققان و پاییمت را بلند می آید که چون		کون بمهائی شش روست
خود ز پر که بر کون آمدی	کسی به ستم و جبر و ستم و جبر		با پدایان جمله بروی آمدی
دور جرحی نه ز بر خوانده	کشان که بر نیز کی جری به پیش چشم آید به جی		تخت است از پد خوانده
عصه عالم بحسب افق ترا	دولت آدم خلافت ترا	نعل در کون زاده برین بطن	بر رخ پلین شده و اعین
جرح و زمین ز تو نوشت	لوح و علم هر خدایت نوشت	جلی و رید تو کند لب	در شرف لنگر الله کند
نور تو سخا می بخش	دست تو پیچ ملکیت	جان و جان همه عالم تو	و آنچه کنج بجان هم تو
سخت دراز که تر نیغ تو	نه که از ده و میان تو شک	تو شته و اقیلم تو شد و گوی	تو که شخت تو شد جاری
کج خدا را تو کلید آری	تو پی با رگ به بدید آری	جرح که از کور احسانت	آینه صوفی رحمانت
آینه زین کون که واری چنگ	آه و نزار را که واری زین	کوهه سکه پیمانی	ساخته مهر نبوت در



گردد من که صبا تخته برد	کلی ترک بگو بک سبزه	دیدم او پس خود و پیش	خضر و شعی دید خضر اخی
ره جوخه رسکا خضر سبز و تر	باد و تخبش مسیحا اثر	سبزه تپسج زانکه باز	کوشش نه نام نهادن کز باز
خازنم دوز به پسر اسمن	سوزن عیسی شده در منم	من شده چون رشته مریم تنبا	کرده کوزان سر سوزن
سر طرف از سایه تن ناپدید	دیو که ریزده جو سانی نور	روح منشی بر کوه سجود	وجه مصور شده نقش وجود
زین خط لاده شوق و ناز	در نظر خواجه رسیدم فراز	کالمه خجسته با جان رسید	مردم به شکر میو آن رسید
کارش ساس از نظر دورین	شد زل تیره من نورین	دید زدم را به تیره کوره در	علت چار بقا رورده
کند خسته و شد در شوم	اگر نفس میرسد کاشتم	سکه خاموشی تو در سخن	میکنه از عالم دیگر سخن
دولت از آن خواب که مارانود	دولت انیک بد ارانود	سماجی کم کنی مای خویش	پیشتر که رو که چه در پیش
خواجه کبریا واقعه کشته	فکر امیده ز روز کنشاه	یوسه زوم از سر برانیک	کشمش یاقوده مردانیک
توایت و نام که بنا خدای	حال بدون ده که در ایم	زهر کران صبح خفته تریاب	خنده کس از لبان افتاب
پرده بر انداخت ز رازت	و آنچه ستان ای آن پرده	پیش از نقطه زنی را	کرد من قلب تیرا کیمیا
چون تو عود می خط خود دارم	مادر تم خویش بخواهم	یمنشی کاختر پر نور	کرد طبع از دل معمور
کلبنه کل رفعت در کانه	سکه دلش مع الله	کای شده از دولت با برنده	گشته سبز زین در دولت مند
جان پیرین مرثیه پیوسته بود	کز عود خویش بر دل پیوسته	آن پیشی بود نظم نمای	بل شب معراج رسول خدا
نور عیر خیریت زمان از ناز	نجم خجسته از تن آسمان	در شرف عزت و نازی چنین	کافرا داشت نیاز چنین
دیدم از انسان که غوغا باز	به لوی نویسیه طایفانیا	من شده از نور مقدس تاب	نقشبیل از من جوهره از تاب
کر چه که این نامه نه همدار	لیکن از آینده نمودار	کاشان شعله با باد	بر تو شعله افکند انجام کار



جوش دو سحر و سحر گشت	موج دو خوانا به دریا نشسته	او غم خود گفته من سوز تو	دیدم ملک ریخته بر درویش
آرزوی هر دو یک کام بود	جاشی هر دو یک جام بود	ما تم دادید کل خنده ناک	بانه خود کرد بعد جاک
بوی دل لاله خوشه	شکف خونی ز میان خسته	گشت تنی دیده گریه نوا	ملکه فرو واکش از دیده آب
غنجی دو لشکی نهان پیش	گرفت و سپهر بکرستان پیش	پند که آگاه شد از در و ما	لرزه فاشین دم سپهر ما
یافت جو مارا بسلا کانداز	سهره بخلطه بجا کانداز	فرغ نگاه از دل عکس زده	در یک سرخ کالاش زده
یگانا لنده غنیمت تر	سینه ز او از خاشیده تر	گلک و کتور بفریب آید	زراغ و زغن در غم و آید
زاده دل جگر خانی	سوخیه پروا صفت بر جریغ	بود نو از زده نوا ساز	ما شدیم غزل سر اسیمه
رفت رتق هم دل غم و دم	چندیم بر دزد عالم برون	چون بقیامت شدیم در دوزخ	مستی بی بسته جام بود
یا تمام لحظه محال اندو	از کجاست خیال اندون	طرح می بود که سانی شب	کم ز قمار بدو بیانی سهر
بس که نچند در آب و کلم	آنچه غنودند چشم و دم	گفتم اکبر زبان آورم	این سخن دل که کند باورم
با کمر ز دل در دناک	کای شده باز چرخ طغیان	به که این شعله خنجر جانی	ما توری تیغ سیاه افشان
ور شوانی تنب کره بزی	خفیه چهارم در علو مترت که آدمی		
مکن شیندم ز دل اینستان	را بر لبه نسیانی برساند که سهره ناک		
نی خرم اگر سپهر و فی کلان	و بانی مبانی اساس عالم و بر آرزو		
بای نهادم بر آه تنه و ار	و بدوستی آگهی رفته اند لعل		
نی غم هستی که پستی کشته	شیرینی که عجبی کشته	ده لبوی خوابه و دل تو	سرو و یگانا شده در غروب
بیک رسم بود بدان رعای	دیو پی بر باقی لای	بکلف پا بوی پخته زمین	رشد بپیر و پیرین

گوده من



سرفراز لاله که کردم بدست	پوشش برای دلرم کرد دست	دزمه حشاش که چشتم بنابه	بیزم افزون خسته کردم آه
سرخه خوار که خوردم شربت	صد خله خاری بجام گشت	سرخش نظر انداختم	لایک غم را بگریستم
پسته کرفار روانی شوق	جان نغمه ای تعاری زدوق	کاه از آن گونه که رفتم زوق	از طریقی ناله روی بکوش
طرفه سروی که بجان گرفت	و تشم از دل بزبان گرفت	بر کسی از آن زمره گشتم خرا	خرج زمان کردم از آن سب
رفتم دیدم که با بنوه بود	بزل کش غم چون بود	سوخته و از زمره می گشتند	درد دل خویش و آن خلینه
کشمش غایب تو جان	چست که بینالی از آن بماند	گفت زکاری که بقدر است	بجوینی را حدیث نگار است
کار که چندین سر مردان پاک	در سر این بکار فروخته پاک	آدمی غایب و بار چای	در سر حال سر و کار چای
ساجه بود این فنای قصه بود	کار که دستخاست برین بود	صد سینه پست جو بود	خرج نکون خیر نکون بود
پیش خن صومعه عالم بازی	شوخی مردم که نمدش بازی	مرغش سیم که تو استادی	پشته ز قاصطون بازی
مکی شنیدم سخن شناس	ذه که سرشته شدم در هوا	حال این حالت او درشت	آب چشم آمد و از سرشت
اونیس زفته ز ترانه کرد	وانغ من از نغمه ترانه کرد	پرده ام از عالم دل باری	پرده و شمش ز سر آغشته
سر بر سر نهام کشاد	ز آغش عشق تمام کشاد	اکه شیش بایر عراج بود	روشن گیش غم ماراج بود
عاشق دیوانه بصحرای فراد	خواری جرمه و از پا فراد	ره زوق مطربش آواره کرد	زخمه او پرده جان پاک کرد
پستیش از مطرب دل آزار	مطرب او دست ترانه زواری	ناله عشاقی بجان کرده کار	عاقبت از سینه برزور برده
شعبه شوق آده جهان جل	این خود بسته بران دل	کرده دل از شربت معنی سخن	کوزه تکی گشته زده سخن
خست طبع بسایلاب عدم و آده ر	عشق بکینه قدم کرده ر	جان شده عاصی و طایر	چرخ از کار کارکن حواسین
گریه بصحرای نیا ز آده	قطره جو صوفی بجا ز آده	پاک شده نامه طولایم	روح شده جسم سولایم



یوم که در رفت جو در آستان	درد سر خویش شد از کوبان	بلبل که خیز نو بر کشید	نرم زنده تر به او کشید
باو که بر لاله کل با پنهان	رفض کفایت روی بصر نهاد	تازه شد از باد بهاری	زنده شد از بوی رباعین
ابر که از باد روان سست پی	بست سطر پرده باقوا کو	سرخ مشرق ز افق زو	همجوی سرخ ز جام کبود
شاید صبح از رخ لعل و سپید	دو حرف نماند طرب را نوید	کرد سخن رود بشیم و ران	گشت روان جام صبوحی
ناو صبحی که همه ماه سال	شد زوش فرخ و فخر خلد	مهرین صبح مبارک نفس	کم نفس خورشید از پیش و پس
همچو خروسان خجسته خیز	نغمه تکیه بر آویده تیز	پر زده ز غنای ملک سوی	پر ملک رسته ز بازوی
بال پرواز سپار اسپتم	سوی نو آیین جمعی حاتم	طایر اقبال بهرامیم	بخت جایون به او اخیتم
نغمه زانی و لوت فرخ لقا	متنک الله بطول لقا	با و صبا مشک فشانم	ابر و سوا ساینه کن تیرم
قری و دراج بیتان شده	بود کلام پر پستان شده	چون که از آفتاب و گلشنم	شد که چشمه جان روشنم
و او نیم کل نسیرین بال	لوت رو جانم اندر دماغ	کردم از آرایش آن بون	جلوه طالع و سبند و نشان
زین جن تازه جو حرم شست	خاک رستیل شده خیر شست	خنده کلمای چین و بوی	نغمه برغان و اسبوی
جان که ازین نغمه سر انداخته	حلقه ویریه در انداخته	فاخته خجسته دم از حق نداده	کرد که در سپان زده از حق
زانه که بالکبه نموده سر	خنده فرو خورده شکوه یکام	بنده کشتا و کل و خجسته سیم	همچو دل در حال و دست کیم
آب زفتاب زمین که در	جسته ز خورشید چرخ اندر	قطره نم برین تر جان	کابل بر عارض از کشتان
عاشق که خجسته بوشیده	برده ویش کشته نیم سال	لاله که شد با دین بوس	دید که ز کس شده جاسوس
دانه ازین روز به بفر دوش	خالی نه زده خوران بوی	مهرین کلشن و نقوشان	دانه ازین شب بهر کوشان
بر سپر بر سر که با نیمی	مهر کل شوریده نو آیینم	مهر کل نور سینه بر دهنم	از مرده در خون بکوشتم



روز قری و از غفلت مال	نیکه ز دم بر کرم و ابله	نخلت از انجا که تباخ کند	بار و کردیده بخوابم نکند
رایض توین در اشتهای	مفرجه زد که بچشم زجا	ویده بر انداخته بدم	غسل صفا کردم از آب چشم
آب ز دم بر رخ صافی صفا	و بستم ز همه کانیات	کشتم از اندیشه بدم	روی نهادم بر نیایشگری
نخلت کتبه بر آید ز کام	پشت قوی شد بر کوع قیام	بگر بکعبه ز ترش فحایت	در دل شب بایه عراج فحایت
روی تعبیه بر زمین و آسم	فرق تبعیدیه افراشتم	قامت من نعلک سر قرا	در ملکوت علم ملک حسا
نور حضورم جود جان کرد	جان میرش ز قیام برود	زان همه نوری که کشف بود	ز اول شب تا حرم زود بود
مقتدی من و ملک و روی	بنده کیم از طرفین این دو روی	رحمت و سلوس را اندر سینه	حلفت اخلاص بر اندام
فخسه جمد ز غنچه زبان	غنچه کشای که عقل و جان	کوش بر آفرین خدای حلل	فی بیان اسطه حیرت
و عوت مری و بیت نیان	مفت در کینه کردیده	رفته ز تن رحمت جانم	برده دل از سر و جهانم
تنی که نماز شش از زندگی	زنده باقی شان سینه	یسمان ان سل فی ریا	خاص شدم در حرم کبریا
یا فقم افاده بمقدار عیش	نعمتی از سر چه نوا کشت	چشم یقین سر نه جاوید یا	شغل عمل پیکر امید یا
پرخیم این شغل ملک را یک	باک تفتیت بر باد پر	جان و دلم کاختر میباشند	شمع سپر ابرو که روشن
کرد ز سر زنده بدان درو	مشعل مروه بخواب	پرو چرخ و هوا سدره	صبح بدیروزه بر او درو
خرج محرم کت و عیش پاک	خلوت سوم در گرفتن احرام بر حرم حرم	باک نمون بکشد خاک	باک نمون بکشد خاک
خلوتی شری بر آمد درو	باک نمون بکشد خاک	باک نمون بکشد خاک	باک نمون بکشد خاک
چرخ که شریخ ز غنچه کد	باک نمون بکشد خاک	باک نمون بکشد خاک	باک نمون بکشد خاک
خیش باک سوی حرم کت	باک نمون بکشد خاک	باک نمون بکشد خاک	باک نمون بکشد خاک



و سر بر از خایه بود کشت

چشمه خور بر زمره خایه

مردی چشم کسان را بر روز

جن و ملک برده شده تو کیم

از اثر تو بر ریاضت

جذب مقصود عیانم

چون قدم از خاک فرارم

چو هر جانم ز دل انگشت

فدیم از لسان شرف تری

من که از آن گفت مدد یافتم

یا فقم انکسبه نطح خسو

در تنق هر قسم بار داد

کای کلن ازین چمنه جنبه

پای دل از ارضا صانع کرد

دور ز دمی که باز می بود

بو که و آن شنبه از کوشال

چو نگار غایتی که گفت

به آواز میخواند و ملک لبیک ز زمان بر و جی

در چشمه خور بر زمره خایه

سایه کن خاک کج برین

از انب فرخنده که می شود

من چنان تیره تنباناک

دل که شده غنیمت پکی بر

چشمه شک آب فرو زنده

فکر گیرین خانه فرازم

و او دم همت عالی کرای

لونه کسان شدم آری

دید جویت غایتی مرا

گفت بد انسان که دم زنده

هر چه نه خبرت آن بود

کردن شیطان تصافیت

کم شود از حضرت و تارا

خیر که شنبه غنیمت

و اعین صدق در آمدین

وام و ده از رنگ زدن آفتاب

تا خن آورده به دیده خواب

خاک شده از سایه بین زمین

بوم جوطا و تا یون شده

زخت برون بروم از انجاک

بر درازین تنجی خلایک برون

تا بنمایدش سوزنده

سوی سپاریده را ز کرم

کای سبک بد ز سر و جفا

من به دل حاجت میدین

خواند جد که به حاجت میرا

ببینم تا یک فرو زنده

هر چه نه خبرت آن بود

هر دو به با حاجت میدین

دل بخنوار از خدا اسپین

بلکه شنبه دل کشت

زخت برون بروم از انجاک



واکنه خوش آید بکلیه بستر	ایک شکر رخت بستر	داروئی تلخ از بخور و سر کس	هم بودن نیز خورنده
تین دکان که کجاو است	نور دن کیشتر رخ است	تلخ ز شیرین بهتر بستر	سود بدل بیشتر از شکر است
اکنه نصیحت نه سترایش	تلخ کاو که پیشتریش	پند که تلخ است به زنا و پر	کفن شیرین کندش دلپذیر
اکنه مایه بعل برود	داروئی خوش آرد که کوفت	بیعت این در هم بر یکا	فی حد من میدد یکا
کر تو توری سود تو با سبزه	ور توری اکنه خور و سود	نرفنی شد که راغ پریش	نما کنیزی جوش از جانی تو
عجب تو من باز نام بروی	کر تو نویسی وانی شوی	و شکر کویب تو در کوفت	بناز از دست عفت
زخم زبانی که کتا مال بند	نزد و خرقه می است آکنند	تن که پیش از پی راجت بند	بسم و درم مزد جرات بند
آنچه مرا بخشد ادر صبر	بیت درانم ز کواش کونیر	شرح و طریقت بیان دم	کج حقیقت بیان آدم
باز نامم که هر کجا است	عبره این سره و کجا است	من کنست استوفی کجا	بعد از من بوتیک کرد کجا
بود و اندیشه من در بار	کردن اندیشه سنا	حکیم شیده بصیرانم	زنت که انما به بود انم
پنجره نام اکا می	نمازه کنم شکر طکوت	کر چه عیون است حکام و ش	ایک که بود و بهنگام کجا
بیدار رسد انفس جان از	کجا ش ز جان شود طوط	ایر که این شکر که بر دوشتم	شرح دم را نه خرداشتم
ای که نداری خطی از خدا	اینست امان نامه بوالحساب	کر دی آن ره که درین ما	کونی عده آن است
من که درین خنده و شدم	منت هم از جامت نشدم	جوش رعوت بد نام قشاد	با و کبر بسم اعظم قشاد
پای جو زنی می تزلزل دم	کتبه دیوار تو کل دم	داد تو کل جو بدر که سخن	ما و تو کلت علی اند سخن
صوفی کرد و بی جو کلوشت	خلوت دوم در صفت صبا و صبح و روایح	کرد فلک سبط نبوت بد	مشک فشان شد جوی زده
طرح خلعت ز شیم چهار	وینچ بیان حال ساهی که رحمت را از کلا		

۱۲



لعل کجکان در نظرت چون گشتم	بنیش آرزو که پروان گشتم	تا شد از اندیشه دلم حرج	پای فرو رفت قلم را بکج
هر چه من از خانه شناسم برو	کج خدایت که رانم برو	گلک من از کج خدایت	چست که در کج خدایت
میخیزد بین خشک نی را بکجا	تو که ز کج خدایت ز بار	تخله مریم ز زبان صبح	کو همه چینه ز با صبح
تا من زین قدم نامی آ	مایه که سپیدت که الهی	حاصل قوی ز سماعی بود	بهره بعضی ز سماعی بود
مایه که اندیش در و کم بود	کی حد تعلیم و تعلم بود	واجب ز الهام بر آید	عیب کسی کن که برو کرد
و آنکه هر دم شرف عام	و حی قبی القب الهام	ملک سخن کان صفت برست	نسخه و سپاه سپهر است
و آنکه کند اصل است	معجز انیت که است	کی بدستی بود این گشته	تا کنم کعبه بران دست
من که پسین روح ابر می کنم	جست این روحی می کنم	درخت شنده امیدم	کدام من بکند و بختان
باش که این نامه بگو آن	و ر بودم عمر پیاپی	خفت پیش که ده جواب	جلوه کنم در نظر خاص
مرور تی را که نخواستند ازو	بهره خود باز پستمانند	اهل بصیر مایه کان گشته	و اهل حیدر سپهر جان گشته
راحت خود جوئی کرده شیشه	رنج مرا باز شستاسد که خند	کر چه برین رنج نریزد و ا	رنج دلم نیز نزارد و ا
آنکه بدید و نیاز از ارش	منت جانت مرا برش	و آنکه کند ز بسوی و ا	منت صد جانشین و برش
ز آنکه قبول و در هر کس عیب	بخش عیب کس است از عیب	و ا جاین حرف و ایدم	ز سر که در آنکه نهد پای
زان هم این باو بندی و ا	ناش خسی پیش نیاز و خند	باو مخالف از زمینی که خا	خس شود که نهد پای را
بر سر از کج به جای پیاد	پل حکم بر سر طوفان باد	مر که خراشی ز خشک ش	نیز خود بر کسان می کشم
کر چه صد شاهانه رباید	خلق از احسان شنبه	یکتن اگر شد راجل ره کرا	ایش سیه رو کند از باری
باز گشاد طبع کان	مرم دل ارم و واروی	آنکه دلش شکسته نیاید	دار و بخشش دلم سود

و آنکه خوشایه



گرچه در اینده گردون خیال	روی برون داد ز من جلال	فوج ابو جهم ز معانی حشر	خوانده و مانده خوانده و مانده
ز غم نه در خاک آوار شد	جان جهانی سخن کشته شد	من خطی را که سپار استم	بسته از آن زاو که بخوانم
بر سپر بایه که بر دم	باج نشان کشتم و تعلیم	کشت جوته غم فلک آری	سایه بر دم ز غم جوانی
و بنده پیروم شد ملکه	خلقه در کون ز طاقی فکند	آن روشی بود ز اندیشه	عطیه آمد بدماغ روز
گرچه بر دوشم سخن در دست	سکه من هر ز ترس را کشت	خانم او را جو کاشدم نکلین	و او کنیش بر این کشتین
تا شمش ملک سلطان بر د	خانم ده لب سلیمان سپرد	آن کرامت کنون ارکان سپرد	سکاه بود عقد شریا بحیث
گرچه ملک ابد از پنج کج	نوبت آن کج کشتین کشت	نوبت خسته که پشیم نوبت	من زان نوبت که حسرت
سازم از آنسان بر این کج	منج کجی از پی آن کج	کجاست هر کج بود با بدید	منج سودم ز زبان کلیه
آن غطار که غم نافه آن	فوق نماند این نماند آن	بازم از آنسان من جو کج	کا و دم آن کوی عهد آن
سکه آن ملک پست کم	سکه خود نیز زان ختم کم	ملک کهن را جو کج کم	کوهر خود نیز شام جو منج
چوب جهان پر ز غم پست کم	وضع غطاهای غم پست کم	رخت ز نظمی که بعد انهم	در کهریایه در با غم
زانش دل شمع خود بر کم	پست بر پیش منج انو کم	در تنه سر پست منم در زمان	تخته پوشیده جهان جهان
پیش بر کشته ز تنه بر کم	زایت و اجار سیر کم	جون شود آری ز نظمی	از کمر تر شد کم خانم پر
هر چه نوبسم بر آنسان	راست کم ز پی راستان	مناقص کم که دو آد کوند	پس روی این کوشش نو کند
نشر از آن کوه شمش در کم	کابنه شعری بر دوشم	یافته آری عیارت نوی	نقطه ای از آنست معنی
آنچه منت منت حرا خیال	گر گشت و خفت نمایا	غیر چه که درین سیه	کوهر چه و اند که در این سیه
پاک خدایی که نماند کرد	کج دو عالم سیه کج	آنکه چنین کج سیه	چمن که بر سیه کج خفته







تایید تحت تو کرد و نشین	قاعده ملک تو دنیا و دین	روی تو آینه دین به پیش	نخست ترا هم سعادتمند گشت
و امن خیر تو بر روش مهر	دایت و دلا به شوق سپهر	کله بارت شده بر اوج تیغ	لکه کفرت زده بر رخ تیغ
بام تو معراج سلاطین بن	نام تو لاجل شیاطین	تیغ تو در هر که مالک رخا	دانت تو در کرد و خا تو ترا
شیر فلک بسته بر خیر تو	نقد طغیانه کوه تیر تو	بر سپرد و یار تو نویزان	خبر سیاسی ترا با سپاس
ما و کسندیت شده کفر کجا	منه محرابیت ایمان	صف سیاه تو بر وضو	هم سبک کنده و هم کوفه
پشت ترا سب تو بر روی سطح	کسند و دیده بو عا خیر تو	تیغ زلفت بر من باز و آ	نویشت خیر تو بر نواز
سبحا که غور و زبون غور	نوبته و بانگ دهل زده	نوبت است این یک سیاه	علما که کسند و کوفه
در این تو سنگ جور نشدیم	و زلف تیر تو قفسیم	تیغ تو کوفه فاش است	بر تن بدخواه تو نیت بد
جون بی تیر تو بر آرد	فرع بچسبید بمیان هوا	سهم تو کرد و فلک از دست	لرزه کفرت بر رخ خود را
غیر تو دیده چشم روی	از بی کوری سپهر کوه	خشم تو در زرم بر دانه	دیده زبون و دانه دل کار
کشته ز رخ تو بخت بر علم	تیغ که از تیغ تو کشته قلم	گر کوفه تیغ تو خشم شد	بر حید از خواب تو نشد
ملک تو منور و محال خراب	خزم تو سپار و جهان خواب	عدل جو موی تو ز راه لیل	فی دشت خیر که ز پیر پیل
و به بعدت ز زرقه خیز	کرده جو شیر زلف آتش کز	تا تو با تصاف سراوشی	کرده هم آتش آب شنی
محببت عدل تو با شوکر	بخش کن که فرا شوکر	رای جو خورشید تو از فیض تو	دیده نهانهای فلک را
نام بزرگان که فشانست	از تو جو تاریخ سپاس	یا و بر کرد عدا فلک را	شخت تو بس ملک خاک را
یکم تو جو حسن با فلک کن	نماش می ساخته بد کن	سرشت و روی که در آید	عمر عمده کشد و زان تو پیش
	تیر فلک که بهمه تو شکست	کرد قلم صد و شایه تو	



سکس کان بک شهریار	نون خفیه است بنا کید کا	سیکش از پیکر چون پید کرد	قشیه پرورده بکلاب مرگ
ناوکا و چون بعد و باز کرد	هم بدش بکشتید و کرد	زبور او آتش خشان او	لشکر او خنجر بران او
زیورشانان و کز زویم	یار پسته ایره بجومیم	عکس مخواه آینه سیم را	نقطه مجود ایره سیم را
از شرف بکشتش بر زما	خنده پروین همه بر همان	بروز او بودن کرد و نیم	جرات سفته و عطا کیم
شعله شمشیر بر آید باوج	عفو جو در پیش در آید معوج	کر خیمه آتش کرد و نبال	روی برون داو ز نبال
فوج بقوج زمعالی شمر	خوانده و خوانده در اندر	انگیزه وید کرد در ارا	کرد و الت بکرم کار او
خشن از افاق بکاز کردی	خلفش از احسان بکری	ابر کز کرد جهان بومان	پشته سواد از رخ سندان
نیست شمشیر از زور	هم شود ان خط که کرد	زرد میش فی تر از کرد	داده در امانت از نو جو
بر کمرش کشاوه میخ	بستن شمشیر بکمان تیغ	بجود او نبود و خوشیدم	نزد و بیضی از چو نیایم
جاشنی بر جلد خون کند	جشمه جوشش می افرو کند	هر چه که شاه از کف بازده	چون کرم خوشی که از ده
عکس خوان آینه سیم را	نقطه مجود ایره سیم را	نقطه مجود ایره سیم را	در امل و حل و دشمن کیم
چون ببطا واد و خورشید	صامت و ناطق همه کیم	لاجرش از دل در حسینه	بین شرف نام و شرفینه
تا ابد از نامه اکرام خویش	و اعینه تر میت این برین بر حکمت و ناعبت میت	این عزیزه لی قیت و نمودار و دولت	با فکله مرتبه از نام خویش
ای بر نامه تو بیل کرم	عرض پر شمشیر نمودن این کاغذ و راج	کاغذ من صنف فقید است و نشانه لغت است	وزن ز زر پرده شکار آدم
بذل که خورشید بنور کند	لیکن قنار جو کو که افکند	میوه شمشیر بنود خرمی	و این کیم پر از زر کند
بیخ نهالی که تو آتش د	مک و ان برد تو برد	مک ز تو یافت پروی	کوه ز راند جسم از منی

فایده از این



دار خدایا برضای تو شد	حاصل کرم کن بقای تو شود	چون دمی از نور مرا برسان	پیر توان بر دل خسرو رسا
دوش که از تنم الای خود	و عای حبت بر مایون سلطان السلاطین عای	باز گشادم فلکهای شوی	باز گشادم فلکهای شوی
خواست عطار و سخن او در دوی	معالی علماء الدین و الدین را و الدین را	رفت رزم که بفره که نبوی	رفت رزم که بفره که نبوی
چشم زدن بعلوم دست برد	وضا و عین عداه فی حیدر القربان ام طالع الطیو	او قلم نوی بدستیم سر	او قلم نوی بدستیم سر
میر سپهر اکنون قلم را چیر	بوق صفت البقیه بر دم تیر	باز گشادم بکلید خی خبان	باز گشادم بکلید خی خبان
آن سخن که از آن کم بود	در خورشید شمس عالم بود	کو بچمان و او از احسان	کو بچمان و او از احسان
شاه محمد که بنیاد رای	کرد قوی شرع و دل طای	تبع زین نازک شکر گشتان	تبع زین نازک شکر گشتان
کاش از ایش بر دم	مکمل از آن از او نفوس	خازن روزی ز کف کج باد	خازن روزی ز کف کج باد
چرخش قاهره خنجر اکران	مخمس و غم چهار کان	لشکر از دوازده شهری	لشکر از دوازده شهری
حاصل دولت زنجی از بود او	بسته جهان مل از بود او	سایه یزدان بر سر جهان	سایه یزدان بر سر جهان
چرخ بونید نظر عای	چرخ اند نظر عای	خلل عیال و دم و برایش	خلل عیال و دم و برایش
بایدان جهان پس که قلم بر گرفته	از گوش عقل جوی گرفته	خا صیت بوم بد گشتیم	خا صیت بوم بد گشتیم
سکه او بسته بدو دست نیاز	خطبه او ناپاک نیاز	خطبه شاستر و زبان	خطبه شاستر و زبان
بیش از پیش فلک از خوابم	خواب چه که از آیه بستم	دوم او و دهم عالم هم او	دوم او و دهم عالم هم او
سلک کین را چون با لیر	در بحر خضم خلد روی شیر	پشتش از باک زنده برید	پشتش از باک زنده برید
و غضبش صدمه بسامان	بشرق و مغرب همه برستم	وز فلک شمره بچرخ و خون	وز فلک شمره بچرخ و خون
خنجر او بام کین که در جک	بجوئی که کند قفس شک	خبر شام و ملک نیروز	خبر شام و ملک نیروز

نخوش



مهر زوروش ابلک یازد	صبح ز مهرش دم بالازد	از عرق افشان بناکوی	جشنه خورشیدی نظر
کیسور و نور و خاشاک	ابروی او با شرف و فون	از لب او نیم می پسلس	بر سکر او کسی خیر نیل
که چه که یوسف ز ملک کم داشت	از عکس خاشاک نمی شد	مردی وی خضر حیوانی	تشنه ی نوح بطوفانی
پیشتر او کالبد آویز	دولت جان بر بروی می	آدم خاکش و لاک گرفت	خاک بدش مرتبه بجان
خاک می اربابش در دم	مسح بیجا به تیم بود	خج که در زارش آبا	بر مرد او کشت نر با
با همیشه ره ماسوی	نفت دوم در معراج سلطان	ابنیا که نقبش	مهره خاک کسیر کو
بنیشتی کان که در نظام	مسند الایه و شرف قلم	فلک و شمس	کرده اند روی گردان
و کوله در عالم بالا رفت	پای او احمدی که الف بالاش	او ند تا برگشت	خلفه در سینه و الا
تتقی و خفت خشم خاسته	است و است و است و است	که در حال	معت و توشش بیار
شما بت و سیاره درین طار	آخرش خوانند تا پابر	پیر او اونی	مانده ز پیر و و درون
خاوان خسته بل سپکون	کاه درون آمده کای	رو ضه بر آورد غبار	ساخته بار و کیسوی
خوبه و آتشه شمس سیاه	کشته و دیده درم افشان	سدره و طوبی روی	سجده کنان شبه تهری
بل طوبی که نوازده	رقص ادویس و سجا	در حه و کو قدم	خج ملک و پنهان
ساخته طایر ملک نکا	پانچر بالازده طایر	نوا به چشمه شست	کاه کای یک شست
یکم	یکم	طایر	دشت



مگر بوم کردل شور بادهای	کن کین غیش برم ز جدای	بنده که باشد قدری حالش	کو بود و آگاه ز راز است
عقل و کوشش را مهنت	حالت مرغ ترش روشت	خسرو و کین دل مستعد	طرح تسلیم رضایت کند
کمانیکوم که به سان کن بود	آنچه ز تو میسر و آن کن بود	وز غوغا بر سدام حسان	با کلام اینست ز غفران تو
کار روز آخرم آید جو روز	لوپ جان شودم سبب	راه جهان بر که جو از خودم	باشرف دین محمد روم
چرخ کریمان عیال است	نعت اول سید می کین که ملک ملک است	بهر رسول عرب ادا سپید	
احمد مرسل نوشته قلم	سند می اینست که مجید در چرخ است	جد بنام وی و حم مسم	
ملکه از نام محمد قسم	فلک فلک بد با نجن انک من المکر سلین	بر او جهان و خط و قلم	
لی فی برین برده و جو کا فو	باران رحمت و بار عطا کن الاله الملک	عصه میانش ازل تا ابد	
چرخ پندش ز بادهای تو	شیر به با ابد و قلم	منی کونین دین پرده	دوره جد آگاه که خورشید
از ان کی تب امی لقب	غسل کل امونه لوح آد	کرده و کیلان خصاوت	هم تقدم سبق حدیث در
مرغش که اصل مسماست	حاشیه نامه ربایت	در شرف کرده خیر الما	شیر خورده ز نام الکما
چرخ غایت ز عطای کیرم	وال برایت بره تیقم	عروه و قنفی کنف نو راو	جل منین منی نشو او
شیر کش از کرم و نیت	بنده و کشاوشن بر ای پد	پره کس امت شوریدگار	خفا من امر حسن آموزگار
بار جهان بر دل کین	بینه جان نازک و بار چرخ	نار که از او عاقبت و عام	کو بود و تسلیم رسالت نام



بغداد یک ط  
سیرت میباش  
غیب در آینه دل

عصمتیان حرم آسمان	جلوه گمان در نظرش زما	گاه پیا نش ز ملک حشر	بر شکر
جون سوار برده و دغا	کشته انگشت کلید سما	هر جای که رود بر فراز	در که و بیکه در
دست در افکنده فلک را	داده برون کوثر بهمان	نطح زمین بجز فلک خاک و	شیر پر آسوی فکر کرد
شانی چو شیشه بروی زمین	ثالث سعیدین ز جرج بر	در جرم فضا حرام	بر شرف منفذ حدش
پیت مقدس شده در جرج	رکن میانی شده کج ضعا	گاه و خدو بر سر کوشی	گاه نیارش ز بر عرش
سکه کاش بر ذرع و اصول	نایع قال الله قال الزوال	عین شریف بطریقش	شرح اگر عین نباشد شتر
مرجه حق معرفت اینست	جمله حق معرفتش ز روست	ستم تک او م بریا کرمی	بر سر او حجت کلاه سری
راست عصا شریع شبلی بر نو	دیو کش و بکافرا زیل سو	زیر کلاه ملک زمانه ستم او	قلعه و کوپه یکا ندم او
در نظر او زکدا و ملوک	در شده چاده بسک سلوک	بر در او هر که از او بخود	نور جاوید شد در مرقه
قوت او برده ز ما قوت را	نهادند دست ملک الموت را	در تن هر که زدم او جان	نقل که دیو است سلطان
بهوش تری کل ز باره	حاکم دوش کوری و لار بر	از پی کمرای جا شمار	وزی چار و دهر طمس
دل که پسر شکر فرمان شید	ز شسته تیغ رک جان شد	سر که بریزد کشتن خاک	بوی بوکر و ز سواد شک
داده بر سر کلید جرج سی	نرنگ از و بوده و زه اری	زاف شامان کله افروز	کله شامان کله افروز
اوشده از ملک پادشاه	داده و از ملک پادشاه	منقول از روی تبار	



ای نو بنام

مهر او خاست

مرکز تو ما را بس

کز تو نمانی شده سرفرا

کز تو نمانی شده سرفرا

کز تو نمانی شده سرفرا

کز تو نمانی شده سرفرا

کز تو نمانی شده سرفرا

کز تو نمانی شده سرفرا

کز تو نمانی شده سرفرا

کز تو نمانی شده سرفرا

کز تو نمانی شده سرفرا

کز تو نمانی شده سرفرا

کز تو نمانی شده سرفرا

کز تو نمانی شده سرفرا

کز تو نمانی شده سرفرا

کز تو نمانی شده سرفرا

کز تو نمانی شده سرفرا

کز تو نمانی شده سرفرا

کز تو نمانی شده سرفرا

کز تو نمانی شده سرفرا

کز تو نمانی شده سرفرا

کز تو نمانی شده سرفرا

کز تو نمانی شده سرفرا

کز تو نمانی شده سرفرا

پس بایستد

قلم چرخ تو میانی نی

بر سر کوه ان قیامت بدو

مها جو بسوزیم در آن آفتاب

روی با گنج تو میانی نی

نکته جو بر سر کوه کوه

من که بر دل نشسته جوی تو ام

خواشم آن که خواهی دید

بادی در سر کوه دلم خوش

درج در یای ابرار و سحاب

فی سلوک المشرقین کالد المشرقین

تو معانی ز نهایت رون

خضر و سحر از دهم بی

عجله سبیل از قلم خاست

قلم چرخ تو میانی نی

بر سر کوه ان قیامت بدو

مها جو بسوزیم در آن آفتاب

روی با گنج تو میانی نی

نکته جو بر سر کوه کوه

من که بر دل نشسته جوی تو ام

خواشم آن که خواهی دید

بادی در سر کوه دلم خوش

درج در یای ابرار و سحاب

پس بایستد

قلم چرخ تو میانی نی

بر سر کوه ان قیامت بدو

مها جو بسوزیم در آن آفتاب

روی با گنج تو میانی نی

نکته جو بر سر کوه کوه

من که بر دل نشسته جوی تو ام

خواشم آن که خواهی دید

بادی در سر کوه دلم خوش

درج در یای ابرار و سحاب

فی سلوک المشرقین کالد المشرقین

تو معانی ز نهایت رون

خضر و سحر از دهم بی

عجله سبیل از قلم خاست

قلم چرخ تو میانی نی

بر سر کوه ان قیامت بدو

مها جو بسوزیم در آن آفتاب

روی با گنج تو میانی نی

نکته جو بر سر کوه کوه

من که بر دل نشسته جوی تو ام

خواشم آن که خواهی دید

بادی در سر کوه دلم خوش

درج در یای ابرار و سحاب

پس بایستد

قلم چرخ تو میانی نی

بر سر کوه ان قیامت بدو

مها جو بسوزیم در آن آفتاب

روی با گنج تو میانی نی

نکته جو بر سر کوه کوه

من که بر دل نشسته جوی تو ام

خواشم آن که خواهی دید

بادی در سر کوه دلم خوش

درج در یای ابرار و سحاب

فی سلوک المشرقین کالد المشرقین

تو معانی ز نهایت رون

خضر و سحر از دهم بی

عجله سبیل از قلم خاست

قلم چرخ تو میانی نی

بر سر کوه ان قیامت بدو

مها جو بسوزیم در آن آفتاب

روی با گنج تو میانی نی

نکته جو بر سر کوه کوه

من که بر دل نشسته جوی تو ام

خواشم آن که خواهی دید

بادی در سر کوه دلم خوش

درج در یای ابرار و سحاب



من حجت چون زنده بود	آنکه کجاست بخت او بنو	کشت خیال و پستی از شرم	بلکه کی گشت خوشن ز نو
دست بدر یوزم مقصود	روی بطاعت که معبود	نامزدیدار بندید	وزی دین محمدت
یا فقه عین الله عین	دید بدو عین خدا را بین	او پیش بر جمال عزیز	باسم از امید که بینم
چو دیندار کجاست	دید عین و عین بود کوش	حرف سمری شد بجزر	محمد شد او جمله معج
کرد نمازی نیازی تمام	بود نماز از روی اطمینان	بار که پشت نکند از خم	بپرسد که در بند
یا فقه تشریف نماز از حدی	آمد زان کوه نماز از حدی	از حسن و دلاله ان بنیان	داد شما یک دفعه و سال
آنچه در سر خجسته	نیم کش خود با بکر بخت	دور کران باقی بی جور	عدل عمر نیز دران دو جور
ز این جانش که دوام	قطره بدان ابر حیا رسید	جام شرابی که غیر خود	بر جان جام علی نیز خود
برو کران شد از ان	سبانی شیشه شد علمی	ای شده که گشت سبکیان	بوی از ان
ای خجسته کجاست خدا را	تقت یوم در مخاطبه حضرت بنی که نیاست	کوسران تو گوی	کوسران تو گوی
ان تو صدایی است	کرمی که کافضای کلام الله از کرم و کرامت	نیت بهمانی است	نیت بهمانی است
عده ماه از خم ابروی	را از المهای قران طپست شافی	طرحه شام از شام	طرحه شام از شام
ماه بطوق خدمت جان	صبح که طغیانش بر سر است	شام و حاجت	شام و حاجت
برده که گشت تو بنیادی	وزخی تو با فقه کل ایدی	توز کجایی کلی	توز کجایی کلی
لعل تو گشت رخسار	بشم تو در واره احسان	جان توان کند جوایست	جان توان کند جوایست
هر چه در عده سر و آری	هر چه در عده سر و آری	نام تو را در واره	نام تو را در واره



از حرم اول که شدانه خرام	بر که درین ثانی پت الحرام	آن حرم قدس جو این فکند	نموده اقصای مقدس فکند
جلوه نمود شب آن خیرم	خانه بنامه حرم ماحرم	بکند دیگر که از اینج غود	بر بر مسجد اقصی نمود
یکدیگر از آن پویه در شام	باز کرده که در هم جای	بس یکی جنبش آن ایوان	بر کرده ماه شد آن شام
هر دو یک چشم فر شد زور	نهان در چشم فکر دور	خانه جو بخت و دیگر نهان	بیز قلم غلبش بر نهان
چون بستان دوم خاصیت	محبت سر زهرا گشت	تا جیاهم ملک در شب	بود غلبیده بجاک افتاد
عزیم از خانه بر خرم	هر که ملک رفت بست	دشمن خانه خند مستی	بنده بی هم شد مستی
چون بخانه رفت ششم	رشته ناز در دل گشت	کرد و در دست ششم شات	لرزه در آمد بنه شات
بره در اقصای کمالش	خواست که قربان شود او	نور که بر کوس روشن بار	با کمر و پایش شبار
نقابت	سود و در چهار سپاری برق	بر سلطان آن مخ فکند	گشت سیر سلطان سیر فکند
شیر لبم بوس بر آفتاب	ازین ندان شود بکلی	وزنه آن ابر جوهر شمار	سنگه در سجده آمد ز بار
شک و در اگر دراز بود	ز آنکه بقصد از تر از و بود	گروم جوار زره کوی کرد	خار و آزار از آن یک کوی کرد
فوق جردین پیش کشید	سمه سعاد کیش کشید	روضه بزا و در و آوید	بزر بزان شیر فرو آوید
و آنکه از چشمه خورشید	ز غمش از چشمه زهر فشان	حوت که در آفتاب دید	تشنه ز آب در آوید
کره بیکای زر گشت	بهر عیش آمد و گرتی کند	کردن با حمت غایب دور	ز افسس رخ از قدم فشان
چون قوری بر زبان تو	گشت ز زبان بی باق تو	بکشد و در دست ایوان	دور شد از خویش راه در
شد بکای که مکانی بود	در خونی خویش شانی	گشت از آن که زنده	گشت زنده
آن شد از دست صوفی	با کشتن خانه ز صوفی	از نه و نجات خست	مرحمتی کرد و



را به جو و زو که کارم  
و به بصر طم قدحی پستیتم  
پیش من تیره از کار تو  
زین دل آلوده که منست  
زین و غفلت که دروتم  
آنکه بود صلتی کار من  
شتم حال که بکارش بر من  
آن غلام خوش که بی گفتنی  
حرف سیاهم که و بمانست  
ای ز تو پر دهن امید ما  
چو که کشای در جادیم  
کج کشاده کن و ما هم به  
از تحکان سوی توره فیم  
سهل بود فعل چه بجا  
نغمه بجا و زبان سپید  
زبان خسته که ز تو سوی ما

با ز کن آن پرده که بادی  
ما که بر آن سوی کرایم  
سرمه سپیدم ده از او آیش  
خزله دیو درون منست  
نفس بوی که ز تو تم گرفت  
دور ما از آن فکر و امن  
و با یکم خوش کنان بخونم  
پیش تو از دو پدید رفتی  
سلسله که درون منست  
مناجات بی نوم و تر صد دیده امید بر تقاضای قضا  
بانی و تو ختم جاده از عطای سبحان  
توسلیم که خفت خوش بقصد اوقات کسب  
در کار کیش حاجت مستجاب

کریم ز پیر و کد در تو ریم  
در راه سلام دلی بخش نرم  
دیو پس از بوی و بریشان شوم  
در ره خویشم رویی تن  
قوت خویشم خانی و چکن  
تا ندیدم دل تو با یاران  
کوشم از آن بر پروانه کن  
چو کجایست عمل آفت شما  
از دم حقو دم شاد کن  
مناجات بی نوم و تر صد دیده امید بر تقاضای قضا  
بانی و تو ختم جاده از عطای سبحان  
توسلیم که خفت خوش بقصد اوقات کسب  
در کار کیش حاجت مستجاب

طوق ده این سلسله که تو ریم  
ویده از آن ز غمتم و شوم  
بدرقه ده که از ایشان شوم  
تا که از خویش بسوی تو  
کاسوی من باز در پرتو  
کس که سر بر دهنم شایخ  
کاشن امید از آن که  
حکم بست و غنا سپاس  
خطا مانده و از آن که  
و از کشت لغت جاد و با  
کی بود اندیشه ز تو ریم  
شوم آموز و جو خاتم  
نغمه بجا و زبان سپید  
زبان خسته که ز تو سوی ما  
نغمه بجا و زبان سپید  
زبان خسته که ز تو سوی ما



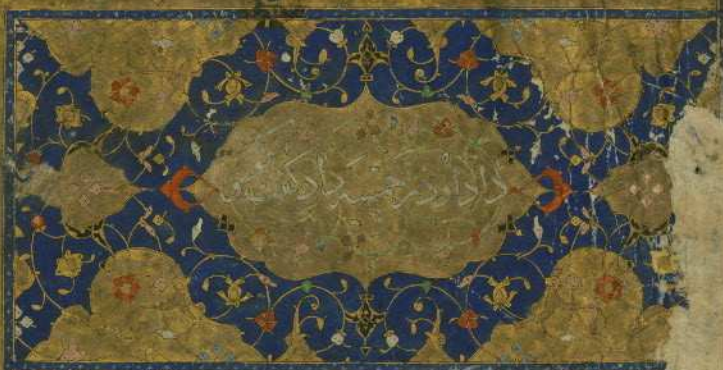
تا به لبها بود آینه مینو	مناجات اول را اولویت وجود واجب بود	کون الملک بر آرد بلند
ای و دهان ذره از راه تو	و اولویت وجودی حضرت منصور و جام	بیج تبار هیچ مدح به تو
پشت فلک طوق جود و ارادت	ملک واجب او کرد است و عجز آدمی که نه محیط را	شام عدم شمع وجود او تو
یا خدای که تو فتح باب	بیا شد و اگر خدای که تو فتح باب	بار که آن دنیا ایاب
ت که هر چه به عالم می	و آنکه نمیت کند تو می	جام رضا شمع این تم
مکن به نوم خاک بن آرد	صورتی از بیت این	کرده و پستی و دوشم سر آمد
که تو به وجود نباشد بر تو	آدمی خالی معدوم است	که ز قفای دو عدم گشت
به مطلق که در حق تو	آن ز تو گویم که مطلق تر	بزرگو را ز سر تو کمال
و خود باز که تو اند نهاد	مای هویت که تو آید نهاد	با خبر این نیست ز تو چرخ
و صف تو ز اندازد آنست	کی تو ز اندیشه مردم بر	جمل قضای تو که آرد گشت
حکم تو از هم این نه زرب	رشته در ازت که بگو	یک که شش را بخت بالید
کریم عالم هم آنه بگشت	به نشو و مای کی بود گشت	و ای که بر تو قادر عالم ز تو
بیک که ز چاکر جان خویش	مغفرت آیم نقصان خویش	چند حایت بجز بندگی
سوی تو فدای طاعتیم	مناجات دوم و	ای پروردگار خود به شفاعتیم
ای که تو از شر خود کردی با	و جستن امان یقین فصل ناهار تو	از تو از طاعت من بی یقین
نقص آنست پس زای گدا		سم تو نوازی که تو ای قضا



سکه گشت ز تغییر روز	عصه که پستی نیمه چید	ایک سر موی کج ز درو
زبان کلکی کار نقش کس	بر چه نوشته خط جوین	باز خوانده کم و بیش
دیده کن کور و لان خیال	معرفن آموشنا گان	معینت از جمله سده
پرو کس جلوه کرانه نیان	شیخ نه زاویه میکان	روز رساتده رو بخیر
عقده کشای دل غم کشی	موس اندیشه چاکان	حانه بر انداختی رگل
یست خدایی بپایان بی نیان	زنده باقی که جهان فید	کمر آه زنده که
انکه بود خالق من و پیا	نیست بر است کی اردو	ز غمیت کینه
از دور تم خفت و جهار	بیجه شش کوشه بر کشته	چاره نه را بر سر
نه طبق از اوج بود اگر نه	نه ملکه که را راست	از بی کادی و کراسته
سرفدی ساخت پر آبی که	این کبریا نه میا مای	کرو بضع از بی مرده
شینه خالی بجا کشت نهاد	کو که حزن با نجم نکاشت	انجمن خاک بر دم که داشت
ساخت ز یک قطره جودم	شقه هر هفت بجان کشید	تخف منزل ز زبان
	از خرد افروخت جراتی	دو خوش از کمال
	دیده بسید و سیاه	کرده

نور خط بر او که بنامیدم	مده کس خفه میباشیدم	نور خط بر او که بنامیدم
ناله و کل آرات فراوان	نه در شان نازن شده مرا	ناله و کل آرات فراوان





معرفت از رویه اریک چه بار	شیر غیرت کندش شرمسار
در کند اندیشه بدو کس نیست	دست سباحت از دستش
سهل بود تا که بدو دست کند	از کمالش چه کجاست سخن
حرف کمالش ز کس نیست	خسته زده بود من اینها
بافتش پرده نشینده	کو تران چشمم که بسته
کی سخن او بخند مریدیت	زین نفسی گوید بروی است
زین هم دباوی که توان کرد	پرده ز کارش نشان بود





پس الله الرحمن الرحيم  
ز این حکمت و توفیق را  
شمس بن سید روح الله  
نامه لاریب چه دایم است  
آنچه جهان زنده بر او پس  
مرفق الهی جو بر او علم  
عقل بر کج ندارد کلمه  
خطبه که در این ملک قدم  
نیست که گریه خجسته از  
مطلع و پاینده وی خدا  
بر سر این نام برده است  
فانکه چه حدایت و ب  
زمره کلمه که در قدم  
و هم بدین پایه رسیده



W. 622

۶  
۷۶  
۷۹  
۸۲۴

۶

۸۲۴











*fol. 267b:*

*Title:* Bahrām Gūr in the white pavilion

*Form:* Illustration

*Text:* Hasht bihisht

<b>Provenance</b>	Former owner: Muḥammad ‘Alī Shīrāzī ibn [...] Muḥammad Qāsim Shīrāzī, 1250[?]
<b>Acquisition</b>	Walters Art Museum, 1931, by Henry Walters bequest
<b>Binding</b>	<p>The binding is not original.</p> <p>Lacquer boards (without flap) depicting hunting scenes with a gazelle and a bear; inscription on the lower board, dated 1271 AH / 1854 CE, reads: yā Shāh Najaf (oh, King of Najaf, i.e. ‘Alī)</p>
<b>Bibliography</b>	Seyller, John. Pearls of the Parrot of India: The Walters Art Museum Khamsa of Amīr Khusraw of Delhi. (Baltimore: Walters Art Museum, 2001), 151.



Khamsah, Kitāb-i āyinah-i Iskandarī, in white ink on a gold ground.

*fol. 173b:*

*Title:* Alexander the Great lassos a Chinese warrior

*Form:* Illustration

*Text:* Āyinah-i Iskandarī

*fol. 186b:*

*Title:* Alexander the Great entertains Kanīfū

*Form:* Illustration

*Text:* Āyinah-i Iskandarī

*fol. 207b:*

*Title:* Alexander the Great confers with wise men

*Form:* Illustration

*Text:* Āyinah-i Iskandarī

*Label:* Iskandar (Alexander the Great) confers with wise men about his intention to investigate the mysteries of the deep.

*fol. 224b:*

*Title:* Incipit page with illuminated titlepiece

*Form:* Incipit; titlepiece

*Text:* Hasht bihisht

*Label:* This illuminated incipit page has a titlepiece inscribed with the title of the fifth poem of the Khamsah, Kitāb-i hasht bihisht, in white ink on a gold ground.

*fol. 232b:*

*Title:* Bahrām Gūr displays his hunting skills before Dilārām

*Form:* Illustration

*Text:* Hasht bihisht

*fol. 244b:*

*Title:* Bahrām Gūr in the green pavilion

*Form:* Illustration

*Text:* Hasht bihisht

*fol. 254b:*

*Title:* Bahrām Gūr in the blue pavilion

*Form:* Illustration

*Text:* Hasht bihisht



*Label:* A king out hunting accidentally kills a young man and offers to compensate his mother with his own life or a platter of gold.

*fol. 55b:*

*Title:* Illuminated incipit page with titlepiece

*Form:* Incipit; titlepiece

*Text:* Shīrīn va Khusraw

*Label:* This illuminated incipit page has a titlepiece inscribed with the title of the second poem of the Khamsah, Kitāb-i Shīrīn va Khusraw, in white ink on a gold ground.

*fol. 66a:*

*Title:* Khusraw meets Shīrīn while hunting

*Form:* Illustration

*Text:* Shīrīn va Khusraw

*fol. 114b:*

*Title:* Incipit page with illuminated titlepiece

*Form:* Incipit; titlepiece

*Text:* Majnūn va Laylá

*Label:* This illuminated incipit page has a titlepiece inscribed with the title of the third poem of the Khamsah, Kitāb-i Majnūn Laylī, in white ink on a gold ground.

*fol. 123a:*

*Title:* Laylá and Majnūn fall in love at school

*Form:* Illustration

*Text:* Majnūn va Laylá

*fol. 130b:*

*Title:* Nawfal battles Laylá's clan on behalf of Majnūn

*Form:* Illustration

*Text:* Majnūn va Laylá

*fol. 155b:*

*Title:* Incipit page with illuminated titlepiece

*Form:* Incipit; titlepiece

*Text:* Āyīnah-i Iskandarī

*Label:* This illuminated incipit page has a titlepiece inscribed with the title of the fourth poem of the



## Decoration

### *Upper board outside:*

*Title:* Binding

*Form:* Binding

*Label:* This lacquer binding depicts a hunting scene and dates to the thirteenth century AH / nineteenth CE.

### *fol. 1b:*

*Title:* Double-page illuminated frontispiece

*Form:* Frontispiece

*Label:* This is the right side of a double-page illuminated frontispiece introducing the first poem of the Khamsah, Maṭlaʿ al-anvār. The inscription consists of verses in honor of Mīr (Amīr) Khusraw.

### *fol. 2a:*

*Title:* Double-page illuminated frontispiece

*Form:* Frontispiece

*Text:* Maṭlaʿ al-anvār

*Label:* This is the left side of a double-page illuminated frontispiece introducing the first poem of the Khamsah, Maṭlaʿ al-anvār. The inscription consists of verses in honor of Mīr (Amīr) Khusraw.

### *fol. 23a:*

*Title:* The prophet Khizr paying a visit to a pious man

*Form:* Illustration

*Text:* Maṭlaʿ al-anvār

### *fol. 34b:*

*Title:* Four men die of thirst in a desert

*Form:* Illustration

*Text:* Maṭlaʿ al-anvār

*Label:* Four men die of thirst in a desert, each refusing the water offered by a stranger on a camel until his companion has drunk.

### *fol. 39a:*

*Title:* A king out hunting accidentally kills a young man

*Form:* Illustration

*Text:* Maṭlaʿ al-anvār



Transliteration: tamma al-kitāb bi-‘awn Allāh al-Malik al-Wahhāb wa-ḥusn tawfīqih fī yawm al-arba‘ā’ /1/ thālith ‘ishrīn [sic] shahr Dhī al-Qa‘dah sanat khams wa-thalāthīn wa- /2/ tis‘imi<’>ah min al-hijrah al-nabawīyah al-muṣṭafawīyah ṣl‘m (=ṣallā Allāh ‘alayhi wa-sallama) /3/

<b>Support material</b>	Paper Laid paper
<b>Extent</b>	Foliation: 274+i
<b>Collation</b>	Catchwords: Written obliquely on versos
<b>Dimensions</b>	16.5 cm wide by 27.0 cm high
<b>Written surface</b>	9.0 cm wide by 17.5 cm high
<b>Layout</b>	Columns: 4 Ruled lines: 17 Framing lines in blue, black, and gold; text written horizontally and obliquely
<b>Contents</b>	<i>fols. 1b - 274a:</i> <i>Title:</i> Khamsah-i Dihlavī <i>Incipit:</i> بسم الله الرحمن الرحيم خطبه قدست بملك قديم... <i>Text note:</i> Contains the five poems: Maṭla‘ al-anvār (fols. 1b-55a), Shīrīn va Khusraw (fols. 55b-114a), Majnūn va Laylā (fols. 114b-155a), Āyinah-i Iskandarī (fols. 155b-224a), Hasht bihisht (fols. 224b-274a); some folios damaged, causing loss of text <i>Hand note:</i> Written in nasta‘līq script in black with sections/headings in gold and blue <i>Decoration note:</i> Thirteen illustrations (fols. 23a, 34b, 39a, 66a, 123a, 130b, 173b, 186b, 207b, 232b, 244b, 254b, and 267b); double-page illuminated frontispiece (fols. 1b-2a); illuminated incipit pages with titlepieces (Shīrīn va Khusraw [fol. 55b], Majnūn va Laylā [fol. 114b], Āyinah-i Iskandarī [fol. 155b], and Hasht bihisht [fol. 224b]); framing lines in blue, black, and gold



<b>Shelf mark</b>	Walters Art Museum Ms. W.622
<b>Descriptive Title</b>	Five poems (quintet)
<b>Text title</b>	Khamsah-i Dihlavī <i>Vernacular:</i> خمسه دهلوی
<b>Author</b>	<i>Authority name:</i> Amīr Khusraw Dihlavī, ca. 1253-1325 <i>As-written name:</i> Amīr Khusraw Dihlavī <i>Name, in vernacular:</i> امیر خسرو دهلوی <i>Note:</i> Author dates preferred by cataloger: d. 725 AH / 1325 CE
<b>Abstract</b>	This is an illustrated and illuminated Safavid copy of the Khamsah (quintet) of Amīr Khusraw Dihlavī (d. 725 AH / 1325 CE), written by Pīr Ḥusayn al-Kātib al-Shīrāzī in 935 AH / 1529 CE. The codex opens with a double-page illuminated frontispiece with verses in honor of the poet Mir (Amir) Khusraw (fols. 1b-2a). There are four illuminated incipit pages introducing the individual poems, and thirteen paintings illustrate the text. The lacquer binding, which is not original to the manuscript, has a hunting scene on the upper and lower boards. The lower board is inscribed yā Shāh Najaf (oh, King of Najaf, i.e. 'Alī) and is dated 1271 AH / 1854 CE.
<b>Date</b>	23 Dhū al-Qa'dah 935 AH / 1529 CE
<b>Origin</b>	Iran
<b>Scribe</b>	<i>As-written name:</i> Pīr Ḥusayn al-Kātib al-Shīrāzī <i>Name, in vernacular:</i> پیر حسین الکاتب الشیرازی <i>Note:</i> Scribe's name appears at the end of Āyinah-i Iskandarī (fol. 224a), not in the final colophon
<b>Form</b>	Book
<b>Genre</b>	Literary -- Poetry
<b>Language</b>	The primary language in this manuscript is Persian. The secondary language of this manuscript is Arabic.
<b>Colophon</b>	274a:



This document is a digital facsimile of a manuscript belonging to the Walters Art Museum, in Baltimore, Maryland, in the United States. It is one of a number of manuscripts that have been digitized as part of a project generously funded by the National Endowment for the Humanities, and by an anonymous donor to the Walters Art Museum. More details about the manuscripts at the Walters can be found by visiting The Walters Art Museum's website [www.thewalters.org](http://www.thewalters.org). For further information about this book, and online resources for Walters manuscripts, please contact us through the Walters Website by email, and ask for your message to be directed to the Department of Manuscripts.





A digital facsimile of Walters Ms. W.622, Five poems (quintet)  
Title: Khamsah-i Dihlavī



Published by: The Walters Art Museum  
600 N. Charles Street Baltimore, MD 21201  
<http://www.thewalters.org/>



<http://creativecommons.org/licenses/by-nc-sa/3.0/legalcode>  
Published 2011